تاریخ کامل

نوشته

عزّالدّین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سیّد حسین روحانی

جلد اوّل



انتشارات اساطیر
۸۵/۳

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان سید محمدحسین روحانی ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ ـ
ج. ۱ (۱۳۸۳) (انتشارات اساطیر ۸۵) (ج. ۱) ISBN 964-331-255-0
فهرست‌نویسی بر اساس فیپا (دوره) ISBN 964-331-187-2
۱ تاریخ جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴ ۲ اسلام ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴ ۳. کشورهای اسلامی ـ تاریخ ـ سالشمار. ۴. ایران ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. د. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی
۲۰۴۱ک ۲ الف /۶۳ /DS ۳۵ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰ ۷۱-۳۲۲۲ م *



انتشارات اساطیر

تاریخ کامل (جلد اول)
تألیف: عزالدین ابن‌اثیر
برگردان: دکتر سید محمدحسین روحانی
چاپ اول: ۱۳۷۰
چاپ سوم: ۱۳۸۳
حروفچینی: مسعود
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۰-۲۵۵-۳۳۱-۹۶۴
حق چاپ محفوظ است

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مندرجات

جلد اول

به نام آنکه هستی نام از او یافت

پیشگفتار مترجم

شاید در میان دانش‌های انسانی تاریخ تنها رشته‌ای باشد که از «حقایق مطلق و جاودانی» گفت‌وگو می‌کند. این ویژگی، «تاریخ» را به پایگاه پرارج‌ترین و گرانبها‌ترین رشته‌های شناخت بشری برمی‌آورد. در اینکه تاریخ چنین است، گمانی نیست. آنچه این آیین‌مندی را گمان‌مند می‌سازد، این است که دانسته نیست که تاریخ‌نگار تا چه اندازه در گزارش‌های خود امین و راستگوست و تا چه اندازه به نخستین مایه‌های کار خود نزدیك است یا از آن دور؛ تا چه اندازه دانش و انصاف و شرف انسانی خود را پایهٔ کار خویش می‌سازد یا بیم و هراس یا آزمندی را؛ کارش تا چه اندازه مایهٔ واقعی دارد یا بار عاطفی. خوش‌بختانه در ارزیابی‌های ژرف و گسترده‌ای که دربارهٔ آثار تاریخی در فرهنگ و تمدن اسلامی‌ـ‌ایرانی ما انجام یافته است، پایگاه و پایهٔ هریك از اینها از این دیدگاه روشن گشته است و از این‌رو در بسیاری از جاها ما می‌توانیم گام‌های استوار به پیش برداریم. در پرتو دانش‌های نوین، بیشینهٔ نزدیك به همهٔ آثار تاریخی جهان نیز به‌درستی ارزیابی شده است و بر این پایه است که می‌توان از تاریخ، آن آماج نخستین و بنیادی را بیوسید و برآورده انگاشت. تاریخ نقدها را عیار می‌بخشد، آیینه‌ها را پاك و روشن می‌سازد، نیك‌اندیشان و درست‌کاران و پرچم‌داران رهایی و رستگاری و بهروزی را به آسمان برمی‌افرازد، رنگ از چهرهٔ آوازه‌گران می‌رباید، داعیه‌داران را رسوا می‌کند و صومعه‌کاران را هریك پی کاری می‌فرستد: این است سرنوشت و گزارش تاریخی آنچه گوش جهانیان را (از بس آوازه‌گری دربار‌ه‌اش) کر ساختید. تاریخ است که می‌گوید: «الشیء شیئاً کان بالفعلیة»؛ به دیگر سخن: «شیئیة الشیء بصورته لا بما دته».

در این بیست و پنج هزار سال واپسین که از لایه بر لایه‌شدن جوامع بشری می‌گذرد، روزگاری سپری گشته است به‌نام «روزگار ستیز مردم با مردم» به‌جای ستیز مردم با قهر و خشونت و خودکامگی سپهر که بایستگی این یکی، به هزاران دلیل

آشکار گشته است. درونمایهٔ این دوران تاریخی، کار و پیکار مردم در راه رهایی و رستگاری و بهروزی و خوش‌بختی و چالش با بردگی و زیانکاری و سیه‌روزی و شوربختی بوده است و هست. انسان این راه را از آن زمان تاکنون شناور در دریایی پیموده است لبالب از اشك و خون. در این راستا انبوهی مردم‌فریبان سر برآورده‌اند و شمار فراوانی مردم دوستان و دادگرایان و ستم‌ستیزان و انقلابگران و فیلسوفان و بزرگان و دانشمندان و پیامبران ــ همراه‌شان جهان‌بینی‌هایی دوران‌ساز، مکتب‌هایی انقلابی و سندهایی برای آزادی و آبادی و سروری و شادمانی. تمدن و فرهنگ شکوهمند اسلام یکی از پیشتازترین این جهان‌بینی‌ها بوده است و هست. بیش‌ترین بخش این تمدن را مردان بلندهمت و بزرگوار و نستوه ایرانی پایه گذارده‌اند. تمدن بالندهٔ اسلامی‌ـ ایرانی، یکی از شکوفاترین تمدن‌های انسانی است که هر روز برگ و بر سرسبزتر و خرم‌تر و بیش‌تری می‌دهد.

الکامل عزالدین بن‌اثیر یکی از آثار تاریخی گرانبهای اسلام و ایران است که از آغاز آفرینش تا سال ۶۲۸ق/۱۲۳۱م را فرا می‌گیرد. بخش تاریخی راستین آن از پدیدارشدن خورشید اسلام تا این سال را فرومی‌پوشاند. ابن اثیر گزارش تاریخی خود را تا سال ۳۰۲ق/۹۱۵م وامدار مورخ بزرگ ایرانی محمدبن جریر طبری (۲۲۵ـ ۳۱۰ق/ ۸۴۰ـ۹۲۲م) و از آن پس بدهکار دیگر تاریخ‌نگاران ایران و اسلام است. ولی در بخش تاریخ ترکتازی مغولان، او نخستین‌گزارشگراست و کاراو ازاستوارترین مأخذ ابن‌اثیر پژوهشگری پای‌بند به دین و اخلاق است و دانشمندی درست و درخور اعتماد. به‌ویژه انصاف او در گزاردن حق امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و خاندان گرامی آن بزرگوار، درخور ستایش فراوان است و مایهٔ بسیاری سپاس و آفرین.

خاندان «اثیر» از خاندان‌های دانش‌دوست و فرهنگ‌پرور و پربرکت است که از آن مردان برجسته‌ای برخاسته‌اند. از این میان سه برادر شایان یادآوری‌اند: ابن اثیر (محدث) مجدالدین مبارك‌بن محمدبن عبدالکریم جزری شیبانی (۵۴۴ـ۶۰۶ق/ ۱۱۵۰ـ۱۲۱۰م)؛ ابن‌اثیر (مورخ) ــ نگارندهٔ **الکامل** ــ عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۵ـ۶۳۰ق/ ۱۱۶۰ـ۱۲۳۳م)؛ ابن‌اثیر (کاتب) ضیاءالدین نصرالله‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۸ـ۶۳۷ق/ ۱۱۶۳ـ۱۲۳۹م)[1].

الکامل را خاورشناس بزرگ سوئدکارولوس یوهانس تورنبرگ[2](۱۸۰۷ـ۱۸۷۷م) برای نخستین‌بار به شیوه‌ای علمی و انتقادی میان سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۶م ویرایش کرد و در ۱۲ جلد در لیدن به چاپ رساند. پایهٔ کار در این برگردان به پارسی، نسخهٔ ویراستهٔ تورنبرگ است.

دربارهٔ این برگردان چند نکته درخور یادآوری است:

۱. کوشش بر این بوده است و هست که گزارش پارسی اخیر، هرچه آسان‌تر و ساده‌تر و زودیاب‌تر و روان‌تر باشد. این، یك ترجمهٔ تشریحی است که در جای جای آن مطالبی در توضیح یا تصحیح متن در پانوشت آورده شده است.

۲. برای سودمندتر شدن ترجمه، در همه‌جا در برابر تاریخ هجری، تاریخ میلادی نیز با وسواس و دقت بسیار، به روز و ماه و سال آورده شده است. پایهٔ کار برای

محاسبه، اثر مشترک دکتر حکیم‌الدین قرشی بوده است؟.

۳. در متن اشعار عربی بسیاری است که عیناً همراه ترجمهٔ پارسی آورده شده است. اینها اشعار بسیار دشواری است و تواند بود که در برگردان آنها لغزش‌هایی روی داده باشد. سپاس‌گزار می‌شود از پژوهشگرانی که به ارزیابی این کار بپردازند و لغزش را یادآوری کنند.

۴. پافشاری مترجم بر این بود که هر جلد عربی به‌صورت یك جلد پارسی چاپ شود و پافشاری ناشر بر اینکه این اثر در جلدهای پارسی بیش‌تری انتشار یابد. یکی از دلایل ایشان این بوده که توضیحات و برگردان‌های اشعار عربی و پانوشت‌ها، جلدهای پارسی را بسیار پرحجم ساخته است. این، گفتاری درخور نیوشیدن بود.

۵. برای برگردان این اثر تا اینجا (که ترجمهٔ جلد سوم تا هنگام نوشتن این پیشگفتار پایان یافته است)، از مآخذ بسیاری بهره‌گیری شده است. برای مثال: **تاریخ بلعمی**، **تاریخ طبری** (و ترجمهٔ پارسی آن از شادروان ابوالقاسم پاینده)، **تاریخ نامهٔ طبری** (به‌کوشش آقای محمد روشن)، **تاریخ یعقوبی**، ترجمه‌های پارسی **الکامل** (از آقای ابوالقاسم حالت و شادروان محمد خلیلی)، **دایرةالمعارف پارسی** (از شادروان دکتر غلامحسین مصاحب)، **فرهنگ فارسی** (از شادروان دکتر محمد معین)، **لغت‌نامه** (از علامهٔ دانشمند علی‌اکبر دهخدا)، **مروج‌الذهب** (مسعودی)، **نهج‌البلاغة** (مولی امیر-المؤمنین علی علیه‌السلام) و ترجمه‌های آن به‌ویژه از ابن‌الحدید و مانند اینها. هرچه ترجمه پیش‌تر رود، مآخذ مورد استفادهٔ مترجم بیش‌تر خواهد شد و این امر در جلدهای سپسین یاد کرده خواهد آمد.

۶. در انجام این کار از دانش و راهنمایی بسیار سروران بهره‌جویی شده است که فراهم‌آمدن آن در حقیقت وامدار ایشان است نه من گرچه مسئولیت هرگونه لغزشی به گردن من است. این کم‌ترین را در برگردان آن کم‌ترین سهم است. برخی از این بزرگواران بدین‌گونه‌اند: آقای حمید آژیر همکار دانشگاهی که در برگردان عبارات دشوار همواره با یکدیگر مشورت می‌کردیم، آقای علی‌اصغر باستانی که افتخار آشنایی با ایشان از روزگار همکاری در «فرهنگستان زبان ایران» بهره‌ام گردید، و اشکالات دستورزبان پارسی را همواره از ایشان پرسان بودم، استادم جناب دکتر مهرداد بهار که افتخار و شرف ارادت به حضورشان همچنین از دوران شاگردی در مکتب ایشان و استاد علامهٔ دانشمند دکتر محمد صادق‌کیا (استاد پارسی‌پرستی و پارسی‌نگاری‌ام) ارزانی من گشت، برادرزاده‌ام بهارمخانم جربزه‌دار که همراه پدرشان آقای عبدالکریم جربزه‌دار مدیر انتشارات اساطیر، برای چاپ شدن آن به‌گونه‌ای هرچه بهتر و تمیزتر و درست‌تر، تلاش جانکاهی را به عهده گرفتند، برادر عزیزم آقای سید محمد روحانی که متن پارسی آن را خواندند و یادآوری‌های ارزنده کردند و آقای دکتر سید حمید طبیبیان که عبارات و اشعار دشوار بسیاری را برایم بازگشودند.

۷. مرا از این روزگار دراز به‌جز «قلم و الم» هیچ بهره‌ای نیست. از نسل جوان که همواره شوق‌انگیز من در نوشتارهایم بوده‌اند، خواهشمندم که با خرد و اندیشهٔ پویای بالندهٔ خود، آن را در پرتو آنچه در آغاز این پیشگفتار آمد، بخوانند و اندرزهای

بایسته از آن برگیرند و چراغی فروزان فرا راه خویش و مردم خود بدارند. این مایهٔ شادی جان و روان من خواهد بود. خوش‌بختی بزرگی است برای مردم نوشتن.

توس، روستای روشناوند؛
دوشنبه نهم بهمن ۱۳۶۸ خورشیدی

---

۱. برای آگاهی از شرح احوال بزرگان این خاندان، بنگرید به: **الاعلام**، خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالعلم للملایین، ۱/۹۷، ۳۰۹، ۴/۳۳۱، ۵/۲۷۲، ۷/۱۶۵، ۸/۳۰.

2. Carlus Johannes Torenberg.

۳. **تقویم تطبیقی هزار و پانصد سالهٔ هجری و میلادی**، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ خورشیدی.

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی‌الله علیه وسلم (در متن مؤلف)
ص: صلی‌الله علیه و آله وسلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
ض: رضی‌الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
قم: قبل از میلاد مسیح
قه: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
ه: هجری

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان

[پیش‌درآمد]

سپاس، خداوند قدیم را سزاست که هستی‌اش را آغازی نیست. جاودان و بزرگوار است و از این‌رو، ماندنش را پایانـــی نیست و بودنش را فرجامی نه. پادشاه راستین است و بـــر این پایه، خردها ژرفای گوهرش را چنان که هست هرگز درنتوانند یافت. تواناست و از این‌رو، همهٔ آنچه در کیهان است، نشانه‌ای از توانایی بی‌کرانهٔ اوست. خجسته است و بر این پایه، رویدادها به پیرامون بارگاهش نتوانند رسید. پاك از دگرگونی است؛ پس، از او ــ جز او ــ نتواند رهید. چرخانندهٔ آفریدگان میان برداشتن و فرود آوردن و گستردن و درهم فشردن و استوار داشتن و درهم شکستن و میراندن و زنده کردن و خوش‌بخت کردن و گمراه ساختن و گـــرامی ساختن و خوار داشتن است. هرکه را بخواهد، سروری و پادشاهی دهد و از هرکس بخواهد، آن را باز بستاند. هرکه را بخواهد، گرامی دارد و هرکه را بخواهد، خوار گرداند. خوبی در دست اوست و او بر همه کاری تواناست. نابودکنندهٔ روزگاران دیرین است و مردمان پیشین. هر آنچه برج و باروی و دژی که برافراشتند، ایشان‌را در برابر توانایی او پناه نداد: «اینك آیا هیچ‌یك از ایشان را می‌بینی یا هیچ آواز و جنبشی از ایشان می‌شنوی؟» (مریم/۱۹/۹۸). سود و زیان به‌فرمودهٔ اوست و آفرینش و کـــار، همه اوراست. بزرگ است خـــدایی که پروردگار جهانیان است. او را بر بخشایش‌هایی که ارزانی فرموده است، ستایش می‌کنم و برای بهره‌ای که به هریك از مردم بخشیده

تکیه‌گاهی است که همگان پشت بدان گرم دارند و به هنگام اختلاف، از آن دلیل آورند. من همهٔ گزارش‌های آن را چون گوهرهایی در افسر شاهوار خود برنشاندم و به هیچ گزارشی آسیب نرساندم. او دربارهٔ بیش‌تر رویدادها گزارش‌های چندگانه آورده است که هریك به سان گزارش پیشین است یا از آن کوچك‌تر است. گاه باشد که‌چیزی بر گزارش پیشین برافزاید یا از آن چیزی فروکاهد. من در میان کار او به کامل‌ترین گزارش روی آوردم و آن را بازگو کردم و کاستی‌های آن را از جاهای دیگر پر کردم. هر چیزی را در جای خود نوشتم و از این‌رو یك رویداد، با اختلاف راه‌های گزارش آن، یك‌سان و یك‌نواخت از کار درآمد و این چیزی است که به خوبی در این کتاب خواهید دید.

چون از آن بپرداختم، دیگر تاریخ‌های بلندآوازه را برگرفتم و خواندم و از میان آنها آنچه را از تاریخ طبری بازگوکرده بودم، کامل ساختم. هر چیزی را در جای خود نهادم جز آنچه دربارهٔ یاران پیامبر خدا(ص) بود که در اینجا چیزی بر گفتار ابوجعفر نیفزودم، مگر آنچه را در آن افزایش بیانی لازم بود یا نام انسانی. نیز آنچه گوینده‌اش را در گزارش گفتار خود به‌نادرست گویی نسبت نداده باشند. من از این‌رو بر او اعتماد ورزیدم که امامی به‌راستی استوار کار است و از نگاه دانش و درست یاوری و راست‌گویی، فراگیر و درست‌کار. وانگهی، من از تاریخ‌های یاد شده و کتاب‌های بلند آوازه، تنها چیزهایی از کسانی آوردم که در گفتارشان راست‌گفتار بودند و در نگسارش کارهای‌شان درست کردار. هرگز مانند کسی نبودم که در تاریکی‌شب گام بردارد یا گوهر و ریگ را باهم درآمیزد.

←

گسترد و خود را پایه‌گذار مذهبی جداگانه شناخت. از کارهای اوست: **جامع‌البیان فی تاویل آیات‌القرآن** (شناخته با نام تفسیر طبری)؛ **تاریخ الامم و الملوك** (شناخته با نام تاریخ طبری)؛ **تهذیب الآثار** (که سه بخش از آن با ویرایش استاد محمود شاکر به‌چاپ رسیده است)؛ **اختلاف الفقهاء**؛ و **آداب‌القضاء و المحاضر و السجلات**.

بنگرید به: خطیب بغدادی، **تاریخ بغداد**، ۲/۱۶۲، ۱۶۹؛ ابن خلکان، **وفیات الاعیان**، ۱/۵۵۷؛ نووی، **تهذیب‌الاسماء و اللغات**، ۱/۷۸، ۷۹؛ ابن‌جوزی؛ **منتظم**، ۶/۱۷۰ــ۱۷۲.

تاریخ‌نگاران را دیدم که رویداد یگانه‌ای در درازای چند سال می‌آورند و در هر ماهی پاره‌ای از ان را بازگو می‌کنند و از این‌رو، رویداد گسسته می‌نماید که از آن چیزی فرادست نمی‌آید و جز پس از ژرف‌کاوی و ژرف‌نگری، دریافت نمی‌شود. بر این پایه، من یك رویداد را یکجا آوردم و یادآوری کردم که هر بخش آن در کدام سال و ماه رخ نموده است. در نبشتهٔ من، همهٔ رویدادها یك‌نواخت و پیاپی و هماهنگ و پیوسته آمده‌اند و هریکی دنبالهٔ دیگری را گرفته‌اند.

در هر سالی برای هر رویداد بزرگ بلند آوازه‌ای گزارش‌ویژهٔ آن‌را آوردم. دربارهٔ رویدادهای خردی‌که تاب گزارش‌های جداگانه را نداشتند، چنین کردم که برای همگی گزارش واحدی در پایان هرسال آوردم و آن را در زیر چنین عنوانی نهادم: «یاد چندین رویداد». اگر کسی را نام بردم که در کناری، پادشاهی کرده یا در گوشه‌ای پیروانی داشته است و روزگارش به درازا نکشیده، همهٔ گزارش زندگی‌اش را از آغاز تا پایان، در آغاز کارش آوردم زیرا اگر گزارش‌های چنین کسی در جاهای گوناگون پراکنده گردد، بر اثر ناآگاهی شناخته نشود. در پایان هر سال سخن از دانشوران و بزرگان و فاضلانی آوردم که در آن سال درگذشته‌اند. نام‌های همانند و هم‌نواخت را که در خط‌های گوناگون به گونه‌های جداگانه خوانده می‌شوند و در زبان مردم هرجا چهره‌ای دیگر به خود می‌گیرند، با شرح یکایك‌حرف‌ها باز نگاشتم تا خواننده را از اعراب‌و نقطه‌گذاری بی‌نیاز گرداند.

چون بیشینهٔ آن را گرد آوردم، روزگاری دراز ــ به‌انگیزهٔ رویدادهایی که تازه به تازه فرا رسیدندوبریدگی‌هایی‌که گوناگون و پیاپی بودند ــ از آن روگردان شدم زیرا شناخت من از این‌گونه کار، به کمال و پختگی رسیده بود. آنگاه گروهی از برادران و فرهنگ‌شناسان و هنرپروران از دوستان ــ که هم‌نشینی با ایشان را دورترین چشم‌انداز نیازهای خود می‌دانم و ایشان را از برترین هم‌نشینان و هم‌گفتاران خود می‌شمارم ــ خواستاری نمودند که آن را

از من بشنوند تا بتوانند آن را از گفتهٔ من گزارش کنند. من پوزش آوردم که از آن روی گردانده‌ام و هنوز آن را به پایان نبرده‌ام زیرا پیش‌نویس آن را بازنگری نکرده بودم و کژی و فراموشی آن را استوار نساخته بودم. نیز آنچه‌را نیاز به‌فروافکندن و زدودن داشت، فرو نیفکنده بودم. رفت و آمد ایشان روزگاری به درازا کشید و اینان همچنان خواستار بودند و از روگردانی، در کار انکار. اینان پیش از پایان و بازنگری‌اش آغز به شنیدن ان کردند با اینکه‌هنوز نیاز به استوارسازی آنچه را باید استوار داشت، پایا بود و زدودن آنچه را باید زدود، پا برجا. آهنگ رساندن آن به پایان سست بود و ناتوانی آشکار، زیرا من به کارهای دیگری پرداخته بودم که از آن چاره‌ای نبود و یار و پشتیبانی نداشتم. نیز اندهانی بودند که پی در پی از راه می‌رسید و گرفتاری‌های جانکاهی که گسسته نمی‌شدند. من همچنان آماج بی‌مهری و دست‌خوش ناتوانی‌ام و هرگز نمی‌گویم که همچون سمند بادپا ره می‌پویم.

کار بر همین پایه بود تا کسی پیدا شد که فرمانبری از وی فرضی پایا بود و پیروی از دستورش به‌سان دستور خدا. کسی که فضیلت‌های گرانبها با روی آوردن او شکوفاست و روان‌های نادانی با روی‌گردانی وی‌از آنها چاک‌چاک و جدا جدا. منش‌های بزرگوارانه را زنده کرد که مرده بودند و آنها را جامه‌ای نو پوشاند پس از آنکه استخوان‌هایی پوسیده بودند. کسی که دادگری و بخشایش وی همهٔ فرمانبرانش را فراگرفت و نیکوکاری و بخشندگی‌اش سراسر هستی ایشان را درپوشاند. سرور ما: پادشاه مهربان دانشمند خدایار پیروز بخت جهان فرمان. ماه چهاردهٔ درست دینان، ستون اسلام و مسلمانان، زنده کننده دادگری در جهانیان که دولتش جاودان باد و بختش بی‌پایان.

در این هنگام پوستین درنگ از خود فروگذاشتم و روپوش تن‌آسانی را به‌کناری هشتم. دوات را لیقه گذاشتم و قلم را استوار ساختم. گفتم اینک هنگام چستی و چالاکی است؛ پس ای سمند بادپای من، تیز بشتاب. به‌پایان بردن این کتاب را بزرگ‌ترین خواستهٔ خود

ساختم و به‌کار برخاستم. چون خدا کاری را بخواهد، انگیزه‌های آن فراهم آورد و راه آن را هموار سازد و از این‌رو، من کار پایان دادن بدان را با شتاب دنبال کردم و این مایهٔ‌شگفتی است که واپس‌مانده‌ای بخواهد بر همگان پیشی گیرد. خود را آماج تیرهای نکوهش گران گردانیدم و دستخوش گفته‌های نیش‌دار سرزنش‌کنندگان. سخن بر سر این است که اگر خرده‌گیری‌ها بخواهند به نوشته‌های پاکیزه‌راه یابند و یادآوری‌ها بخواهند گرد آمدهٔ آراسته‌ای را فراگیرند که بارها بازنگری و بهسازی گشته است و گردآوری و ویرایش آن پی در پی انجام یافته‌است، راه آنها به‌سوی کتابی تهی‌از این آراستگی‌ها هموارتر است و کارکردشان بر این یکی سزاوارتر. من اقرارمی‌کنم که همواره کوتاهی کردم و نمی‌گویم‌سختی نادرست از روی‌فراموشی سر زد و بر قلم روان گردید. من آشکارا آگهی می‌کنم که آنچه نمی‌دانم از آنچه می‌دانم بسی بیش‌تر است.

آن‌را نامی‌گذاشتم که با معنی آن دم‌ساز باشد: **الکامل فی‌التاریخ**.

[سودمندی تاریخ‌نگاری]

من گروهی‌از کسانی‌را دیدم‌که ادعای شناخت و آگاهی می‌کردند و خود را ژرف‌کاو در دانش و گزارش‌گری می‌پنداشتند. اینان تاریخ را خوار می‌داشتند و ناچیز می‌انگاشتند و آن را یاوه می‌شناختند و از آن روی برمی‌گاشتند. گمان می‌بردند که بالاترین سود تاریخ همانا راه‌یافتن به‌سوی افسانه‌ها و گزارش‌هاست و فرجام شناخت آن آگاهی از داستان‌ها و گفت و شنود شب‌نشینی‌ها. درست است؛ این، کاروبار کسی است که از هسته به پوست بسنده کند و خرمهره را به‌جای گوهر برگیرد. ولی کسی که خدا به او سرشتی درست ارزانی فرموده باشد و او را به راهی راست رهنمون گشته باشد، می‌داند که تاریخ را سودهای بسیار است و دستاوردهای این جهانی و آن جهانی انبوه و بی‌شمار. اینك ما برخی از این سودها را که برای‌مان آشکار گشته است، فرا می‌نماییم و شناخت دیگر سودها

را به‌هوش و خرد خوانندهٔ آن وامی‌گذاریم.

[سودهای این‌جهانی آن]

یکی از سودهای این جهانی این‌است‌که بی‌گمان انسان ماندگاری را دوست می‌دارد و بهتر می‌داند که در شمار زندگان درآید. کاش می‌دانستم: چه فرقی است میان آنچه خودش دیروز دیده یا شنیده باشد با آنچه در کتاب‌های فراگیر سرگذشت پیشینیان و زندگی گذشتگان خوانده باشد؟ وی چون آنها را بخواند، راست مانند آن کس است که با آنان همروزگار باشد و چون از آنها آگاهی یابد، درست مانند آن کس است که همنشین آنان گشته باشد.

یکی دیگر آنکه: پادشاهان روزگار و خداوندان کار، چون تاریخ را بخوانند و شیوهٔ کار ستمکاران و پرخاش‌گران را نیك دریابند و آن را نگاشته در کتاب‌ها ببینند که مردم از گفتار و زبان همدگر بازگو می‌کنند و پسینیان از پیشینیان همی گزارش آورند. و چون پیامدهای آن را مانند بدنامی و بدعت‌گذاری و نابودی مردمان و ویرانی شهرها و بر باد رفتن دارایی‌ها و تباهی روزگارها را بنگرند، کارهای خود را زشت شمارند و از آن روگردان شوند و آن را کنار بگذارند. و چون شیوهٔ زیش فرمانروایان دادگر و نیکویی آن را ببینند و نام نیك بازمانده از آن را پس از رفتن ایشان‌دریابند و بدانند که به‌روزگار ایشان شهرها و کشورهای‌شان آباد شدند و دارایی‌های‌شان رو به‌فزونی نهادند، آن را نیك بشمارند و بدان روی آورند و بر آن پای فشارند و هر چیزی ناسازگار با آن را کنار گذارند. این افزون بر دستیابی به آرای درستی است که با آن گزند دشمنان را از خود می‌رانند و از پرتگاه‌ها رهایی می‌یابند و گنجینه‌های گرانبهای شهرها و اندوخته‌های بی‌کران کشورها را درست و دست‌ناخورد نگه می‌دارند. اگر تنها سود تاریخ همین می‌بود، این فخر همیشه آن را بس می‌کرد.

یکی دیگر آزمون‌ها و شناخت رویدادها و پیامد کارهاست زیرا هیچ کاری پیش نیاید مگر آنکه در گذشته پیشینه‌ای داشته باشد یا

مانند آن رخ نموده باشد. از این راه است کـه خود افزایش یابد و پیروی از آن سزاوار گردد. آن گوینده چه خوش گفته است:

رَأَیْتُ العَقْلَ عَقلَیْنِ ... فَمَطبوعٌ وَ مَسْمُوعٌ
فَلَا یَنْفَـعُ مَسمُوعٌ ... إِذَا لَم یَكُ مَطبُـوعٌ
كَمَا لاتَنفَعُ الشَّمسُ ... وَضوءُالعَینِ مَمْنُوعُ

یعنی: خرد را دوگونه یـافتم ــ سرشته و شنیده. اگـر کسی را خردی سرشته نباشد، او را شنیده هیچ به کار نیاید. چنان که اگـر کسی را چشمان روشنی نباشد، پرتو خورشیدش سود نبخشد.

خواستهٔ او از خرد سرشته ، خرد غریزی است که خدا آن را به انسان بخشیده است و خـرد شنیده آن آزمـون‌هایی است کـه خرد غریزی با آن افزایش می‌یابد. این سخنور، از راه گسترش دامنهٔ‌سخن و بزرگداشت آزمون، آن را خردی جداگانه دانسته است وگرنه این یکی تیز افزایشی است که در نخستین خرد به دست می‌آید.

یکـی دیگـر آرایشی است که انسان از راه خـواندن تاریخ به دست می‌آورد و در نشست و انجمن‌ها با یاد کردن دانسته‌های تاریخی و بازگو کردن چیزی تازه از نوباوه‌های آن، خـود را می‌آرایـد و گوش‌ها را شنوای خود و دل‌ها را گراینده به سوی خویش می‌یابد. دل‌ها آنچه را او می‌دهد و می‌گیرد، نیکـو می‌شمارند و آنچه را یاد می‌کند، زیبا می‌انگارند.

[سودهای آنجهانی آن]

اما سودهای آن‌جهانی چنین است کـه خردمند فـرزانه چون در تاریخ نیك بیندیشد و زبر و زیر شدن مردم بر دست گیتی را ببیند و بدبختی‌های‌پیاپی بزرگان‌را بازیابد که چه‌گونه روزگار کژرفتار، جان‌ها و اندوخته‌های ایشان را به یغما برد و خرد و بزرگ ایشان را نیست کرد و هیچ بلند پایگاه یا فرومایه‌ای را به‌جای نگذاشت و هیچ توانگر یا بینوایی از گزند آن رهایی نیافت، دنیا را خوار دارد و از آن روی برگرداند و روی به سوی توشه‌گیری از آن برای سرای دیگر آورد و خواستار خانهٔ جاودانه‌ای گردد که هیچ از این کاستی‌ها

ندارد و ماندگاران آن از همهٔ این گزندها برکنارند.

شاید گوینده‌ای بگوید: هیچ خوانندهٔ تاریخی را ندیده‌ایم که از دنیا روی‌گـردان شده باشد و به آخرت و پایگاه‌هـای بلند آن روی آورده باشد. کاش می‌دانستم: آیا این گوینده، برخی از خوانندگان قرآن گرامی را ــ که سرور همهٔ اندرزهاست و شیواترین همهٔ سخن‌هاــ ندیده است که از خواندن ان همین کالای اندك را می‌جویند و بدان بسنده می‌کنند؟ باری دل‌های مردمان خواستار سودهای زودیابند و این را چاره نتوان کرد.

یکی دیگر از سودهای آن جهانی تاریخ، آراسته شدن به‌شکیبایی و بردباری است که از خوی‌های پسندیده‌اند زیرا چون خردمند ببیند که هیچ پیامبر بزرگوار و پادشاه بزرگی از گزند دنیا نرست و حتی هیچ‌کسی دیگر از مردمان آنی در آن آسایش نیافت، بداند که بدو نیز آن رسد که به آنان رسید و او را همان دریابد که آنان‌را دریافت.

وَ هَل اَنَا اِلّا من غزیّةِ ان غَوَت غَوِیتُ وَ اِن ترشد غـزیّةُ ارشد

یعنی: آیا من جز یکی از خاندان غزیه‌ام؟ اگر غزیه گمراه گردد من هم گمراه و تباه گردم و اگر راه یابد، من نیز راه یابم.

برای همین حکمت است که داستان‌های بسیار در قرآن مجید آمده است. خداوند می‌فرماید: «در این داستان‌ها اندرزی است برای‌کسی که دلی بیدار داشته باشد و گوش فرا دهد و بر دریافت خـود گواه بماند» (ق/۵۰/۳۷). اگـر این گوینده چنین بپندارد کـه خدای بزرگ این داستان‌هـا را از راه افسانه‌سرایی و گفت و شنودهـای شب‌نشینی آورده است، باید بداند که دنباله‌رو پندارهای گمراهی‌ــ افرین گشته است چه برخی ــ به‌گزارش خود قرآن ــ دربارهٔ داستان‌ــ های پیشینیان گفتند: «اینها افسانه‌های‌پیشینیان است که‌پیامبرآن‌را برنوشت و اینك در بامداد و به شب هنگام، آن را بر وی همی خوانند و به وی همی دهند» (فرقان/۲۵/۵).

از خدا همی خواهیم که به ما دلی خردمند و زبانی راست‌گفتار ارزانی فرماید و در راه درست و کار نیك استوارمان بدارد که او ما را بس است و نیکو سروری است.

هنگامی که تاریخ‌گذاری در اسلام آغاز شد[1]

گویند: چون پیامبر خدا وارد مدینه شد، فرمان به تاریخ‌گذاری داد[2]. گفتار درست و مشهور در این زمینه آن است که عمر بن خطاب فرمان تاریخ‌گذاری داد. انگیزهٔ این‌کار چنان‌بود که ابوموسی اشعری به عمر نوشت که: نامه‌هایی از تو به ما می‌رسد که در آن تاریخی نیست. در این هنگام عمر مردم را برای کنکاش با ایشان گرد آورد. یکی گفت: انگیختن پیامبر(ص) به پیامبری را آغازگاه تاریخ‌گردان. برخی دیگر پیشنهاد کردند که مهاجرت پیامبر از مکه به مدینه آغازگاه تاریخ گردد. عمر گفت: مهاجرت پیامبر خدا(ص) را آغازگاه تاریخ‌می‌سازیم زیرا هجرت او راستی را از کژی‌جدا ساخت. این گزارش را شعبی آورده است.

میمون بن مهران[3] گوید: به نزد عمر بن خطاب سندی آوردند که تاریخ آن ماه شعبان بود. او گفت: این کدام شعبان است؟ شعبانی‌که خواهد آمد یا شعبانی که در آن هستیم؟ آنگاه به یاران پیامبر خدا گفت: برای مردم چیزی پایه‌گذاری کنید که آن را بشناسند. برخی

---

۱. در این باره بنگرید به **تاریخ دمشق**، ۲۳/۱: تهذیب.

۲. ابن عساکر این داستان را در **تاریخ کبیر دمشق** (۲۳/۱ تهذیب) آورده است. این روایت به ابن شهاب زهری می‌رسد که خدایش بیامرزد. روایتی مرفوع است و در آن ارسال و انقطاعی است و ازین‌رو سست است.

۳. او ابو ایوب میمون بن مهران جزری رقی فقیه(۱۷ـ۱۱۶ق) است. در کوفه به بار آمد و سپس ماندگار رقه گشت. ابو عروبه او را در طبقهٔ نخست از تابعین یاد کرده است. او ثقهٔ بزرگواری بود.

گفتند: بر پایهٔ تاریخ رومیان بنویسید که ایشان روزگار ذوالقرنین را آغازگاه تاریخ می‌دارند. عمر گفت: این به درازا می‌کشد. آنگاه گفت: بر پایهٔ تاریخ ایرانیان بنگارید. به او گفته شد: در ایران هر بار که پادشاهی بر سر کار آید، تاریخ روزگار او را کنار گذارند. آنگاه رای‌شان بر این استوار گشت که درنگرند که پیامبر خدا چند گاه در مدینه ماندگار بود. چنین کردند و آن را ده سال یافتند. پس تاریخ را از هنگام هجرت پیامبر خدا نوشتند. محمدبن سیرین گوید: مردی به نزد عمر بن خطاب آمد و گفت: تاریخی پایه‌گذاری کنید. عمر گفت: تاریخ چیست؟ گفت: چیزی است کــه عجمان می‌کنند و می‌گویند در بَهْمان سال و بَهْمان ماه چنین و چنان شد. عمر گفت: کاری نیکوست. پس تاریخ را پایه گذاردند و بر این‌همداستان شدند که هجرت را آغازگاه تاریخ گــردانند. آنگاه گفتند: از کــدام ماه؟ برخی گفتند: از ماه رمضان. آنگاه گفتند: از محرم بهتر است زیرا محرم هنگــام بازگشت مردم از حج است و ماهی حــرام است. پس همگی رای بر آن تاریخ نهادند. سعید بن مسیّب گوید: عمر مردم را گرد آورد و گفت: تاریخ را از چــه روزی بنگاریم؟ علی بن ابی‌ـ طالب(ع) گفت: از هجرت پیامبر خدا و بیرون آمدن او از سرزمین بت‌پرستان. عمروبن دینار گوید: نخستین کسی کــه تاریخ گذارد، یعلی بن امیه[٤] بود که در یمن می‌زیست.

[تاریخ عرب پیش از اسلام]

اما پیش از اسلام، فرزندان ابراهیم از افکندن او در آتش تا پایه‌گذاری خانهٔ خدا بر دست ابراهیم و اسماعیل(ع) تاریخ‌گـذاری می‌کردند .آنگاه فرزندان اسماعیل از پایه‌گذاری خانهٔ خدا تاریخ‌ـ گذاری می‌کردند تا پراکنده‌شدند. کار چنین بود که هرگاه گروهی‌از

٤. او ابوخلف یعلی بن امیة بن ابی عبیدة بن همام بن حارث بن بکرمکی هم‌پیمان قریش است.

تِهامَه[۵] بیرون می‌رفتند؛ بیرون‌رفتن ایشان‌را آغاز تاریخ‌می‌ساختند. آنان که در تهامه ماندند، از بیرون‌رفتن سَعد، نَهد و جُهَینَه‌فرزندان زید از تهامه تاریخ گذاردند تا کعب بن لؤی درگذشت و آنگاه از مرگ او تا «سال پیل» تاریخ‌گذاری کردند.

آنگاه تاریخ پیل همچنان پابرجا بود تا عمر بن خطاب در سال هفدهم یا هجدهم هجری، هجرت را آغازگاه تاریخ ساخت. پیش از آن هر طایفه‌ای از عرب‌ها به رویدادی از رویدادهای مشهور تاریخ‌گذاری می‌کرد زیرا ایشان را تاریخی فراگیر نبود. دربارهٔ همین است که یکی از ایشان گفته است:

هَا أَنَا ذا آمُلُ الخُلُودَ وَ قَد   أَدْرَكَ عَقلی مَولدی حِجْراً[۶]

جعدی گفته است:

فَمَنْ یَكُ سائلا عَنّی فَانّی   مِنَ الشُّبّانِ أَیّامَ الخِتانِ[۷]

دیگری گفته است:

وَ مَاهِیَ اِلّا فی اِزارٍ و علقةٍ   بغار بن هَمّامٍ عَلَی حَیِّ خَثْعَما[۸]

چنان که دیده می‌شود، هریك از اینان رویدادِ مشهوری را آغازگاه تاریخ برای خود ساخته است چه اگر ایشان را تاریخی فراگیر می‌بود، چنین دچار چندگانگی نمی‌شدند. و خدا داناتر است.

گفتار دربارهٔ زمان

زمان همان ساعت‌های شب و روز است که گاه به کوتاه و دراز هریك از این دو نیز گفته می‌شود. عرب‌ها می‌گویند «آتَیتُكَ أَیّامَ

۵. تِهامَه سرزمین شناخته‌ای در جزیرهٔ عربی است. از نگاه جغرافیایی زمین‌های کرانهٔ باریکی را تهامه می‌گویند که از شبه‌جزیره در شمال تا کناره‌های یمن در جنوب کشش دارد. شهرهای مهمی در آن جای دارد که برخی چنین است: نجران، مکه، جده و صنعا. شمار ماندگاران آن به پنج میلیون تن برآورد شده است. اینان از کشاورزی و بازرگانی و دریانوردی و بیرون کشیدن گوهرها از دریا روزگار می‌گذرانند.

۶. اینك من آرزومند جاودانگی‌ام با اینکه خردم به‌یاد می‌آورد که «حِجر» را بزادم.

۷. هرکه از سال‌های زندگی من بپرسد، باید بداند که از جوانان روزگار ختانم.

۸. آن [سال یا تاریخ] جز در پیراهن و شلواری در غار پسر همام در تیرهٔ خثعم نیست.

الصِّرام» که زمان صرام در اینجا به معنی هنگام صرام است؛ یعنی: هنگام چیدن میوهٔ خرما بن به نزد تـو آمدم. نیز می‌گـویند «أَتَیتُكَ اَزمانَ الحجاج امیرٌ». بدین گونه زمان را جمع می‌بندند و خـواست خود را چنین باز می‌گویند که هر هنگامی از هنگام‌های فـرمانرانی وی پاره‌ای از روزگارها بوده است.

گفتار دربارهٔ سراسر زمان از آغاز تا پایان

مردم دربارهٔ آن به‌اختلاف سخن رانده‌اند. ابن عبّاس در روایتی که سعید بن جُبَیر از او آورده، گفته است که درازی آن هفت هزار سال است. وهب بن مُنَبِّه گفته است که درازی زمان شش‌هـزار سال است. ابوجعفر محمّد بن جَریر طبری گوید: سخن درست در این باره آن است که عبداللّه بن عُمَر از پیامبر(ص) آورده است کـه گفت: «روزگار شما مسلمانان در برابر پیشینیان شما به اندازهٔ نماز دیگر تا هنگام فرو شدن خورشید است»[9]. همین معنی را اَنَس و ابوسعید نیز آورده‌اند با این تفاوت که اینان به‌جای عبارت «تا هنگام فرو- شدن خورشید» عبارت «فروشدن خـورشید» را آورده‌اند و به جـای «نماز دیگر» عبارت «پس از عصر» گفته‌انـد. ابوهُرَیْرَه از پیامبر حدیث آورده است که گفت: «من هنگامی برانگیخته شدم که فاصله تا روز رستاخیز مانند فاصلهٔ این دو بود». آنگاه پیامبر، شست و دومین انگشت دست خود را نشان داد. مانند این حدیث را کسانی با ایـن نام‌ها از پیامبر(ص) بازگو کرده‌اند که همگی خبـرهایی راست و درستند: جابر بن سمره، انس، سهل بن سعید، بریده[10]، مستوردبن شدّاد و برخی از بزرگان انصار.

ابوجعفر طبری گوید: یهودیان گمان برده‌اند که آنچه در تورات

۹. خبری درست است. بخاری آن را با عبارت‌های گوناگون در زیـر شماره‌های ۲۳۵۹ و ۵۰۲۱ آورده است.

۱۰. او ابوعبدالله بریدة بن حصیب بن عبدالله بن حارث اسلمی است کـه از یاران بزرگوار پیامبر گرامی است. وی به سال ۶۳ هجری درگذشت.

از آغاز آفرینش آدم تا زمان هجرت استوار گشته است، چهارهزار و سیصد و چهل و دو (۴۳۴۲) سال است. ترسایان (مسیحیان) یونان گفته‌اند: از آفرینش آدم تا هجرت خاتم پنج‌هزار و نهصد و نود و دو (۵۹۹۲) سال و یك ماه است. گوینده‌ای گمان برده است که یهودیان شمار سال‌ها را کاستند زیرا می‌خواستند پیامبری‌عیسی‌را فروافکنند زیرا وصف و هنگام انگیخته شدن عیسی در تورات آمده‌بود. از این‌رو اینان ۱۶۵۰ سال از آن شماره کاستند کـه از آنِ عیسای مسیح بود. یهودیان گفتند: هنوز هنگامی‌که در تورات‌برای‌آمدن‌عیسی پیش‌بینی گشته، فرا نرسیده است. اینان به گمان خود هنوز هنگام بیرون آمدن او را می‌بیوسند. ابوجعفر گوید: گمان می‌بـرم آنکه انتظارش را می‌برند و صفتش را ادعا می‌کنند، همانا دَجّال[11] است.

آذرستایان (مجوسیان) گفتند: اندازهٔ زمان از آغــاز پادشاهی کیومرث تا هجرت پیامبر اسلام (ص) سه هزار و یك‌صد و سی و نه (۳۱۳۹) سال است. اینان همراه ایـن، چیزی را یاد نمی‌کنند کـه فراتر از کیومرث شناخته شود و آن سوی او را روشن سازد. آذرـ ستایان گمان می‌برند که وی همان آدم است. اهل اخبار در این باره اختلاف دارند. برخی گفتهٔ آذرستایان را استوار می‌دارند و بـرخی می‌گویند کیومرث همان آدم بود و نام کیومرث را پس از آن یافت که بر اقلیم‌های هفت‌گانه فرمانروایی کرد. او همان حام بن یافث بن نوح است. او به نوح نیکی کـرد و نوح از خدا خواست کـه وی و فرزندانش را عمر دراز و فرمانبرداری در سراسر جهان و پیوستگی پادشاهی ارزانی فرماید. بر این پایه بود که خواهش نوح برآورده شد و کیومرث و فرزندانش به‌پادشاهی‌رسیدند و پیوسته بر ایرانیان فرمان راندند تا مسلمانان بــه تیسفون درآمدنـد و پادشاهی را از

۱۱. دجال در گزارش‌های اسلامی نمودگار سرکردهٔ دشمنان خداست. این فرایافت، سنجش‌پذیر با «ضد مسیح» (Antichrist) در گزارش‌های مسیحی است. ریشهٔ این‌اندیشه در ایران باستان بوده است که مردم آن به دو پروردگار یکی آفرینندهٔ خوبی و سرچشمهٔ نیکی به‌نام یزدان باور داشته‌اند و دیگری سرچشمهٔ بدی و پلیدی و پلشتی به‌نام اهریمن. این اندیشه از ایرانیان به سامیان تراییده است، چـون لوتر پدیدار شد، گفت کـه: برجسته‌ترین نمایندهٔ دجال همانا خود پاپ و دستگاه کلیسایی اوست.

ایشان ستاندند. دیگران چیزهای دیگری به‌جز این گفته‌اند. ابوجعفر محمد بن جریر طبری چنین گفته است.

من می‌گویم: ابوجعفر طبری پس از این اصولی را آورده است که دربرگیرندهٔ تازه پدید بودن زمان و هنگام است و اینکه آیا خدا پیش از آفرینش زمان چیزی آفریده است یا نه،. نیز اصولی را آورده‌است که دربرگیرندهٔ نابود شدن جهان است که آنگاه به‌جز خدای بزرگ هیچ نخواهد ماند. او دربارهٔ این سخنان دلایلی آورده است که یاد کردن آن به درازا می‌کشد و گفتن آن سزای کتاب‌های تاریخ نیست زیرا این‌گونه پرسش‌ها برای دانش «اصول دین» سزاوارتر است و متکلمان اسلامی در کتاب‌های خود از آن سخن رانده‌اند. از ایـن‌رو، ما فروهشتن آن را سزاوارتر دیدیم.

[واژهٔ تازه پدید]

بُرَیْدَة: به ضمّ بای تك نقطه‌ای و سکون یای دو نقطه‌ای است و در پایان آن تای گرد است.

گفتار در بارهٔ آفرینش و اینکه نخستین پدیده چه بود

در حدیثی درست از پیامبر خدا (ص) که عِبادة بن صامت از او روایت کرده است، آمده است که از وی شنیدم که می‌گفت: «نخستین چیزی که خدای بزرگ آفرید، قلم بود. پس خدا به‌آن گفت: بنویس. در آن هنگام قلم برای نگارش همهٔ آنچه بوده است و هست و خواهد بود، به گردش درآمد». مانند این روایت را عبدالله بن عبّاس آورده است.

محمّد بن اسحاق گوید: نخستین چیزی که خدا آفرید، روشنایی و تاریکی بود. پس او تاریکی را شبِ سیاه گردانید و روشنایی را روزِ روشنِ سپید. خبر اول درست‌تر است. سخن محمّد بن اسحاق را به هیچ‌کس نسبت نداده‌اند. ابوجعفر طبری بر خود اعتراض کرده که روایتی از سفیان از ابوهاشم از مجاهد از ابن‌عبّاس آورده است گویای آنکه: خدای بزرگ پیش از آنکه چیزی بیافریند، بر عرش خود بود. نخستین چیزی که خدا آفرید، قلم بود که همهٔ آنچه را تا روز رستاخیز خواهد بود، فرونگاشت. او پاسخ داده است که اگر این حدیث درست باشد، شُعْبَه نیز آن را از ابوهاشم روایت کرده ولی نگفته است که خدا بر عرش بود. تنها همین را گفته است که نخستین آفریدهٔ خدا قلم بود.

گفتار دربارهٔ آنچه پس از قلم آفریده شد

آنگاه چون خدا قلم را آفرید و به آن فرمان داد که هرچه تا روز

رستاخیز خواهد بود، بنویسد و قلم چنین کرد، ابری تازک آفرید که آن را به عربی «غمام» یا ابر سپید گویند. روایت است که ابورَزین عقیلی از پیامبر(ص) پرسید: پروردگار ما پیش از آفرینش جهان در کجا بود؟ فرمود: در ابری سپید، در زیر یا زبر آن هوا نبود. آنگاه خدا عرش خود را بر آب آفرید که همان ابر سپید است. این همان است که خدا آن را در گفتار خود یاد کرده است و فرموده: «آیا این بت‌پرستان که به پیامبر ما باور نمی‌آورند، چشم آن دارند که خدا در میان میغ به نزد ایشان آید؟» (بقره/۲/۲۱۰).

من می‌گویم: رواست که در این سخن درنگ شود زیرا پیش از این آمد که نخستین چیزی که خدا آفرید، قلم بود. خدا به آن گفت: بنویس. پس قلم در آن هنگام به گردش درآمد. آنگاه در آغاز این‌فصل گفت که خدا پس از آفریدن قلم و چرخیدن آن بر آنچه خواهد بود، ابری آفرید. پیداست که قلم را افزاری می‌باید که با آن بنویسند و چیزی می‌خواهد که بر آن بنویسند و این همان است که در اینجا با واژهٔ «تختهٔ گوشیده»[1] (لوح محفوظ) از آن یاد می‌شود که در پایگاه دوم پس از قلم است. و خدا داناتر است. تواند بود که ابوجعفر طبری از آن‌رو یاد آن را فروهشته است که از مفهوم گفتار به‌شیوهٔ ملازمه، دانسته است.

[آنچه پس از ابر سپید آفریده شد]

دانشوران دربارهٔ آنچه پس‌از ابر سپید آفریده شده‌است، اختلاف دارند. ضَحّاک بن مُزاحِم[2] از عبدالله بن عبّاس روایت کرده است که نخستین چیزی که خدا آفرید، عرش بود که بر آن آرام گرفت.

---

۱. عبارت از ابوالفضل میبدی است. قرآن مجید (بروج/۸۵/۲۲). نگاه کنید به تفسیر کشف‌الاسرار، ۱۰/۴۳۷.

۲. او ابوالقاسم ضحاک بن مزاحم خراسانی هلالی است که تفسیر از ابن عباس روایت می‌کند ولی او را ندیده است. عبدالملک بن میره گوید: ضحاک با ابن عباس دیدار نکرد بلکه با سعید بن جبیر در شارسان ری دیدار کرد و از او تفسیر فراگرفت. عبدالملک می‌گوید از او پرسیدم: از ابن عباس چیزی شنیدی؟ گفت نه. گفتم: این را که می‌گویی از که آموختی؟ گفت: از این و آن (تهذیب، ۴۵۳-۴۵۴).

دیگران گفته‌اند: خدا آب را پیش از عرش آفرید و آنگاه عرش را آفرید و بر زبر آب نهاد. این، گفتهٔ ابوصالح از ابن عبّاس و گفتهٔ ابن مسعود و وَهَب بن مُنَبِّه است. گویند آنچه خدا پس‌از عرش آفرید، به ترتیب چنین بود: کرسی، عرش، هوا، تاریکی و آب که عرش را بر آن گذاشت. گفته است: هرکه گوید آب پیش از عرش آفریده شد، سخنش به‌درستی نزدیک‌تر است زیرا حدیثی در میان‌است از ابورَزین از پیامبر(ص) که همین را فرامی‌نماید. نیز گفته‌اند: هنگامی که عرش آفریده شد، آب بر زبر باد بود. این را سعید بن جُبَیر از ابن عباس بازگو کرده است. دیگران گفته‌اند: خدا قلم را پیش از هر چیزی آفرید و هزار سال پس از آن دیگر چیزها را.

[روزی که خدا آفرینش زمین و آسمان‌ها را آغاز کرد]

دربارهٔ روزی که خدای بزرگ، آفرینش آسمان‌ها و زمین را آغاز کرد، اختلاف کرده‌اند. عبداللّه بن سَلام و کعب و ضَحّاك و مُجاهد گفته‌اند: آغاز آفرینش روز یك‌شنبه بود. محمّد بن اسحاق گفته است: آغاز آفرینش روز شنبه بود. ابوهریره نیز چنین گفته است. نیز دربارهٔ آفریدهٔ هر روز اختلاف کرده‌اند. عبدالله بن سَلام گفته است: خدای بزرگ، آفرینش را در روز یك‌شنبه آغاز کرد. پس زمین‌ها را در روز یك‌شنبه و دوشنبه آفرید؛ روزی‌ها و کوه‌ها را در روز سه‌شنبه و چهارشنبه[۳] و آسمان‌ها را در روز پنج‌شنبه و آدینه. وی در واپسین دم از روز آدینه برآسود و در آن هنگام آدم را آفرید و این همان هنگامی است که رستاخیز برپا می‌شود. مانند این را عبداللّه بن مسعود و عبداللّه بن عبّاس در روایت ابوصالح از این دو، گفته‌اند ولی این دو آفرینش آدم یا رستاخیز را یاد نکرده‌اند.

عبداللّه بن عبّاس در روایت علی بن ابی‌طَلحه از او می‌گوید: خدا زمین را پیش از آن آفرید که آن را بگستراند. آنگاه رو به‌آسمان آورد و آن را هفت آسمان گردانید و سپس زمین را بگسترانید و این همان گفتهٔ خدای بزرگ است که فرمود «پس از آن زمین را

۳. در قرآن مجید به این مطلب اشارت رفته است (فصلت/۴۱/۱۰).

بگسترانید» (نازعات/۷۹/ ۳۰). نزد من هم سخن درست همین است. عبداللّه بن عبّاس در روایت عِکْرِمه از وی گفته است که: خدا دوهزار سال پیش از آنکه گیتی را بیافریند، خـانه [کعبه] را روی چهـار ستون بر آب نهاد و آنگـاه زمین از زیر خـانه [کعبه] گسترده شد. مانند این را ابن عمر گفته است. سری از ابوصالح و از ابومالك از عبداللّه بن عبّاس و از مُرّهٔ همدانی و از عبـداللّه بن مسعود دربارهٔ این گفتهٔ خداوند بزرگ چیز دیگری گفته‌اند «او همان خدایی است که همهٔ چیزهای زمین را برای شما آفرید و سپس رو به آسمان آورد و آن را هفت آسمان گـردانید» (بقره/۲/۲۹). گفته‌اند: عـرش خداوند بزرگ بر آب بود و او هنوز هیچ‌یك از چیزها را پیش از آب نیافریده بود. چون خواست که آفریدگان را بیافریند، از آب دودی بیرون آورد که بر زبر آب برآمد و بر بالای آن جای گرفت و از رو آن را «سماء» (بلندی: آسمان) خواند. پس آب را خشك ساخت و آن را زمینی یگانه گردانید. آنگاه آن را از هم باز کـرد و هفت زمین ساخت و این به روز یك‌شنبه و دوشنبه بود. پس زمین‌را بر زبر ماهی گذاشت و ماهی همان «نون» است که خدای بزرگ آن را در قرآن یاد کرده است و فرموده «نٓ وَالقَلَمِ وَ مَا یَسْطُرُونَ» (قلم/۶۸/۱). ماهی در آب و آب بر روی سنگ پهناور همواری بود و تخته سنگ بـر پشت فرشته‌ای و فرشته بر تخته سنگی و تخته سنگ بر زبـر باد. این همان تخته سنگی است که لقمان از آن یاد کرد که نه در زمین‌است و نه در آسمان. پس ماهی تکانی خـورد و جنبید و زمین را لـرزه فروگرفت. خداوند کوه‌ها را بر روی آن استوار ساخت و زمین آرام گرفت. از این روست که همواره کوه‌ها بر زمین می‌بالند و این همان گفتهٔ خدای بزرگ است‌که فرمود: «خدا بر زبر زمین کوه‌های استوار و ناجنبیدنی بنهاد تا زمین شما را نلرزاند (لقمان/ ۳۱/ ۱۰). ابن عبّاس و ضحّاك و مُجاهد و کعب و دیگران گفته‌اند: هر روزی از این روزهای شش‌گانه که خدا در آن آسمان و زمین را آفرید، مانند هزار سال است.

[گفتار دربارهٔ اینکه «روز» در این اخبار از راه مجاز است]

من می‌گویم: اما آنچه در این اخبار آمده است که خدا زمین را در این یا آن «روز» آفرید، از راه مجاز است زیرا در آن هنگام روز و شبی در کار نبوده است چه شب و روز از فروشدن و برآمدن خورشید پدیدار می‌شوند و در آن هنگام آسمان و خورشیدی در میان نبوده است. خواستهٔ آن، اندازه‌ای برابر با یك روز است چنان که فرموده است «روزیِ ایشان به هنگام بامداد و شامگاه بدیشان همی رسد» (مریم/۱۹/۶۲). این آیه دربارهٔ بهشتیان است و می‌دانیم که در بهشت بامداد و شامگاهی نیست.

[واژهٔ تازه پدید]

سَلّام: پسر عبدالله است بی تشدید لام.

گفتار دربارهٔ شب و روز که کدام‌یك پیش از آن دیگری آفریده شده است

پیش‌تر یاد کرد که خدای بزرگ چه چیزهایی را پیش از آفرینش هنگام‌ها و زمان‌ها آفریده است. گفتیم که زمان‌ها و هنگام‌ها همان ساعت‌های شب و روزند و این عبارت است از پیمودن خورشید و ماه، درجات فلك را. اینك باید یاد کنیم که آغاز با کدام‌یك بوده است. با روز یا با شب؟ دانشمندان در این باره به اختلاف سخن گفته‌اند. برخی از ایشان گفته‌اند: شب پیش از روز آفریده شده است. اینان چنین دلیل آورده‌اند که روز، پیامد روشنایی خورشید است و چون خورشید فرو رود، شب فرا رسد. از اینجا روشن می‌گردد که روز — یعنی همان روشنایی — وارد بر تاریکی است که شب است. اگر روشنایی خورشید وارد نیاید، شب استوار باشد. از اینجا پدیدار می‌شود که شب جلوتر از روز است. این، گفتهٔ عبدالله بن عبّاس است.

برخی دیگر گفته‌اند: روز پیش از شب بوده است. اینان چنین دلیل آورده‌اند که خدای بزرگ بوده است و چیزی با او نبوده است؛

نه روزی و نه شبی. روشنایی خدا همه‌چیز را روشن می‌کرده است تا آنکه شب آفریده شده است. عبدالله بن مسعود گوید: «در نزد پروردگار شما شب و روزی نیست. و روشنایی آسمان‌ها و زمین از پرتو چهرهٔ خداوند است». ابوجعفر طبری گفته است: اوّلاً گفتار نخست به درستی نزدیك‌تر است. ثانیاً خدا فرموده است: «آیا شما استوارتر و دشوارترید در آفرینش یا آسمان؟ که آفریدگار آن را برافراشت و بی‌ستون برداشت. کاز آن بالا داد و آن را راست کرد و راغ. و شبِ آن را تاریك ساخت و روز آن را بیرون آورد (نازعات /۷۹/۲۷ـ۲۹) [ترجمه از میبدی است]. در اینجا دیده می‌شود که خدای بزرگ نخست از شب نام برده است.

[آفرینش خورشید و ماه]

من می‌گویم: ابوجعفر طبری داستانی دراز آورده است فراگیر چندین برگ، از عبدالله بن عبّاس از پیامبر(ص) دربارهٔ آفرینش ماه و خورشید و گردش آنها. می‌گوید: خورشید و ماه بر روی دو گردونه‌اند که به هر گردونه سیصد و شصت (۳۶۰) رشته بسته‌است. این دو از گردونه‌ها در دریایی میان زمین و آسمان فرومی‌افتند و بدین سان خورشید گرفت و ماه گرفت پدید می‌آید. آنگاه فرشتگان، این دو را بیرون می‌آورند و این همان پرتوافشانی این دو پس از گرفت است. ابو جعفر طبری ستارگان و گردش آنها را یاد کرده است و برآمدن خورشید از جای فروشدن آن را نام برده است. آنگاه شهری در باختر زمین به نام «جابَرسا» و شهر دیگری در خاور زمین به‌نام «جابَرقا» را نام برده است که هرکدام دوازده‌هزار دروازه دارد و بر هر دروازه دوازده‌هزار دروازه‌بان است که هرکدام یك بار نگهبانی می‌دهند و تا روز رستاخیز، دیگرباره نوبت هیچ‌کدام فرا نمی‌رسد [که شمار مردمان آن سخت بی‌کران است]. او از یاجوج و ماجوج و منسك و ثاریس و چیزهای دیگری نام برده است که نیازی به یاد کردن آنها نیست. من از این سخنان روگرداندم چرا که با خرد ناسازگار است. و اگر سندهای آنها درست می‌بودند، آنها را یاد

می‌کردم و بدان باور می‌آوردم ولی این حدیث نادرست است. چنین کارهای بزرگ را نشاید که در کتاب‌ها با این‌گونه سندهای سست بنگارند.

اگر ما اندازهٔ میان آغاز آفرینش را یاد کردیم که خدای بزرگ و بزرگوار آنچه را می‌خواست پایه‌گذاری‌کرد و پدید آورد تا هنگامی که از همهٔ آن بپرداخت و سال‌های گیتی را برشمردیم و درازی روزگار آن را فرانمودیم، خواستهٔ بنیادی‌مان در این کتاب یاد کردن آن چیزی بود که گفتیم یاد خواهیم‌کرد یعنی تاریخ پادشاهان بیدادگر و گناهکار و نافرمان در برابر پروردگارشان و پادشاهان فرمانبردارِ خداوندشان و روزگار پیامبران و فرستادگان. ما در اینجا از آن چیزهایی یاد کردیم که تاریخ‌ها با آن درست از کار درمی‌آیند و روزگارها با آن شناخته می‌شوند که همانا خورشید و ماهند.

اکنون می‌باید از نخستین کس یاد کنیم که خدا به وی پادشاهی بخشید و او ناسپاسی ورزید و خداوندی خدا را انکار کرد و گردن کشید و آنگاه خدا بخشایش‌های خود را از او بازگرفت و او را خوار و زبون فرمود.

پس از آن به یاد کردن کسانی می‌پردازیم که از پی او روان شدند و راه او را در پیش گرفتند و از این‌رو، خدا کیفر خود را بر ایشان فرو افکند. نیز کسانی را یاد می‌کنیم که در برابر آنان بودند و پادشاهانی فرمانبردارِ خداوند به‌شمار آمدند و از خود یادگارهای ستوده به‌جای هشتند. همچنین از پیامبران و فرستادگان یاد خواهیم کرد و اینها همگی بسته به خواست خداست.

داستان ابلیس و وادار کردن او آدم(ع) را به گناه‌کاری

نخستین کس از نافرمانان که رهبر و سرور ایشان بود، ابلیس بود. خدای بزرگ او را آفرینشی نیکو داده بود و گرامی داشته بود و او را پادشاه آسمان گیتی ساخته بود و این بر پایهٔ گفتارهای مورخان است. خدا او را گنجینه‌داری از گنج‌بانان بهشت ساخته بود. او گردن‌کشی ورزید و ادعای خدایی کرد و زیردستان خود را به پرستش خود خواند. از این‌رو، خدای بزرگ او را باژگونه ساخت و دیوی رانده گردانید و چهرهٔ او را زشت کرد و آنچه را بدو بخشیده بود، از او بازگرفت و او را نفرین فرستاد و در این‌جهان از آسمان‌ها بیرون راند. آنگاه ماندگاه او را در آن جهان آتش دوزخ ساخت. پناه می‌بریم به خدای بزرگ از آتش دوزخ و پناه می‌بریم به خدای بزرگ از خشم‌وی‌واز کاهش پس از افزایش.

این داستان را با یاد کردن گزارش‌های گذشتگان آغاز می‌کنیم که خدا به ابلیس چه داده بود و او را بزرگی ارزانی داشته. او چیزهایی را ادعا کرد که نداشت و نبود و سپس داستان پادشاهی و فرمانرانی‌او را تا هنگام سپری‌شدن آن می‌آوریم و انگیزهٔ این‌رویداد را به خواست خدا یاد می‌کنیم.

گزارش‌هـا دربـارهٔ پادشاهی ابلیس (نفرین خدا بر او باد) و رویدادهای روزگار پادشاهی وی

گزارش کرده‌اند از عبدالله بن عبّاس و عبدالله بن مسعود کـه ابلیس پادشاه آسمان گیتی بود و او از گروهی از فرشتگان بود که ایشان را «پری» (جن) می‌گفتند و «اینان از آن‌رو پری خوانده شدند که گنج‌بانان بهشت ــ جنت ــ بـودند». ابلیس در همان هنگام که پادشاه بود، گنج‌بان بهشت نیز بود. ابن عبّاس گـوید: او نافرمانی خدای بزرگ و بزرگوار کرد و خدا او را باژگونه گردانید و دیوی رانده ساخت. از قتاده روایت شده است که این آیه به‌ویـژه دربارهٔ ابلیس است (که نفرین خدا بر او باد) پس ازگفتن‌سخنانی ناشایست که گفت و «خدا او را دیوی رانده گردانید» و خدا فرمود: «هرکس از ایشان‌که‌بگوید من فرود از خدا، خدایی‌هستم، کیفر او را دوزخ دهیم و ستم‌کـاران را چنین کیفر کنیم» (انبیاء/۲۱/۲۹). از ابن جریج نیز روایتی بدین سان آمده است.

اما رویدادهایی که به روزگار پادشاهی و فرمانرانی او بـود، یکی از آنها آن است‌ه از ضحّاك از عبدالله بـن عبّاس گزارش گشته است که گفت: ابلیس گروهی از گروه‌های فرشتگان بود که به‌ایشان «پری» گفته می‌شد و اینان از آتش بی‌دود آفریده شده بودند. ابلیس نگهبانی از نگهبانان بهشت بود. گوید: فرشتگان از روشنایی‌آفریده شدند و پریانی که در قرآن از آنان یـاد شده است، از آمیزه‌ای از آتش آفریده شدند (رحمان/۵۵/۱۵) و این همان زبانهٔ آتش است که به هنگام افروخته شدن آن سر برآورد. انسان از گل آفریده شد. نخستین کسی کـه ماندگار بهشت گشت، پریان بودند کـه در آن کشتار کردند و خون‌ها ریختند و همدگر را کشتند. گوید: در ایـن هنگام، خدا ابلیس را با سپاهی از فرشتگان بر ایشان انگیخت و آنان همین گروه‌هایی بودند که به ایشان «پریان» گفته می‌شد. ابلیس و یارانش با ایشان پیکار کردند و ایشان را به سوی جزایر دریاها و کرانه‌های کوهستان‌ها راندند.

چون ابلیس چنین کرد، از درون خود گرفتار غرور شد و گفت: من کاری کردم که هیچ‌کس نیارست کردن. و خدای بزرگ از دل او آگاه گشت و هیچ‌کس دیگر از فرشتگانی که با او بودند، از این راز آگاه نشدند.

از اَنَس نیز چنین گزارشی آمده است. نیز ابوصالح از عبداللّه بن عبّاس و مُرّهٔ هَمْدانی از عبداللّه بن‌مسعود روایت کرده‌اند که‌چون خدا از آفرینش آنچه می‌خـواست، بپرداخت، بر عرش قـرار‌فت و ابلیس را بر آسمان گیتی گماشت و او از گروهی از فرشتگان بود که به ایشان «پـری» گفته مـی‌شد. ایشان را از آن رو «پـری» (جن) خواندند، که از خازنان بهشت (جنّت) بودند. ابلیس در همان هنگام که پادشاه بود، از خازنان بهشت نیز بود و از این‌رو در دلش خود- پسندی افتاد و گفت: این پایگاه را خدا به من ارزانی نداشت مگر از آن رو که مرا بر فرشتگان مزیّتی بود. خدا از این راز آگاه گشت و گفت: من در زمین برای خود جانشینی برمی‌گمارم (بقره/۲/۳۰). عبداللّه بن عبّاس گوید: نام او «عَزازیل» بـود و او کوشاتـرین و دانشمندترین فرشتگان بود و همین کار او را به گردن‌کشی واداشت.

این، گفتار سومی در انگیزهٔ گردن‌کشی اوست. عِکْرِمَه از عبداللّه بن عبّاس گزارش می‌آورد که خدای بزرگ آفریدگانی آفرید و به ایشان گفت: آدم را نماز بـرید. گفتند: نمی‌کنیم. خدا آتشی بـر ایشان برانگیخت و ایشان را سوزاند. آنگاه آفریدگانی دیگر آفرید و گفت: من مردمانی از گل خواهم آفرید (ص/۳۸/۷۱)، پس آدم را نماز ببرید. اینان سر برتافتند. خدای بزرگ آتشی برانگیخت و ایشان را بسوزاند. آنگاه این فرشتگان را آفرید و گفت: آدم را نماز برید. گفتند: چنین کنیم. ابلیس از آن کسانی بود کـه آدم را نماز نبرد. شهر بن حَوْشَب گـوید: ابلیس از پـریانی بود کـه در زمین ماندگار شدند و فرشتگان ایشان را [از آسمان] بیرون رانده‌بودند. یکی از فرشتگان، ابلیس را به اسیری گرفت و او را به آسمان برد. از سعید بن مسعود نیز چنین گزارشی آمده است.

نزدیک‌ترین سخن به درستی آن است‌که داستان‌را از فرمودهٔ خدای

بزرگ باژگو کنیم که گفته است: یاد آر هنگامی را که به‌فرشتگان فرمودیم آدم را نماز برید. همگی نماز بردند مگر ابلیس که از پریهان بود و از فرمان خدا سرپیچی کرد (کهف/۱۸/۵۰). رواست که گفته شود نافرمانی او از خودپسندی وی بود زیـرا خدا را بسیار می‌پرستید و کوشش بسیار همی کرد. نیز رواست که این را انگیختهٔ پری بودن او بداتیم.

[واژهٔ تازه پدید]

مُرَّهٔ همدانی: به سکون میم و دال بی‌نقطه، منسوب است به‌هَمْدان که قبیله‌ای بزرگ در یمن بود[1].

۱. نگاه کنید به. بتنونی، **الرحلة الحجازیة**، ص ۵۳؛ نزیه مؤید، **رحلة فی بلاد العرب السعیدة**، ص ۱۷۵؛ واسعی، **تاریخ‌الیمن**، ص ۳۱۹.

آفرینش آدم (ع)

از داستان‌های فرمانروایی او آفرینش پدر ما آدم(ع) است. این چنان است که چون خدای بزرگ خواست فرشتگان خود را از جا گرفتن خودپسندی در جان ابلیس بیاگاهاند ــ و فرشتگان این را نمی‌دانستند تا اینکه کار او به نابودی گرایید و پادشاهی او به فروپاشی نزدیک شد ــ به فرشتگان فرمود: من در زمین جانشینی برای خود برمی‌گمارم. گفتند: آیا در زمین کسی‌را جایگزین می‌سازی که تباهی و خون‌ریزی کند؟ (بقره/۲/۳۰).

از ابن عباس گزارش آورده‌اند که فرشتگان از آن‌رو این سخن را گفتند که یادی از کار ابلیس و پریان ماندگار در زمین پیش از این داشتند. پس به خدای بزرگ و بزرگوار گفتند: آیا در زمین کسانی را می‌گماری که مانند پریان پیشین باشند و خون‌ریزی و تباهی‌کنند و گناه تو را انجام دهند، با آنکه ما تو را می‌ستاییم و همی پرستیم. خدا به ایشان گفت: من چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید (بقره/۲/۳۰). خواسته‌اش جا گرفتن خودپسندی در جان ابلیس و نافرمانی وی و غرورش بود که اینك می‌خواست آن را برای فرشتگان آشکار سازد تا آن را به‌روشنی ببینند و دریابند.

چون خدا خواست آدم را بیافریند، جبریل را فرمود که برای وی گلی از روی زمین بیاورد. زمین گفت: از تو به خدا پناه می‌برم که مرا بکاهی و آلوده سازی. جبریل بازگشت و چیزی از روی زمین برنگرفت و به خدا گفت: پروردگارا، زمین به تو پناه آورد و من آن

را پناه دادم. خدا میکاییل را فرستاد و زمین از او به خدا پناه آورد و میکاییل با دست تهی بازگشت و مانند سخن جبریل را به خدا گفت. در آن دم خدا فرشتهٔ مرگ را فرستاد و زمین از وی به خدا پناه برد ولی فرشتهٔ مرگ فرمود: من به خدا پناه می‌برم که بی‌انجام دادن فرمان پروردگارم برگردم. او از روی زمین خاك برگرفت و درهم آمیخت. آن را از یك‌جا برنگرفت بلکه خاکی سرخ و سپید و سیاه [و زرد؟] برگرفت و گلی چسبنده فراز آورد و از این روست که می‌بینیم فرزندان آدم آمیختگانی گوناگونند.

ابوموسی از پیامبر (ص) حدیث کند که فرمود: خدا آدم را از مشتی خاك آفرید که آن را از همهٔ روی زمین برگرفت و از این‌رو آدمیان به اندازهٔ خاکی که از هر جای زمین برگرفته شده است، سرخ و سیاه و سپید و میان آن و آسان‌گیر و سخت‌گیر و پلید و پاکند[1]. آنگاه خاك او با آب آمیخته شد تا گلی چسبنده گشت و پس از آن به خود رها شد تا لجنی گندیده گشت. باز به‌خودرهاشد تا سفال خام گردید چنان که خدای بزرگ و بزرگوار ما فرموده است: «هماتا مردم را از سفال خام، از تَلْخَبِ فروریخته بر روی زمین بیافریدیم» (حجر/۱۵/۲۶).

توضیح واژه: «لازب» که در متن حدیث آمده است که انسان از آن آفریده شد، گلی است که به هم چسبیده باشد، یعنی اینکه گل به خود رها شد تا دگرگون و گندیده گشت و «حَمَأمَسْنُون» شد یعنی گندیده گردید و آنگاه «صَلْصال» شد یعنی گلی خشکیده گردید که چون پای بر آن گذاری، آوازی از شکستن آن برخیزد.

وی را از آن رو «آدم» خواندند که از «ادیم» زمین یعنی روی

---

۱. سندهای آن درست است. ابو داود آن را آورده است (۲/۵۲۵) و ترمذی (۵/۲۰٤) و حاکم در **مستدرك** (۲/٦١) و ابونعیم در **حلیة الاولیاء** (۲/۱۰٤، ۸/۱۳۵) و احمد در **مسند** (٤/٤۰۰) و ابن حبان در **صحیح** (شمارهٔ ۲۰۸۳ موارد) و طبری در **تاریخ** (۱/۹۱).

زمین آفریده شد. عبدالله‌بن عباس گوید: خدا فرمان داد که خاک‌آدم برداشته شود. پس آدم از گلی چسبنده از لجنی گندیده افریده شد. خاک او پس از چسبندگی، به گونهٔ گل گندیده درآمد و آنگاه خدا آدم را با دست خود آفرید تا ابلیس از نماز بردن بر او گردن‌کشی نکند. گوید: پس آدم چهل شب ـ یا چهل سال ـ به گونهٔ پیکری بر زمین افتاده به خود رها شده و ابلیس همی آمد و او را با پای همی زد چنان که آواز می‌داد و این همان گفتهٔ خدای‌بزرگ است که فرمود: «مردم را از سفال خامی همانند سفال پخته بیافریدیم» (الرحمان/۵۵/۱۴). گوید: او مانند پیکر باد کرده‌ای بود که میان‌پر نبود یعنی میان تهی بود.

آنگاه ابلیس همی آمد و از دهان او به درون شد و از کون او به‌در آمد و باز از کون او به‌درون شد و از دهان او به‌درآمد و همی گفت: چیزی نیستی و برای خواسته‌ای از خواسته‌ها آفریده شده‌ای [یا برای خواسته‌ای بزرگ آفریده شده‌ای]. اگر من بر تو چیره گردم، تو را نابود گردانم و اگر تو را بر من گمارند، نافرمانی‌کنم. فرشتگان همی بر آدم گذشتند و از او می‌ترسیدند و ابلیس بیش از همه می‌ترسید.

چون هنگام آن رسید که خدا روان در او دمد، به فرشتگان گفت: «هنگامی که نگاشت و بالای او راست کنم و از روان خویش در او دمم، فرو افتید و او را نماز برید» (حجر/۱۵/۲۹؛ ص/۳۸/۷۲). چون جان در او دمید، جان از سوی سرش به درون او درآمد ـ و جان به هیچ بخشی از پیکر درنیامد مگر اینکه گوشت گردید ـ. چون روان به‌سرش درآمد، اشنوسه (عطسه) زد و فرشتگان به او گفتند سپاس مر خدای را باد. گفته‌اند. بلکه خدا بود که سپاس‌داری را در دل او افکند و او گفت: سپاس مر خدای را باد که پروردگار جهانیان است.

چون جان به چشمانش رسید، به میوه‌های بهشت نگریست و چون به‌میانش رسید، آرزوی خوردنی کرد و پیش از آنکه جان به پاهایش رسد، از جا برخاست و به‌سوی میوه‌های بهشتی شتافت از این روست که خدای بزرگ فرموده است: «مردم از شتاب آفریده شده است» (انبیاء/۲۱/۳۷). پس فرشتگان همگی او را نماز بردند مگر ابلیس

که گردن‌کشی کرد و از ناسپاسان گردید.

خدا گفت: ای ابلیس، هنگامی که به تو فرمودم او را نماز ببر، چه چیز تو را بازداشت که او را نماز بری؟ گفت: من از او بهترم. نه آن باشم که نماز بر کسی برم که‌او را از گل بیافریدی. او از روی گردن‌کشی و ستم‌کاری و رشك‌خواری، سر از نماز بردن برتافت. خدا به او فرمود: ای ابلیس، چه چیز تو را بازداشت که بر آن کسی نماز بری که او را با دو دست خود آفریدم؟ گردن‌کشی کردی یا برتری جستی و خویشتن را از برتران دیدی؟ گفت: من از او بهترم، مرا از آتش آفریدی و او را از گل. خدا گفت: از آسمان بیرون شو که تو رانده‌ای. و بر تو باد نفرین من تا روز شمار. ابلیس گفت: خداوند من، پس درنگ ده مرا تا آن روز که ایشان برانگیخته شوند. خدا گفت: تو از درنگ‌دادگانی تا روزی که هنگام آن‌دانستنی است. ابلیس گفت: سوگند به خدایی تو که ایشان را بی هیچ گمان بیراه و گمراه خواهم ساخت. مگر آن دسته از بندگان تو که تو را یکتا پرستانند و یکتا شناسانند و دلی پاك دارند. خدا گفت: راست همی گویم و درست همی فرمایم که بی‌هیچ گمان دوزخ را از تو و از پیروان تو مالامال گردانم(ص/۳۸/۷۵ـ۸۵).

چون خدا از کار ابلیس و نکوهش کردن او بپرداخت و ابلیس جز گردن‌کشی کاری در پیش نگرفت، نفرین بر او افکند و او را از مهر خود بی‌بهره ساخت و نومید کرد و او را دیوی رانده گردانید و از بهشت بیرون راند.

شعبی گوید: ابلیس فرود آمد و در این هنگام پوشش خود را از سوی راست بر دست و شانهٔ چپ افکنده بود و بر سرش دستاری بود و او خود یك چشم بود و در یکی ازپاهایش کفش بود.

حمید بن هلال گوید: ابلیس سبك‌بار از آسمان فرود آمد و از این‌روست که سبك‌سازی و کوتاه‌سازی نماز ناپسندیده است.

چون‌ابلیس فرود آمد، گفت: پروردگارا، مرا برای آدم از بهشت بیرون راندی و من جز به یاری تو بر او چیره نتوانم شد. خدا گفت: تو بر او چیره هستی [تو را بر او چیره ساختم]. ابلیس گفت:

بیفزای. خدا گفت: برای او هیچ فرزندی نزاید مگر که برای تو نیز فرزندی زاید مانند او. ابلیس گفت: بیفزای. خدا گفت: دل‌های ایشان جایگاه‌های تو باشند و تو به سان خون در پیکر ایشان روان باشی. ابلیس گفت: بیفزای. خدا گفت: سوارگان و پیادگان خود را بر ایشان بتازان و در دارایی و فرزندان ایشان انباز باش و ایشان را نویدهای دروغین همی ده (مضمون آن در سورهٔ انبیاء/۱۷/۶۴).

پس آدم گفت: پروردگار من، تو دیو را درنگ دادی و بر من چیره ساختی و من از گزند او جز به تو نتوانم پناه آورد. خدا گفت: برای شما هیچ فرزندی نزاید جز اینکه بر او کسی را بگمارم که او را از هم‌نشینان بد نگه دارد. آدم گفت: پروردگار من، بیفزای. خدا گفت: کار نیکوی شما را ده برابر پاداش دهم و افزون‌تر سازم و کار بد را تنها کیفر یگانه‌ای دهم یا آن را نیز پاک سازم و ببخشایم. آدم گفت: پروردگار من، مرا بیفزای. خدا گفت: ای بندگان من که بر خود ستم کرده‌اید، از مهر خدا نومید نباشید که خدا همهٔ بندگان را می‌آمرزد (زُمَر/۳۹/۵۳). آدم گفت: پروردگار من، مرا بیفزای. خدا گفت: بازگشت از گناه (توبه) را از فرزندان تو تا واپسین دم زندگی بازنگیرم. آدم گفت: پروردگار من، مرا بیفزای. خدا گفت: پیوسته همی آمرزم و از کسی باك ندارم. آدم گفت: مرا بس است.

آنگاه خدا به آدم گفت: به‌نزد آن گروه از فرشتگان برو و بگو درود بر شما. آدم به نزد ایشان آمد و بر ایشان درود گفت. آنان گفتند: بر تو باد درود خداوند و مهر خداوند. سپس آدم به نزد پروردگارش بازگشت. خدا گفت: این درود بر توست و درود فرزندان تو در میان آن است. چون ابلیس از نماز بردن سر برتافت و آنچه پوشیده بود، برای فرشتگان پدیدار گردید، خدا همهٔ نام‌ها را به‌آدم درآموخت.

[نام‌هایی که خدا به آدم آموخت]

دانشوران دربارهٔ نام‌ها به اختلاف سخن رانده‌اند. ضَحّاك از عبدالله بن عباس گزارش‌کند که: به‌وی نام‌هایی را آموخت که‌مردمان

در میان‌خود، همدگر و چیزهای‌پیرامون‌خود را بشناسند و بشناسانند: انسان، جانور، زمین، دشت، کوه، اسب، خر و مانند آن حتی چس و گوز. مجاهد و سعید بن جُبَیر مانند این را گفته‌اند. ابن زید گوید: خدا نام‌های فرزندان آدم را به وی آموخت. ربیع گوید: خدا به‌ویژه نام‌های فرشتگان را به آدم آموخت.

چون آدم نام‌ها را یاد گرفت، خدا دارندگان نام‌ها را بر فرشتگان عرضه کرد و گفت: مرا از نام‌های اینان آگاه سازید اگر راست می‌گویید (بقره/۲/۳۱). من اگر جانشین خود را از میان شما برمی‌گزیدم، همی مرا فرمان بردید و پاك و خجسته دانستید و نافرمانی من نکردید. اگر جانشین خود را از دیگرانی جز شما برگزینم، در زمین تباهی و خون‌ریزی کند. اگر شما ـ که این چیزها را می‌نگرید و می‌بینید ـ نام‌های اینان را ندانید، برای اینکه آنچه را از شما باشد و از شما سر زند و آنچه را از دیگران باشد و سر زند، ندانید، رواتر و سزاوارترید. این، گفتار عبدالله بن مسعود و روایت ابوصالح از عبدالله بن عباس است.

از حسن و قتاده روایت شده است که: چون خدا فرشتگان را از آفرینش آدم و جانشینی او در زمین آگاه فرمود، گفتند: آیا در زمین کسی را می‌گذاری که در آن تباه‌کاری و خون‌ریزی کند؟ خدا گفت: من چیزها می‌دانم که شما از آن آگاهی ندارید. فرشتگان به همدگر گفتند: بگذارید پروردگار ما هرچه می‌خواهد بیافریند که هرگز آفریده‌ای پدید نخواهد آورد مگر اینکه ما در نزد خدا از او گرامی‌تر و از وی داناتر خواهیم بود. چون خدا آدم را آفرید و به فرشتگان فرمان داد که او را نماز برند، دانستند که آدم از ایشان بهتر و در نزد خدا گرامی‌تر است. فرشتگان گفتند: اگر از ما بهتر و در نزد خدا گرامی‌تر باشد، ما از او داناتر باشیم. چون فرشتگان فریفتهٔ دانش خود شدند، به این آزمون خدایی گرفتار آمدند که خدا نام‌ها را به آدم آموخت و سپس دارندگان نام‌ها را بر فرشتگان عرضه داشت و گفت: اگر راست می‌گویید، مرا از نام‌های اینان بیاگاهانید. من کسی گرامی‌تر و دانا از شما نمی‌آفرینم. آنان به سوی توبه شتافتند

و هر مؤمنی به سوی آن همی شتابد. فرشتگان گفتند: بار خدایا، تو پاکی و ستایش تو را سزاست. ما را دانشی نیست مگــر آنچه تو به آموختی که تو دانای فرزانه‌ای (بقره/۲/۳۲). این دو گویند: خدا نام همه‌چیز را به‌آدم آموخت از این اسبان‌گرفته تا استران، اشتران، پریان و جانوران دشتی و کوهی.

یاد کردن ماندگارسازی آدم در بهشت و بیرون کردن وی از آنجا

پس برای فرشتگان چیــزهایی از ابلیس پدیدار گشت که آن را نمی‌دانستند کــه همان گناه‌کاری و نافــرمانی او بود. او بــر گناه پافشاری ورزید و بر گمراهی خود پایدار ماند که نفرین خدا بر او باد. خدا او را از بهشت بیرون کرد و از خود راند و آنچه را بدو ارزانی داشته بود ــ مانند پادشاهی آسمان گیتی و زمین و نگهبانی بهشت ــ از او بازگرفت. خدا به او گفت: «از آن بیرو شو» یعنی از بهشت برو که «تو رانده‌ای. و نفرین من بر تو باد تا روز رستاخیز (ص/۳۸/۷۷ـ۷۸).

عبدالله بن عبّاس و عبدالله بن مسعود گویند: چون خدا آدم را در بهشت جای داد، او تنها در آن گــام می‌زد و او را همسری نبود که بدو گراید و آرامش یابد. او لختی خوابید و بیدار شد و اینك دید که زنی بر بالینش نشسته است که خدا او را از دنده‌اش آفریده بود. آدم از او پرسید: تو که هستی؟ گفت: من زن هستم. آدم گفت: چرا آفریده شدی؟ زن گفت: برای اینکه به سوی من خرامی و آرام‌گیری. فرشتگان ــ کــه می‌خواستند انــدازهٔ دانش آدم را بدانند ــ از آدم پرسیدند: نام وی چیست؟ آدم گفت حواء (یعنی زن زنده). فرشتگان گفتند: چرا حواء نامیده شده است؟ آدم گفت: برای اینکه از مردی زنده (حی) آفریده شده است. خدا به‌آدم گفت: ای آدم، تو با همسرت در بهشت ماندگار شوید و از آن در هر جا که می‌خواهید، با ناز و خوشی و آسانی بخورید ولی به این درخت نزدیك نشوید که اگر چنین کنید از ستم‌کاران باشید (بقره/۲/۳۵).

از مجاهد و قتاده مانند آن آمده است: چون خدا آدم و همسرش را در بهشت ماندگار ساخت، آن دو را آزاد گذاشت که هرچه می‌خواهند، از میوه‌های بهشت بخورند مگر میوهٔ یك درخت که خواست آن دو را با آن بیازماید و فرمان‌خود را دربارهٔ ایشان و فرزندان‌شان روان گرداند. در این هنگام بود که دیو رو به گمراه‌سازی و فریفته کردن ایشان آورد. انگیزهٔ آمدن و رسیدن او به آن دو چنان بود که می‌خواست به بهشت درآید ولی نگهبانان او را راه ندادند. وی به نزد همهٔ جانوران آمد و خود را بر یکایك ایشان عرضه داشت تا او را بردارد و با خود به بهشت ببرد که با آدم و همسرش سخن بگوید ولی همهٔ جنبندگان از کردن این کار سر برتافتند. او به نـزد مار آمد و گفت: من تو را از فرزندان آدم پناه دهم و تو در زینهار من باشی، اگر مرا به سوی بهشت رهنمون گردی. مار او را میان دو دندان از دندان‌های خود جای داد و آنگاه به درون بهشت آمد. مار پیش از آن بر چهار دست و پا راه می‌رفت و یکی از زیباترین جنبندگان بود که اشتری خراسانی را می‌مانست. پس خدا او را از دست‌وپا برهنه کرد و چنان ساخت که بر شکم خود راه رود.

عبدالله بن عباس گـوید: هرجا ماری دیدیـد، او را بکشید و زینهار دشمن خدا ــ ابلیس ــ را دربارهٔ او درهم بشکنید[۲].

چون ابلیس به بهشت درآمـد، از دهان مار بیرون شد و چنـان زاری و شیونی کرد که آدم و حوا را اندوهگین ساخت. به او گفتند: چرا گریه می‌کنی؟ گفت بر شما می‌گریم که می‌میرید و از این همه کرامت و نعمتی که در آنید، جدا می‌شوید. ایـن سخن در دل آن دو کارگر افتاد. آنگاه ابلیس آمد و به‌فریب‌کاری و فریفتن آنان پرداخت و گفت: ای آدم، آیا می‌خواهی تو را بر درخت جاودان‌سازی رهنمون گردم و پادشاهی درازی به تو فرا نمایم که هرگز کهنگی و پایان بدان راه نیابد؟ (طه/ ۲۰/ ۱۲۰). نیز گفت: پروردگارتان شما را از این درخت بازنداشت مگـر برای آنکه دو فرشته نگردید و جـاودان در

۲. طبری آن را در تاریخ (۱/۱۰۷) و تفسیر خود (۱/۵۴۰) آورده است و حدیث موقوف بر عبدالله بن عبّاس است.

بهشت به‌سر نبرید. و برای ایشان سوگند خورد که من از نیك‌اندیشان دربارهٔ شما هستم (اعراف/۷/۲۰ـ۲۱). یعنی برای اینکه شما دو فرشته باشید یا اگر فرشته نشوید، جاودان از نعت بهشت برخوردار باشید.

خدای بزرگ می‌گوید: پس فروهشته ایشان را از بالای بهشت به زمین با فرهیب (اعراف/۷/۲۲) [ترجمه از میبدی]. اثرپذیری حواء از فریبندگی ابلیس بیش‌تر بود. یك‌بار آدم او را به‌هم‌آغوشی با خود خواند، حواء گفت: نه، مگر اینکه به اینجا آیی. چون به‌آنجا آمد، گفت: نه، تا از این درخت ــ بوتهٔ گندم ــ بخوری. آن دو از آن بخوردند و پس و پیش ایشان برای‌شان آشکار گردید. جامهٔ ایشان همگی ناخن بود [که فروریخت و همین اندازه که روی انگشتان دست و پا هست، بر جای ماند[۳]]. پس آن دو آغاز به نهادن برگ‌های درختان بهشت بر پیکرهای برهنهٔ خود کردند (اعراف/۷/۲۲؛ طه/۲۰/۱۲۱). گویند آن برگ‌ها برگ درخت انجیر بودند. درختی‌که آدم و حواء از آن خوردند، چنان بود که هرکس از آن می‌خورد، می‌ریست. آنگاه آدم رو به گریز نهاد. پروردگارش او را آواز داد که: ای آدم، آیا از من می‌گریزی؟ گفت: نه، پروردگارا، ولی از شرم تو همی گریزم. خدا گفت: ای آدم، از کجا آسیب خوردی؟ گفت: از حواء، پروردگارم. خدا گفت: از او بر من باد که هر ماه وی را گرفتار خون‌ریزی سازم و او را نابخرد گردانم گرچه از آغاز او را خردمند آفریده بودم. او را چنان سازم که با دشواری باردار گردد و به سختی بزاید و بارها بر لبهٔ پرتگاه مرگ جای گیرد. من از آغاز او را چنان آفریده بودم که به‌آسانی باردار گردد و به‌آسانی بزاید. اگر آزموده شدن او نبود، زنان چنان‌می‌بودند که خون‌ریزی ماهانه نداشته باشند و همواره به‌آسانی باردار می‌شدند و به آسانی می‌زاییدند و خردمند و فرزانه می‌بودند. خدای بزرگ فرمود: بی هیچ گمان، زمینی را که زن از آن آفریده شد، چنان به‌سختی نفرین کنم که همهٔ

۳. کشف‌الاسرار، ابوالفضل میبدی، ویرایش علی‌اصغر حکمت، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۷ (چاپ سوم)، ۳/۵۷۸.

میوه‌های آن خار گردند. در آن هنگام در بهشت و در زمین از درخت کنار و درخت خار نیکوتر و بهتر نبود. خدا به مار گفت: آن دیو نکوهیدهٔ نفریده به میان تو درآمد و بندهٔ مرا بفریفت. تو نفریده‌ای نفرینی که دست و پایت را به سوی شکمت برگرداند و تو را جز خاک خوراکی نباشد. تو دشمن آدمی‌زادگانی و آنان دشمنان تو هستند. هرگاه یکی از ایشان را بیابی، پاشنهٔ او را خواهی گزید و هریك از ایشان تو را بیابد، سرت را خواهد کوفت. فرو روید که برخی از شما دشمن برخی دیگر باشد (همگی دشمنان همدگر خواهید بود: بقره/۲/۳۶؛ اعراف/۷/۲۴): آدم، ابلیس و مار. پس خدا ایشان را به زمین فرو آورد و همهٔ کرامت و نعمتی که به آدم و حواء ارزانی داشته بود، از آنان بازگرفت[۴].

---

۴. و مار از همهٔ حیوانات صحرا که خداوند خدا ساخته بود، هوشیارتر بود و به زن گفت: آیا خدا حقیقتاً گفته است که از همهٔ درختان باغ نخورید؟ زن به مار گفت: از میوهٔ درخت باغ می‌خوریم، لیکن از میوهٔ درختی که در وسط باغ است، خدا گفت از آن مخورید و آن را لمس مکنید مبادا بمیرید. مار به زن گفت: هرآینه نخواهید مرد. بلکه خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید، چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیك و بد خواهید بود. و چون زن دیدکه‌آن درخت برای خوراك نیکوست و به نظر خوش‌نما و درختی دل‌پذیر دانش‌افزا، پس از میوه‌اش گرفته بخورد و به شوهر خود نیز داد و او بخورد. آنگاه چشمان هردوی ایشان باز شد و فهمیدند که عریانند؛ پس برگ‌های انجیر به هم دوخته سترها برای خویش ساختند. و آواز خداوند خدا را شنیدند که در هنگام وزیدن نسیم بهار در باغ می‌خرامید، و آدم و زنش خویشتن را از حضور خداوند خدا درمیان درختان باغ پنهان‌کردند. و خداوند خدا آدم را ندا درداد و گفت: کجا هستی؟ گفت: چون آواز تو را در باغ شنیدم، ترسان گشتم زیرا عریانم پس خود را پنهان کردم. گفت که تو را آگاهانید که عریانی؟ آیا از آن درختی که تو را قدغن کردم که از آن نخوری، خوردی؟ آدم گفت: این زنی که قرین من ساختی، وی از میوهٔ درخت به من داد که خوردم. پس خداوند خدا به زن گفت: این چه کار است که کردی؟ زن گفت: مار مرا اغوا نمود که خوردم. پس خداوند خدا به مار گفت: چون که این کار کردی، از جمیع بهایم و از همهٔ حیوانات صحرا ملعون‌تر هستی. بر شکمت راه خواهی رفت و تمام ایام عمرت خاك خواهی خورد. و عداوت در میان تو و زن و در میان ذریت تو و ذریت وی می‌گذارم. او سر تو را خواهد کوبید و تو پاشنهٔ وی را خواهی کوبید. و به زن گفت: الم و حمل‌تو را بسیار افزون کنم. با الم فرزندان خواهی زایید و اشتیاق تو به شوهرت خواهد بود و او بر تو حکمرانی خواهد کرد. و به آدم گفت:

←

گویند: سعید بن مُسَیِّب همواره به خدا سوگند می‌خورد که آدم به‌هنگام هوشیاری از آن درخت نخورد بلکه حواء او را باده نوشاند تا مست شد و چون مست شد، زن او را به سوی آن درخت برد و آدم از آن درخت بخورد.

من می‌گویم: شگفت است از سعید که چه گونه چنین سختی گفته است با اینکه خدا در ستایش باده‌های بهشتی می‌فرماید: در آن باده نه دردسر است و نه آشامندگانش از آن مست گردند (صافات/۳۷/۴۷).

یاد کردن روزی کــه آدم در بهشت ماندگاری داده شد و روزی که از آن بیرون رانده شد و روزی که به‌خدا بازگشت و آمرزش خواست

ابوهُرَیْرَه از پیامبر گزارش دهد کــه فرمود: بهترین روزی که خورشید در آن بردمد، روز آدینه است. آدم در این روز در بهشت ماندگاری داده شد و در آن از بهشت بیرون رانده شد و در آن روز خدا او را بخشود و در این روز رستاخیز به‌پا خواهد شد. در این‌روز ساعتی است ــ که دست کم‌تر کسی بدان رسد یا کم‌تر پدید آید ــ که هیچ بندهٔ مسلمانی آن را درنیابد و در آن از خدا چیزی نخواهد، جز آنکه خدا خواسته‌اش را به او ارزانی فرماید[۵].

چون که سخن زوجه‌ات را شنیدی و ازآن درخت خوردی کــه امر فرموده گفتم از آن نخوری، پس به سبب تو زمین ملعون شد و تمام ایام عمرت از آن با رنج خواهی خورد. خار و خس نیز برایت خواهد رویانید و سبزه‌های صحرا را خواهی خورد، و به عرق پیشانی‌ات نان خواهی خورد تا حینی کــه به خاک راجع گردی که از آن گرفته شدی زیرا که تو خاک هستی و به خاک برخواهی گشت. و آدم زن خود را حوا نام نهاد زیرا که او مادر جمیع زندگان است. و خداوند خدا رخت‌ها بـرای آدم و زنش از پوست بساخت و ایشان را پوشانید. و خداوند خدا گفت: همانا انسان مثل یکی از ما شده است که عارف نیك و بد گردیده. اینك مبادا دست خود را دراز کند و از درخت حیات نیز گرفته بخورد و تا به ابد زنده ماند. پس خداوند خدا او را از باغ عدن بیرون کرد تا کار زمین را که از آن گرفته شده بود، بکند. پس آدم را بیرون کرد و به طرف شرقی باغ عدن کروبیان را مسکن داد و شمشیر آتش‌باری را که به هرسو گردش می‌کرد تا طریق درخت حیات را محافظت نماید (عهد عتیق، سفر پیدایش، فصل ۳، آیهٔ ۱ـ۲۴).

۵. مسلم آن را در **صحیح** خود آورده است: شمارهٔ ۱۷، ۱۸.

عبدالله بن سَلام گوید: من دریافتم که این ساعت کدام است. این واپسین دم از روز [آدینه] است.

[اندازهٔ درنگ آدم در بهشت]

ابوعالیه گوید: آدم در ساعت نهم یا دهم از بهشت بیرون رانده شد و نُـه ساعت گذشته از آن روز بـه زمین فـرود آورده گشت و ماندگاری‌اش در بهشت پنج ساعت بود. برخی گفته‌اند سه ساعت از آن روز بود.

اگر گویندهٔ این گفتار خـواسته باشد بگوید کـه آدم برای دو ساعتی که از روز آدینه‌گذشته، در بهشت‌ماندگار شد و این دو ساعت در آن هنگام بدان گونه بودند کـه امروز هستند، سخنش از درستی دور نباشد زیرا گزارش‌ها از گذشتگان دانشمند بدین گونه فراز آمده است که: آدم در واپسین ساعت از روز ششم آفریده شد [در روز-هایی] که اندازهٔ آن هزار سال از سال‌های کنونی ما بود. پس دانسته است که یك ساعت از آن روز بـرابر با هشتاد و سه (۸۳) سال از سال‌های‌کنونی ما بود. ما یاد کردیم که آدم ـ پس‌از آنکه‌پروردگارمان خاکش را سرشت و پیش آنکه جان در او دمید ـ چهل سال ماند. هیچ گمانی نیست که گویندهٔ این گـزارش، چهل سال از سالیان مـا را خواسته است. آنگاه پس از آنکه جان در پیکرش دمیدند تا هنگامی که کارش به پایان رسید و در بهشت ماندگار گشت و به زمین فرود آورده شد [سی و پنج سال گذشت و] دور نیست که اندازهٔ آن سی‌پنج (۳۵) سال از سالیان ما باشد. اگر گوینده خواسته است بگوید که او برای دو ساعت که از روز آدینه گذشتند (از روزی که هریك از آن برابر با هـزار سال از سالیان ما باشد) در بهشت ماندگـار گشت، نادرست گفته است زیرا همهٔ کسانی که در این‌باره گفتاری دارند و اهل دانشند، می‌گویند که‌در پایان روز آدینه پیش‌از فرورفتن آفتاب، در او جان دمیده شد. ابوصالح از عبدالله بن عبّاس روایت کند که آدم نیمی از روز در بهشت‌ماند و در آن هنگام‌هرروز برابر با پانصد سال بـود [پس او دویست و پنجـاه (۲۵۰) سال در بهشت درنگ

ورزید]. این نیز برخلاف آن خبرهایی است که از پیامبر(ص) و از دانشمندان فرارسیده است.

یاد کردن جایی از زمین
که آدم و حواء در آن فرود آمدند

گویند: سپس خدای بزرگ آدم را پیش از فرو شدن آفتاب در روزی که او را آفرید (و این همان روز آدینه بود)، همراه زنش از آسمان گیتی فرود آورد. علیّ بن ابی‌طالب(ع) و عبدالله بن عبّاس و قتاده و ابوعالیه گفته‌اند: او در هند بر کوهی به نام نود[6] فرود آورده شد که از زمین‌های سرندیب بود. حواء در جده فرود آورده شد.

عبدالله بن عبّاس گوید: آدم به جست و جوی حواء برخاست. هر جا که گام می‌گذاشت روستا می‌شد و میان دو گامش بیابان می‌گشت.

او همچنان راه پیمود تا به «جمع» رسید و در این هنگام بود که حواء به او نزدیك شد و از این رو آنجا مُزْدَلِفَه (گردآمدن‌گاه) خوانده شد. آن دو در «عَرَفات» یکدیگر را شناختند و از این‌رو بود که آنجا «عرفات» (شناخت‌گاه) خوانده شد. و در «جمع» با همدگر گرد آمدند و از آن‌رو آنجا «جمع» (گردآمدن‌گاه) خوانده شد.

مار در اصفهان فرود آورده شد و ابلیس در میسان[7]. گفته شده است که آدم در بیابان فرود آورده شد و ابلیس در اُبُلَّه[8].

ابوجعفر طبری گوید: این چیزی است که نمی‌توان درستی‌اش را دریافت مگر با خبری که به پایهٔ حجّت رسیده باشد و در این زمینه خبری نداریم جز آنکه دربارهٔ فرود آمدن آدم در هند رسیده است که درستی این را دانشوران اسلام رد نمی‌کنند. عبدالله بن عبّاس گوید:

۶. چنین است در مثیریه به دال بی نقطه. ابوعبدالله یاقوت حموی در **معجم‌البلدان** (۳۱۰/۵) با ذال نقطه‌دار گفته است. طبری آن را «بوذ» با بای تك نقطه‌ای آورده است. یاقوت حموی گوید: این بارورترین کوهستان روی زمین است.

۷. نام پهنه‌ای گسترده با روستاهای بسیار و خرما بنان فراوان میان واسط و بصره در عراق است.

۸. شهری بر کرانهٔ دجلهٔ بزرگ بصره است و در گوشه‌ای است که خلیج به‌سوی شهر بصره می‌پیچد. این شهر از بصره باستانی‌تر است و پیش از پایه‌گذاری بصره آبادانی بسیار داشت (**معجم‌البلدان**)

چون آدم بر کوه نود فرود آمد، پاهایش زمین را می‌ساییدند و سرش بر آسمان بود و او پرستش و ستایش فرشتگان را می‌شنید و فرشتگان بیم او را در دل می‌داشتند. آدم از خدا خواست که درازی‌اش را بکاهد و خداوند درازی او را تا شصت گز فرود آورد. آدم از آنچه از دست داده بود ــ که شنیدن آواز و ستایش فرشتگان بود ــ اندوهناک شد و گفت: پروردگارا من بندهٔ تو در خانه‌ات بودم و مرا پروردگاری جز تو نیست. مرا به بهشت خود بردی‌که هرچه‌از هر جای آن می‌خواستم، همی خوردم. تو مرا به کوهستانِ خجسته فـرود آوردی و من آواز فرشتگان و بوی بهشت را می‌شنیدم. اینک تو درازای اندامم را تا شصت گز کاستی و نگریستن و شنیدن از من بریده شد و بوی بهشت رخت بربست. خدای بزرگ پاسخش داد: ای آدم، در پی گناهت بود که با تو چنین کردم.

چون خداوند بزرگ بـرهنگی آدم و حواء را دید، فرمـود که بخته‌ای از میان هشت جفت میش و گوسفندی که خدا از بهشت فرود آورده بود، سر ببرد. آدم بخته‌ای گرفت و آن را سر برید و پشم آن را برگرفت. حواء پشم را رشته کرد و آدم رشته را بافت و برای خود جبه‌ای و برای حواء پیراهنی با روسری درست کرد و آن دو آنها را پوشیدند.

گفته شده است: خداوند به نزد آنها فرشته‌ای فرستاد که به آنها بیاموزد تا برای خود از پوست گوسفند و چهارپایان جامه بسازند و بپوشند. نیز گویند: آنچه گفته شد، جامهٔ فرزندان‌شان بود اما آدم و حواء همان جامه‌ای را داشتند که از برگ‌های درختان بهشت برچیده بـودند.

[آنچه گمان برند که آدم خانهٔ کعبه را ساخت]

آنگاه خدا در دل آدم افکند که: مرا بارگاهی در برابر عرش من است. اینک برو و در آنجـا برای من خانه‌ای بنیاد بگذار و آنگاه بر گرد آن بچرخ، چنان کـه دیدی فـرشتگان من بر گـرد عرشم همی چرخند. در آن هنگام هرکس از میان تو و فرزندان تو که فرمانبر

من باشند، دعای‌شان را برآورده خواهم‌ساخت. آدم گفت: پروردگارا، چه‌گونه من توانم خانه‌ای ساخت که نیروی آن را ندارم و راه ساختن آن را نمی‌دانم؟ خداوند فرشته‌ای روانه کرد که آدم را برداشت و به سوی مکه به راه افتاد. در راه در هر جا که آدم بوستانی می‌دید، به فرشته می‌گفت: ما را در اینجا فرود آور و فرشته می‌گفت: استوار باش. سرانجام در مکه فرود آمد و هرجا که آدم فرود آمد آبادان شد و جز ان بیابان گشت. پس آدم خانهٔ کعبه را از پنج کـوه بساخت: طور سیناء، طور زیتا، لبنان، جودی و پایه‌های آن را از حراء ساخت. چون از ساختن خانه بپرداخت، فرشته او را به سوی عرفات برد و او را آیین‌های حج گزاردن چنان که امروز می‌کنند، بیاموخت. آنگاه او را به مکه برد و آدم یك هفته بر گـرد کعبه چرخید و سپس به هند بازگشت و بر کوه نود مرد.

بر پایهٔ این گفتار، آدم و حواء باهم فرود آورده شدند و آدم خانهٔ کعبه را بساخت و این برخلاف آن است که به‌خواست خدا یاد خواهیم کرد که خانهٔ کعبه از آسمان فرود آورده شد.

گویند: آدم چهل بار پیاده از هند حج گذارد.

چون در هند فرود آمد، بر سرش دسته‌ای(تاجی) از درختان بهشت بود که چون به زمین رسید، برگ‌های آن خشکیدند و فرو ریختند و از آنجا بود که همه‌گونه گل و گیاه خوش بوی و خوش‌بو کننده در هند روییدن گرفت. گویند: گل و گیاه خوش‌بو از برگ‌هایی بود که آدم و حواء از بهشت برگرفته بودند و پوشش خود کرده. گفته شده‌است: چون به او فرمان داده شد که از بهشت بیرون رود، بر هیچ درختی در باغ بهشت نگذشت مگر آنکه از آن شاخه‌ای برگرفت و آنها را با خود فرود آورد. و از اینجا بود که خاستگاه گل و گیاهان خوش بوی در هند بود. خدا او را از میوه‌های بهشت نیز توشه داد و میوه‌های کنونی ما همگی میوه‌های بهشتی‌اند جز اینکه اینها دگرگون می‌شوند و آنها نمی‌شوند. خدا به او ساختن همه‌چیـز را یاد داد و پـاره‌ای مایه‌های خوش بوی و خوش‌بوکننده را همراه او فـرو فرستاد. نیز سنگ سیاه (الحجرالاسود) را با او همراه کرد و این سنگ از برف

سپیدتر بود. همراه او عصای موسی را فرود آورد که از مورد یا کاج بهشت بود. پس از آن سندان و چکش و انبر فرود آورد.

آدم بسی نیکو روی بود و از میان فرزندان خویش تنها به یوسف می‌مانست.

پس جبریل بر او فرود آمد و با خود همیانی پر از گندم فرود آورد. آدم گفت: این چیست؟ جبریل گفت: این همان است که تو را از بهشت بیرون راند. آدم گفت: با آن چه کنم؟ جبریل گفت: آن را بر زمین بیفشان. آدم چنان کرد و در همان هنگام خدا آن را رویاند. آنگاه آدم آن را درود و گرد آورد و خرمن کرد و کوبید و بر باد داد و آرد کرد و خمیر ساخت و پخت. همهٔ اینها با آموزش جبریل بود علیه‌السلام. جبریل برای وی سنگ و آهن آورد که آن دو را بر هم سود و از آن آتش بیرون آورد. جبریل به او آهنگری و کشاورزی آموخت و گاوی از آسمان برای وی فرود آورد که زمینش را شخم همی زد. گویند اینها همان بدبختی‌هایی است که خدای بزرگ در قرآن مجید با این آیه یاد کرده است: مبادا شما دو تا را دیو از بهشت بیرون براند که بدبخت گردید (طه/۲۰/۱۱۴). آنگاه خدا آدم را از کوه فرود آورد و او را سرور همهٔ زمینیان و سراسرزمین گردانید از پریان و پرندگان و چهارپایان و جز آن. پس آدم به درگاه خدا لابه کرد و گفت: پروردگارا، آیا در روی این زمین جز من کسی نیست که تو را پرستد و ستایش گوید؟ خدای بزرگ فرمود: از پشت تو کسانی بیرون آورم که مرا بستایند و بپرستند. در روی زمین خانه‌ها سازم که از یاد من افراشته شوند و در یك جای زمین خانهٔ ویژه‌ای سازم که آن را «خانهٔ خود» نام گذارم و آن را بارگاهی ایمن گردانم. هرکه این خانه را به‌پاس من گرامی دارد، او را گرامی دارم و هرکه مردمان آن را بترساند، زینهار مرا شکسته باشد و بارگاه مرا پایمال کرده. این نخستین خانه‌ای است که برای مردم پایه‌گذاری شده است. هرکس به سوی آن روی آورد و آهنگ جایی دیگر نکند، بر من فرود آمده است و مرا دیدار کرده است و به میهمانی من آمده. بر بزرگوار بایسته است که میهمانان و دیدارکنندگان خود را گرامی

بدارد و نیازهای همگی را برآورده سازد. تو ای ادم، تا زنده هستی آن را آبادان می‌داری. آنگاه مردمان و گروهان و گروهان و پیامبرانی کـه از فرزندان تو باشند، یکی پس از دیگری آن را آبادان بدارند.

آنگاه به آدم فرمان داد که به زیارت بیت‌الحرام (البیت‌الحرام) آید. آدم از بهشت یاقوت یگانه یا گوهر یگانه‌ای با خود فرود آورده بود و بیت‌الحرام همچنان برپا بود تا خداوند مردم نوح(ع) را نابود کرد و غرق گردانید ولی بنیاد این خانه بر جای ماند تا آنکه خدا آن را جایگاه ابراهیم ساخت و ابراهیم آن را برافراشت و از تو آبادان کرد چنان که به‌خواست خدا یاد خواهیم کرد.

آدم به‌سوی خانهٔ خدا رفت تا حج گزارد و در آنجا توبه کند. وی و زنش حواء بر گناهان خود و آنچه نعمت‌ها که در بهشت از دست داده بودند، دویست سال گریستند و چهل روز از خوردن و آشامیدن دست بداشتند و آنگاه خـوردند و نوشیدند. و آدم صد سال با حواء نزدیکی نکرد. پس حج گزارد و از خداوند سخنانی فراگرفت که‌خدا او را با آنها آمرزید و این همان است که خدای بزرگ فرموده است: پروردگارا، ما بر خود ستم کرده‌یم و اگر ما را نیامرزی و بر ما مهر نیاوری، بی‌گمان از زیان‌کاران خواهیم بود (اعراف/۷/۲۳).

[غریب]

نُود: به ضم نون و سکون واو و در پایان آن دال بی‌نقطه است.

بیرون آوردن فرزندان آدم از پشت وی و گرفتن پیمان

سعید بن جُبَیر از عبدالله بن عباس گزارش کند که گفت: خداوند از همهٔ فرزندان و زادگان آدم در جای نَعْمان از عَرَفه پیمان ستاند. پس همهٔ کسانی را که تا روز رستاخیز از او پدید آیند، در برابر او گرد آورد و به گونهٔ توده‌های گرد، رویاروی او گردانید و رو در رو با ایشان به سخن پرداخت و گفت: آیا پروردگار شما نیستم؟**گفتند:** آری هستی و ما بر خویش گواهی می‌دهیم. خدا چنین کرد تا در روز رستاخیز نگویید: ما از این کار ناآگاه بودیم. یا نگویید: پدران ما

بت‌پرست بودند و ما زادگانی پس از ایشان بودیم. آیا ما را به‌کردار تبهکاران کیفر فرمایی؟ (اعراف/۷/۱۷۲ــ۱۷۳).

[واژهٔ تازه]

نَعمان: به فتح نون یکم.

گفته‌اند که از ابن عباس روایت شده است که خدا در جایی به نام دَحْنا از ایشان پیمان ستاند.

سدی گوید: خــدا آدم را از بهشت بیرون هشت ولــی او را از آسمان به زمین فرو نفرستاد. آنگاه بر شانهٔ راست او دست کشید و زادگان او را به گونهٔ توده‌هایِ گوهرِ سپیدِ گَرْدْ مانند بیرون آورد و به ایشان گفت: بر پایهٔ مِهر من به بهشت درآیید. آنگاه بر شانهٔ چپ او دست کشید و از آن توده‌هایی گَرد سیاه بیرون آمدند و خــدا به ایشان گفت: به دوزخ درآیید و مرا از کسی باکی نیست. این همان است که در قرآن از ایشان بــه‌نام دست راستیان و دست چپیان یاد کند (واقعه/۵۶/۲۷،۳۸،۴۱). آنگاه خدا از ایشان پیمان ستاند و گفت: آیا پروردگار شما نیستم؟ گفتند: آری، هستی. گروهی به‌دلــ خواه و فرمانبردار گفتند و گروهی از روی ترس.

رویدادهای روزگار آدم در این گیتی

[کشتن پسر آدم برادر خود را]

نخستین رویداد، کشتن قابیل بن آدم، برادر خود هابیل را بود. دانشمندان دربارهٔ نام قابیل اختلاف دارند: برخی‌گویند «قین» بود و برخی گویند «قایین» بود و برخی گویند قاین بود و برخی قابیل.

دربارهٔ انگیزهٔ کشتنش نیــز اختلاف دارنــد. گفته شده است: انگیزه‌اش آن بود که آدم پیش از دست زدن بــه گناه، در بهشت با حواء درمی‌آمیخت. پس حواء به قابیل باردار شد و همتای او را نیز که دختری بود، در همان شکم باردار گشت. حواء از این بارداری هیچ ویار یا خستگی و درد کمر و درد زاییدن بر خــود ندید. نیز خونی ندید زیرا که بهشت از این گونه چیزها پاک باشد. چون آن دو از آن

درخت بخوردند و به زمین فرود آمدند و در آن آرام گرفتند، آدم با حواء درآمیخت و حواء به هابیل و همتای او که دختری بود، باردار شد و بر آنها ویار و خستگی و درد کمر و درد زاییدن دید و در هنگام زایمان و پس از آن دچار خون‌ریزی گردید. برپایهٔ آنچه گفته‌اند، حواء همواره دو همتای دختر و پسر را باردار می‌شد. او برای آدم از نر و ماده، چهل فرزند بزاد و این در بیست شکم بود. هریك از پسران با هریك از دختران که می‌خواستند ـ به‌جز همتای خود در یك‌شکم ـ پیوندزناشویی می‌بستند. دختر همتایی که‌در یك‌شکم با پسر باردار و زاده شده بود، بر وی حرام می‌بود. این از آن رو بود که‌در آن هنگام جز خواهران و مادر، زنی در کار نبود[۹]. آدم به فرزندش قابیل فرمان داد که همتای هابیل را به زنی برگزیند و به هابیل‌فرمان داد که همتای قابیل را به همسری گزین کند.

گفته‌اند: داستان بدین گونه نبوده است بلکه آدم چون خواست روانهٔ گشت‌وگذار شود، به آسمان گفت: فرزندان مرا به رسم امانت نگهدار باش؛ آسمان سر برتافت. به زمین و کوه نیز چنین گفت و این دو سر برتافتند. این سخن را به قابیل گفت و او پاسخ داد که: آری چنین کنم و چون بازگردی، چیزی خواهی دید که تو را شادمان خواهد گرداند. در این هنگام بود که آنچه از این پس یاد خواهیم کرد، رخ نمود. دربارهٔ همین داستان است که خدای بزرگ فرموده است: «ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم ولی اینها از برداشت آن سر برتافتند و ترسیدند. پس آدم آن را برداشت که این آدمی ستم‌کار و نادان است» (احزاب/۳۳/۷۲).

چون آدم دربارهٔ زناشویی با خواهران خود چنین و چنان گفت،

---

۹. ابوالعلای معری احمد بن عبدالله بن سلیمان (۳۶۳ـ۴۴۹ق) شاعر و فیلسوف بزرگ عرب، از این گزارش تاریخی، نمایشی شاعرانه فراشوده گفته است: چون پسران آدم با خواهران خود پیوند زناشویی بستند، فرزندان آدم تا پایان روزگار زنازاده‌اند و از این‌روست که چنین دیوسرشت و بدسگالند. ولی دانشمندان شیعی‌امامی همگی رای بر این دارند که در نخستین زناشویی‌ها، خداوند برای پسران آدم دخترانی از حوریان بهشتی فرو فرستاد و برای دختران آدم شوهرانی از پسران بهشتی. از این‌رو، نژاد آدمی پاك و پاکیزه ماند و گردی از آلودگی آن را فرانگرفت.

هابیل در برابر آن سر فرود آورد و بدان خرسند شد ولی قابیل سر برتافت و آن را به‌سختی ناخوش داشت و خواهر هابیل را نپسندید و از وی روی برگاشت و خواهر همتای خود را خوش داشت. او گفت: من و خواهرم بهشت‌زادیم و هابیل و خواهرش زمین‌زاد و از این‌رو من به خواهر خود سزاوارترم.

برخی از دانشوران گفته‌اند: خواهر قابیل از زیباترین زنان بود و او را رشك برد که خواهرش را به هابیل دهد چه وی را برای خود می‌خواست زیرا هابیل و خواهرش از زادگان بهشت نبودند بلکه از زادگان زمین بودند. و خـداداناتر است. آدم بـه او گفت: پسرم، خواهر همتای خودت برای تو حلال نیست ولی او این سخن را از پدر نپذیرفت. پدرش به او گفت: پسرم، تو یك قربانی به درگاه خدا بردار و برادرت هابیل نیز یك قربانی به درگاه خدا بردارد. هرکدام از شما که خدا قربانی‌اش را پذیرفت، به شوهری برای ایـن دختر سزاوارتر باشد. قابیل برزیگری زمین می‌کـرد و هابیل دامداری. قابیل دسته‌ای گندم به سان قربانی فـراز آورد و هابیل گوسپندی جوان از گوسپندان گلهٔ خـود فراز آورد. گفته‌اند: او گـاوی ماده پیش‌کش کرد. خداوند آتشی سپید فرستاد که قربانی‌هابیل را فرو خورد و قربانی قابیل را بر جای بگذاشت. در آن هنگام آیین خدایی چنین بود که قربانی بدین گونه پذیرفته می‌شد. چون خدا قربانی هابیل را پذیرفت ــ و این خود فرمانی بود که او شوهر خواهر زیبای قابیل گردد ــ قابیل خشمگین شد و او را خودپسندی فروگرفت و دیو بر او چیره شد و او به برادر خود گفت: بی‌گمان تو را خواهم کشت تا خواهر مرا به زنی نگیری. هابیل‌گفت: همانا یزدان کردار پرهیزــ کاران را می‌پذیرد و بس. قابیل به دنبال هابیل روان گشت و او را به هنگام شبانی از دام‌هایش بکشت.

این داستان را خدا در قرآن چنین بیان فـرموده است: بر ایشان گزارش دو فرزند آدم را به‌راستی بخوان آنگاه کـه هر دو قربانیی فراز آوردند و خدا آن را از یکی پذیرفت و از دیگری نپذیرفت. یکی گفت: به‌ناچار تو را بکشم. دیگری پاسخ داد: همانا یزدان تنها از

پرهیزکاران می‌پذیرد. اگر دست بگشایی که مرا بکشی، من گشایندهٔ دست‌ها برای کشتن تو نخواهم بود. من از خدا می‌ترسم که پروردگار جهانیان است. من می‌خواهم که بازآیی و گناه من و گناه خودت را بر دوش گیری تا از دوزخیان باشی و پاداش ستمکاران چنین است. پس دلیری‌تن‌وی، کشتن برادرش را برای‌وی‌خوش‌منش کرد و رام‌ساخت و او برادر خود را کشت و از زیانکاران گشت. در این هنگام خدا کلاغی برانگیخت که در زمین خاک می‌کاوید تا به او نشان دهد که چه‌گونه لاشهٔ برادر خود را در خاک نهان سازد. گفت: ای وای بر من، آیا ناتوانم از اینکه مانند این کلاغ باشم و لاشه برادرم را در خاک نهان سازم؟ پس او از پشیمانان گشت [از حسرت نه از توبت] (مائده/۵/۲۷ــ۳۱)[۱۰]. خدا پیامد این برادرکشی را چنین بیان فرموده است: از این‌رو بود که بر بنی‌اسراییل نوشتیم که هرکس تنی را بی‌قصاص خون کسی بکشد یا بی‌تباه‌کاری در زمین بکشد، چنان است که همهٔ مردمان را کشته است و هرکه تنی را زنده کند، چنان است که همهٔ مردم را زنده کرده است. فرستادگان خدا با نشانه‌های روشن به نزد ایشان آمدند و با این همه، اینان پس از آن از گزافکاران در زمین گشتند (مائده/۵/۳۲).

گویند این نخستین کشته از فرزندان آدم بود. چون او برادرش را کشت، خدای بزرگ فرمود :ای قابیل، برادرت هابیل کجاست؟ گفت: نمی‌دانم زیرا نگهبان او نبودم. خدای بزرگ فرمود: تو از سوی زمین نفرین شدی که دهان باز کرد و خون برادرت را فرو برد. چون تو در زمین چیزی بکاری، زمین به تو کشت نخواهد داد و در روی زمین ترسان و سرگردان خواهی بود. قابیل گفت: اگر گناه مرا نیامرزی، گناهی سخت بزرگ خواهم داشت.

گفته‌اند: کشته شدن او در نزد عقبهٔ حرام[۱۱] بود.

---

۱۰. مولانا جلال‌الدین رومی فرماید:

گفت قابیل: آه اف بر عقل من   که بُوَد زاغی فزون از من به فن

۱۱. حِراء نام کوهی در سه میلی مکه است که پیامبر خدا (ص) در آن به پرستش می‌پرداخت.

گویند: سپس قابیل فرود آمد و دست خواهر خود را گرفت و به سرزمین عدن در یمن گریخت.

عبدالله بن عبّاس گوید: چون برادرش را کشت، دست خواهرش را گرفت و با او از کوه نُود فرود آمد و آنگاه آدم به او گفت: برو که همواره ترسان خواهی بود و هیچ‌کس را نخواهی دید که از او ایمن باشی. او بر کسی از فرزندان خود نمی‌گذشت مگر اینکه سنگ برمی‌داشت و بر او می‌افکند. سپس پسری نابینا از قابیل همراه پسری نابینا از خود، روی آورد و این یکی به پدر خود گفت: این‌پدر تو قابیل است؛ چیزی به سوی او پرتاب کن. او چنین کرد و پدر خود (قابیل) راکشت. آنگاه نابینادست‌بر سرپسر خودبلندکردو تپانچه‌ای بر روی او زد و او را بکشت. در این هنگام به خود آمد و با خود گفت: وای بر من، پدرم را با پرتاب‌واره‌ای کشتم و پسرم را با تپانچه‌ای.

چون هابیل کشته شد، سالیان زندگی‌اش بیست بود و قابیل در این هنگام بیست و پنج سال داشت. حسن گوید: آن دو مردی که خدا داستان ایشان را [در سورهٔ مائده/۵/۲۷ـ۳۱] یاد کرده است، از اسراییلیان بودند و از پشت خود آدم نبودند و این نخستین مردم‌کشی بود. ابوجعفر طبری گوید: گزارش درست در نزد ما این است که آن دو از پشت خود آدم بودند و این به دلیل حدیث درستی است از پیامبر (ص) که فرمود: هیچ‌کس دیگری را به ستم نکشد جز اینکه نخستین پسر آدم را بهره‌ای از گناه او باشد زیرا او نخستین کس بود که شیوهٔ کژ مردم‌کشی را بنیاد نهاد[۱۲].

دلیل اینکه او از فرزندان خود آدم بود، آن چیزی است که در تفسیر این گفتهٔ خدای بزرگ و بزرگوار گفته‌اند که می‌فرماید: او همان خدایی است که شما را از یك تن آفرید و همسرش را از خود او آفرید تا به سوی او آرام گیرد. پس چون آدم به آن زن رسید و با وی درآمیخت، زن باری سبك برگرفت و با آن برفت. چون زن گران

۱۲. همگی بر درستی این حدیث همداستانند. آن را بخاری در زیر شمارهٔ ۳۳۳۵ آورده است و مسلم در کتاب «قسامه»، شمارهٔ ۲۷.

بار شد، هر دو خدای خویش را خواندند و گفتند: اگر به ما فرزندی راست و شایسته دهی، بی‌گمان از سپاس‌داران باشیم. چون خدا به آن دو فرزندی پاك و راست اندام داد، برای خدا در آنچه به ایشان ارزانی داشته بود، انبازانی برتراشیدند. پاك‌تر و برتر است یزدان از آن انبازانی که ایشان به دروغ و نـاروا همی برتراشند (اعراف/۷/۱۸۹ــ۱۹۰). از ابن عبّاس و ابن جُبَیر و سری گزارش کرده‌اند که حواء برای آدم پسران همی‌زادوایشان را بنده همی ساخت یعنی عبداللّه و عبدالرّحمان و مانند آن همی نام گذارد ولی ایشان‌را مرگ در همی ربود. پس ابلیس به نـزد ایشان آمد و گفت: اگـر نام‌های دیگری بر پسران خود گذارید، زنده مانند. این بـار حواء وی را عبدالحارث نامید [و پسر بزیست] و حارث نام ابلیس است. دراین هنگام بود که آن آیه فرود آمد (اعراف/۷/۱۸۹ــ۱۹۰). این معنی به گونهٔ «مرفوع» روایت شده است.

من می‌گویم: همانا خدای بزرگ، فرزندان را در آغاز می‌میراند ولی این عبدالحارث را از روی آزمایش و نگرش زنده بداشت گرچه او همه‌چیز را بی‌آزمایش می‌داند و این، دانستنی است که پاداش و کیفر بر آن بار نگردد[۱۳]. یکی از دلیل‌های اینکه کشنده و کشته شده از پشت خود آدم بوده‌اند، آن گزارشی است که دانشوران از علی بن ابی‌طالب(ع) آورده‌اند که آدم در سوگ هابیل این سخنان بسرود:

تَغَیَّرَتِ البِلادُ وَ مَـنْ عَلَیهَا ... فَوَجْـهُ الاَرضِ مُغْبَرٌّ قَبیحُ
تَغَیَّرَ کُلُّ ذی لَـونٍ وَ طَعْمٍ ... وَقَلَّ بَشاشةُ الوَجْـهِ المَلیحِ

یعنی: سرزمین‌ها با کسانی که بر آن هستند، دیگـرگون شدند.

۱۳. اشاره به یك بحث دراز دامن ۱۴۰۰ ساله است پیرامون «علم ازلـی علت عصیان بودن» که متکلمان اسلامی بسی کوشیده‌اند تا ثابت کنند که علم پیشین خداوند انگیزهٔ کار نیك و بد بندگان و بر این پایه، انگیزهٔ پاداش و کیفر و در نتیجه «جبر محض و مطلق» نمی‌شود. چکیدهٔ سخن ایشان این است که: خداوند از پیش می‌داند که این یا آن بنده، این یا آن کار را با «اختیار» خود خواهد کرد؛ می‌داند که این ثواب یا آن گناه را با «گزینش» خود خواهد کرد. ولی این استدلال به اینجا می‌انجامد که آورندهٔ این گونه دلایل قایل به تجزیهٔ علم خدا گردد. (العیاذ بالله). پس بحث همچنان باز است.

پس روی زمین زشت و گرد گرفته است. هر دارندهٔ رنگ و مزه‌ای دیگرگون گشت و گشادگی رخسارهٔ زیبا به کاستی گرایید.

ابیات‌دیگری نیز هست که[از کیومرث] آمده است یا [کیومرث] آن را دگرگون کرده است. بیشینهٔ دانشوران ایران گفته‌اند که این کیومرث همان آدم است. اینان در این زمینه سخنان بسیار گفته‌اند که یاد کردن آن، کتاب را به درازا می‌کشاند زیرا خواستهٔ ما یادکردن پادشاهان و روزگاران‌شان بود نه یاد کردن اختلاف دربارهٔ نیاکان پادشاهی از نژادی؛ که این کتاب را برای چنین خواسته‌ای ننوشتیم. دانشوران ایرانی‌در آنچه گفته‌اند با دانشورانی دیگر ــ نه‌از ایران‌ــ خلاف کرده‌اند که گمان می‌برند کیومرث همان آدم نیست. اینان با دانشوران ایرانی دربارهٔ نام وی سازش دارند ولی دربارهٔ وصف و عین وی ناسازگارند و می‌گویند: کیومرث که ایرانیان می‌پندارند همان آدم است، همانا حُسام بن یافث بن نوح است. وی‌بسیاربزرگ‌ــ سال و سروری گرامی بوده که در کوه دنباوند از رشته کوه‌های طبرستان در خاورزمین فرود آمده است و در آنجا به‌پادشاهی نشسته. کار وی و فرزندانش بالا گرفته است چنان‌که‌برای چندی‌بر بابل فرمان رانده‌اند و برای لَختی بر سراسر روی زمین.

کیومرث شهرها بساخت و دژها برافراخت و ساز و برگ و جنگ‌افزار آماده کرد و اسبان بسیار پرورد. او نام خود را آدم گذاشت و گفت: هرکس مرا جز با این نام بخواند، او را بکشم. وی سی زن به همسری گزید و فرزندانش از آنان بسیار شدند. ماری (پسرش) و ماریانه (خواهرش) در پایان زندگی‌اش بزادند و او آنان را بسی خوش داشت و فراپیش برگماشت و پادشاهان از نژاد این دو به بار آمدند.

ابوجعفر طبری گوید: من داستان‌های کیومرث را از این‌رو در اینجا آوردم تا دانسته شود که در این باره که او پدر پارسیان است، در میان دانشوران امت هیچ ناسازگاری نیست. خلاف در این است که: آیا او آدم پدر همهٔ مردمان است یا نه؟ این بدان گونه است که یاد کردیم. هم از این‌رو که پادشاهی وی و فرزندانش پیوسته‌پایدار

بود و در پهنه‌ای‌پیوسته به‌خاورزمین‌استوار؛ تاآنکه به‌روزگار عثمان بن عفّان، یزدگردبن‌شهریار در مرو کشته‌شد. تاریخ برپایهٔ‌نام‌های پادشاهان ایشان، دارای گزارشی آسان‌تر و نزدیک‌تر به پژوهش به نسبت سالیان زندگی دیگر پادشاهان از دیگر امت‌هاست کـه از آدم نژاد می‌برند چه ایشان پادشاهی پیوسته داشتند و فرمانروایی برای فرزندان‌شان بپایید چنان که نخستین‌شان به واپسین‌شان و زنده‌شان به درگذشته‌شان بپیوست و برای دیگران چنین پیوستگیِ پایـداری پدید نیامد.

* * *

من اکنون به یاد کردن دنبالهٔ سخن می‌پردازم که عمر آدم است و سالیان زندگی آن دسته از فرزندان وی که پادشاه و پیامبر شدند؛ نیز داستان زندگی کیومرث پدر ایرانیان‌بنگارم و یاد کنم اختلاف‌دربارهٔ کارشان‌را تا هنگامی‌که بر کاری گرد آمدند و بر پادشاهی همداستان شدند و این در زمانی شناخته بود که او خود در آن زمان به پادشاهی رسید. به خواست خدا.

آدم با آن پادشاهی که خدای بزرگ بر سراسر زمین بدو ارزانی داشته بود، پیامبری بود از سوی خدا به نزد فرزندانش. خدا بر او بیست و یک صحیفه فروفرستاد که جبریل آنها را به وی آموخت و او همگی را با دست‌خود بنوشت. ابوذَرِ غِفاری از پیامبر(ص) روایت کند که فرمود: پیامبران یک‌صد و بیست و چهار هـزار تن بودند. گفتم: ای پیامبر خدا، از این میان چند تن «فرستاده» (رسول) بودند؟ گفت: سیصد و سیزده تن، گروهی بزرگ بودند یعنی بسیار پاک و پاکیزه بودنـد. گفتم: نخستین‌شان کـه بود؟ گفت: آدم. گفتم ای پیامبر خدا، آیا او پیامبری فرستاده (نبی مرسل) بود؟ گفت: آری، خدا او را با دست خود آفرید و از جان خویش در او دمید و سپس او را مردی استوار گردانید.

از آنچه بر او فرود آمد، حرام بودن مردار و خون و گوشت خوک بود. و حرف‌های الف‌با بر او فرود آمد و کتاب او بیست و یک برگ بود.

زادن شیث

از رویدادهای روزگار او زادن شیث بود کـه در صد و بیست سالگی آدم و پنج سال پس از کشته شدن هابیل رخ نمود. گفته‌اند که شیث بی‌همزاد و تنها بزاد. معنی شیث «هبة‌اللّه» (بخشش خدا)ست. این بدان معنی است که او خلف هابیل و جانشین آدم بود. عبداللّه بن عبّاس گوید: او را همزادی بود. و چون زمان مرگ آدم فـرارسید، کار خود را به شیث واسپرد و ساعت‌های شب و روز را به او آموخت و به او یاد داد که در هر ساعتی از آن چه گونه خدا را پرستش کند. او شیث را از رخ‌دادن تـوفان ــ در روزگار نوح در آینده ــ آگـاه ساخت. پس از آدم سروری به او رسید و خدا پنج صحیفه بر او فرو فرستاد. همهٔ آدمیان تاکنون، زادگان اویند. ایرانیان گفته‌اند که آدم همان کیومرث بود. اینان گفته‌اند: کیومرث دختر خـود میشان خواهر میشی را بزاد و میشی با خواهر خود میشان پیوند زناشویی بست و برای او سیامك و سیامی بزادند. برای سیامك بن [میشان بن] کیومرث اینان بزادند: افروال، دقس، بواسب، اجرب و اوراش که مادر همگی‌شان سیامی دختر میشی است. او خواهر پدرشان بود. گفته‌اند که سراسر زمین هفت اقلیم بوده است. سرزمین بابل و آنچه بدان پیوسته است که مردم از خشکی و دریا بدان روی آورند، اقلیمی یگانه است و ماندگاران آن فرزندان افـروال بن سیامك و زادگان اویند.

برای افروال بن سیامك از افری دختر سیامك، اوشهنج (هوشنگ) پادشاه پیشداد بزاد و او همان است که جانشین پدر بزرگ خـود کیومرث در پادشاهی گردید. او نخستین کس بود که پادشاهی اقلیم‌ـ های هفت‌گانه را به دست آورد و ما گزارش‌های زندگی او را یـاد خواهیم کرد. برخی از ایـرانیان گمان می‌بردند که ایـن اوشهنج (هوشنگ) پسر خود آدم از پشت وی از حواء است.

ابن کلبی گمان برده است که نخستین کسی که به پادشاهی روی زمین رسید، اوشهنق بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بود. ایرانیان گمان می‌برند او دویست سال پس از آدم بوده‌است حال

آنکه او دویست سال پس از نوح زیسته است و ایرانیان رویدادهای پیش از نوح را نمی‌دانسته‌اند.

آنچه هشام بن کلبی گفته است، پایه‌ای ندارد زیرا اوشهنج (هوشنگ) در میان ایرانیان بلندآوازه است و هر قومی به نژاد و تاریخ گذشتهٔ خود آگاه‌تر از دیگران است. برخی نژادشناسان‌ایرانی گمان برده‌اند که این او شهنج (هوشنگ) همان مهلاییل است و پدرش افروال همان قینان است و سیامك همان انوش پدر قینان و میشی همان شیث پدر انوش و کیومرث همان آدم است. اگر آنچه اینان می‌گویند درست باشد، گمانی نیست که اوشهنج (هوشنگ) در زمان آدم، یك مرد بوده است بدین دلیل که بر پایهٔ نوشته‌های نخستین کتاب‌های گذشتگان دور، زادن مادرش دینه دختر براکیل بن محویل بن خنوخ بن قین بن آدم در هنگامی بود که از زندگی آدم سیصد و نود و پنج (۳۹۵) سال بگذشته بود و او به هنگام درگذشت، ششصد و شصت و پنج (۶۶۵) سال داشت و این بر این پایه است که عمر آدم هزار سال بوده است. ایرانیان گمان برده‌اند که پادشاهی اوشهنج (هوشنگ) چهل سال بوده است. اگر کار بر آن پایه‌ای باشد که نژادشناسان پیش گفته یاد کرده‌اند، پادشاهی او دویست سال پس‌از درگذشت آدم بوده است.

درگذشت آدم

گفته‌اند آدم یازده روز بیمار بود و در این هنگام شیث را جانشین خود کرد و او را فرمود که دانش خود را از قابیل و فرزندانش پنهان بدارد زیرا او بود که از روی رشك هابیل را کشت چه خدا دانش را ویژهٔ او گردانید. پس شیث و فرزندانش دانش خود را نهان کردند و قابیل و فرزندانش دانشی نداشتند که از آن بهره برگیرند. ابو-هریره از پیامبر(ص) حدیث کند که فرمود: خدا به آدم گفت: نزد آن دسته از فرشتگان برو و بگو «درود بر شما». آدم به نزد ایشان آمد و درود گفت و فرشتگان در پاسخ گفتند: «درود و مهر خدا بر تو باد». آنگاه آدم به نزد خدا بازگشت و خدا به او گفت: این درود برای توست و درود فرزندان تو در میان آن است. آنگاه خدا دو دست خود

را بسته به نزدیك او آورد و بدو گفت: برگیر و برگزین. آدم گفت: من دست راست پروردگارم را دوست دارم و هردو دستش راست است. خدا دست راست خود را برای آدم گشود که ناگاه آدم دید که چهره‌نما یا تصویر آدم و همهٔ زادگانش تا روز رستاخیز، در آن است و سال‌های زندگی هریك از ایشان در کنارش نوشته است که از آن میان آدم دارای هزار سال است. نیز مردمانی را دید که روشنایی از چهره‌هاشان پرتو می‌افشاند.

آدم گفت: پروردگارا اینان چه کسانند که روشنایی از چهره‌هاشان پرتو می‌افشاند؟ خدا گفت: اینان پیامبران و فرستادگان‌منند که ایشان را به نزد بندگانم خواهم فرستاد. در میان ایشان مردی بود که چهره‌اش از همه روشن‌تر بود ولی برای او تنها چهل سال زندگی نوشته بودند. آدم ــ پس از آنکه دانسته بود این مرد داود پیامبر است ــ گفت: پروردگارا، این مرد روشن‌ترین همه‌شان است ولی برای او بیش از چهل سال ننوشته‌اند. خدا گفت: زندگی‌اش همین است که نوشته‌ام. آدم گفت: پروردگارا، از زندگی من شصت سال بکاه و بر زندگی وی بیفزای. پیامبر خدا گفت: پس از آن آدم به زمین فرو فرستاده شد و چون فرشتهٔ مرگ برای‌ستاندن جانش به‌نزد او آمد، آدم گفت: ای فرشتهٔ مرگ، تو شتاب کرده‌ای زیرا هنوز از زندگی من شصت سال به‌جا مانده است. فرشتهٔ مرگ بدو گفت: چیزی نمانده است، زیرا تو از پروردگارت خواستی که شصت‌سال‌از زندگی تو بکاهد و بر زندگی فرزندت داود بیفزاید. آدم گفت: چنین کاری نکرده‌ام. پیامبر(ص) فرمود: آدم فراموش کرد و زادگانش فراموش کردند؛ او انکار کرد و اینان انکار کردند. در این هنگام بود که خدا نوشتن و گواه گرفتن را پایه گذارد[14].

از عبدالله بن عبّاس گزارش گشته است که گفت: چون آیهٔ وام فرود آمد (بقره/۲/۲۸۲ــ۲۸۳: به‌هنگام دادن و ستدن‌وام، بنویسید و گواهان و گرو بگیرید)، پیامبر خدا(ص) فرمود: نخستین کسی‌که انکار کرد، آدم بود و او سه بار چنین کرد: هنگامی که خدا او را آفرید، پشتش را بپساوید و همهٔ زادگان او را تا روز رستاخیز

۱۴. طبری، ۱/۱۵۵. بخاری آن را در کتاب «استیذان» آورده است.

بیرون آورد و بر وی عرضه داشت. آدم در میان ایشان یکی‌را از همه درخشان‌تر دید. گفت: پروردگارا، این‌کیست؟ خدا گفت: این‌پسرت داود است. گفت: سالیان زندگی‌اش چند است؟ خدا گفت: شصت سال. آدم گفت: بر زندگی او بیفزای. خدا گفت: راهی ندارد؛ جز آنکه تو خود بیفزایی. عمر آدم هزار سال بود و او به داود چهل سال بخشید. خدا برای این وام‌گیری نبشته‌ای فراهم کرد و فرشتگان را گواه گرفت. چون زمان درگذشت آدم فرارسید ،فرشتگان آمدند تا جان او را بستانند. آدم گفت: از زندگی من چهل سال مانده است. فرشتگان گفتند: آن را به پسرت داود بخشیده‌ای. آدم گفت: نبخشیده‌ام. در این هنگام خدا نبشته را بسر آدم فرو فرستاد و فرشتگان فرود آمدند و گواهی‌دادند. باری‌خدا هم هزار سال زندگی آدم را کامل کرد و هم صد سال زندگی داود را.

مانند این گزارش، از گروهی دیگر نیز آمده است که سعید بن جُبَیر در میان ایشان است. عبدالله بن عبّاس گوید: عمر آدم نهصد و سی و شش (۹۳۶) سال بود و پیروان تورات گمان برند که عمر آدم نهصد و سی (۹۳۰) سال بود. اخباری که از پیامبر خدا(ص) و دانشوران آمده است، همان است که یاد کردیم و پیامبر خدا(ص) داناترین همهٔ مردمان است. بر پایهٔ روایت ابوهُرَیْرَه که در آن آدم شصت سال از زندگی خود را به داود بخشیده بود، چندان اختلافی میان دو حدیث نیست. شاید خدا در تورات عمر او را به‌جز چهل‌سال بخشیده به داود نوشته است. ابن اسحاق از یحیی بن عباد از پدرش گزارش می‌کند که گفت: چون آدم درگذشت، خدا کفن و حنوط او را از بهشت فرستاد و آنگاه فرشتگان آرامگاه او را برگزیدند و او را به‌خاك سپردند و پنهان ساختند. از اُبَیّ‌بن‌کعب از پیامبر(ص) حدیث آمده است که: چون هنگام درگذشت آدم فرارسید، خدا حنوط و کفن او را از بهشت فرستاد و چون حواء، فرشتگان را دید، گام فرانهاد که پیش از ایشان بر آدم درآید. آدم گفت: ای زن، مرا با فرستادگان پروردگارم تنها بگذار که آنچه دیدم جز از تو ندیدم و آنچه به من رسید، جز برای برآوردن خواسته‌های تو نرسید. چون درگذشت، فرشتگان او را با سدر و آب یك‌بار شست‌وشو دادند و در یك جامه

کفن کردند و سپس گور او را بکاویدند و او را در آنجا به خاک سپردند و گفتند: سرانجام و شیوهٔ کار آدمی‌زادگان به‌هنگام درگذشت چنین باشد. عبداللّه بن عبّاس گوید: چون آدم درگذشت، شیث به جبراییل گفت: بر او نماز بخوان. جبراییل گفت: تو گام پیش نه و بر پدرت نماز بخوان. شیث بر او سی بار تکبیر گفت. پنج بار برای نماز و بیست و پنج بار برای برتری آدم. گفته‌اند: آدم در غاری در کوه ابوقُبَیس به‌خاک سپرده‌شد که بدو غار بزرگان‌می‌گفتند. عبداللّه بن عبّاس گوید: چون‌نوح از کشتی بیرون‌آمد، آدم را در بیت‌المقدس به‌خاک سپرد. مرگ او، چنان‌که‌گفته شد، به‌روز آدینه بود. گفته‌اند که حواء یک‌سال پس از آدم بزیست و سپس درگذشت و او را در کنار همسرش در غاری که گفته شد، به‌خاک سپردند. این ببود تا توفان نوح پیش آمد که وی آن دو را بیرون آورد و در تابوتی گذاشت و به کشتی اندر برد. چون زمین آب را فرو برد، نوح آن دو را به جای نخست که پیش از توفان در آن بودند، برگرداند. گوید: حواء رشت، بافت، خمیر کرد، نان پخت وهمهٔ کارهایی را کرد که زنان کنند.

اینک ما از داستان آدم و دشمنش ابلیس و یاد کردن گزارش‌های زندگی ایشان بپرداختیم و گفتیم که خدا با دشمنش ابلیس چه کرد که او گردن‌کشی و خودپسندی پیشه ساخت و کیفر خود را فراپیش افکند و سرکشی و ستم ورزید و رانده گشت و دور شد و تا روز شمار بدو درنگ دادند. نیز داستان آدم را یاد کردیم که دست به‌گناه زد و فراموش کرد که کیفر او فراپیش افکنده شد و آنگاه خدا او را در میان مهر خویش بپیچید زیرا از لغزش خود بازگشت و در نزد خدا پوزش خواست. اینک به‌خواست خدا، به یاد کردن داستان زندگی دو فرزند آدم قابیل و شیث و فرزندان ایشان می‌پردازیم.[۱۵]

---

۱۵. دربارهٔ داستان آفرینش و زندگی «آدم» گفت‌وگوهای بسیار است که بررسی آن نیاز به کتابی جداگانه دارد که باید در این باره نگاشته شود. عجالتاً مأخذهایی که در زیر آورده می‌شود، می‌تواند تا اندازه‌ای رفع نیاز کند:

←

کار شیث علیه‌السلام

ما برخی از گزارش‌های زندگی‌او را یاد کردیم که جانشین‌پدرش بر بازماندگان پس مرگ آدم بود و خدا صحیفه‌ها بر او فروفرستاد. گفته‌اند: او همواره در مکه بود و حج وعمره می‌گزارد تا درگذشت. او آنچه را بر خود وی و بر پدرش فرو فرستاده‌شده‌بود، گرد آورد و آن را به‌کار بست. نیز او خانهٔ کعبه را با گل و سنگ برافراشت.

دانشوران گذشتهٔ ما می‌گویند: گنبدی که‌خدا آن را در جای خانه برای آدم برافراشت، تا هنگام توفان نوح پا برجای بود و چون خدا توفان را فرستاد، آن گنبد را به آسمان برداشت. گویند: چون شیث بیمار شد، سفارش به پسرش انوش کرد و او را جانشین خود ساخت و آنگاه درگذشت و او را در کنار پــدرش در غار ابوقُبَیس به‌خــاک سپردند. زاد روز او دویست و سی و پنج (۲۳۵) سال پس از زادن آدم بود. چیزهای دیگری نیز گفته‌اند که یاد آن بگذشت. او به هنگام درگذشت نهصد و دوازده (۹۱۲) سال داشت.

[فرزندان شیث]

پس از شیث، پسرش انوش بن شیث به جهانداری و کشورداری و فرمانرانی بر زیردستان خود پرداخت و بر جــای پدر نشست و تغییر و تبدیلی در کار او پدید نیاورد. همهٔ سالیان زندگــی انوش هفتصد و پنج (۷۰۵) سال بود و این گفتار پیروان تورات است.

عبداللّه بن عبّاس گوید: برای شیث، انوش بزاد. و شیث همراه او فرزندان بسیاری را بزاد و او را جانشین خود ساخت. آنگاه برای انوش بن شیث، قینان از خواهرش نعمه دختر شیث بزاد و این درنود سالگی انوش بود. و انوش همراه او فرزندان بسیاری را بزاد و او

دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، تهران، ۱۳۶۷ ش، ۱/۱۷۲ـ۱۹۲. بخش اسلامی آن را نگارندهٔ این سطور نوشته است و بخش‌های پیشین و پسین آن تقریباً برگرفته از آثار ذیل است:

Encyclopaedia of Religion and Ethics, Hastings, under «Adam»; *Encyclopaedia Judaica*, Jerusalem, 1972, under «Adam»; *Encyclopaedia of Religion*, under «Adam.»

را جانشین خود ساخت. وقینان، مهلاییل را بزاد و همراه او فرزندان بسیاری را بزاد و او را جانشین خود ساخت. و مهلاییل، یرد را بزاد که همان یارد است و گروهی دیگر را بزاد و او را جانشین خود ساخت. یرد، خنوخ را بزاد که همان ادریس پیامبر است و گروهی دیگر همراه او را بزاد و او را جانشین خود ساخت. و خنوخ، متوسلخ را بزاد و گروهی دیگر همراه او را بزاد و او را جانشین خود ساخت.

تورات گزارش می‌دهد که مهلاییل در هنگامی بزاد که آدم(ع) سیصد و نود و پنج (۳۹۵) ساله بود و قینان هفتاد ساله. یرد برای مهلاییل به‌هنگامی بزاد که از عمر آدم چهارصد و شصت (۴۶۰) سال بگذشته بود. او بر شیوهٔ پدر کار می‌کرد جز اینکه رویدادها به روزگار او آغاز شده بودند[16].

---

۱۶. گزارش عهد عتیق با آنچه عزالدین بن الیر از تورات می‌آورد، فرق‌هایی دارد: یا ابن اثیر به خود تورات دسترسی نداشته است یا در بازگو کردن آن، باریک نگری بایسته را به‌کار نبرده است. اینک آن گزارش:

این است کتاب آفرینش آدم در روزی که خدا آدم را آفرید، شبیه به خدا او را ساخت. نر و ماده ایشان را آفرید و ایشان را برکت داد و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش ایشان. و آدم صد و سی سال بزیست پس پسری به شبیه و به صورت خود آورد و او را شیث نام نهاد. و ایام آدم بعد از آوردن شیث هشتصد سال بود و پسران و دختران آورد. پس تمام ایام آدم که زیست، نهصد و سی سال بود که مرد. و شیث صد و پنج سال بزیست و انوش را آورد. و شیث بعد از آوردن انوش هشتصد و هفت سال بزیست و پسران و دختران آورد. و همهٔ ایام شیث نهصد و دوازده سال بود که مرد. و انوش نودسال بزیست و قینان‌را آورد. و انوش بعداز آوردن قینان هشتصدوپانزده سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. پس جملهٔ ایام انوش نهصد و پنج سال بود که مرد. و قینان هفتاد سال بزیست و مهللییل را آورد. و قینان بعد از آوردن مهللییل هشتصد و چهل سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. و تمامی ایام قینان نهصد و ده سال بود که مرد. و مهللییل شصت وپنج سال بزیست و یارد را آورد. و مهللییل بعد از آوردن یارد هشتصد و سی سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. پس همهٔ ایام مهللییل هشتصد و نود و پنج سال بود که مرد. و یارد صد و شصت و دو سال بزیست و خنوخ را آورد. و یارد بعد از آوردن خنوخ هشتصد سال زندگانی کرد و پسران و دختران آورد. و تمامی ایام یاردنهصد و شصت و دو سال بود که مرد. و خنوخ شصت و پنج سال بزیست و متوشالح را آورد. و خنوخ بعد از آوردن متوشالح سیصد سال با خدا راه می‌رفت و پسران و دختران‌آورد. و همهٔ ایام خنوخ سیصد و ←

رویدادها
از آغاز پادشاهی شیث تا پادشاهی یرد

گفته شد که چون قابیل، هابیل را بکشت و از نزد پدرش آدم به یمن گریخت، ابلیس به نزد او آمد و به او گفت: هابیل که قربانی آورد و آتش آن را بخورد، از آن‌رو بخورد که او آتش را می‌پرستید و خدمت آن می‌کرد. تو نیز آتشی برافروز که برای تو و زادگان تو باشد. قابیل آتشکده‌ای بساخت. او نخستین کس بود که آتش برافروخت و آن را پرستش کرد.

ابن اسحاق گوید: قین که همان قابیل است، با خواهر خود آشوت دختر آدم پیوند زناشویی بست و این‌زن برای‌او پسر و دختری آورد: خنوخ بن قین و عذب دخت قین. خنوخ با خواهر خود عذب زناشویی کرد و این یکی سه پسر و یک دختر بزاد: عیرد، محویل، آنوشیل و مولیث دختر خنوخ. آنوشیل بن خنوخ با خواهر خود مولیث زناشویی کرد و از این دو پسری به‌نام لامك بزاد. لامك دو زن به همسری برگزید که نام یکی عدی بود و دیگری صلی. پس عدی سه پسر پسر آورد: پولس بن لامك، توبلین و توبلقین. پولس‌بن لامك نخستین کسی بود که خرگاه برافراشت و دارایی گرد آورد. توبلین نخستین کسی بود که تار و چنگ نواخت. توبلقین نخستین کس بود که مس و آهن به‌کار برد و از آن افزارها ساخت. فرزندان ایشان فرمانروایان گردن کش وستم‌کار بودند و روی زیبا داشتند. گوید: پس از

شصت و پنج سال بود. و خنوخ با خدا راه می‌رفت و نایاب شد زیرا خدا او را برگرفت. و متوشالح صد و هشتاد و هفت سال‌بزیست و لمك را آورد. و متوشالح بعد از آوردن لمك هفتصد و هشتاد و دو سال زندگانی کرد و دختران و پسران آورد. پس جملهٔ ایام متوشالح نهصد و شصت و نه سال بود که مرد. و لمك صد و هشتاد و دو سال بزیست و پسری آورد. و وی را نوح نام‌نهاده‌گفت این ما را تسلی خواهد داد از اعمال ما و از محنت دست‌های ما از زمینی که خدا آن را ملعون کرد. و لمك بعد از آوردن نوح پانصد و نود و پنج‌سال زندگی کرد و پسران‌ودختران آورد. پس تمام‌ایام لمك‌هفتصد و هفتاد و هفت سال بود که مرد. و نوح پانصد ساله بود. پس نوح سام و حام و یافث را آورد (سفر پیدایش، باب پنجم، آیهٔ ۱ـ۳۲).

آن زادگان قین برافتادند و جز اندکی از ایشان بر جای نماند. و زادگان آدم همگی نژاد خود را فراموش کردند و دودمانشان از هم بگسست جز آنکه از پشت شیث بود چه آدمی‌زادگان همه از او یند و نژادهای امروزی مردمان بدو بازمی‌گردد نه‌دیگر فرزندان آدم. ابن اسحاق از کار قابیل و فرزندانش جز آنچه‌را یاد کردم، چیزی نیاورده است.

دیگر پیروان تورات گفته‌اند: نخستین کسان که بازیچه‌ها برگرفتند، فرزندان قابیل بودند و از ایشان مردی بود که بدو ثوبال بن قابیل می‌گفتند و او به‌روزگار مهلاییل بن قینان افزارهای خنیاگری برگرفت: نای، تنبور، دهل، عود و ساز. فرزندان قابیل در بازی‌گری فرو رفتند و گزارش کار ایشان به کوه‌نشینان از تبار شیث رسید. صد مرد از میان ایشان آهنگ فرودآمدن به‌نزدفرزندان قابیل کردند و سفارش‌های پدران خود را پایمال ساختند. آوازهٔ این کار به گوش یارد رسید و او ایشان را پند و اندرز داد و از ایشان خواست که از فرورفتن بازایستند ولی ایشان پند او نشنیدند. اینان به‌نزد فرزندان قابیل فرود آمدند و آنچه را دیدند، خوش داشتند. چون خواستند بازگردند، از این‌کار بازماندند و این‌در پی فراخوانی بود که پیش از این پدرانشان از ایشان کرده بودند. چون ماندن ایشان به درازا کشید، کوه‌نشینانی که در دلشان کژی و زنگار بود، دانستند که آنان از روی خوش‌گذرانی ماندگار گشته‌اند. پس آنان هم یکایك از کوهستان فرود آمدند و بازی‌گری‌ها را دیدند و آن را خوش داشتند. اینان با زنانی برخورد کردند آغوش گشوده به روی ایشان؛ و این زنان از دودمان قابیل بودند. مردان با این زنان‌دم‌ساز شدند و در سرکشی و گناه‌کاری فرورفتند و زشتی و می‌گساری در میان ایشان گسترش یافت. این خود سخنی است نه دور از راستی زیرا گروهی از دانشمندان پیشین مسلمان مانند این را گزارش کرده‌اند. گرچه‌نگفته‌اند این‌کارها به‌روزگار پادشاهی‌کدام‌کس‌انجام گرفت. اینان گفته‌اند که این کارها میان آدم و نوح انجام یافت. از این میانند عبدالله بن عباس و همتایان او. مانند این را عُتَیْبَه از

پدرش گزارش کرده است جز اینکه در دو گزارش اختلافی هست. و خدا داناتر است.

نژادشناسان ایرانی در این زمینه همان را گفته‌اند که دربارهٔ مهلاییل بن قینان گفته‌اند که او اوشهنج (هوشنگ) بود که بر اقلیم‌های هفت‌گانه چیره گشت و بر آن فرمان راند.

هشام بن کلبی گوید: او نخستین کسی بود که ساختمان ساخت و کانی‌ها را بیرون کشید و مردمان روزگار خود را فرمان داد که نمازگاه بسازند. او دو شهر ساخت و این دو نخستین شهرها بودند که بر زمین ساخته‌شدند: بابل در عراق و شوش در خوزستان. روزگار پادشاهی او به چهل سال برآمد. دیگران گفته‌اند: او نخستین‌کس‌بود که آهن از زمین بیرون کشید و از آن افزارها بساخت و آب را در کاربردهای سودمند به راه انداخت و برای آن اندازه‌ها پرداخت و مردم را وادار به کشاورزی و کارگری کرد و فرمود تا جانوران دشتی و کوهی را بکشند و از پوست آنها فرش و جامه بسازند. نیز فرمان داد که گاو و گوسپند و جانوران شکاری بکشند و از گوشت آنها خوراك درست کنند. او شهر «ری» را بساخت که گویند پس از شهر کیومرث در دنباوند نخستین شهر بود. گویند: او نخستین کس بود که آیین‌ها و اندازه‌ها پایه گذارد و از این‌رو او را پیشداد خواندند که معنی آن «نخستین دادگر» است. او نخستین کس بود که از کار کنیزکان بهره گرفت و درختان را برید و در ساختمان به‌کار برد. گویند: او در جهان گردش کرد و در هند فرود آمد و بر سر خود افسر گذاشت. گویند: او ابلیس و سپاهیان وی را بشکست و ایشان را از آمیزش با مردم بازداشت و بیمشان داد که اگر چنین کنند، کیفر خواهند چشید. او دیوان گردن‌کش را بکشت و از این‌رو، دیوان از بیم او به کوهستان و بیابان گریختند ولی چون او بمرد، بازگشتند. گویند: او بود که بدکاران را «دیو» خواند و ایشان را به‌کار گماشت و سراسر اقلیم‌ها را به‌زیر درفش خویش درآورد. میان زادن هوشنگ و مرگ کیومرث دویست و بیست و سه (۲۲۳) سال بود.

[واژهٔ تازه]

عتیبه با عین، پس از آن تای دو نقطه بر زبر آن و یای دو نقطه در زیر آن و بای تك نقطه‌ای است.

یاد کردن یارد (یرد)

نام او را چنین گفته‌اند: یارذ بن مهلاییل. مادرش خاله‌اش دختر براکیل بن محویل بن خنوخ بن قین بن آدم بود. وی چهارصد و شصت (۴۶۰) سال پس از زادن آدم از مادر بزاد.

در زمان او بت‌ها ساخته شدند و کسانی‌از آیین اسلام بازگشتند. به‌گفتهٔ ابن اسحاق، یارد در یك‌صد و بیست سالگی با برکتا، دختر درمسیل بن محویل بن خنوخ بن قین بن آدم، پیوند زناشویی بست.

برکتا برای او خنوخ را بزاد که همان ادریس پیامبر است. او نخستین کس بود که پیامبری به او داده شد و نخستین کس بود که با قلم خط بنوشت. او نخستین کس بود که دانش‌های‌ستاره شناسی و شمار فراگرفت و فرزانگان یونان او را «هرمس فرزانه» خواندند. او در نزد ایشان سخت بزرگ بود. یارد پس از زادن ادریس هشتصد سال بزیست و برای او دختران و پسران بزادند. سالیان زندگی وی نهصد و شصت و دو (۹۶۲) بود. گویند: سی صحیفه بر ادریس فرود آمد. او نخستین کس بود که در راه خدا پیکار کرد و پارچه برید و جامه دوخت. نخستین کس بود که گروهی از فرزندان قابیل را به اسیری گرفت و برده ساخت. او جانشین پدر بود و همان چیزها را از پدر گرفت که پدرانش به او سپرده بودند و یکدگر را به آن سفارش کرده. آدم هنگامی درگذشت که از زندگی ادریس سیصد و هشت (۳۰۸) سال بگذشته بود. ادریس مردم خود را فراخواند و ایشان را اندرز داد و به فرمانبری از پروردگار و دوری از فرمان دیو و نیامیختن با فرزندان قابیل خواند ولی اینان سخن و اندرز او را نشنیدند. گوید: در تورات آمده است که خدا ادریس را در سیصد و شصت و پنج (۳۶۵) سالگی به آسمان برداشت و پدرش پس از او

چهارصد و سی و پنج (۴۳۵) سال بزیست که همهٔ روزگارش به نهصد و شصت و دو (۹۶۲) سال برآمد. پیامبر فرمود: ای ابوذر، از پیامبران چهار تن سریانی بودند: آدم، شیث، نوح و خنوخ. او نخستین کس بود که با قلم چیز نوشت و خدا سی صحیفه بر او فرو فرستاد. گویند: خدا او را به پیامبری بر همهٔ مردم روی زمین به روزگار خودش فرستاد و همهٔ دانش گذشتگان را به او آموخت و سی صحیفه بر آن افزود. برخی گفته‌اند: بیوراسب به روزگار ادریس به پادشاهی رسید. پاره‌ای از گفتارهای آدم بدو رسید که آن را مایهٔ جادوگری ساخت و به کار کردن با آن پرداخت.

[واژهٔ تازه]

یارذ: با یای دو نقطه در زیر و رای بی‌نقطه با ذال نقطه‌دار.

حنُوخ: با حای بی‌نقطهٔ فتحه‌دار و نون و پس از آن خای نقطه‌دار (حنوخ). برخی گفته‌اند با دو خای نقطه‌دار (خنوخ) است.

پادشاهی تهمورث

ایرانیان گفته‌اند که پس از مرگ اوشهنج (هوشنگ)، تهمورث بن ویونجهان (یعنی بهترین مردم روی زمین) به‌گاه برآمد و او پسر حبایداد بن هوشنگ بود. دربارهٔ نژاد او گزارش‌های دیگری نیز آمده است. ایرانیان گویند: او بر اقلیم‌های هفت‌گانه فرمان راند و تاجی بر سر خود نهاد و در فرمانرانی بر زیردستان داد پیشه کرد و ایشان را دوست داشت. او شهر «شاپور» را در فارس بساخت و در شهرها گردش کرد و در فارس ماندگار گشت. او بر ابلیس جست و سوار او شد و همچنان سواره از این کران تا آن کران زمین را درنوشت. ابلیس و لشکریان گردن‌کش او را بیم داد چنان که پراکنده شدند. نخستین کس بود که موی و پشم را برای ساختن فرش و جامه به‌کار گرفت. نیز نخستین کس بود که آرایش پادشاهان برگزید و اسبان و استران و خران را به لشکر خود آورد و همراه موکب خود کرد. فرمود که برای نگهبانی رمه، دام و جز آن سگان را به‌کار گیرند

و از پرندگان شکارگر برای گرفتن شکار بهره برند او بود که نوشتن به‌زبان زیبای پارسی را آغاز کرد.

بیوراسب در نخستین سال پادشاهی او پدیدار شد و مردم را به کیش صابئان خواند.

ابوجعفر طبری و دیگر دانشوران چنین گفته‌اند که او بر ابلیس سوار شد و سوار بر او به جهان‌گردی پرداخت. درستی و نادرستی این سخن به گردن ایشان است و ما تنها همان چیزی را بازگو کردیم که ایشان گفته بودند. ابن کلبی گوید: نخستین پادشاه روی زمین از بابل برخاست و تهمورث نام داشت. او فرمانبر خدا بود و چهل سال فرمانروانی کرد و نخستین کس بود که به زبان زیبای پارسی نوشت. به روزگار او بود که بت‌پرستی آغاز شد و هم در آن روزگار بود که مردم روزه را شناختند و روزه گرفتند. انگیزهٔ آن چنین بود که گروهی از مردمان بینوا در تنگنای خوراک افتادند و از روی ناچاری، روزها از خوردن دست بداشتند و شب‌ها به خوردن پرداختند. آنگاه این را باور خود انگاشتند و مایهٔ نزدیکی به خدا پنداشتند. پس از آن دین‌ها این کار را واجب ساختند.

یاد کردن خنوخ که همان ادریس است علیه‌السلام

آنگاه خنوخ بن یرد با هدانه یا اذانه دختر باویل بن محویل بن خنوخ بن قین بن آدم پیوند زناشویی بست و در این هنگام شصت و پنج سال داشت. هدانه برای او متوشلخ بن خنوخ را بزاد و خنوخ پس از این سیصد سال بزیست و پس از آن به‌آسمان برداشته شد[17]. خنوخ او را بر کار فرزندان خود و کار خدا جانشین خویش ساخت و به وی و خاندان خود سفارش کرد و ایشان را آگاه ساخت که خدا به

---

۱۷. خداوند می‌فرماید: در این قرآن از ادریس یاد کن که او پیامبری درستکار و راستگوی بود. و ما او را به‌پایگاهی بلند برآوردیم (مریم/۱۹/۵۶ـ۵۷). به روشنی دیده می‌شود که این در آیه اشاره به پایگاه معنوی بالای او دارد نه اینکه او را به‌آسمان برداشته باشند.

زودی فرزندان قابیل و آمیزندگان با ایشان را شکنجه خواهد فرمود و کیفر خواهد کرد. او ایشان را از آمیزش با قابیلیان بازداشت و در این باره هشدار داد. او نخستین کس بود که بر اسب سوار شد زیرا در پیکار شیوهٔ پدر خود را به‌کار برد.

آنگاه متوشلخ با عربا دختر عزازیل بن انوشیل بن خنوخ بن قین پیوند زناشویی بست و او در این هنگام یك‌صد و سی و هفت (۱۳۷) سال داشت. عربا برای او لمك بن متوشلخ را زایید و او پس از زادن لمك هفتصد سال بزیست و پسران و دختران آورد. پس همهٔ سالیان زندگی او نهصد و بیست و هفت (۹۲۷) سال بود. آنگاه درگذشت و جانشینی خود را به پسرش لمك سپرد. او به مردم خود پند و اندرز می‌داد و ایشان را از آمیزش با زادگان قابیل بازمی‌داشت ولی ایشان از او نپذیرفتند تا اینکه همه‌شان از کوه به زیر آمدند و به نزد فرزندان قابیل رفتند. متوشلخ را فرزندی دیگر به نام صابی بود که صابئان از او نام گرفتند.

[واژه‌های تازه]

محویل: با حای بی‌نقطه و یای نقطه‌دار (دارای دو نقطه). قین: با قاف دو نقطه‌ای و یای دو نقطه‌ای. متوشلخ: به فتح و تای دو نقطه‌ای (بر زبر) و شین نقطه‌دار و حای بی‌نقطه یا خای نقطه‌دار.

لمك بن متوشلخ با قینوش دختر براکیل بن محویل بن خنوخ بن قین پیوند زناشویی بست و او در این هنگام صد و هشتاد و هفت (۱۸۷) سال داشت و این زن برای او نوح پیامبر را بزاد و او پس از زادن نوح پانصد و نود و پنج (۵۹۵) سال بزیست و برای او پسران و دختران بزادند. آنگاه او بمرد. و نوح‌بن لمك با عزره دختر براکیل بن محویل بن خنوخ بن قین زناشویی کرد و در این هنگام پانصد سال‌داشت. عزره برای او فرزندانش سام، حام و یافث‌پسران نوح را بزاد.

زادن نوح صد و بیست و شش (۱۲۶) سال پس از درگذشت آدم بود. چون بزرگ شد و به بار آمد، پدرش لمك به او گفت: می‌دانی که در این کوهستان به‌جز ما کسی نمانده است. پس هراس به دل راه مده و از امت گناه‌کار پیروی مکن. نوح مردم خود را به‌خدا می‌خواند و اندرز می‌دادو آنان او را خوار می‌داشتند. گویند: نوح در روزگار بیوراسب می‌زیست و آنان مردم او بودند. پس ایشان را در درازای نهصد و پنجاه (۹۵۰) سال به خدا خواند و هر بار که نسلی سپری می‌شد، نسلی دیگر بر همان آیین کفر به دنبال ایشان برمی‌خاست تا آنکه خدا شکنجهٔ خود را بر ایشان فرو فرستاد.

عبدالله بن عبّاس به گزارش کلبی از ابوصالح از او می‌گوید: لمك، نوح را بزاد و او در این هنگام هشتاد و دو سال داشت و در آن زمان کسی نبود که مردم را از کار بد بازدارد. پس خدا نوح را بر ایشان برانگیخت و او در این هنگام چهارصد و هشت (۴۰۸) سال داشت. او مردم را صد و بیست سال به خدا خواند و آنگاه خدا او را به ساختن کشتی فرمان داد. او کشتی را ساخت و سوار آن شد و در این هنگام ششصد سال داشت و آنان که می‌بایست، به آب خفه شدند. و نوح پس از فرود آمدن از کشتی سیصدوپنجاه(۳۵۰) سال‌بزیست.

گروهی از گذشتگان گزارش کرده‌اند که: میان آدم و نوح ده نسل به بار آمدند که همگی بر آیین راستین خدایی بودند و کفر در هنگامی پدید آمد که خدا نوح را به سوی ایشان فرستاد. او نخستین پیامبری بود که با هشدار و فراخواندن به یکتاپرستی برانگیخته شد. این گفتار از عبدالله بن عبّاس وقتاده است.

پادشاهی جمشید

اما دانشوران ایرانی گفته‌اند: پس از تهمورث، جمشید بر تخت پادشاهی نشست. «شید» به زبان ایشان پـرتو (روشنایی) است و «جم» به‌معنی ماه است [پس جمشید به معنی ماهتاب است]. او را از این‌رو بدین نام خواندند که پسی زیبا بود. او جم پسر ویونجهان و برادر تهمورث است. گویند: او بر اقلیم‌های هفت‌گانه چیره شد و

پادشاهی کرد و همهٔ ماندگاران آن از مردمان و پریان را رام خود ساخت و افسر بر سر نهاد. او از یکمین تا پنجاهمین سال پادشاهی خود مردم را به ساختن شمشیر و زره و ساز و برگ و دیگر جنگ‌افزارها از آهن فرمان‌داد و از پنجاهمین تا صدمین‌سال پادشاهی‌خود، به مردم آموخت که ابریشم بسازند و بریسند و بیافند و کتان و پنبه (و هر چیز دیگری را که می‌توان) بریسند و بیافند و به رنگ‌های گوناگون رنگ‌رزی کنند و بپوشند. از صدمین تا صد و پنجاهمین سال پادشاهی خود مردم را به چهار دسته بخش کرد: جنگاوران، دین پیشگان [موبدان]، دبیران و پیشه‌وران، و کشاورزان. او از میان اینان چاکرانی برای خود برگزید. برای هر کاری مهر ویژهٔ آن را ساخت و بنگاشت: بر مهر جنگ «مهربانی و خوش‌رفتاری» نوشت، بر مهر باژ «آبادانی و دادگری»، بر مهر پیك و پیام «درستی و نگهداری»، و بر مهر دادگستری «جهانداری و دادستانی». مهرها همگی بر این شیوه بودند تا اسلام آمد و همگی را از میان برداشت.

از صد و پنجاهمین تا دویست و پنجاهمین سال با دیوان جنگید و ایشان را خوار و زبون ساخت و آنان رام او گشتند. از دویست و پنجاهمین تا سال سیصد و شانزده (۳۱۶) دیوان را به‌بریدن درختان و تراشیدن سنگ‌ها از کوهستان و ساختن رخام و گچ و آهك و ساختمان سازی با آن و درست کردن گرمابه‌ها بر گماشت‌وفرمود که دریانوردی پیشه کنند و از کوهستان و کان‌ها زر و سیم و دیگر گداختنی‌ها فراز آورند و گونه گونه گوهرها برگیرند و گونه‌های دارویی و مایه‌های خوش‌بوی و خوش کننده برچینند و بسازند. مردم فرمان‌های او را به‌کار بستند.

آنگاه فرمود که برای او گردونه‌ای شیشه‌ای بسازند. پس دیوان را با زنجیر بدان بست و بر آن سوار شد و به آسمان برآمد و از دنباوند تا بابل را در یك روز بپیمود و این روز هرمزد و فروردین ماه بود. مردم‌از این روز تا پنج روز پس از آن را جشن گرفتند.

در روز ششم به مردم نوشت و ایشان را آگاه ساخت که با ایشان به شیوه‌ای رفتار کرده که خدا آن را پسندیده است و پاداش خدایی

این بوده که خدا مردم او را از گرمی و سردی و بیماری و پیری و رشك نگهداری کرده است. مردم سیصد سال پس از آن سیصد و شانزده (۳۱۶) سال نخست بزیستند و در درازای این زمان هیچ‌یك از آن آزارها که برشمرده بود، به مردم نرسید. آنگاه او پلی برفراز رود دجله بساخت و این روزگاری دراز پایدار ماند تا اسکندر آن را ویران کرد. پس از او پادشاهانی دیگر کوشیدند چنان پلی بسازند ولی از آن درماندند و به ساختن پل‌ها با چوب و کنده بسنده کردند.

آنگاه جم از روی نادانی و گردن‌کشی، بخشایش خدا بر خود را پایمال ناسپاسی کرد و مردمان و پریان و دیوان را گرد آورد و ایشان را آگاه کرد که سرور و سرپرست ایشان اوست که به نیروی خود، ایشان را از بیماری و پیری و مرگ نگهداری کرده است. او در ژرفای گمراهی فرورفت و کسی پاسخ او را نیارست دادن. جایگاه او در دید مردمان فروریخت و پایگاه او در نزد ایشان فروپاشید. فرشتگانی که خدا ایشان را به یاری وی در جهانداری گماشته بود، از گرد وی بپراکندند. در این هنگام بیوراسب که ضحاك [آژی‌دهاك] خوانده شد، از این کار آگاه گشت و رو به‌سوی جم آورد که او را با دندان از هم بدرد. جم از او گریخت ولی سپس بیوراسب بر او چیره گشت و دل و رودهٔ او را بیرون کشید و او را با اره دو نیم کرد. گویند او خود را خدا خواند و برادرش ــ به‌نام اسفتور ــ بر او شورید که وی را بکشد. جمشید برای صد سال از برادر گریزان و آواره بود و در هنگام آوارگی‌اش بیوراسب بر کشور او چیره گشت. گویند: روزگار پادشاهی او هفتصد و شانزده (۷۱۶) سال و چهار ماه بوده است.

من می‌گویم: ایــن بخش از داستان جم را بیاوردیم در حالی کــه پیش‌تر می‌خواستیم آن را فروگذاریم زیرا در آن چیزهایی است که گوش‌ها آن را خوش ندارند و خردها و سرشت‌ها آن را برنتــابد. اینها از پندارهای پارسیان است و همراه آن چیزهایی است که یاد آن بگذشت. اینها را از این‌رو گفتیم تا نادانی ایرانیان را فرانماییم زیرا اینان همواره نادانی را بر عرب‌ها عیب‌می‌گیرند با اینکه اینان

بدان پایه از نادانی نرسیده‌اند. اگـر آوردن این بخش را فـروـ می‌گذاشتیم، کتاب از چیـزهایی که دربارهٔ گـزارش تاریخ ایشان می‌آوریم، تهی می‌ماند[۱۸].

۱۸. اینکه ایرانیان، کم‌آگهی را بـر عرب‌ها عیب می‌گیرنـد، از روی راستی و درستی است. اما از آن سو درست نیست. ایران را تاریخ و فرهنگ درخشانی است که درازای آن به هزاران سال می‌رسد و مایهٔ بالندگی تاریخ و فرهنگ سراسر جهان است. اگر آشفتگی و آسیبی در گزارش‌های تاریخی باشد (که هست و ابن اثیر آن را به درستی دریافته است)، از این روست که مورخان عـرب (و به پیروی از ایشان ابـن اثیر و دیگران)، گزارش‌های تاریخی و داستانی و افسانه‌ای دربارهٔ آفرینش نخستین انسان و رشته‌های پادشاهان در جاهای گوناگون گیتی، به‌ویژه ایران و عربستان را از جاهای گوناگون گرد آورده و باهم درآمیخته‌اند. هریك از این جاهای گوناگون برای خود بافتی به‌سامان و آراسته دارد که برای خودش پذیرفتنی است. اینها را باید جـدا از هم نگریست. در اینجا از نگاه افسانه‌شناسی (میتولوژی) نکته‌ای در میان است که توجه بدان خالی از فایده نیست. هنگامی که فرهنگ‌های اقوام گوناگون در اثر کوچ‌کردن‌های انبوه و بزرگ یا کشورگشایی‌های مهم تاریخی یا جز آن در کنار همدگر جای‌می‌گیرند، معمولاً یکی از چند حالت روی می‌دهد: ۱. یکی از این دو فرهنگ به سود دیگری از صحنه کنار می‌رود و می‌میرد یا به‌تدریج محو می‌شود. در اینجاست که آثار و نام و نشان‌های فرهنگی و افسانه‌ای قوم غالب (قوم پیروز و حاکم) بر اذهان چیره می‌شود و راه خود را در طی تاریخ ادامه می‌دهد. ۲. هر دو در یکدیگر محو می‌شوند و از ایـن میان پدیده‌ای سوم بر صحنه می‌آید که شخصیت‌های اساطیری آن، به گونهٔ کامل، نه بر این راست می‌آید نه بر آن. ۳. هر دو فرهنگ در کنار یکدیگر به گونهٔ آشتی‌آمیز می‌مانند و راه خود را دنبال می‌کنند. آنچه پس از پدیدار شدن خورشید اسلام و آمدن عرب‌ها به ایران روی داد، این حالت سوم بـود. از این‌رو بود کـه عناصر داستانی و افسانه‌ای در فرهنگ سامی و فرهنگ آریایی، زندگی را در کنار یکدیگر دنبال کردند و فرهنگ قوم پیـروز (قوم عرب) نتوانست فرهنگ آریایـی را از صحنه بـراند و براندازد. در اینجا نیرومندی و استواری قوم فرمانبر مایهٔ آن شد که آن یکی نتواند این را در خود محو کند. عرب‌ها به هر جای دیگری رفتند (برای مثال سرزمین‌های شمال افریقا) فرهنگ خود را تحمیل کردند و فرهنگ بومی را کنار زدند. ولی در ایران، فرهنگ برومند و بالندهٔ آریایی از میانه برنخاست بلکه در کنار آن یکی قد آراست. در این حالت سوم، گزارشگران می‌کوشند عناصر و شخصیت‌های داستانی و افسانه‌ای را بر یکدیگر تطبیق دهند چنان که در اینجا ابن اثیر کرده و برای مثال نوح را با فریدون، آدم را با کیومرث، نمرود را با کاووس و جز اینها را باهم یکی انگاشته است. ایـن همزیستی نمودگارهای دیگری نیز دارد. یکی از آنـها زبان است که پس از آمدن عرب‌ها

←

به ایران، نه فارسی در عربی حل شد و نه آن از تأثیر این برکنار ماند بلکه هردو با وام دادن انبوهی واژگان گوناگون به یکدیگر، زندگی را در کنار هم دنبال کردند، حتی بسیاری از آداب و سنت‌های ایرانی نیز به فرهنگ عربی راه یافتند و احترام دینی پیدا کردند که یکی از نشانه‌های برجستهٔ آن جشن‌های ایام نوروز است.

برای آگاهی بیش‌تر در این زمینه، می‌توان به اثر پژوهشی ارزشمندی که آرتور کریستن‌سن پدید آورده است، نگاه کرد: **نخستین انسان و نخستین شهریار در تاریخ افسانه‌ای ایران**، ترجمهٔ خانم دکتر ژالهٔ آموزگار و آقای دکتر احمد تفضلی، تهران، نشر نو، ۱۳۶۳ ش، به‌ویژه صفحات ۸۳_۱۲۳.

رویدادهای روزگار نوح
علیه‌السلام

دانشوران دربارهٔ آیین مردمی که نوح به سوی ایشان فرستاده شد، به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گفته‌اند: اینان با یکدگر همگروه و همداستان شده بودند که دست به کارهایی ناپسند خدای بزرگ بزنند مانند انجام کارهای زشت، کفر، باده‌گساری و سرگرم شدن به گونه‌های بازی‌گری و بیهوده‌کاری و روی گرداندن از فرمان‌های خدایی. دیگران گفته‌اند: اینان فرمانبر خداوند بودند ولی بیوراسب نخستین کس بود که باور به کیش صابئان را آشکار ساخت وکسانی که نوح به سوی ایشان فرستاده شد، از او پیروی کردند. ما گزارش‌های کار بیوراسب را یاد خواهیم کرد. اما کتاب خدای بزرگ از ایشان به‌سان بت‌پرست یاد می‌کند. می‌فرماید: گفتند پرستش خدایان خود را کنار نگذارید. و از پرستیدن ود، سواع، یغوث، یعوق و نسر دوری نجویید. اینان گروه‌های بسیاری را گمراه کردند (نوح/۷۱/۲۲ـ۲۴).

من می‌گویم: تناقضی میان این گفته‌های سه‌گانه نیست زیرا گفتار درستی که گمانی در آن نیست، این است که آنان بت‌پرست بودند و بتان را می‌ستودند و می‌پرستیدند چنان‌که قرآن بدان سخن گفته است و این کیش صابئان است زیرا بنیاد کیش صابئان پرستش آفریدگان مینوی است که همان فرشتگان باشند. ایشان را می‌پرستیدند تا آنان‌را هرچه بیشتر به‌خدا نزدیک سازند (زمر/۳۹/۳). مردم نوح به کردگار جهان سر سپردند و خستو شدند که او

فرزانهٔ توانای خجسته است لیکن گفتند: آنچه بر ما بایسته است، شناخت ناتوانی از رسیدن به ژرفای هستی گرامی اوست. ما از راه میانجی‌های نزدیک به درگاه او، به وی نزدیکی می‌جوییم و این نزدیکان همین آفریدگان مینوی‌اند. ولی چون آفریدگان مینوی را ندیدند و به آنها دسترسی نداشتند، از راه تندیس‌ها که ستاره‌های هفت‌گانهٔ چرخنده باشند، بدانها نزدیکی‌جستند زیرا به‌گمان‌ایشان، آنان گردانندگان این جهانند. آنگاه گروهی از ایشان که تندیس‌پرستان باشند، گویندهٔ این گفتار شدند که این تندیس‌ها آشکار می‌شوند و بر جهان پرتو می‌افشانند و باز نهان می‌گردند. شب‌ها دیده می‌شوند و روزها دیده نمی‌شوند. اینان بت‌ها تراشیدند و برنشاندند تا در برابر دیدگانشان باشند واز راه اینها به آن تندیس‌ها، از تندیس‌ها به‌آفریدگان‌مینوی و از اینها به‌سوی کردگار جهان ره بپویند.

این بود زیر ساخت و بنیاد پایه‌گذاری بتان از آغاز کار. آنگاه دراین روزگارهای واپسین کسانی در میان عرب‌ها پدیدار شدند که بر این باور بودند. خدای بزرگ فرمود که اینان‌گفتند: این بتان را نپرستیم جز برای اینکه ما را هرچه بیش‌تر به خدا نزدیک سازند (زمر/۳/۳۹). بر این پایه بود که از بت‌پرستی، کیش صابئان پدیدار شد و کفر و زشت‌کاری و دیگر گناهان پراکنده گشت و گسترش یافت. چون مردم نوح بر کفر و گناه پافشاری کردند و در ژرفای آن فرورفتند، خدا نوح را به سوی ایشان برانگیخت تا ایشان را از شکوه و سخت‌گیری پروردگار و توان بی‌کران او برای سرکوبی گردن‌کشان و ستمکاران‌بترساند و ایشان را به‌سوی توبت و بازگشت به راستی و درستی و فرمانبری خدای بزرگ بخواند. خدا نوح را در پنجاه سالگی برانگیخت و «او در میان ایشان درنگ ورزید به مدت هزار سال مگر پنجاه سال» [نهصدوپنجاه‌سال] (عنکبوت/۱۴/۲۹).

عون بن شداد گوید: خدای بزرگ نوح را در سیصد و پنجاه (۳۵۰) سالگی برانگیخت و او نهصد و پنجاه سال درمیان مردم‌خویش درنگ ورزید و پس از آن سیصد و پنجاه (۳۵۰) سال دیگر زندگی

کرد. چیزهایی به‌جز این هم گفته شده است که گزارش آن بگذشت.
ابن اسحاق و دیگران گفته‌اند: مردم نوح بر او سخت می‌گرفتند و او را فرومی‌کوفتند و برای خفه کردن بر گلویش فشار می‌آوردند تا از هوش می‌رفت و چون بـه هوش می‌آمد، می‌گفت: خدایا، مرا همراه مردمم بیامرز که اینها این کارها را از روی نادانـی می‌کنند. پس کار به درازا کشید و مردم نوح در ژرفای گناه و زشت‌کاری خـود فرو رفتند و کار بر ایشان و بر او گران گردید و آزمون خدایی بر ایشان به سختی گرایید. او نسل به نسل را همی بپوسید ولـی هیچ نسلی نمی‌آمد مگر که از نسل پیشین پلیدتر می‌بود. کار بدانجا کشید که واپسینان همی گفتند: این مرد با نیاکان و پدران ما بود که مردی دیوانه است. مردم به سخن او گوش نمی‌دادند و از او چیزی نمی‌ـپذیرفتند. او را می‌زدند و می‌کوفتند و در پارچه‌ای می‌پیچیدند و به گمان اینکه مرده است، در خانه‌اش می‌افکندند. چون به‌هوش می‌آمد، سروتن می‌شست و غسل‌می‌کرد و به‌نزد ایشان بیرون می‌آمد و ایشان را به خدا می‌خواند. چون کار بر او به درازا کشید و او پسران را از پدران بدتر دید، گفت: پروردگارا، تو می‌بینی که بندگانت با من چه می‌کنند. اگر نیازی به ایشان داری، به راه راست راهنمایی‌شان کن و اگر نه چنین است، مرا شکیبایی ارزانی فرمای تا تو خود در میان ایشان داوری فرمایی. خدا به‌وی وحی فرمود که: از مردم تو کسی به‌تو نگراید مگر همانان‌که پیش‌تر گراییده‌اند (هود/۱۱/۳۶).

چون از باور آوردن آنها نومید گردید، خدا را بر ایشان خواند و گفت: بار خدایا، بر زمین از کافران هیچ زنده جانی را به‌جای مگذار. [سراسر داستان او: سورهٔ نوح/۷۱/۱ـ۲۸].

چون به خدای روی آورد و گله از ایشان به نزد او برد و از او بر ایشان یاری خواست، خدا وحی فرمود کـه: به یاری و وحی ما کشتی بساز و برای ستم‌کاران از من آمرزش مخواه که ایشان همگی در آب خفه خواهند گشت (هود/۱۱/۳۷).

آنگاه نوح به ساختن کشتی روی آورد و از فراخواندن مردم خود به خدا چشم درپوشید. او ساز و برگ کشتی را از چوب و آهن و

زفت و جز آن ــ که تنها در کار کشتی‌سازی بــه کار می‌آمد ــ همی پرداخت و مردمش در هنگامی که او گرم کار بود، بر او می‌گذشتند و او را ریشخند می‌کردند. نوح گفت: اگر ما را ریشخند کنید، ما نیز شما را ریشخند خواهیم کرد و این را به‌زودی خــواهید دانست (هود/۱۱/۳۸). گویند که مردم بــه او می‌گفتند: یا نوح، پس از پیامبری، درودگر گشتی.

خدا زهدان‌های زنان را سترون گردانید و از این رو هیچ زنی بچه نزایید. او کشتی را از چوب ساج ساخت. خدا به او فرمان داد که درازای آن را هشتاد گز کند، پهنای آن را پنجاه گز و بلندای آن را سی گز. قتاده گوید: درازای آن سیصد گز بود، پهنای آن پنجاه گز و بلندای آن سی گز. حسن گوید: درازای آن یك هزار و دویست گز بود و پهنای آن ششصد گز. و خدا داناتر است.

به نوح فرمان داده شد که آن را سه اشکوبه‌ای بسازد: پایینی و میانی و بالایی. نوح چنان که خدا فرمود، کشتی را بساخت تا از آن بپرداخت. خدا از پیش، این فرمان را با وی در میان گذاشته بودکه: چون فرمودهٔ ما فرا رسید و از تنور تافته آب جوشید، از هر جانداری که آن را نرینه‌ای و مادینه‌ای باشد، جفتی برگیر. کسان خود را نیز برگیر مگر آنکه پیش‌تر دربارهٔ وی سخنی رفته باشد. نیز گرویدگان را با خود برگیر، گــرچه اندکی بودند آنــان که به وی گــراییدند (هود/۱۱/۳۹). خــدا تنور تــافته را نشانه‌ای میان خــود با نوح گردانید. آنگاه از تنور تافته ــ که گویند از سنگی از آنِ حواء بود ــ آب جوشید. عبدالله بن عبّاس گوید: این تنوری از سرزمین هند بود. مجاهد و شعبی گویند: تنور در سرزمین کوفه بود. پس همسر نوح به وی گزارش داد که از تنور تافته آب جوشیده است. خدا به جبراییل فرمان داد که خانهٔ کعبه را بردارد و تا آسمان چهارم بالا برد. کعبه چنان که گفتیم، از یاقوت بهشتی بود. همچنین «سنگ سیاه» (الحجر الاسود) را در کوه ابوقبیس پنهان ساخت و این سنگ در آنجا بود تا ابراهیم خانه را نوسازی کرد و سنگ را برداشت و در جایگاه خود

گذاشت. چون از تنور تافته آب جوشید. نوح به‌فرمان خدا، آنان را که می‌بایست، با خود به درون کشتی برد: فرزندان سه‌گانه‌اش سام و حام و یافث با همسرانشان و شش تن از مردمان که همگی با نوح به سیزده تن برآمدند.

عبدالله بن عبّاس گوید: کشتی نشستگان هشتاد تن بودند که‌یکی از ایشان «جُرهُم» بود و همگی از فرزندان شیث بودند. قتاده گوید: هشت تن بودند: نوح و زنش و سه پسران وی و همسرانشان. اعمش گوید: هفت تن بودند. در گزارش وی نـامی از همسر نوح نیست. نوح پیکـر آدم را با خود به کشتی برد و سپس آنانی را از جـانوران فراز برد که خدا فرموده بـود. پسرش یام که مردی کافـر بود، از کشتی واپس نشست. واپسین جانوری که سوار کشتی شد، خر بود. چون سینهٔ خر به درون کشتی‌رفت، ابلیس به‌دم او چسبید و از این‌رو پاهای او نیارست بالا آمدن. در اینجا نوح او را همی فرمان داد که به درون آی ولی خر نمی‌توانست. کار بدانجا کشید که نوح فریاد زد: به درون آی گرچه دیو با تو باشد! دیو گفت: سخنی بود کـه از روی لغزش بر زبانش رفت. چون آن سخن را نوح گفت، خر به درون رفت و دیو همراه او شد. نوح پرسید: ای دشمن خدا، کی تو را به درون آورد؟ دیو گفت: مگر تو به خر نگفتی که به درون آی گرچه دیو با تو باشد؟ پس نوح، دیو را به خود واگذاشت.

هنگامی که به‌نوح فرمان‌داده شد تا جانوران را به‌کشتی درآورد، گفت: پروردگارا، با شیر و گاو چه کنم؟ با گرگ و میش چه کنم؟ و با مرغ و گربه چه کنم؟ خدا گفت: آنکه میان ایشان دشمنی افکند، تواند ایشان را باهم آشتی داد. پس خدا شیر را دچار تب کرد و او را سرگرم خود ساخت. از این‌روست که گفته شده است:

وَ مَا الکلبُ مَحْمُوماً وَ إن طَالَ عُمْرُهُ
أَلَا إنَّمَا الحُمَّی عَلَی‌الأَسَدِ الـوَرْدِ

یعنی: هرچه زندگی سگ به درازا کشد، او را تب نگیرد. همانا شیر ژیان است که گرفتار تب گردد.

نوح پرندگان را در اشکوب پایینی کشتی جای داد و جانـوران کوهی و دشتی و جنگلی را در اشکوب میانی. خود و آدمیان همراهش به اشکوبۀ بالایی رفتند. نوح در کشتی آرام گرفت و همۀ کسانی را که فرمان بردن ایشان را یافته بود، با خود به درون کشتی برد و این در ششصد سالگی وی بود به گفتۀ برخی؛ یا در سالی دیگر از زندگی او چنان که یاد کردیم. او همراهان خود را به کشتی برد و در ایـن هنگام بود که آب از آسمان و زمین باریدن و جوشیدن گرفت. خدای بزرگ فرموده است: پس درهای آسمان را با آبی هردم افزون‌بار فروگشادیم. و زمین را چشمه‌ساران‌ساختیم و در این هنگام آب‌آسمان و زمین درهم رسید و به‌هم برآمد (قمر/۵۴/ ۱۱ـ۱۲). میان باریدن و جوشیدن آب تا بر آمدن کشتی بر زبر آن، چهل روز و چهل‌شب‌به درازا کشید و آب هر دم افزون‌تر و سخت‌تر گردید. آب بالا آمد و همه‌چیز را درپوشاند. نوح پوشش کشتی را بر خود و همراهان خود فروافکند. و کشتی دست‌خوش خیزاب‌هایی به سان کـوه، ایشان را گردش همی داد. نوح بر آن فرزند که نابود شد ــ و در ایـن هنگام کناره‌ای گرفته بود ــ فـریاد زد و گفت: پسرم با ما سوار شو و از کافران مباش. او کافر بود و گفت: من به کوهی پناه خواهم برد که مرا از آب‌نگهداری‌کند. وی پیوسته به کوه می‌شد و آن را جـایگاه و پناهگاه خود می‌ساخت. نوح بدو گفت: امروز در برابر فرمان ایزد نگهدارنده‌ای نیست مگر برای آنکه خدا بر وی مهر آورد. در ایـن هنگام، خیزاب میان آن دو جدایی افکند و پسر نوح از خفه‌شدگان در آب گشت (هود/ ۱۱/ ۴۲ـ۴۳).

آب تا بالای چکادهای کوهستان‌ها را فراگرفت و از بالاتـرین چکاد، پانزده گز بالاتر رفت. پس همۀ آنان که از جاندار و گیاه بر روی زمین بودند، نابود شدند و جز نوح و یاران وی کسی بر جای نماند. به گفتۀ پیروان تورات، اعوج بن عنق نیز همراه نوح بود. میان باریدن و جوشیدن آب و فرو رفتن آن شش ماه و ده شب گذشت. عبدالله بن عبّاس گوید: به فرمان خدا چهل شبانه‌روز پیاپی باران بارید. در این هنگام جانوران دشتی و کوهی که گرفتار باران و گل

گشته بودند، رو به سوی نوح آوردند و رام او گشتند. نوح چنان که خدا فرموده بود، آنها را به کشتی برد و آنها در شب دوازدهم از ماه رجب سوار کشتی گشتند که برابر با سیزدهم ماه آب بود. در روز دهم محرم (عاشورا) از کشتی بیرون آمدند و از این‌رو بود که برخی از مردم در این روز آیین روزه‌گیری را بنیاد نهادند. آب دو بهره بود: نیمی از آسمان و نیم دیگر از زمین. کشتی سراسر زمین را درنوشت و در جایی آرام نگرفت تا به حرم آمد ولی به درون آن نرفت بلکه یک هفته بر گرد آن همی چرخید و آنگاه در زمین روان شد و سوارگان خود را همراه برد. پس به جودی رسید و این کوهی در «قَرْدَی» در سرزمین موصل است. کشتی بر جودی آرام گرفت و در این هنگام گفته شد: نفرین و دوری باد بر این گروه که بر خویشتن ستم روا داشتند (هود/۱۱/۴۴). چون کشتی آرام گرفت، فرمان آمد از کردگار که ای‌زمین تو فروبر آن آب خویش‌را که برانداخته‌ای و ای آسمان تو بازگیر آن آب خویش که فروریخته‌ای. و آب زمین از میان برخاست و فرمان خدا چنان برگزار شد که او خود خواست (هود/۱۱/۴۴). آب روی زمین را زمین به درون کشید. نوح در کشتی ماند تا آب فرونشست. چون از آن بیرون آمد، به کناره‌ای از آب به سوی قَرْدَی از زمین «جزیره» رفت و جایگاهی برگرفت و روستایی به‌نام «ثمانین» (هشتاد) بنیاد نهاد. اکنون اینجا «سوق‌الثمانین» (بازار هشتاد) نامیده می‌شود. این نام را از آن رو بر آن گذاشتند که هریك از هشتاد تن کشتی نشستگان در آنجا برای خود خانه‌ای ساخت. برخی از پیروان تورات گفته‌اند که جز به دنبال توفان برای نوح فرزندی نزاد. گفته‌اند: سام پیش از توفان به‌نود و هشت (۹۸) سال بزاد. نیز گفته شده است: نام پسری که به آب خفه شد، کنعان بود که همان یام باشد.

آذرستایان (گبران) توفان را نمی‌شناسند و می‌گویند: پادشاهی از روزگار کیومرث که همان آدم است، پیوسته در میان ما بود. اینان گویند: اگر چنان بود و توفانی در کار می‌بود، نژاد ایشان می‌گسست

و پادشاهی ایران از میان می‌رفت. برخی از ایشان هم توفان را می‌پذیرفتند و می‌گفتند که توفان در اقلیم بابل و در پیرامون آن‌بوده است ولی ماندگاه‌های فرزندان کیومرث در خاورزمین بوده است و از این‌رو توفان به‌ایشان نرسیده است.

سخن خدای بزرگ از همه درست‌تر است که می‌گوید زادگان نوح تنها بازماندگان بودند و از میان فرزندان وی جز آنان که در کشتی با وی بودند، فرزندی از خود به‌جای نگذاشتند و اینان سام و حام و یافث بودند.

چون زمان درگذشت نوح فرارسید، بدو گفتند: گیتی را چه‌گونه یافتی؟ گفت: همچون خانه‌ای دو در که از یکی به درون آمدم و از دیگری برون رفتم. او سام را که‌بزرگ‌ترین پسرش بود، به‌جانشینی خویش برگماشت.

بیوراسب یا آژی‌دهاک تازی
که عرب‌ها او را ضحّاک می‌خوانند

مردم یمن می‌گویند که ضحّاک از ایشان بود و او نخستین فرعون به‌شمار آمد. آژی‌دهاک به‌هنگام آمدن ابراهیم خلیل به مصر، پادشاه این کشور بود. ایرانیان می‌گویند آژی‌دهاک از ایشان بود. اینان او را وابسته به خود می‌دانند. می‌گویند نژادنامهٔ او چنین است: بیوراسب بن اروندااسب بن ریتکار بن وندریشتك بن‌یارین بن‌فروال بن سیامك بن میشی بن کیومرث. گزارش‌گران گویند: او بر اقلیم‌های هفت‌گانه پادشاهی کرد و مردی جادوگر و بدکار بود.

هشام بن کلبی گوید: به‌گمان ایشان، آژی‌دهاک پس از جم روی کار آمد و هزار سال فرمان راند. و خدا داناتر است. او در سواد در روستایی به‌نام «بُرْس» بر پهنه‌ای از راه کوفه فرود آمد و سراسر زمین را بگرفت و با ستم و بدکاری فرمان راند و دست به مردم‌کشی برگشاد. نخستین کس بود که آیین شوم دست و پا بریدن و بر دار کردن را بنیاد نهاد. نخستین کس بود که باژ را پایه گذارد و درم به نام خود زد. نخستین کس بود که آواز خواند و دیگران هم برای او خواندند. گوید: به ما گزارش رسیده است که آژی‌دهاک تازی همان

نمرود است و ابراهیم به روزگار او زاده است. اوست که ابراهیم را در آتش افکند و آهنگ سوزاندن او کرد.
ایرانیان گمان می‌برند پادشاهی تنها از آن پشتی پدید آمد که هوشنگ و جم و تهمورث را پدید آورد. آژی‌دهاك مردی غاصب بود که با جادوگری و ترفند بر مردم روی زمین چیره گشت و با دو ماری که بر دو شانه‌اش روییده بودند، به مردمان گزند بسیار رساند.
بسیاری از دارندگان کتاب می‌گویند: آنچه بر دو شانهٔ آژی‌دهاك بود، دو پاره گوشت بلند بود که به سر مار می‌مانست. او آن دو را با جامه می‌پوشاند و از راه بیم دادن می‌گفت که دو مارند که از او خوراك‌می‌خواهند. آن‌دو به‌هنگام گرسنی در زیر جامهٔاو می‌جنبیدند. مردم از او آسیب فراوان دیدند. او کودکان بسیاری را سر برید و چنین بهانه آورد که دو پاره گوشت آویخته برشانهٔوی‌او را آزارمی‌ـ دهند و هرگاه آن دو را با مغز آدمی بنوازد، آرام گیرند. او در هر روز دو مرد سر می‌برید. مردم همچنان سر کردند تا آنکه خدا خواست او را نابود کند. پس مردی از تودهٔ مردم از اصفهان به نام «کابی» [کاوه] سر به شورش برداشت و انگیزهٔ وی دو پسرش بودند که‌یاران بیوراسب آن دو را بـرای دو پاره گوشت روییده بر شانه‌هـای او گرفته بودند. او چوب‌دستی را که به دست داشت، برگرفت و پاره‌ای چرم بر آن آویخت و آنگاه آن را به سان پرچم برافراشت و مردم را به ستیز و نبرد با بیوراسب خواند[۱]. انبوه سترگی از مردم فراخوان او را پاسخ گفتند زیرا در رنج و ستم‌های گوناگون به‌سر می‌بردند. چون کابی [کاوه] پیروز گشت، مردم بدان پرچم، شگون خوش‌زدند و آن را گرامی‌داشتند و همی‌بر آن‌افزودند تا آنکه‌در نزد شاهنشاهان ایران بزرگ‌ترین پرچم گردید و مردم از آن برکت همی یافتند و آن را درفش کابیان[درفش کاویانی]خواندند واازاین‌رو جز در کارهای بزرگ، آن را برنمی‌افراشتند و جز برای شاهزادگان به هنگام روی

۱. فردوسی فرماید:

از آن چرم کاهنگران پشت پای	بپوشند هنگـام زخـم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد	همان که زبازار برخاست گرد

آوردن به کارهای گران، بر نمی‌داشتند.

از گزارش‌های کابی [کاوه] آنکه: وی از مردم اصفهان بود و توده‌های انبوه مردم بر او گرد آمدند و چون بر سر آژی‌دهاك آمد، بیم او در دل آژی‌دهاك جای گرفت. آژی‌دهاك از خانهٔ خود گریخت و جای به‌پیروان کابی [کاوه] واگذاشت. ایرانیان بر کابی [کاوه] گرد آمدند و او ایشان را آگاه ساخت که وی را با پادشاهی و فرمانرانی کاری نیست زیرا خود را شایستهٔ این کار نمی‌داند. به ایشان فرمود که یکی از فرزندان جم را به پادشاهی بردارند زیرا او فرزند پادشاه ایشان هوشنگ بزرگ پسر فروال بود که آیین پادشاهی بنیاد نهاد و پیش از دیگران بدین کار برخاست.

فریدون بن اثفیان [آتبین] پوشیده از آژی‌دهاك می‌زیست و در این هنگام با کابی [کاوه] دیدار کرد. وی و همراهانش از دیدار فریدون شاد شدند و او را به پادشاهی برداشتند. کابی [کاوه] و بزرگانِ ایرانْ یار فریدون در کارهایش گشتند. چون او به‌پادشاهی رسید و آنچه را از کارهای پادشاهی که می‌خواست استوار داشت، بر خانه‌های آژی‌دهاك دست انداخت و به‌پیگرد او برخاست و او را گرفتار ساخت و در کوهستان دنباوند [دماوند] به زندان انداخت.

برخی از آذرستایان [گبران] گمان می‌برند که فریدون گروهی از پریان را به نگهبانی از آژی‌دهاك برگماشت. برخی می‌گویند: او با سلیمان بن داود دیدار کرد و سلیمان که در آن هنگام در شام به سر می‌برد، آژی‌دهاك را در کوهستان دنباوند [دماوند] زندانی ساخت. آژی‌دهاك بند و زنجیرش را با خود همی کشید تا آن را به خراسان آورد. چون سلیمان چنین‌دید پریان را فرمود که‌او را استوار ببستند تا نتواند از جای خویش تکان خورد. اینان بر او طلسمی ساختند به هیأت دو مرد که درِ غاری را که او برای همیشه در آن زندانی گشت، همی کوفتند از این‌رو که به گمان ایشان او هرگز نمی‌میرد.

این نیز از دروغ‌های خنك ایرانیان است. اینان را دربارهٔ او

دروغ‌هایی شگفت‌تر از این است که آنها را فرو هشتیم[۲].

برخی از ایرانیان گمان می‌برند فریدون او را در روز نوروز کشت و از این‌رو، ایرانیان گفتند: «آمد نوروز» یعنی اینکه روز و روزگار نوینی را آغاز کردیم. اینان این‌روز را جشن گرفتند. گرفتار شدن آژی‌دهاك در روز مهرگان بود و ایرانیان در این‌هنگام گفتند: «مهرگان برای کشتن کسی فر رسید کـه مردم را سر می‌بریـد». ایرانیان گمان می‌برند که از کار آژی‌دهاك هرگز چیزی نیکو نشنیدند جز یك چیز و آن اینکه چـون بلای او به سختی گرایید و دیر پـای گردید، بزرگان کشور دربارهٔ کار او به یکدیگر نامه نوشتند و پیك و پیام فرستادند و آنگاه همگی رای براین نهادند که به‌دربار وی بروند. آنان بر این همداستان شدند کـه کابی [کاوه] اصفهانـی بر او

---

۲. چنین سخنی را هنگامی می‌توان گفت که انسان گمان برد افسانه (میتولوژی) دنباله‌رو آیین‌های سخت‌گیرانهٔ منطقی است. حقیقت آنکه افسانه، مرزهای خرد و اندیشه‌را می‌شکافد و در گستره‌ای بسیار پهناورتر از مرزهای آنها به‌کارمی‌پردازد و در همان هنگام دارای آیین‌مندی‌های ویژهٔ خویش است. افسانه، چکیدهٔ روان ناخودآگاه گروهی است که مردم دردها، رنج‌ها، آرزوها و آرمان‌های خود را در کالبد آن می‌ریزند و بدین سان به آنها عینیت می‌بخشند. آژی‌دهاك یادگار و نمودگار روزگاران گذشتهٔ بسیار دور است که در آن همسایگان شمال باختری بر سرزمین ایران تاختند و چپاول و خون‌ریزی و کشتار فراوان به‌راه انداختند و فرمانروایانی خودکامه برگماشتند که روزگارانی دراز بر خاك پاك میهن به ستم فرمان راندند. اینان با مردم این مرز و بوم بیگانه بودند زیرا محال است که ایرانی اصیل با هم‌میهنان خود چونین کند. آنکه چنین ستم‌ها روا دارد، بی‌گمان مزدور یا سرسپردهٔ بیگانگان است(نکتهٔ اول). فرمانروای خودکامه نخست و پیش از هر کاری به‌سراغ جوانان می‌رود و نیروی جوان میهن را فلج می‌کند. از میان همهٔ هستیِ ایشه نیز تنها با «مغز»شان سروکار دارد که آن را شست‌وشو دهد و بیوبارد (نکتهٔ دوم). پایداری در برابر فرمانروای خودکامه نه از بالا که از ژرف‌ترین ژرفاهای جامعه پیدا می‌شود و رهبـری آن را رنجبری از تـوده‌های پیشه‌ور شهری به دست می‌گیرد (نکتهٔ سوم). این رهبرِ نستوهِ جنبشِ مردمی، کسی است که بیش از همه مزهٔ ستم را چشیده است و شمشیر فرمانروای بیگانه یا بیگانه‌پرست، دل و جان و تن و پیکر خود او را پساویده است از آن‌رو که همهٔ پسران جوانش را کشته‌اند و مغزشان را به خودکامه داده. آخرین ایشان همین امروز و فرداست که خوراك گراز وحشی گردد. انگیزهٔ او پیش و بیش از هر چیزی، راندن ستم از خویشتن خویش ←

درآید. کاوه بر او درآمد ولی او را درود نگفت بلکه از او پرسید: ای پادشاه، تو را با کدام‌درود بستایم؟ درودی بر آنکه بر همهٔ اقلیم‌ها فرمان می‌راند یا درودی بر آنکه تنها برهمین اقلیم فرمانروایی دارد؟ پادشاه گفت: با درودی بر آنکه بر همهٔ اقلیم‌ها فرمان می‌راند

←

است گرچه مالامال از عواطف انسانی و خواسته‌های مردمی نیز هست (نکتهٔ چهارم). فرمانروای خودکامه، برای آوازه‌گری که یکی از دو بازوی او برای پریدن و کار کردن است، گروهی از دانشمندان خودفروخته را در پیرامون خود گرد می‌آورد و به هنگام بالا گرفتن کار، گواهی‌نامه‌ای به امضای همهٔ اینان فراهم می‌آورد که در درازای این روزگاران دیرزی، در نهایت دادگری و مهربانی بر مردم فرمان رانده است. کاوه به کاخ بیدادگر تازش می‌آورد و گواهی‌نامه را می‌گیرد و می‌درد و به روی دانشمندان خودفروخته تف می‌اندازد و ایشان را «پایمردان دیو» می‌خواند و روشن می‌سازد که حساب «روشن‌اندیشان» خودفروخته از حساب توده‌های گستردهٔ مردم جداست (نکتهٔ پنجم). نیروهای انقلابی، خودکامه را از تخت بزیر می‌آورند ولی به جای کشتن وی، در دل کوه دماوند به زنجیرش می‌کشند زیرا او هرگز نمی‌میرد — اشاره‌ای به اینکه خطر همواره در کمین است و خودکامگی و سرکوب، هر لحظه ممکن است بازگردد زیرا تناقض در گوهر این شبکهٔ پویا نهفته است و این خود، رمز و انگیزهٔ پیروزی و پیشروی آن است (نکتهٔ ششم).

از این گونه، ده‌ها نکتهٔ عبرت‌آموز می‌توان از این افسانهٔ مردمی بیرون کشید.

اما پرداختی که حکیم فرزانه ابوالقاسم فردوسی از این داستان داده است، یك شاهکار جاودانهٔ سرمدی است. او را در آغاز داستان اژی‌دهاك پنج بیت است که در دو بیت نخست چشم‌انداز روی کار آمدن وی را می‌گشاید و در سه بیت بعدی، آسیب‌های اجتماعی فراوان و بیکران بیدادگری و خودکامگی را با بیانی معجزآسا شرح می‌دهد. راستی را، اگر حکیم ابوالقاسم فردوسی تنها همین سه بیت شعر را می‌داشت، این خود بسنده بود که او به‌پایگاه بزرگترین سخنسرایان سراسر جهان در همهٔ زمان‌ها از آغاز تا پایان زندگی بشر بر روی این کرهٔ خاکی برآورد. او بحران ناشی از خودکامگی را چنان جامع و فراگیر و استادانه شرح می‌دهد که هرکس در هر جا و در هر زمان آن را بخواند (اگر جامعه‌اش گرفتار این گزند باشد)، می‌پندارد که این شعرها همین امروز سروده شده‌اند:

چو ضحاك شد بر جهان شهریار	بر او سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمـانه بدو گشت بـاز	برآمد بـر این روزگاری دراز
نهـان گشت آیین فـرزانگـان	پـراکنده شد کـام دیوانگـان
هنر خوار شد، جادویی ارجمند	نهان راستی، آشکارا گـزنـد
شده بر بدی دست دیوان دراز	زنیکی نرفتی سخن جز به راز

زیرا من پادشاه سراسر زمینم. کابی [کاوه] گفت: اگر تو بر همهٔ اقلیم‌ها فرمان می‌رانی، چرا از میان همهٔ آنها، بارهای گران و کار‌های بی‌سامانت را بر دوش ما افکنده‌ای؟ چرا کارها را میان ایشان و ما بخش نکرده‌ای؟ کابی [کاوه] بر او گناهان فراوانی شمرد که آژی‌دهاک همه را راست دانست. سخن او در آژی‌دهاک تازی کارگر افتاد و پادشاه، بدکاری خود را پذیرفت و مردم را به‌نرمی بنواخت و نویدهای نیکو به ایشان داد و فرمود که بازگردند تا نیازهای ایشان را برآورد و خواسته‌های‌شان را به‌کار بندد و ایشان روانهٔ شهرهای خود شوند.

مادر او در این انجمن حاضر بود و نکوهش‌گری‌های ایشان را می‌شنید و او از آژی‌دهاک بدتر بود. چون‌مردم بیرون‌رفتند، خشمگین به درون آمد و او را بر شکیبایی و بردباری نکوهش کرد و گفت: چرا همگی را نابود نکردی؟ چرا دست‌های‌شان را نبریدی؟ چون زن سخن به درازا کشاند، آژی‌دهاک به وی گفت: ای مادر، تو هیچ اندیشه‌ای در سر نداشته‌ای مگر اینکه من پیش از تو آن را پرورده‌ام. ولی این مردم سخن راست و استوار را آشکارا با من در میان گذاشتند و مرا با آن بکوفتند. هر بار که آهنگ تاختن بر ایشان و فروکوفتن ایشان کردم، چنین دیدم که راستی و درستی به سان کوهی میان من و ایشان سر برآورده است و من هیچ کاری نیارستم با ایشان کرد. آنگاه او به نیوشیدنِ سخنِ مردمِ بخش‌های گوناگون کشور نشست و نویدهای خود به ایشان را راست کرد و بیش‌تر نیازهای ایشان را برآورد.

برخی گفته‌اند: فرمانروایی او ششصد سال به درازا کشید و سالیان زندگی او به یک هزار برآمد و او در دیگر سال‌های زندگی‌اش به سان پادشاه بود زیرا نیروی فراوان داشت و فرمانش روا بود. نیز گفته‌اند: پادشاهی او هزار و صد (۱۱۰۰) سال به درازا کشید.

ما گزارش کار بیوراسب را از آن‌رو در اینجا آوردیم که برخی گمان می‌برند که نوح در زمان او می‌زیسته است. نوح به سوی وی و مردم کشورش فرستاده شده است. گویند همو بود که این شهرها را بنیاد گذارد و بساخت: بابل، صور و دمشق.

داستان خاندان نوح علیه‌السلام

پیامبر (ص) دربارهٔ این گفتار خدای بزرگ در قرآن مجید که فرمود: ماندگاران گیتی را از دودمان و تبار نوح گردانیدیم (صافات /۷۷/۳۷) گفت: اینـان سام و حام و یافث بودنـد. وَهْب بن مُنَبِّه گفت: سام بن نوح پدر عرب‌ها، ایرانیان و رومیان است. حام پدر سیاهان است و یافث پدر ترکان و یأجوج و مأجوج. گویند: قبطیان از فرزندان قوط بن نوحند. سیاهی از آن رو به فرزندان حام راه یافت که نوح خوابید و شرمگاهش آشکارا گردید. حام آن را دید و نپوشید و سام و یافث دیدند و پارچه‌ای بر آن پوشاندند. چون بیدار شد، دانست که حام و بـرادرانش چه کرده‌اند؛ پس خـدای را بر ایشان بخواند[1].

[فرزندان سام]

ابن اسحاق گـوید: همسر سام بن نوح از پشت [شکم] دختـر

۱. و نوح به فلاحت زمین شروع کرد و تاکستانی غرس نمود. و شراب نوشیده مست شد. و در خیمهٔ خود عریان گردید. و حام پدر کنعان برهنگی پدر خود را دید و دو برادر خود را در بیرون خبر داد. و سام و یافث ردا را گرفته بر کتف خود انداختند و پس پس رفته برهنگی پدر خود را پوشانیدند و روی ایشان بازپس بود که برهنگی پدر خود را ندیدند. و نوح از مستی خود به هوش آمده دریافت که پسر کهترش با وی چه کرده بود. پس گفت: کنعان ملعون باد. برادران خود را بندهٔ بندگان باشد. و گفت: متبارک باد یهوه خدای سام. و کنعان بندهٔ او باشد. خدا یافث را وسعت دهـد و در خیمه‌های سام ساکن شود و کنعان بندهٔ او باشد (عهد عتیق، سفر پیدایش، باب نهم، آیهٔ ۱۹ـ۲۹).

تباویل بن محویل بن حانوخ بن قین بن آدم بود. این زن برای وی چند فرزند بیاورد: اَرْفَخْشَذْ، اسود، لاود و ارم. گوید: نمی‌دانم آیا ارم از مادر ارفخشد و برادرانش بود یا نه. فرزندان لاود بن سام اینان بودند: فارس، جرجان طسم و عملیق که پدر عملاقان است. از ایشان بودند: جباران شام که ایشان را کنمانیان می‌گفتند، فرعونان مصر و مردم بحرین و عُمان کـه ایشان را جاشم گفتند. همچنین از ایشان بودند: پسران أمیم بن لاود کـه مردم «وبـار» در سرزمین «رمل» [ریگستان] بودند و این خود سرزمینی میان شِحْر و یمامه بود. شمار ایشان رو به فزونی بسیار گذاشته بود و در پی آن خشم و آسیبی از خدا ایشان را فروگرفت و این به دنبال گناهی بود کـه دست بدان یازیدند و نابود شدند و اندکی از ایشان بر جای ماندند که به‌اینان «نسناس» می‌گفتند. طسم از ماندگـاران یمامه تا بحـرین بودند. طسم، عملاقان، امیم و جاشم همگی مردمی عرب نژاد و عـرب زبان بودند. عبیل به سرزمین یثرب آمد و این پیش از آن بود که شهری با همین نام در این سرزمین ساخته شود. عملاقان به صنعا پیوستند و این پیش از آن بود کـه آن را صنعا بخوانند. برخـی از ایشان به سرزمین یثرب سرازیر گشتند و عبیل را از آن بیرون راندند و در جایگاه‌های جُحْفَه ماندگار شدند. سیلی بنیادکن برآمد و ایشان را به «اجتحاف» براند یعنی که نابودشان کـرد و از این‌رو اینجا «جحفه» خوانده گشت.

گوید: ارم بن سام، عوض و غاثر و حویل را بزاد. عوض، غاثر و عاد و عبیل را بزاد. و غاثر بن ارم، ثمود و جدیس را بزاد. اینان عرب نژاد بودند و بـه همین زبان مصری (عربی) سخن مـی‌گفتند. عرب‌ها به جُرْهُم و به این امت‌ها «عرب ناب» می‌گفتند و فـرزندان اسماعیل را «عربِ عربی گشته» می‌خواندند زیرا اینان به زبان این ملت‌ها سخن گفتند و این به هنگامی بود که به میان ایشان آمدند و در کنار ایشان ماندگار گشتند. عادیان در ایـن ریگستان تا حَضْرَمَوْتْ بودند و ثمودیان در حِجر میان حجاز و شام تا وادی‌القُرا. جدیس به

طسم پیوست و با ایشان در یمامه تا بحرین بود. یمامه را در آن‌هنگام «جو» می‌خواندند. جاشم در عمان ماندگار گشت. نبطیان از فرزندان نبیط بن ماش بن ارم بن سام بودند و ایرانیان از فرزندان فارس بن تیرش بن ماسور بن سام.

گوید: برای ارفخشد بن سام پسرش قینان بزاد که جادوگر بود. و برای قینان، شالخ بن ارفخشد بزاد و این با فـرومشتن یاد قینان است از آن‌رو که به جادوگری روی آورد. و غابر برای شالخ بزاد و فالغ برای غابر. فالغ به معنی «قاسم» [بخشایش‌گـر و بخش‌کننده] است و این از آن‌روست کـه زمین به روزگار او در میان نـژادهای گوناگون بخش گردید و زبان‌ها به‌آشفتگی گراییدند[۲]. و برای غابر پسرش قحطان بزاد. و برای قحطان دو پسر به نام‌های یعرب و یقطان بزادند و این دو در یمن ماندگار گشتند. یعرب نخستین کس بود که در یمن ماندگار گشت و نخستین کس بود که او را با «اَبیتَ اللّعنَ»[۳] درود گفتند. و برای فالغ بن غابر، ارغو بزاد و برای ارغو، ساروغ بزاد و برای ساروغ، ناخور بزاد و برای ناخور، تارخ بزاد که نامش به عربی آزر است. و برای آزر، ابراهیم بزاد علیه‌السّلام. و برای ارفخشد ــ نیز ــ نمرود بزاد و او نمرود بن کوش بن حام بن نوح است.

---

۲. معنی تبلبل (گنگی و آشفتگی) این است که در زبان واحد فرزندان نـوح، گویش‌ها و زیرگویش‌ها پدید آمدند و اینها هرکدام رفته رفته زبانی جداگانه گشتند که گویندگانشان سخن همدگر را درنمی‌یافتند زیرا زبان‌ها در پی کاربرد و اثرپذیری و اثر گذاری، از هم دور شدند. این سخن بر پایهٔ آن است که زبان‌های همهٔ مردم گیتی را از آغاز، یك زبان بدانیم. پژوهش‌های گسترده در فرهنگستان‌های سراسر جهان در کار انجام شدن است تا اندازهٔ اثرپذیری و ریشه‌گیری زبان‌های گوناگون گیتی از هم دانسته شود.

۳. «اَبیتَ اللّعنَ» یك خوشامد و درود بسیار متداول در میان عرب‌ها به‌ویژه در روزگار باستان است. معنی آن چنین: تو از نفرین سر باز می‌زنی یعنی هرگز کاری نمی‌کنی که برای آن دشنام و نفرین داده شوی! بادا که از نفرین و دشنام دور باشی.

هشام کلبی گوید: سند و هند از فرزندان توقیر بن یقطن بن غابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوحند. و جرهم از فرزندان یقطن بن عابر است و حضرموت پسر یقطن. یقطن همان یقطان است و این بر پایهٔ گفتار کسی است که نژاد او را نه به اسماعیل می‌رساند. بربران از فرزندان تمیلا بن مارب بن فاران بن عِمرو بن عملیق بن لاود بن سام بن نوحند به‌جز دو قبیلهٔ صَنْهاجه و کُتامه که این دو از فرزندان فریقش بن صیفی بن سبأ هستند.

اما یافث، اینان از فرزندان اویند: جامر، موعج، مورك، بوان، فوبا، ماشج و تیرش. به گفتهٔ برخی، پادشاهان ایران از فرزندان جامرند. ترکان و خزران از فرزندان تیرش؛ صقلبیان [اسلاوان] و برجان از فرزندان بوان؛ اشبان از فرزندان ماشج؛ و یأجوج و مأجوج از فرزندان موعجند. اشبان در روزگار باستان در سرزمین روم بودند و این پیش از آن بود که ماندگاران آن یعنی فرزندان عیص بن اسحاق و دیگران در آن ماندگار گردند. هریك از این دسته‌های سه‌گانهٔ سام و حام و یافث آهنگ سرزمینی کردند و در آن ماندگار شدند و دیگران را از آن بیرون راندند. از فرزندان یافثند رومیان و اینان فرزندان لنطی بن یونان بن یافث بن نوحند.

اما حام، اینان برای او بزادند: کوش، مصرایم، قوط و کنعان. از فرزندان کوش، یکی نمرود بن کوش است که برخی گفته‌اند او از فرزندان سام است. دیگر فرزندان حام به کرانه‌های نوبه، زنج و حبشه روی آوردند. گفته می‌شود: مصرایم از فرزندان قبط و بربر بود.

اما قوط، گفته شده است که او به هندوسند رفت و در آنجا ماندگار گشت و مردم آن از فرزندان اویند.

اما کنعانیان، برخی از ایشان به سوی شام روی آوردند و سپس فرزندان اسراییل فرا رسیدند و آنان را در آنجا کشتار کردند و شام

ویژهٔ فرزندان اسراییل گشت. آنگاه رومیان بر فرزندان اسراییل تاختند و ایشان را از شام به عراق کوچاندند به‌جز اندکی که در همانجا ماندند. آنگاه عرب‌ها آمدند و بر شام چیره شدند. به‌عادیان «عادِاِرَم» گفته می‌شد و چون‌اینان نابود شدند، به‌ثَمودیان «ثَمودِاِرَم» گفته شد.

گوید: پیروان تورات می‌گویند که ارفخشذ برای سام بزاد و این به‌هنگامی بود که یك‌صد و دو (۱۰۲) سال از زندگی او می‌گذشت. همهٔ عمر سام ششصد (۶۰۰) سال بود.

آنگاه برای ارفخشذ، قینان بزاد و این به هنگامی بود که سی و پنج سال از زندگی او می‌گذشت. عمر او چهارصد و سی و هشت (۴۳۸) سال بود. پس برای قینان، شالخ بزاد و این به هنگامی بود که از زندگی او سی و سه سال گذشته بود. مدت عمر قینان را در کتاب‌ها یاد نکرده‌اند و این به علت جادوگری وی بود که آن را یاد کردیم. سپس برای شالخ، غابر و برادرش قحطان بزادند و در این هنگام از عمرش سی سال می‌گذشت. همهٔ زندگی او چهارصد و سی و سه (۴۳۳) سال بود. آنگاه در سی سالگی فالغ، برای وی ارغو بزاد و زندگی او دویست و سی و نه (۲۳۹) سال به درازا کشید. در سی و دو سالگی ارغو، برای وی ساروغ بزاد و همهٔ زندگی او دویست و سی و نه (۲۳۹) سال بود. و برای ساروغ، ناخور بزاد و این پس از گذشت سی سال از عمرش بود و همهٔ سالیان زندگی وی به دویست‌و سی (۲۳۰) برآمد. در بیست و هفت سالگی ناخور، برای او تارخ پدر ابراهیم بزاد و همهٔ عمر او دویست و چهل و هشت (۲۴۸) سال بود. ابراهیم علیه‌السّلام برای تارخ بزاد که همان آزر است. میان توفان تا زادن ابراهیم یك‌هزار و دویست و شصت و سه (۱۲۶۳) سال بود و این سه هزار و سیصد و سی‌و‌هفت(۳۳۳۷)سال‌پس‌از آفریده شدن آدم بود. برای قحطان بن غابر، یَعْرُب؛ برای یعرب، یشجب؛ برای یشجب، سبا؛ برای سبا، حمیر و کَهلان و عَمرو و اشعر و انمار و مّرّ؛ برای عمرو بن سبا، عدی؛ و برای عدی، لخم و جُذام بزادند.

پادشاهی فریدون

او فریدون بن اثفیان [آتبین] از فرزندان جمشید بود. برخی از نژادشناسان ایران گفته‌اند: نوح همان فریدون بود که آژی‌دهاک را سرکوب‌کرد و پادشاهی‌اش را از او بازگرفت. برخی‌دیگر پنداشته‌اند که فریدون همان «دوشاخدار» (ذوالقرنین) دوست ابراهیم است که خدا در کتاب گرامی‌اش از او یاد کرده است[1]. من از این‌رو او را در اینجا یاد کردم که داستان او با فرزندان سه‌گانه‌اش همانند داستان نوح است. داستان او را اینک بازخواهیم گفت. نیز بـه علت نیک رفتاری وی و نابـود شدن آژی‌دهاک بـر دست وی (همان سان کـه گفته‌اند نابود شدن آژی‌دهاک بر دست نوح بـوده است)، به یاد او می‌پردازیم.

دیگر نژادشناسان ایرانی، فریدون را به جمشید پادشاه می‌ـرسانند. میان فریدون تا جمشید ده پدر بودند که همگی از بیم گزند آژی‌دهاک، «اثفیان» (اثغیان) [آتبین] خـوانده می‌شدند. اینان با لقب‌هایی که بر خود می‌نهادند، از یکدیگر باز شناخته می‌شدندمانند «اثفیانِ خداوندِ گاوهای سرخ» یا «اثفیانِ خداوندِ اشترانِ سپید و سیاه» و جز اینها. فریدون نخستین کس بود که پیل را رام کرد و بر آن سوار شد، غاز و کبوتر پروراند، تریاک به بار آورد، دارایی‌های به‌زور گرفته را به خداوندان آنها بازگرداند و آن زمین‌ها را کـه آژی‌دهاک به ستم از مردم ستانده بـود بدیشان پس داد جـز آنچه

---

۱. کهف (۱۸)، ۸۳ـ۹۹.

برایش خداوندی ندید که آن را بر بینوایان وقف کرد.

گویند: او نخستین کس بود که «پشمینه‌پوش» (صوفی) خوانده شد و نخستین کس بود که دانش پزشکی را بخواند. او را سه پسر بودند به نام‌ها: شرم، طوج و ایرج (از بزرگ به خرد) [سلم، تور، ایرج]. وی ترسید که پس‌از او پسران با همدگر درافتند و از این‌رو کشورش را به سه پاره بخش کرد و نام هر پاره را بر تیری نبشت و در تیردان گذاشت و فرمود که هرکدام یکـی از تیرها را برگیرند. چنین کردند و روم و عربستان از آن شرم [سلم] گشت، ترکستان و چین از آن طوج [تور] و عراق، سند، هند، حجاز و جز آن از آن ایرج که خردترین بود و فریدون او را دوست می‌داشت. او تاج و تخت خود را به ایرج بخشید. فریدون درگذشت و پس از او میان فرزندانش دشمنی و کشاکش‌درگرفت و فرزند زادگانش نیز بر سر فرمانروایی به‌جان هم افتادند. رشك و دشمنی همچنان در میان ایشان می‌بالید و بزرگ می‌شد تا اینکه طوج و شرم [تور و سلم] بر برادر کهترشان ایرج تازش آوردند و او را با دو پسرش به‌زاری بکشتند و به‌گونه‌ای انباز باهم، برای سیصد (۳۰۰) سال بر گیتی فرمان راندند. فریدون پیوسته در پیگرد بازماندگان خانوادهٔ نمرود و نبط و دیگران می‌بود تا همهٔ بزرگان ایشان را برانداخت و درفش‌هـای‌شان را سرنگون ساخت[۲]. روزگار پادشاهی او پانصد (۵۰۰) سال بود[۳].

۲. به دیگر سخن: همهٔ بزرگان ایشان را نابود ساخت و آثارشان را برانداخت.

۳. باز فیلسوف خردمند و حکیم فرزانه ابوالقاسم فردوسی در اینجا، در پایان کار فریدون که آن همه یادگارهای نیك و نام نیکو از خویش در جهان به‌جای گذاشت، یکی از شاهکارهای خود را ابداع فرموده است، می‌فرماید:

فـریـدون فـرخ فرشته نبـود — ز مشك و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی — تو داد و دهش‌کن فریدون تویی

رویدادهایی که میان نوح و ابراهیم بود

ما سرگذشت نوح و فرزندانش را یاد کردیم و گفتیم که اینان پس از او زمین را میان خود بخش کردند و هر کدام پاره‌ای را برگرفتند. نیز ماندگاه هریك از ایشان را فرانمودیم. از میان ایشان کسانی بودند که گردن‌کشی و ستمکاری پیشه کردند و خدا پیامبری به سوی ایشان گسیل کرد که او را دروغزن خواندند و خدا ایشان را بر این کار نابود کرد. اینان همین دو دسته از فرزندان ارم بن سام بن نوح بودند. یکی عاد بود و دیگری ثمود.

اما عاد، همان عاد بن عوض بن ارم بن سام بن نوح بود که او را «نخستین عاد» خواندند. ماندگاه‌های ایشان میان شِحر و عُمان و حضرموت در «احقاف» [درازْراه‌هایِ ریگزار] بود. اینان مردمی بودند گردن‌کش و ستمکار و سخت بلند بالا که مانندشان دیده نشده بود. خدای بزرگ فرماید: یادآورید هنگامی را که خدا شما را پس از مردم نوح جانشینان زمین ساخت و گسترشی در آفرینش ــ در پیکر ــ به شما ارزانی داشت (اعراف/۷/۶۹). خداوند، هود بن عبدالله بن رباح بن جلود بن عاد بن عوض را به پیغامبری بر ایشان برانگیخت. برخی از مردم گمان می‌برند که هود همان غابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح است. اینان پرستندگان بت‌هایی سه‌گانه بودند: ضرا، ضمور و هبا[1]. این پیامبر، ایشان را به یگانه‌پرستی و

---

۱. طبری نام‌های ایشان را چنین آورده است: صداء، صمود، هباء.

کنار گذاشتن خدایان دیگر به‌جز خداوند یگانه خواند و از ایشان خواست که ستم‌کاری را کنار بگذارند. اینان او را دروغزن خواندند و گفتند: کی از ما پرتوان‌تر تواند بود؟ جز اندکی از ایشان به هود نگراییدند. داستان‌شان چنان بود که ابن اسحاق بازگفته است. گوید: مردم عاد را خشك‌سالی‌های پیاپی فروگرفت و این از آن‌رو بود که هود را دروغزن خواندند. چون کمبود و خشك‌سالی بر ایشان تاخت، گفتند: گروهی را گسیل مکه سازید تا برای شما باران بخواهند. پس قَیل بن عیر، لُقَیم بن هَزّال، مَرْثَد بن سعد (که خداپرست بود و خداپرستی خود را نهان می‌داشت)، جُلْهُمَة بن خیبری دایی معاویة بن بکر و لقمان بن عاد بن بَهْمان بن عاد مهتر‌تر را همراه هفتاد تن از دیگر مردمان روانهٔ مکه ساختند. چون به مکه رسیدند، در بیرون شهر، بیرون از حرم، بر معاویة بن بکر فرود آمدند و او ایشان را گرامی داشت که داماد و دایی‌های ایشان بودند زیرا لقیم بن هزال با هزیله دختر بکر، خواهر معاویه، پیوند زناشویی بسته بود و این بانو برای او فرزندانی آورده بود که در مکه در نزد دایی خود می‌زیستند. این فرزندان اینان بودند: عبید، عمرو، عامر، عمیر همگی فرزندان لقیم. اینان «عادیان دوم» بودند که پس از «عادیانِ یکم» برجای مانده بودند. آن میهمانان بر معاویه فرود آمدند و یك‌ماه در نزد او درنگ ورزیدند و باده همی نوشیدند و دو کنیزك ماهروی خنیاگر، برای ایشان آواز همی خواندند. کنیزکان از آن معاویه‌بودند. چون معاویه دید که ماندن ایشان به درازا کشیده است و اینان کاری را که برای آن فرستاده شده‌اند از یاد برده‌اند، رفتار ایشان بر وی گران آمد و گفت: دایی‌های من نابود شدند. او شرم داشت که گروه نمایندگان را به سوی کاری بیرون فرستد که برای آن گسیل گشته‌اند. راز دل خود را با دو کنیزك خنیاگر در میان گذاشت و آنان گفتند: شعری بگوی که گوینده‌اش دانسته نباشد و ما آن را برای ایشان با آواز بخوانیم شاید از جای بجنبند. معاویه گفت:

أَلَا يَا قَيلُ وَ يْحَكَ قُمْ فَهَيْنِمْ لَعَـلَّ اللّٰـهَ يُصْبِحَنَا غَمَامـاً
فَيَسْقِي ارضَ عـادٍ اِنَّ عاداً قَد أَمسَوا لا يُبِينُونَ الكَلاما

یعنی: ای قیل، وای بر تو، برخیز و نیایشی آغازکن شاید که‌خدا ابری باران‌زا برای ما روانه گرداند. آنگاه سرزمین عاد را سیراب سازد زیرا عادیان چنان گشته‌اند که زبان به سخن بازنمی‌کنند (یا نتوانند باز کردن).

در این دو بیت «هینمه» به معنی سخن آرام و نرم (نیایش) است. چون دو کنیزك آن سرود بخواندند و میهمانان آن را شنیدند، به یکدیگر گفتند: ای مردم، کسان‌تان شما را گسیل کرده‌اند تا در برابر گزندی که بر ایشان فرود آمده است، از شما یاری بجویند ولی شما کار ایشان را واپس افکندید و در انجام آن درنگ روا داشتید. برخیزید و به بارگاه خدایی درآیید و برای‌مردم خود باران بخواهید. مرثد بن سعد گفت: به خدا سوگند که آنان با نیایش کسانی چو شما بارانی نخواهند نوشید. شما باید از پیامبرتان پیروی کنید شاید که بارانی بر شما فروبارد که بی‌گمان خواهد بارید. وی در این هنگام خداپرستی خود را آشکار ساخت. جلهمة بن خیبری دایی معاویة بن بکر به او گفت: مرثد بن سعد را از ما بازگیر و به زندان افکن. اینان به مکه آمدند تا در آنجا برای عاد باران بخواهند. پس خدا را برای مردم خود خواندند و باران خواستند. خداوند سه دسته باران سپید و سرخ و سیاه گسیل کرد و آواز دهنده‌ای آواز داد: ای قیل، برای خود و برای مردمت برگزین. گفت: ابر سیاه را برگزیدم که پرباران‌تر است. آوازدهنده بار دیگر آواز داد: «تو برگزیده‌ی خاکستری ویرانگر، که از عاد هیچ‌کس‌را زنده نگذارد بلکه نابودشان کند سراسر، نه پسری به‌جای گذارد نه پدر، مگر که گرداندشان زیر و زبر، به‌جز پسران لوذیهٔ راه یافتهٔ راهبر». فرزندان لوذیه همان فرزندان لقیم بن هزال بودند که در مکه در نزد دایی‌شان معاویةبن بکر می‌زیستند. خداوند، ابر سیاه را همراه شکنجه‌ای که با آن بود، برسر عاد فرستاد. ابر از دره‌ای‌که بدان «مغیث» [مغیث: باران‌گاه؟] می‌گفتند، سر برآورد و عادیان از دیدن آن شاد گشتند و بدان دل خوش داشتند و گفتند: این، ابری است که بر ما باران فرو خواهد

بارید. خدای بزرگ می‌فرماید: بلکه این همان است که برای آمدن آن شتاب داشتید ــ بادی است که در آن شکنجه‌ای دردآور است و همه چیز را به فرمان پروردگارش به کام نیستی می‌فرستد (احقاف/۴۶/ ۲۴ــ۲۵). یعنی هر چیزی را که فرمان‌داشته باشد، نابود می‌گرداند. نخستین کسی که بار آن این گــزندناك را دید و نابودگــری آن را سنجید، زنی از عاد به‌نام فهدد بود. چون بارِ گران آن را دید، فریاد برآورد و بی‌هوش گشت. چون به هوش آمد، گفتند: چه دیدی؟ گفت: ابری دیدم که در آن اختران آتشین بودنــد و پیشاپیش آن مردانی بودند که آن را می‌کشیدند. چون باد از دره بیرون آمد، هفت دسته که یکی از ایشان مردی به‌نام «خَلَّجان» بود، گفتند: بیایید بر لبهٔ دره شویم و آن را بازگردانیم. در این هنگام، باد بر ایشان وزیدن گرفت بدین سان که از زیر پا بر یکایك ایشان می‌تاخت و او را برمی‌داشت و فرو می‌انداخت و گردنش را می‌شکست. خلجان تنها ماند و از این رو به کوهستان روی آورد و گفت:

لَمْ یَبْقَ اِلَّا الخَلَجّــانُ نَفْسُهُ　　یَا لَكَ مِنْ یَومٍ دَهَانِی اَمْسُهُ
بِثَابِتِ الوَطْءِ شَدیدٌ وَطْسُهُ　　لَــو لَم یَجِئنی جِئْتُهُ اَجُسُّهُ

یعنی: به‌جز خلجان هیچ‌کس برجای نمانده است. دردا از ایــن روز ــو چه بسیارند این روزها ــ کــه دیروزش مرا فروگــرفت و فروکوفت. با گام‌هایی استوار که فروکوفتنش سخت باشد. اگر خود به‌نزد من نیاید، به‌نزد آن روم و چند و چونش بازجویم.

هود به او گفت: خدای را به یگانگی باور بدار تا درست مانی. گفت: مرا چه پاداش باشد؟ گفت: بهشت. گفت: اینان که در میان ابرهایند و اشتران را می‌رانند، کیستند؟ گفت: فرشتگانند. گفت: اگر به پروردگارت باور آورم، مرا پناه دهد؟ گفت: آیا دیده‌ای که پادشاهی، کسی را از سپاهیانش وارهاند؟ گفت: اگر نیز چنان می‌ــ کرد، بدان خرسند نمی‌شدم.

آنگاه باد بر وی وزید و او را به‌یارانش رسانید. خداوند دربارهٔ ایشان فرماید: اما عادیان، با بادی سرسخت و شوخ و نافرمان نابود

شدند که خدا آن را هفت شب و هشت روز بر ایشان بگماشت. به روزهایی شوم که از خان‌ومان ایشان هیچ نشانی به‌جای نگذاشت. تو آن مردم را در آن شکنجه چنان می‌بینی که همگی فرو افتاده‌اند. گویی آنان خرما بنانی هستند که از ریشه برکنده شده‌اند. آیا هیچ کسی از ایشان می‌بینی که بر جای مانده باشد؟ (حاقّه/۶۹/۶ـ۸).

واژهٔ «حُسُوم» که در آیهٔ هفتم این سوره آمده است، به معنی «پایدار» است، یعنی بادی پاینده بر ایشان گماشتیم و نابودشان کردیم. آن باد هیچ‌کس از عاد را برجای ننهشت مگر که درباره‌اش فرمان به نابودی نوشت. هودو گرویدگان به بوستانی پناه بردند که ایشان را از آن باد جز نرم شدن پوست‌ها هیچ گزندی نرسید. آن باد همچنان در میان زمین و آسمان می‌چرخید و بر ایشان سنگ می‌بارید و خردشان می‌گردانید. گروه نمایندگان عاد به نزد معاویة بن بکر باز گشتند و در خانهٔ او فرود آمدند. در این هنگام مردی سوار بر شتر به نزد ایشان تاخت و از نابودی عاد و تندرستی هود آگاه‌شان‌ساخت.

گویند: به لقمان بن عاد گفته شده که برای خود چیزی بخواه و برگزین ولی بدان که راهی به سوی جاودانگی نیست. گفت: پروردگارا، مرا زندگی دراز ارزانی فرمای. به او گفته شد: اندازهٔ آن را از ما بخواه. گفت: به درازی زندگی هفت کرکس. از این‌رو ـ چنان که گفته‌اند ـ او زندگی هفت کرکس یافت. وی را شیوه بر این افتاد که جوجهٔ‌کرکس را به هنگام بیرون آمدن‌از تخم برمی‌گرفت و چون می‌مرد، به سراغ دیگری می‌رفت. هر کرکسی هشتاد سال می‌زیست. چون هفتمین مرد، لقمان همراه او بمرد [پس زندگی او پانصد و شصت ـ ۵۶۰ ـ سال بود]. هفتمین کرکس «لُبَد» خوانده می‌شد. و زندگی هود یک‌صد و پنجاه سال بود. و آرامگاه وی در حضرموت ـ و به گفتهٔ برخی در مکه ـ است. چون عادیان همگی بمردند، خدا پرندگانی بر ایشان فرستاد که همگی را به‌دریا بردند. از این‌روست که خدای بزرگ فرمود: چنان گشتند که جز ماندگام‌های ایشان چیزی از ایشان دیده نمی‌شد (اَحْقَاف/۴۶/۲۵). پیش از آن هیچ بادی نمی‌وزید مگر آنکه اندازه‌ای می‌داشت جز این باد که از

فرمان نگهبانان سر برتافت. از این‌رو بود که خدا فرمود: عادیان با بادی نافرمان و سرسخت و شوخ نابود شدند (حاقّه/۶۹/۶).

اما ثمودیان، اینان فرزندان ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بودند و ماندگاه‌های ثمودیان در «حِجْر» میان حجاز و شام بود. اینان پس از عاد، فراوان شدند و ناسپاس گشتند و سر به نافرمانی برداشتند. خدا بر ایشان پیامبر خود صالح را فرستاد که نژادنامهٔ او چنین بود: صالح بن عبید بن اسف بن ماشج بن عبید بن جادر بن ثمود. برخی گفته‌اند: اسف بن کماشج بن اروم بن ثمود. صالح ایشان را به یگانگی خداوند خواند و از ایشان خواست که تنها او را بپرستند و بس. گفتند: ای صالح، تو پیش از این مایهٔ امید ما بودی و ما از تو جز این می‌بیوسیدیم. آیا بازمی‌داری ما را از پرستیدن آنچه پدران ما می‌پرستیدند؟ ما دربارهٔ آنچه ما را بدان می‌خوانی، گمان‌مندیم، گمانی‌که دل و خرد را شورنده می‌دارد(هود/۱۱/۶۲). خدا زندگی‌های ایشان را دراز گرانیده بود چنان که یکی از ایشان خانه‌ای از خشت و گل می‌ساخت و آن خانه ویران می‌گشت و او همچنان زنده می‌بود. چون چنان دیدند، از کوه‌ها و سنگ‌های خاره برای خود خانه‌ها تراشیدند و در این راه از استادان و تیزکاران می‌بودند (شُعَراء/۲۶/۱۴۹). اینان در زندگی از فراخی روزی برخوردار بودند. صالح پیوسته ایشان را به خدای خواند ولی جز گروهی اندك از زبون گرفتگان[۲] کسی از وی پیروی نکرد. چون با فراخواندن و هشدار دادن و ترساندن بر ایشان پافشاری ورزید، از او خواستند و به او گفتند: ای صالح، همراه ما به جشن‌گاه‌مان بیا (و ایشان‌را روز جشنی بود که همراه بتان خود برای گذراندن آن بیرون می‌رفتند) و ما را نشانه‌ای بنمای و خدای خود را بخوان و ما نیز خدایان خود را می‌خوانیم. اگر خواسته‌های تو برآورده شدند، از خدای تو پیروی کنیم و اگر خواسته‌های ما برآورده شدند، تو از ما پیروی کنی. صالح گفت: چنین کنم. آنان با بتان خود بیرون رفتند (و صالح با ایشان

۲. زبون گرفتگان: واژه‌ای است که میبدی در برابر «مستضعفین» برگزیده است.

بود) و از خدایان خود خواستند کــه خواستهٔ صالح برآورده نشود. سرور مردمانش تخته سنگی تك را نشان داد و گفت: ای صالح، از این تخته سنگ، ماده اشتری ده ماهه آبستن را برای ما بیرون آور. اگر چنین کنی، سخن تو را راست شماریم.

صالح از ایشان پیمان‌های استوار بر این کار گرفت و به نزد تخته‌سنگ آمد و نماز بگــزارد و خدای بزرگ و بزرگوار خــود را بخواند که ناگاه تخته‌سنگ را نشان پیچ و تاب زایمان گرفت چنان که زنان آبستن را درد زایمان گیرد. آنگاه تخته سنگ بشکافت و از میان آن ماده شتری با همان ویژگی‌ها که‌ایشان‌خواسته بودند، بیرون آمد و ایشان بدین کار همی نگریستند. آن ماده اشتر بی‌درنگ‌کره‌ای به بزرگی خود بزاد. بزرگِ آن مردم بدو گروید و نام او جندع بن عمرو بود. گروهی از مردمش نیز بدو گرویدند. چون ماده اشتر از آن سنگ به‌در آمد، صالح به ایشان گفت: اینك این‌همان ماده اشتری است که می‌خواستید. او را یك روز آبشخور است و شما را آبشخور یك روز که نوبت هر کدام دانسته است (شُعَرَاء/۲۶/۱۵۵). اگر او را پی کنید و بکشید، خدا شما را نابود خواهد کرد. کار بر این پایه استوار گشت که او یك روز بــه آبشخور می‌رفت و ایشان یك روز می‌رفتند و نوبت هرکدام دانسته‌بود. چون‌روز آبشخوار او می‌رسید، او را به خود وامی‌گذاشتند که آب را می‌نوشید و آنگــاه شیر او را می‌دوشیدند و این شیر همهٔ ظروف و آوندها را مالامال می‌ساخت. چون نوبت ایشان می‌بود، او را از آب کنــار می‌زدند و او هیچ آب نمی‌نوشید و آنان برای فردا آب می‌اندوختند.

خدا در دل صالح افکند و بدوی وحی فرمود که: مردم تو به‌زودی ماده شتر را پی می‌کنند و می‌کشند. صالح این راز را با مردم درمیان گذاشت و آنان گفتند: چنین کاری نکنیم. گفت: اگر شما نکنید، به زودی در میان شما فرزندی خواهد زایید که او را پی خواهد کرد. گفتند: نشانهٔ او چیست؟ به خدا سوگند که او را نیابیم جــز اینکه بی‌درنگش بکشیم. صالح گفت: او پسری است سرخ موی، کبود چشم، می‌گون و سرخ و سپید. گوید: در آن شهر پیرمرد و پیرزنی ارجمند

و گرامی بودند که یکی را پسری بود که از همسر گزیدن برای وی چشم پوشیده بود و دیگری را دختری بود که برای وی همسری نمی‌پسندید. پسر و دختر این دو باهم پیوند زناشویی بستند. چون صالح گفت که فرزندی از میان شما آن شتر را پی خواهد کرد، آنان پرستارانی برگزیدند و پاسبانانی همراه ایشان کردند که در روستا می‌گشتند و هر زنی که می‌زایید، فرزند او را می‌نگریستند که چه گونه است. چون آن فرزند نوزاد را بدیدند، آن زنان فریاد و شیون برآوردند و گفتند: این همان است که پیامبر خدا صالح نشانه‌های او بازگفته است. پاسبانان خواستند او را بگیرند ولی نیاکان ایشان از این کار بازشان داشتند و گفتند: اگر صالح آهنگ این کند، او را خواهیم کشت. او بدترین نوزاد بود و در یک‌روز بدان اندازه بزرگ می‌شد که دیگران در یک آدینه [در یک هفته]. و در آن شارستان نه تن بودند که در زمین تباه‌کاری می‌کردند و کاری نیک نمی‌کردند (نمل/۲۷/۴۸). اینان پسران خود را از بیم آنکه همان پسر باشد، کشته بودند تا پی کنندهٔ ماده اشتر از کار درنیاید. اینک پشیمان شدند و هم‌سوگند گشتند که بی‌چون و چرا صالح و خاندانش را بکشند. گفتند: از شارستان بیرون می‌رویم تا مردم ببینند که آهنگ سفر داریم. پس بدان غاری می‌رویم که به سر راه صالح است؛ و در آن درنگ می‌کنیم. چون شب فراز آید و صالح به سوی نمازگاه خود بیرون شود، او را می‌کشیم و به غار بازمی‌گردیم و سپس به سوی خان‌ومان خود بازمی‌آییم و می‌گوییم: در روز کشته شدن او در شهر نبودیم. مردمان ما سخن‌مان را درست می‌شمارند. صالح شب را با ایشان به‌سر نمی‌برد. او به نمازگاه خود می‌رفت که «نمازگاه صالح» خوانده می‌شد. چون آن مردان به درون غار شدند، تخته سنگی بر ایشان فرود آمد و همگی را بکشت. مردانی از آنان که از این راز آگاه بودند، به غار شدند و یاران خود را مرده یافتند. گفتند: صالح نخست فرمان داد که اینان فرزندان خود را بکشند و سپس خود ایشان را بکشت.

گویند: این نه تن پس از پی کردن شتر و هشدار صالح به‌ایشان

دربارهٔ فرارسیدن شکنجهٔ خدایی، بر کشتن پیامبر همداستان شدند. چگونگی آنکه: نه تنی که شتر را پی کردند، در میان خود گفتند: بیایید صالح را بکشیم. اگر او راستگو باشد، کار او را با شتاب ساخته‌ایم و گزند او را پیش از هنگام برانداخته. اگر دروغگو باشد، او را به نزد شترش فرستاده‌ایم. آنان شبانه بر سر صالح و خاندانش آمدند ولی فرشتگان ایشان را سنگ‌باران کردند و نابود ساختند. یارانشان آمدند و آنان را مرده یافتند و به صالح گفتند: تو اینان را کشته‌ای. خواستند او را بکشند ولی‌کسان و بستگانش از این‌کارشان بازداشتند و گفتند: او شما را به‌شکنجهٔ خدایی هشدار داده است. اگر راستگو باشد، خشم پروردگارتان را نیفزایید و اگر دروغگو باشد، او را به شما سپاریم. آنان بازگشتند و از کشتن او درگذشتند. برپایهٔ گفتار نخست، آن نه تن که همداستان و هم‌سوگند شدند، جز آنان بودند که شتر را پی کردند ولی گفتار دوم درست‌تر است. و خدا داناتر است.

انگیزهٔ کشتن ماده اشتر چنان بود که: قدار بن سالف با تنی چند از یاران خود به شادخواری و می‌گساری نشستند ولی آب نیافتند که با می درآمیزند زیرا آن‌روز آبشخور از آن ماده‌اشتر بود. پس یکدیگر را بر کشتن او برانگیختند. نیز گفته‌اند: در میان ثمود دو زن خوب روی بودند که یکی را قطام گفتند و آن دیگری را قبال. قدار شیفتهٔ قطام بود و مصدع دل‌باختهٔ قبال. این دو می‌رفتند و با آن دو زن درمی‌آمیختند. یک‌شب آن دو به‌قدار و مصدع گفتند: شما را راهی به آغوش ما نیست مگر که این اشتر را بکشید. گفتند: چنین کنیم. آن دو با یارانشان بیرون آمدند و هنگامی‌که شتر در آبشخور بود، آهنگ او کردند. آن مرد شوم بدسگال به یکی از آنان گفت: گام فراپیش نه و او را پی کن. او به‌نزدیک شتر آمد ولی کار را گران‌یافت و بزرگ شمرد و از آن روگردان شد. دیگری را فرستاد که او نیز آن‌را بزرگ یافت و روی برگاشت. هیچ‌کس را نمی‌فرستاد جز اینکه آن کار بر وی‌گران می‌آمد. پس [قدار بن‌سالف] خود گام فراپیش نهاد و بر شتر تاخت و پی‌پای او را برید. شتر بر زمین افتاد و جهیدن آغاز کرد.

کشتن او در روز چهارشنبه بود. و نام او به زبان ایشان «مرد بسیار ستم‌کار» گفته می‌شد. نابود شدن ثمودیان در روز یک‌شنبه بود که نخستین روز هفته در نزد ایشان به‌شمار می‌آمد. چون شتر کشته شد [پی زده شد]، یکی از ایشان به نزد صالح آمد و گفت: شتر را دریاب که او را پی کردند. صالح روانه گشت و مردم بدو روی آوردند و پوزش خواستند که: ای پیامبر خدا، او را بَهمان کشت، ما را گناهی نیست. گفت: بنگرید که آیا کره‌اش را توانید گرفت. اگر او را دریابید، شاید خدا شکنجه را از شما بازدارد. آنان به جست‌وجوی شتر کره بیرون آمدند. چون کره مادر خود را در پیچ و تاب دیـد، آهنگ کوهی کوتاه کرد که بدان «قاره» می‌گفتند. او به کوه برآمد و مردم در پی او روان شدند. خدا به‌کوه فرمود که بلند گردد و کوه سر به‌آسمان برافراشت چنان که پرندگان بدان نتوانستند رسید. صالح به روستا درآمد و چون کره او را بدید، گریه سر داد و سرشك فرو بارید. آنگاه رو بـه صالح آورد و سه بار ناله کشید چندان کـه از دهانش کف برآمد. صالح گفت: برای هر خـروش، یك روز درنگ داده می‌شوید. سه روز در خانه‌های‌تان برخورید و بهره برگیرید و این هشداری است که در آن دروغی نیست (هود/۱۱/۶۵). نشانهٔ شکنجه آن است کـه در روز نخست روی زرد می‌شوید، در روز دوم سرخ روی و در سومین روز سیاه روی. چون بامداد روز یکم فرا رسید، اینك چهره‌های خود را دیدند که گویی از بزرگ و خرد و نر و ماده همگی روی خود را به‌زعفران اندوده‌اند. چون روز دوم شد، چهره‌هاشان به‌سرخی‌گرایید و در روز سوم چنان‌سیاه‌روی شدند که گویی رخساره‌های‌شان را با زفت اندوده بودند. آنگاه ایشان کفن پوشیدند و حنوط کـردند (داروهای خوش‌بـو کننده بر سر و تـن مالیدند) و حنوط‌شان «صبر» و «مر» بود و کفن‌های‌شان از «نطع» (پوست چرمین). آنگاه خود را بر زمین افکندند و چشم‌ها همی در هر کنار و گوشهٔ آسمان و زمین چرخاندند و نمی‌دانستند شکنجه از کدام‌سو بر سر ایشان فرود خواهد آمد. چون روز چهارم فرارسید، فریادی به سان تندر از آسمان بر ایشان فرود آمد کـه از هول آن

دل‌ها در سینه‌های‌شان پاره پاره گشت. «ستم‌کاران را فریاد فریشته فروگرفت و ایشان در سراهــای‌شان جای‌گیر شدند و فــرومردند» (هود/ ۱۱/ ۶۷). خدا همهٔ کسانی را از ایشان که در میان خاوران و باختران بودند، نابود کرد مگر مردی که در بارگاه خدایی (حرم) بود و بارگاه از او نگهداری کرد. گفته‌اند: او کــه بود؟ گفته شد: او ابورغال بود که به گفتهٔ برخی پدر تیرهٔ ثقیف شمرده می‌شد.

چون پیامبر(ص) بــه جنگ تبوک روانه شد، بــر روستای ثمود گذشت و به یاران خود گفت: هیچ‌کس از شما به روستا درنیاید یا از آب آن هیچ نیاشامد. پیامبر، برآمدن‌گاه کــره شتر به سوی کــوه و باریکه راهی را که اشتر از آن به آبشخور می‌آمد، به یاران خــود نشان داد.

صالح پس از این رویداد روانهٔ شام گشت و در فلسطین فرود آمد و آنگاه به مکه رفت و در آن ماندگار شد تا در پنجاه و هشت سالگی جهان را بدرود گفت. او بیست سال در میان مردم خود بود و ایشان را به خدا می‌خواند.

پیروان تورات گمان می‌برند که از عاد و هود و صالح و ثمود، یادی در تورات نیست. گوید: سرگذشت ایشان در میان عرب‌هــا در جاهلیت و اسلام به‌سان شهرت ابراهیم خلیل است علیه‌السّلام.

من می‌گویم: این انکار توراتیان شگفت‌تر از آن نیست که اینان پیامبری ابراهیم خلیل و مسیح علیه‌السّلام را انکار کردند.

ابراهیم خلیل علیه‌السّلام
و پادشاهان همروزگار او از عجم

او ابراهیم بن تارخ بن ناخور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن غابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشذ بن سام بن نوح است علیه‌السّلام. دربارهٔ جایی که در آن بزاد و جاهایی که در آن زیست، اختلاف‌است. گویند: در سرزمینِ اهواز در شهر شوش بزاد. و گویند: در بابِل بزاد. نیز گویند: در «کوثِی»[1] زایید. و گویند: در حَرّان دیده به جهان گشود ولی پدرش او را از آنجا به‌جایی دیگر برد. عامهٔ دانشوران گویند: زادن او به روزگار نمرود بن کوش بود. عامهٔ اهل اخبار گویند: نمرود، فرمانروایی از سوی آژی‌دهاک بود که برخی گمان برده‌اند نوح به‌سوی او به‌پیامبری فرستاده‌شد. دانشوران روزگاران گذشته گویند: او پادشاهی بود که به خویشتنِ خویش فرمان می‌راند و فرمانبرِ کسی نبود.

ابن اسحاق گوید: پهنهٔ پادشاهی او خاوران و باختران زمین را فراگرفته بود و او در بابِل فرمان می‌راند. گوید: گفته می‌شود که: پادشاهی روی‌زمین جز برای سه‌کس فراهم نگشت: نمرود، دوشاخدار (ذوالقرنین) و سلیمان بن داود. برخی دیگر ــ به‌جز ابن اسحاق ــ دیگری را بر این سه افزوده‌اند که همانا بخت‌نَصّر است. ما نادرستی این سخن را فراخواهیم نمود.

---

۱. کوثی (کوثا)، همان تل ابراهیم است که به روزگار باستان بدان نام (کوثی) خوانده می‌شده است. شهری باستانی در عراق است که مرکز آموزش دینی بوده است و در زمان سومریان آوازه‌ای بلند داشته است. یاد آن در تورات آمده است.

پس خدا خواست کـه ابراهیم را به‌سان حجتی بر آفـریدگان و فرستاده‌ای به سوی بندگانش گسیل دارد و میان وی و نوح پیامبر جز هود و صالح نبودند. چون‌روزگار ابراهیم فرارسید، اخترشناسان به‌نزد نمرود آمدند و گفتند: همی بینیم که در این شارسان تو پسری زاید که بدو ابراهیم گویند. از دین شما دوری جوید و بتان‌تان را بشکند. و این در بَهْمَان ماه از بَهْمَان سال خواهد بود. چون سالی که اخترشناسان گفته بودند، فرارسید، نمرود زنان آبستن را زندانی کرد به‌جز مادر ابراهیم را زیرا از بارداری او آگاه نشد از آن رو که نشان آن بر وی پدیدار نگشته بود. نمرود هر کودکی را که در آن سال بزاد، سر برید. چون‌مادر ابراهیم را درد زادن فروگرفت، شبانه به غاری نزدیك پناه برد و ابراهیم را بزاد و کارهای وی را سامان داد و آنگاه در غار را استوار ببست و به خانه برگشت. سپس او هر چندگاه به وی سر می‌زد تا بنگرد بر وی چه می‌گذرد. او در یك روز به اندازهٔ یك ماه کودکان دیگر پرورده می‌شد. مادر او را می‌دید که انگشت شست خود را می‌مکید زیرا خدا او را از آن روزی می‌بخشید.

آزر از مادر ابراهیم دربارهٔ بارداری‌اش پرسید و او گفت: پسری زاییدم که بمرد. شوهر گفتار او را راست شمرد. برخی گفته‌اند: داستان بدین‌گونه نبود بلکه آزر از زادن ابراهیم آگاه شد ولی او را از پادشاه پنهان کرد تا نمرود او را از یـاد ببرد. آنگاه گفت: مرا پسری است که او را پنهان ساخته‌ام؛ آیا اگر او را بیرون آورم، از پادشاه بـر او بیمی باشد؟ گفتند: نباشد. پس او روانـه گشت و ابراهیم را از سرداب بیرون آورد. چون ابراهیم به مردم و جانوران بنگریست ــ و پیش از آن جز پدر و مادر خود را ندیده بود ــ از پدر دربارهٔ آنچه می‌دید، همی پرسید. پدر می‌گفت: این شتر است، آن گاو است و این چنین و آن چنان. ابراهیم با خود گفت: بی‌گمان این آفریدگان را آفریدگاری می‌بایست. بیرون آمدن او پس از فرو شدن خورشید بـود و از این‌رو سر بـه آسمان برداشت و ستارهٔ اورمزد (مشتری) را دید و گفت: این پروردگار من است. چیزی نگذشت که اورمزد از دیده پنهان شد و ابراهیم گفت: من پروردگاری را که از

دیده نهان گردد، دوست نمی‌دارم. بیرون آمدن او در پایان ماه بود و از این‌رو، ستاره را پیش از ماه بدید.

گویند: او به اندیشوری پرداخت و هنوز بیش از پانـــزده ماه نداشت. در غار به مادرش گفت: مرا بیرون آور تا به پیرامون خود بنگرم. مادر در شامگاه او را بیرون آورد و او به آسمان بنگریست و ستاره را دید و دربارهٔ آفرینش زمین و آسمان‌ها اندیشید و آنچه را که یاد شد، دربارهٔ ستاره بگفت. «چون ماه را تابان بدید، گفت: این پروردگار من است و چون ماه نهان شد، گفت: اگر پروردگارم مرا راهنمایی نکند، بی‌گمان از گروه گمراهان باشم» (انعام/۶/۷۷). چون روز فرارسید و خورشید بردمید، روشنی بـــزرگ‌تری از آنچه پیش‌تر دیده بود بدید و گفت: این پروردگار من است؛ این بزرگ‌تر است. چون خورشید نهان شد، گفت: ای مردم، از آنچه برای خـــدا انباز می‌گیرید، بیزارم (انعام/۶/۷۸). آنگاه ابراهیم به نزد پدرش بازگشت و در این هنگام خدای خود را شناخته بود و از کیش مردمش بیزاری جسته. ولی او در این باره به مردم خود چیزی نگفت. مادر داستان زادن و پنهان کردن ابراهیم را به پدر گفت و او از این کار شادمان گشت.

آزر بت‌ها برای پرستش مـــردمان می‌تراشید و برای فـــروش به ابراهیم می‌داد. ابراهیم آواز می‌داد: کیست خـــریدار آنچه نه زیان رساند نه سود بخشد؟ از این‌رو، کسی از او بت نمی‌خرید. او بتان را به سر رود می‌برد و سرهاشان در آب فـــرو می‌کرد و با ریشخند می‌گفت: بنوشید! چندان چنین کرد که این کردار او در میان مردم پخش گشت و آوازهٔ آن برخاست ولی‌گزارش کار او به‌نمرود نرسید. چون ابراهیم بر آن شد که مردمان خود را به فروهشتن بت‌پرستی و پرستیدن خداوند یگانه بخواند، پدرش را به یگانه‌پرستی خواند ولی پدر نپذیرفت. مردم را به یگانه پرستی خواند و آنان گفتند: تو خود چه کسی را می‌پرستی؟ گفت: پروردگار جهانیان را. گفتند: نمرود را؟ گفت: نه، بلکه آفریدگار خـــود را می‌پرستم. پس کارش آشکار گشت و گزارش به نمرود رسید که ابراهیم همی خواهد که ناتوانی

بتانی را که مردم می‌پرستند، آشکار سازد تا حجت بر ایشان استوار گردد. او پیوسته در پی فرصتی می‌گشت که فرارسد و او بتان ایشان را زبون گرداند. پس نگاهی به ستارگان افکند و گفت: من بیمارم یعنی آسیب رسیده‌ام. از این گفته می‌خواست چنان کند که چون مردم سخنش را بشنوند، از او بگریزند. همانا او در دل چنین می‌خواست که مردم بیرون روند تا بتان ایشان را گزند رساند. آنان را جشنی بود که همگی برای گذراندن آن بیرون می‌رفتند. چون بیرون رفتند این سخن را گفت [و بهانه آورد که بیمارم و راه رفتن نتوانم] و از این‌رو با ایشان بیرون نرفت و رو به سوی بتان‌شان آورد و گفت: به خدا سوگند که من سازی سازم بر این بتان شما (انبیاء/۲۱/۵۷). این سخن را بیشینهٔ مردم و کسانی‌که در دنبالهٔ گروه بودند، بشنیدند. او به سوی بتان روی آورد و اینان در سرسرایی بزرگ پهلـو به پهلوی همدگر از بزرگ‌تر به کهتر جای گرفته بودند تا کهترین‌شان به در سرسرای می‌رسید. اینك دید که مردم در برابر خدایان خود خوردنی نهاده‌اند و گفته‌اند: خدایان را تا هنگام بازگشت‌مان تنها می‌گذاریم تـا از این خـوردنی‌ها بهره بـرگیرند. چون ابـراهیم خوردنی‌ها را در برابر ایشان بدید، بانگ برکشید و پرسید: چرا چیزی نمی‌خورید؟ چون پاسخی نشنید، دیگرباره جویا گردید: شما را چه می‌شود که چیزی نمی‌گویید. پس پنهان رو به خدایان ایشان آورد و ایشان را آسیب زد و آن سوگند که‌خورده‌بود، استوار گردانید (صافّات/۳۷/۹۱، ۹۲، ۹۳). آنها را با تبـری درهم شکست تا به بزرگ‌ترین بت رسید و تبر را با دستش به گردن او بست و آنگاه ایشان را به خود گذاشت و از بت‌خانه به‌درآمد.

چون مردمش بازگشتند و آنچه را بر سر بتان آمده بود بدیدند، هراسان گشتند و این کار را گران شمردند و گفتند: کسی کـه با خدایان ما چنین کرده است، بی‌گمان از بیدادگـران است. گفتند: جوانی را شنیدیم که ایشان را بـد می‌گفت و نام او ابراهیم بـود (انبیاء/۲۱/۵۹ـ۶۰). می‌خواستند بگویند: او بود که ایشان را یاد همی به‌زشتی کرد و دشنام همی فرستاد. ما این سخنان را جز از او

نشنیدیم و گمان بدو می‌بریم که با خدایان ما چنین کرده باشد. این گزارش به‌نمرود و سران قومش رسید و آنان گفتند: او را در برابر دید مردمان بیرون آورید تا گواه باشند(انبیاء/۲۱/۶۱). یعنی گواه رفتاری باشند که با او می‌کنیم یا بر او گواهی دهند که با خدایان چنان کرده است زیـرا نمی‌پسندیدند کـه بی‌گواه کسی را به‌گناه بگیرند. چون او را آوردند و در نزد پادشاهشان نمرود انجمن کردند، گفتند: ای ابراهیم، آیا به‌راستی این تو بودی که با خدایان ما چنین کردی؟ گفت: بلکه این کار را این بت بزرگ شما کـرد. اگر سخن توانند گفت، از ایشان بپرسید (انبیاء/۲۱/۶۲ـ۶۳). یعنی او از این کار خشمگین شد که با بودن بتی چنان بزرگ، این خردکان را می‌پرستید. از این‌رو، او بود که ایشان را همگی درهم شکست. پس به ابراهیم پشت کردند و از آنچه دربـارهٔ شکستن بتان بر او بسته بودند، بازگشتند و به کنکاش در میان خود نشستند و گفتند: ما بر این جوان ستم کردیم. ما او را همان‌گونه می‌دانیم که‌خود گفت. آنگاه دریافتند که‌بتان سود و زیانی نمی‌رسانند و آسیبی نمی‌زنند. در اینجا گفتند: تو به خوبی می‌دانستی که اینان سخن نمی‌گویند (انبیاء/۲۱/۶۵). تو می‌دانی که اینان سخنی نتوانند گفت و از این‌رو به ما می‌گویی که چه کسی با اینان چنین کرده است ــ که اینان نتوانند با دست به کسی آسیبی رساندن ــ تا سخن تو را راست بشماریم. خدای بزرگ می‌فرماید: آنگاه سرافکنده شدند (انبیاء/۲۱/۶۵) از اینکه حجتی برای خود به‌زبان ابراهیم نیـاوردند. چون آنان گفتند کـه «بتان سخن نتوانند گفت»، ابراهیم به ایشان گفت: آیا فرود از خدا، چیزی را می‌پرستید که سود و زیانی نمی‌رساند؟ وای بر شما و بر آنچه فرود از خدا می‌پرستید. آیا خرد را به‌کار نمی‌اندازید؟ (انبیاء/۲۱/۶۷).

آنگاه نمرود به ابراهیم گفت: آیا خدایی را که می‌پرستی و به پرستش او می‌خوانی، دیده‌ای؟ ابراهیم گفت: خدای من آن است که زنده می‌کند و می‌میراند (بقره/۲/۲۵۸). نمرود گفت: من نیـز زنده می‌کنم و می‌میرانم. ابراهیم گفت: چه‌گونه؟ گفت: دو مرد را

می‌گیرم که بایستی کشته شوند. یکی‌را می‌کشم و بدین‌سان می‌میرانم و دیگری را آزاد می‌کنم و بدین‌سان زندگی می‌بخشم. ابراهیم گفت: خدا خورشید را از خاور فراز می‌آورد. اگر تو می‌توانی، آن را از باختر بیاور (بَقَره/۲/۲۵۸). در این هنگام نمرود گیج و سرافکنده گشت و سخنی به ابراهیم نگفت. آنگاه نمرود و یارانش بر کشتن ابراهیم همداستان شدند و گفتند: او را بسوزانید و خدایان‌تان را یاری کنید (انبیاء/۲۱/۶۸).

عبدالله عمر گوید: مردی از عرب‌های‌ایران‌ایشان را به‌سوزاندن او راه نمود. به او گفته شد: آیا ایرانیان هم عرب می‌دارند؟ گفت: آری، کردان عرب‌های ایشانند. گویند: نام او هیزن بود و او به‌زمین فرو برده شد و تا روز رستاخیز همچنان فرومی‌رود.

پس نمرود فرمان داد که از هرگونه چوب و هیمه، سوختنی گرد آوردند. کار بدانجا کشید که یك زن سوگند می‌خورد که: اگر بدانچه می‌خواهد، برسد، برای سوزاندن ابراهیم هیزم گرد آورد. چــون خواستند او را درآتش‌افکنند، پیشش آوردند و آتش‌درهیمه‌افکندند. چنان آتشی افروخته شد که اگر مرغ بر فراز آن پرواز می‌کرد، از داغی و سختی آن بریان می‌گشت. چون همداستان شدند که او را در آتش افکنند، آسمان و زمین و همهٔ آفــریدگان آن ــ جــز مردمان و پریان ــ با یك آواز به درگاه خدا فریاد برآوردند: پروردگارا، در زمین تو به‌جز ابراهیم کسی نیست که تو را به یگانگی پرستد. اینك با آتش سوزانده می‌شود. به ما دستوری ده که او را یاری کنیم. خدای بزرگ فرمود: اگر به یکی از شما پناه آوَرْد و یاری خواست، او را یاری کنید و اگر از من خواست، خود یاور او باشم. چون او را بر سر ساختمان بردند، سر به آسمان برداشت و گفت: بار خدایا، تو در آسمان و زمین یگانه‌ای. خدا مرا بس است و او پشتیبانی بس نیك است. هنگامی که او را می‌بستند، جبرایيل یاری خود را به وی فرا‌ نمود و گفت: ای ابراهیم، آیا نیازی داری؟ ابراهیم گفت: بــه تو نیازی ندارم. او را در آتش افکندند و خدا بر آتش بانگ زد که ای آتش، سرد و بارستگی باش بر ابراهیم (انبیاء/۲۱/۶۹). گویند:

این جبراییل بود که بانگ برآورد و اگر می‌گفت «سرد باش» و به دنبالش نمی‌گفت «بارستگی باش»، ابراهیم از سختی سرما می‌مرد. در آن روز هیچ آتشی در گیتی نماند مگر کـه خاموش گشت زیـرا گمان برد که روی سخن با آن است. در این هنگام خدا فرشتهٔ سایه را در صورت ابراهیم به کنار او فرستاد که مایهٔ آشنایی و آرامش او باشد.

نمرود چندی ماند و گمانی نداشت که آتش، ابراهیم را فرو-خورده است. پس برای وی چنان فراتموده شد که به آتش نگریست‌که زبانه می‌کشد و ابراهیم در کنار مـردی همانند خـویش تندرست نشسته است. به مردم خود گفت: چنان می‌پندارم که گویا ابراهیم زنده است یا کار بر من آشفته گشته است. برای من‌کوشکی بسازید تا از فراز آن بر آتش اشراف یابم. برای وی کوشکی بساختند و او از بالا بر آتش نگریست و ابراهیم را در کنار مردی همانند خود دید. او بر ابراهیم بانگ زد: ای ابراهیم، بزرگ است خدای تو که میان تو و آنچه می‌بینم، جدایی افکنده است. آیا می‌توانی از آن بیرون آیی؟ گفت: آری. گفت: آیا می‌ترسی که اگر در آن بمانی تو را زیان رساند؟ گفت: نه. پس ابراهیم از آتش بیرون آمد و چون بیرون شد، نمرود به او گفت: آن‌مرد را که من همراه تو دیدم و به‌تو می‌مانست، که بود؟ ابراهیم گفت: او فرشتهٔ سایه بود که پروردگارم وی را به نزد من فرستاد تا مرا آرام سازد و من با وی آشنا گردم. نمرود گفت: اینك من یك قربانی پیش‌کش خدای تو می‌سازم زیرا هنگامی که تو از پرستیدن هرکس و هر چیزی به‌جز او سر برتافتی، من چیزهـای بسیار از توانایی و ارجمندی و نیروی بی‌کران او دیدم.

ابراهیم گفت: تا هنگامی که اندك‌ترین مایه از کیش خود را به دل داشته باشی و بدان باور بداری، خدا قربانی را از تـو نخواهد پذیرفت. نمرود گفت: ای ابراهیم، نمی‌توانم پایگاه پادشاهی خود را رها سازم. در این هنگام، نمرود چهار هزار گاو قربانی کرد و دست از ابراهیم بداشت و خدا ابراهیم را از گزند وی نگهداری کـرد. گروهی از مردم ابراهیم نیز بدو گرویدند چه دیدند که خدا چه‌گونه

او را از گزند وارهانید. باور آوردن ایشان در سایهٔ ترس از نمرود و بزرگان دربار وی انجام پذیرفت. نیز لوط بن هاران که برادرزادهٔ ابراهیم بود، بدو گرایید. ایشان‌را برادر سومی بود که بدو ناخور بن تارخ می‌گفتند. او پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان [لاوان، لاوون] و پدر ربقا [ربکا، ربه‌کا] همسر اسحاق بن ابراهیم و مادر یعقوب. لابان پدر «لیا» و «راحیل» (دو همسر یعقوب) بود. همچنین ساره [سارا] بدو گروید و او ساره دختر هاران بزرگ عموی ابراهیم بود. گویند: او دختر پادشاه حران بود که همراه ابراهیم به خدای بزرگ گروید.

کوچ کردن ابراهیم علیه‌السلام و همراهان وی

آنگاه ابراهیم و کسانی که از آیین وی پیروی کردند، همداستان شدندکه از مردم خود جدا گردند. ابراهیم از خانه بیرون‌آمد کوچنده [به خداوند و همراه وی بود پدرش آزر که بر کفر خویش در حران بمرد. نیز همراه او بود: لوط و همسرش ساره که برای پرستیدن خدای بزرگ آسایش می‌خواست. ابراهیم در حران فرود آمد و تا هنگامی که خدا می‌خواست، در آنجا ماندگار بود تا اینکه بیرون آمد کوچنده] تا گام به خاک مصر نهاد. در این هنگام، فرعونی از فرعونان بر مصر فرمان می‌راند که نام و نژاد نامهٔ وی چنین بود: سنان بن علوان بن عبید بن عولج بن عملاق بن لاوذبن سام بن نوح. گویند: برادر آژی‌دهاک او را بر مصر گماشته بود. ساره از زیباترین زنان جهان بود و هیچ‌گاه به هیچ‌گونه‌ای نافرمانی ابراهیم نمی‌کرد. چون این زن را برای فرعون ستودند، کس به نزد ابراهیم فرستاد و گفت: این زن کیست که همراه توست؟ گفت: خواهرم (یعنی خواهر دینی‌ام)، زیرا می‌ترسید که اگر بگوید زن من است، فرعون او را بکشد. فرعون گفت: او را بیارای و به نزد من روانه ساز. ابراهیم بدین کار فرمان داد. زن آرایش کرد و ابراهیم او را به نزد فرعون فرستاد. چون زن به درون رفت، فرعون دست به سوی او گشود. و

هنگامی که ابراهیم، همسر خود را به نزد فرعون فرستاد، برخاست و به‌نماز درایستاد. چون فرعون دست به سوی زن گشود، به سختی فروگرفته شد. فرعون گفت: خدا را برای من بخوان تا من به تو گزندی نرسانم. ساره خدا را برای او بخواند و فرعون از گرفتاری رها شد و به سوی او دست گشاد ولی به سختی فروگرفته شد. فرعون گفت: خدا را برای من بخوان تا من به تو گزندی نرسانم. زن خدا را برای او بخواند و فرعون از گرفتاری رها شد و دستش‌آزاد گشت. برای سومین بار این کار بکرد و به همان سرنوشت گرفتار آمد. فرعون نزدیک‌ترین دربانان خود را فراخواند و به وی گفت: تو برای من زنی نیاورده‌ای بلکه دیوی. بیرونش ببر و او را به هاجر ببخش. دربان چنان کرد و ساره با هاجر به سوی ابراهیم روانه گشت. چون ابراهیم آوای گام‌های او را شنید، نماز بشکست (از نماز به‌در آمد) و گفت: مهیم (بر سرت چه‌آمد؟). ساره گفت: خدا بدسگالی ناباوران را به خود ایشان برگرداند و کنیزکی به نام هاجر به ما بخشید.

ابوهُرَیْرَه پیوسته‌می‌گفت: آن مادر شما بود ای‌پسران ماءالسّماء[۲].

ابوهریره از پیامبر(ص) روایت کند که گفت: ابراهیم تنها سه بار دروغ گفت. یکی آنکه گفت: من بیمارم (صافات/۳۷/۸۹)؛ دیگری آنکه گفت: این بتان را بت بزرگ درهم شکسته است (انبیاء/۲۱/۶۳)؛ سدیگر آنکه گفت: ساره خواهر من است.

---

۲. ماءالسّماء: ماویه دختر عوف از بنی‌نزار است. او را ماءالسماء (آبِ آسمان) از آن رو خواندند که بسی زیبا بود. گویند او خواهر مهلهل و کلیب و مادر منذر سوم پادشاه لخمی بود.

زادن اسماعیل علیه‌السلام و بردن او به‌مکه

گویند: هاجر کنیزکی خوش اندام بود که همسر ابراهیم ساره وی را به شوهرش بخشید و گفت: او را بگیر شاید خدا تو را از وی فرزندی روزی فرماید. ساره خود فرزند نزاد تا به سال‌خوردگی و پیری رسید. ابراهیم با هاجر درآمیخت و او اسماعیل را بزاد. از این‌رو، پیامبر(ص) فرمود: چون کشور مصر بگشایید، دربارهٔ مردم آن به نیکی رفتار و سفارش کنید زیرا ایشان را با ما پیوند و خویشاوندی است. این اشاره به زاده شدن اسماعیل از هاجر بود.

ابراهیم او را از بیم فرعون از مصر به شام برده بود و در «سبع» در سرزمین فلسطین ماندگار گشته بود. لوط در «مُؤْتَفِکَه» فرود آمد که تا سبع یک روز و یک شب راه دارد. پس خداوند او را به پیامبری برانگیخت. ابراهیم در سبع چاه و نمازگاهی برای‌خودبرگزیده بود و آب چاه پاک و گوارا بود. مردم سبع وی را آزار دادند و او از ایشان دوری گزید و از آنجا برفت. آب چاه فروخشکید و مردم سبع به دنبال او روان شدند و خواستار بازگشت او گشتند ولی او بازنگشت و به ایشان هفت بز ماده بخشید و گفت: چون اینها را بر سر آن چاه برید (بر سر آب برید) برخواهد جوشید و فراوان و پاک خواهد گشت. از آن بنوشید ولی زن حایض از آن ننوشد. آنان با بزها بیرون آمدند و چون بر سر آب ایستادند، تا بالا برجوشید. اینان از آن می‌نوشیدند تا اینکه زنی حایض از آن بنوشید و آب به‌جایی بازگشت که امروز در آنجاست. ابراهیم در میان رَمْلَه و ایلیا در شهری که بدان قَطّ یا

قِطّ گفته می‌شد، ماندگار گشت.

گوید: چون اسماعیل از هاجر بزاد، ساره به سختی اندوهناک شد و خدا اسحاق را بدو بخشید و در این هنگام عمر ساره هفتاد سال بود و عمر ابراهیم یک‌صد و بیست سال. چون اسماعیل و اسحاق بزرگ شدند، با یکدیگر به ستیز برخاستند و ساره بر هاجر خشم گرفت و او را بیرون راند و سپس بازگرداند. آنگاه بر او غیرت آورد و او را بیرون راند و سوگند خورد که پاره‌ای گوشت از پیکر او خواهد برید ولی بینی و گوش او را از سوگند خود بیرون کرد تا او را زشت روی نگرداند. سپس پاره‌ای از گوشت شرم‌گاه وی‌ببرید و از آن زمان بود که زنان ختنه کردن آغاز نهادند. گویند: اسماعیل خردسال بود و ساره از روی غیرت، هاجر را بیرون کرد؛ و این درست است. ساره به هاجر گفت: با من در یک شهر نمان. خداوند به ابراهیم وحی کرد که به مکه آید و در آن روز در آنجا رستنی و گیاهی نبود. ابراهیم، اسماعیل و مادرش هاجر را آورد و در مکه در جایی که بدان زمزم گفته می‌شد، فروگذاشت. چون روانه گشت، هاجر بر او بانگ زد: یا ابراهیم، چه کسی به تو فرمان داد که ما را در سرزمینی فرود آوری که در آنجا نه کشت و دام و آبی هست و نه توشه یا هم‌نشینی؟ ابراهیم گفت: پروردگارم به من چنین فرمود: هاجر گفت: او ما را به‌خود وانگذارد و ضایع نگرداند. چون ابراهیم از ایشان رو گرداند و روانه شد، گفت: پروردگارا، من برخی از کسان خاندانم را در سرزمینی بی‌کشت و گیاه در کنار بارگاه ایمن تو فروگذاشتم. پروردگارا، من چنین کردم تا ایشان نماز به‌پای دارند. از تو می‌خواهم که دل‌های برخی از مردمان را مهربان و گراینده به ایشان سازی و ایشان را از میوه‌ها روزی دهی باشد که سپاس‌گزار گردند (ابراهیم/۱۴/۳۷).

چون اسماعیل تشنه شد، آغاز به کاویدن زمین با پای خود کرد. در این میان هاجر روانه گشت و به کوه صفا برآمد تا بنگرد که چیزی به چشم می‌آید یا نه. او چیزی ندید. باز به سوی وادی سرازیر گشت و دوید تا به مروه رسید و بر فراز آن رفت و سر برآورد و به هر سو

نگریست تا ببیند چیزی به چشمش می‌خورد یا نه ولی چیزی ندید. این کار را هفت بار انجام داد و از اینجا بود که دویدن میان صفا و مروة در آیین حج پایه‌گذاری گردید. آنگاه به نزد اسماعیل آمد و او همچنان از تشنگی و بی‌تابی پاها بر زمین می‌کوفت و از جای پاهای او چشمه‌ای جوشیده بود و این همان زمزم‌بود. هاجر زمین را با دست خویش در جست و جوی آب همی کاوید و هر اندازه گرد می‌آمد، آن را در مشك خود می‌ریخت. گوید: پیامبر(ص) فرمود: خدایش بیامرزاد! اگر آب را به خود وامی‌گذاشت، چشمه‌ای روان می‌گردید.

قبیلهٔ جُرْهُم در دره‌ای نزدیك مکه می‌زیست. در این‌زمان‌پرندگان بر فراز آنجا به‌پرواز درآمدند و آب‌دیدند. چون‌مردم جُرْهُم پرندگان را دیدند که بر فراز آنجا پیوسته پرواز می‌کنند، گفتند: پرندگان پیوستهٔ جایی نگردند مگر که در آن آب باشد. پس به نزد هاجر آمدند و گفتند: اگر بخواهی، با تو باشیم و هم‌نشین تو گردیم و آب از آن تو باشد. گفت: چنین کنید. آنان با او بودند تا اسماعیل به بار آمد و بزرگ شد و هاجر درگذشت. اسماعیل با زنی از جرهم پیوند زناشویی بست و از آن مردم زبان عربی یاد گرفت و فرزندانش نیز عربی آموختند. اینان همان «عرب‌های عرب‌گشته»اند.

ابراهیم از ساره دستوری خواست تا به نزد هاجر آید. ساره دستوری داد ولی از او پیمان گرفت که چون به نزد هاجر رود، از اسب فرود نیاید. ابراهیم آمد ولی هاجر درگذشته بود. او به خانهٔ اسماعیل رفت و به همسر او گفت: شوهر تو کجاست؟ زن گفت: اینجا نیست؛ به‌شکار بیرون رفته است. و اسماعیل را شیوه بر این بود که از حرم در پی شکار بیرون می‌رفت و باز می‌گشت. ابراهیم گفت: آیا توشه‌ای داری که با آن از میهمان پذیرایی کنی؟ زن گفت: چیزی ندارم و کسی در نزدم نیست. ابراهیم گفت: چون شوهرت به خانه بازگشت، او را درود بفرست و بگو آستانهٔ در خانه‌اش را بگرداند.

ابراهیم بازگشت و اسماعیل به خانه بازآمد و بوی پدر بشنید. به همسرش گفت: آیا نزد تو کسی‌است؟ گفت: پیرمردی چنین و چنان آمد و برفت (زن این سخن را از روی خوار شماری به ابراهیم گفت). اسماعیل پرسید: به تو چه گفت. زن پاسخ داد: پیرمرد گفت که به شوهرت درود بفرست و بگو آستانهٔ در خانه‌اش را بگرداند. اسماعیل آن زن را رها کرد و زنی دیگر به همسری برگزید.

ابراهیم چندان که خدا خواست، درنگ ورزید و سپس از ساره دستوری خواست که نزد اسماعیل رود. دستوری داد ولی با او پیمان بست که چون به نزد اسماعیل رسد، از اسب فرود نیاید. ابراهیم آمد تا به در خانهٔ اسماعیل رسید و به‌زنش گفت: شوهر تو کجاست؟ زن گفت: به شکار بیرون رفته است ولی هم‌اکنون ــ به خواست خدا ــ بازخواهد گشت. فرود آی، خدا تو را بیامرزاد. ابراهیم گفت: آیا توشه‌ای داری که با آن از میهمان پذیرایی کنی؟ گفت: دارم. ابراهیم گفت: در خانه‌ات نان یا گندم یا جو یا خرما هست؟ گویند: آن زن شیر و گوشت آورد و ابراهیم برای این دو دعای برکت کرد. اگر نان یا خرما یا گندم‌یا جو آورده بود، بیش‌تر زمین‌خدا از اینها پر می‌شد. زن گفت: فرود آی تا سرت بشویم. ابراهیم فرود نیامد. زن بــرای ابراهیم سنگی با آبریزی آورد (و این همان مقام ابراهیم بود) و آن را در سوی راست ابراهیم گذاشت که پا بر آن نهاد و جای پایش بر آن بماند. زن بخش راست سر او را بشست و آنگاه سنگ را به سوی چپ پیکر او آورد و همچنان کرد. ابراهیم گفت: چون شوهرت باز آید، او را درود بفرست و بگو آستانهٔ در خانه‌ات استوار گشته است.

چون اسماعیل آمد، بوی پدر شنید و از همسرش پرسید: آیا کسی به نزد تو آمده است؟ زن گفت: آری، پیرمردی از نیکو روی‌ترین و خوش‌بوترین مردم روی زمین که به من چنین و چنان گفت و من بدو چنین و چنان گفتم و سرش بشستم و این جای پای اوست. او تو را درود فرستاد و گفت: آستانهٔ در خانه‌ات استوار گشته است. اسماعیل گفت: او پدرم ابراهیم بود.

گویند: آنکه آب را روان ساخت، جبراییل بود که در نزد هاجر

فرود آمد (و هاجر در وادی همی‌دوید). هاجر آوای او بشنید و گفت: آواز خود را بـه من شنواندی. اینك بـه من یاری رسان کـه من و همراهانم رو به نابودی می‌رویم. جبراییل او را به‌جایگاه زمزم آورد و پای بر زمین زد و چشمه‌ای برجوشید. زن بشتافت و به پر کردن مشك از آن آب پرداخت. جبراییل گفت: اکنـون دیگر از تشنگـی بیمی مدار.

ساختن بارگاه خدایی در مکه

گویند: سپس خدا به ابراهیم فرمان داد که بارگاه ایمن خدایی (البیت الحرام[1]) را بساز. ابراهیم از ایـن کار دل‌تنگ شد و خـدا آرامش را بر او فرستاد که همان باد «خجوج» است که بادی است نرم و آرام که خاك را برمی‌انگیزاند[2]. این باد را دو سر است. باد همراه ابراهیم روان گشت تا به جای خـانه رسید و در اینجا گـرد آمد و چرخید چنان که سپر چرمین بی‌چوب می‌چرخد[3]. ابراهیم فرمان داد

۱. شکل درست این‌گونه واژه‌ها در عربی، هم‌نواخت بودن صفت و موصوف است از نظر داشتن الف و لام: البیت‌الحرام، الحجرالاسود، المسجدالاقصی و جز آن. لیکن در فارسی معمولا این قاعده را رعایت نمی‌کنند. بر زبان فارسی و فارسی‌زبانان واجب هم نیست که در زبان میهنی خود، قواعد زبانی دیگر را رعایت کنند. در اینجا می‌گویند: بیت‌الحرام، حجرالاسود، مسجدالاقصی و جز آن. این، نادرست نیست.

۲. عبارت متن ابن اثیر چنین است: وَهِیَ رِیحٌ خَجُوجٌ وَ هی اللَّیِّنَةُ الهَبُوبُ. در واژه‌نامه‌های عربی نوشته‌اند: الخَجُوجُ من الرِّیاحِ: الشَّدیدةُ الهُبُوبُ. الهَبُوبُ من‌الرِّیاحِ: الَّتی تُثیرُ الغُبَارَ. در عبارت، چنان که دیده می‌شود، گونه‌ای ناسازگاری و ناهماهنگی هست.

۳. عبارت ابن اثیر چنین است: فَتَطَوَّتْ کَتَطَوِّی الحَیَّةِ. در واژه‌نامه‌ها: تَطَوّی، تَطَوَّتِ الحَیَّةُ: إسْتَدارَتْ و تَجَمَّعَتْ. الحَجَفَةُ. التُّرسُ مِن جِلدٍ بلاخَشَبٍ. ابن منظور در **لسان‌العرب** در ذیل «حَجَفَ» (ح‌ج‌ف) مانند این‌را می‌آورد و می‌گوید: وَ فی حدیثِ بِنَاءِالکَعبةِ فَتَطَوَّقَتْ بالبَیْتِ کالحَجَفَةِ: هِیَ‌التُّرسُ. از گفتهٔ ابن منظور دانسته می‌شود که در این حدیث کاربرد واژه «حَجَفَة» (ح‌ج‌ف) شهرت و سابقه‌ای دیرین دارد. طبری در اینجا این عبارت را می‌آورد: فَأَرسَلَ عَزَّوَجَلَّ السَّکینَةَ وَ هِیَ ریحٌ خَجُوجٌ وَ لَهَارَأسانِ فَأَتبَعَ أَحَدُهُما صاحِبَهُ حَتّی انتَهَتْ إلی مَکَّةَ فَتَطَوَّتْ عَلَی مَوضِعِ البَیتِ کَتَطَوِّی الحَیَّةِ (**تاریخ الامم و الملوك**، محمد بن جریر طبری، قاهره، المکتبة التجاریة الکبری، ۱۳۵۷ق/۱۹۳۹م، ۱/۱۷۶). واژه ←

در همانجا که باد آرام گرفت، خانهٔ خدا ساخته شود.

برخی گویند: نه چنان بود؛ بلکه خدا ابری فرستاد که آن را سری بود و آن ابر به آواز درآمد و با ابراهیم به سخن پرداخت و گفت: ای ابراهیم، در سایهٔ من یا به اندازهٔ من، خانه را بساز و هیچ میفزای و مکاه. ابراهیم خـانه را بساخت. این دو گفتار از علی(ع) آمده است. سُدّی گوید: آنکه او را بر جایگاه خانه راهنمایی کرد،جبراییل بود.

ابراهیم روانهٔ مکه شد و چون به‌آنجا رسید، اسماعیل را دید که تیری را در پشت زمزم راست می‌کند. ابراهیم به پسر خود گفت: ای اسماعیل، خدا مرا فرموده است که برای او خانه‌ای بسازم. اسماعیل گفت: فرمان پروردگارت را به‌جای آور. ابراهیم گفت: تو را فرمان داده است که مرا در ساختن آن یاری کنی. اسماعیل گفت: چنین کنم. ابراهیم با او به‌کار درایستاد. ابراهیم خانه را می‌ساخت و اسماعیل به او سنگ می‌داد. سپس ابراهیم به اسماعیل گفت: برای من سنگی بیاور که آن را در ستون (رکن) جای دهم تا نشانه‌ای بـرای مردمان باشد. کوه ابوقبیس او را آواز داد: تو را نزد من سپرده‌ای است. برخی گفته‌اند: نه چنان است؛ بلکه جبراییل او را از آن سنگ سیاه (الحجر الاسود) آگاه ساخت و ابراهیم آن را برگرفت و در سر جایش گذاشت. هر چه می‌ساختند، می‌گفتند: پروردگارا، از ما بپذیر که تو شنوای دانایی (بقره/۲/۱۲۷).

چون ساختمان بلند گشت و پیرمرد از بلند کردن سنگ ناتوان

←

نامه‌ها: خَجَّ ــ يَخُجُّ خُجُوجاً. خَجَّتِ الرِّيحُ السَّفِينَةَ. صَرَفَتْها عَنْ وَجْهِهَا بِشِدَّةِ عَصْفِهَا. در ترجمهٔ این عبارت گفته‌اند: «و خدای تعالی آرامش را که بادی سخت بود و دو سر داشت، بفرستاد و سرها به دنبال یکدیگر بود و برفت تا به مکه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنان که مار حلقه زند» (ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، تهران، انتشارات اساطیر، ۱۳۶۳ ش، ۱۸۹/۱). کاربرد «حلقه زدن» دربارهٔ مار مناسب می‌نماید، اما چرخیدن باد را «چنان که سپر چرمین بی چوب می‌چرخد»، ندانستم و نتوانستم برای آن توجیهی بیابم. در عبارت ابن منظور به جای ریشهٔ «طوی» ریشهٔ «طرق» به‌کار برده شده است که شاید بتوان از ترکیب آن با «سپر» بجایی راه برد.

شد، بر سنگی ایستاد که همان «جایگاه ابراهیم» (یا مقام ابراهیم) است. باز پسر به او سنگ می‌داد. چون از ساختن خانه بپرداخت، خدا او را فرمان داد که در میان مردم برای حج گزاردن آواز دهد و ایشان را بدان بخواند. ابراهیم گفت: پروردگارا، آواز من به کجا رسد؟ خدا فرمود: بانگ را بلند کن و رساندن آن را به من واگذار. ابراهیم آواز برآورد: های مردمان! خدا بر شما نوشته است که از خانهٔ کهن (البیت العتیق) دیدار کنید. آواز او را همهٔ‌کسانی که میان آسمان و زمین بودند و همهٔ آنان که در پشت‌های مردان و زهدان‌های زنان بودند، بشنیدند. پس همهٔ کسانی که باور آورده بودند و از پیش در دانش خدا دانسته بود کــه تا روز رستاخیز حج خــواهند گزارد، او را پاسخ گفتند. برای او از هر کران پاسخ آمد: شنیدیم، شنیدیم. آنگاه اسماعیل را با خود به جایگاه سیرآب کردن (ترویه) برد و او را در منی فرود آورد و کسانی را از خداپرستان نیز که با او بودند، در آنجا بداشت و با ایشان نماز نیمروز و نماز دگر و نماز شام و نماز خفتن را به‌جای آورد و آنگاه شب را به سر آورد و نماز بامداد را با ایشان بگزارد. سپس به عرفه رفت و در آنجا ماندگار شد تا خورشید بگردید و او نماز نیمروز و نماز دگــر را یکجا خواند. سپس او را به ایستــگاه (موقف) عرفه برد که پیشنماز (امام) در آن می‌ایستد. او را بر «اراك» (از موقف‌های عرفه) بداشت و چــون خورشید فروشد، وی و همراهان را روانه ساخت تا بــه «مُزْدَلِفَه» (جای نزدیك شدن به درگاه خدا) رسید و نماز شام و خفتن را باهم خواند و شب را در آنجا به‌سر آورد تا چون سپیده بدمید، نماز بامداد بگزارد. آنگاه بر کوه قُزَح[۴] بایستاد و چون‌روشن شد، وی و همراهان را به‌پیش برد و نشان داد و یاد داد که چه کنند و آیین‌های حج را چه گونه بگزارد. پس در جمره سنگ‌ریزه انداخت و او را به جای سر بریدن گوسپند و جز آن (مَنْحَر: قربانگاه) برد و قربانی کرد و سر تراشید و به او نشان داد که چه‌گونه بر گرد خانهٔ خدا بچرخد (کار

۴. قُزَح: خدای باروری و سرسبزی و خرمی در میان عرب‌های جاهلیت بود. واژهٔ «قوس‌قُزَح» (رنگین‌کمان) از نام او گرفته شده است.

«طواف» را چه‌گونه انجام دهد). آنگاه او را به منی بازگرداند تا به او نشان دهد که چه‌گونه سنگ‌ریزه پـرتاب کند (رمی جمره انجام دهد)؛ و در این هنگام آیین حج به پایان آورد.

از پیامبر(ص) روایت شده است که آن جبراییل بود کـه آیین حج گزاردن به ابراهیم آموخت. این را عبدالله بن عمر از او روایت کرده است. خانهٔ کعبه همچنان به همان گونه که ابراهیم ساخته‌بود، پایدار بود تا آنکه قرشیان در سی و پنج سالگی پیامبر(ص) آن را ویران کردند و این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

داستان سر بریدن پسر خویش در راه خدا

دانشوران پیشین مسلمان دربارهٔ «ذبیح» (سر بریده در راه خدا) اختلاف دارند. برخـی گفته‌اند: او اسماعیل است. برخی دیگـر گفته‌اند: او اسحاق است. هر دو گفته از پیامبر(ص) گزارش گشته است. اگر در این زمینه روایتی درست و استوار (صحیح) می‌بود، از آن در نمی‌گذشتیم و به آن دیگری نمی‌پرداختیم. اما آن حدیث که می‌گوید ذبیح اسحاق است، آن است که احنف از عباس بن عبدالمطّلب از پیامبر خدا(ص) روایت کرده است و آن دربارهٔ این آیه است که خدا می‌فرماید: ما پسر ابراهیم را به او فروختیم با کشتنی بزرگوارِ پذیرفتهٔ شایسته‌ای (صَافّات/۱۰۷/۳۷). ایـن حـدیث از عباس بن عبدالمطّلب از گفتهٔ‌خود او آمده‌است و آن‌را تا پیامبر نرسانده است.

حدیث دیگر دربـارهٔ اینکه ذبیح اسماعیل است، آن است کـه صنابحی آورده است. گوید: در نزد معاویة بن ابی‌سفیان بودیم که سخن به ذبیح کشید. گفت: به کارشناس این کار برخوردید. ما در نزد پیامبر خدا (ص) بودیم که مردی نزد او آمد و گفت: ای پسر دو ذبیح، از آنچه خدا ویژهٔ تو ساخته (به تو بخشیده) است، مرا چیزی ببخش. پیامبر(ص) خندید. به معـاویه گفته شد: داستان دو ذبیح چیست؟ گفت: عبدالمطّلب نذر کرد که اگر خدا کندن چاه زمزم را آسان گرداند، یکی از پسرانش را در راه خدا سر ببرد. پس تیر قرعه به‌نام‌عبداللّه پدر پیامبر(ص)درآمد و عبدالمطّلب او را با سر بریدن

صد شتر بازخرید. ذبیح دیگر اسماعیل است[۵].

کسانی که می‌گویند ذبیح اسحاق بود

عمر بن خطاب، علی(ع)، عبّاس بن عبدالمطّلب و پسرش عبداللّه بن عبّاس (رَضِیَ‌اللّهُ عَنْهُم) در روایتی که عِکْرِمَه، عبدالله بن مسعود، کعب، ابن سابط، ابن ابی‌هذیل و مسروق از او روایت کرده‌اند، گویند که ذبیح بی‌گمان اسحاق بود علیه‌السّلام.

حدیث کند عمرو بن ابی‌سفیان بن ابی أَسید بن ابی‌جاریهٔ ثقفی که یك روز کعب به ابوهُرَیْرَه گفت: خواهی که از اسحاق بن ابراهیم برای تو داستان گویم؟ گفت: خواهم. کعب گفت: چون ابراهیم در خواب دید که اسحاق را سر می‌برد، دیو گفت: به‌خدا سوگند که اگر در این کار خاندان ابراهیم را نفریبم، پس از این دیگر هیچ‌یك از ایشان را هرگز نخواهم توانست فریفت. پس دیو به چهرهٔ مردی درآمد که او را می‌شناختند. او روانه گشت تا چون ابراهیم پسرش اسحاق را برای سر بریدن بیرون برد، بر ساره زن ابراهیم درآمد و گفت: در این بامداد زود، ابراهیم پسرش اسحاق را به کجا برد؟ زن گفت: به دنبال کاری. دیو گفت: نه، سوگند به خدا! همانا او را بامداد زود بیرون برد که سر ببرد. ساره گفت: او پسر خود را سر نبرد. دیو گفت: به خدا سوگند که سر ببرد زیرا گمان می‌برد که خدا او را به این کار فرمان داده است. ساره گفت: نیکوترین کار همین باشد که فرمان پروردگارش را به کاربندد. آنگاه دیو بیرون آمد و به نزد اسحاق رفت (و او با پدرش بود) و به او گفت: ابراهیم همی خواهد که تو را سر ببرد. اسحاق گفت: چنین نکند. دیو گفت: آری

۵. روزگار درازی (چند هزار ساله) است که این دو پسر عمویان باهم در ستیز و با یکدیگر گلاویزند: فرزندان اسماعیل که پیامبر گرامی اسلام (ص) از ایشان است و عبرانیان (کلیمیان) که خود را از نژاد اسحاق می‌دانند. ابن قیم الجوزیة در کتاب **مفتاح دارالسعادة** چهل دلیل در این باره آورده است که ذبیح اسماعیل است و نه هیچ کس دیگر. مسلمانان می‌خواهند افتخار زاده شدن پیامبر گرامی خود از نژاد «ذبیح» را ویژهٔ خود و رهبر خود سازند گرچه نیازی به این کار نیست زیرا پیامبر اسلام(ص) در هر نژادی باشد، به آن افتخار می‌بخشد نه اینکه از آن افتخار کسب کند.

به خدا سوگند او گمان می‌برد کـه پروردگارش وی را به ایـن کار فرمان داده است. اسحاق گفت: به خدا سوگند اگر پروردگارش او را فرمان داده باشد، بی‌چون و چرا فرمان او را به‌کار بندد. دیو او را واگذاشت و به ابراهیم پیوست و گفت: در این بامداد با پسرت به کجا خواهی رفت؟ ابراهیم گفت: به دنبال کاری. دیو گفت: نه، سوگند به خدا می‌خواهی او را سر ببری. ابراهیم گفت: چـرا؟ دیو گفت: زیرا گمان می‌بری که خدا تو را به این کار فرمان داده است. ابراهیم گفت: اگر کردگار مرا بدان فرمان داده باشد، به خدا سوگند که بی‌چون و چرا چنان کنم.

چون ابراهیم، اسحاق را گرفت که سر ببرد، خدا او را از این‌کار بخشوده ساخت و او را با کشتنیِ بزرگی بازخرید [هم به خـود او فروخت که همه از اویند]. خدا در دل اسحاق افکند که: من اکنون به تو دعایی بخشم که هرچه بخواهی، به‌تو ارزانی دارم. اسحاق گفت: بار خدایا، هریك از بندگانت از پیشینیان و پسینیان که بـرای تو انباز نیاورد، او را به بهشت درآور.

عبید بن عمیر گوید که موسی گفت: پروردگارا، مردمان‌می‌گویند «ای خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب»، اینـان از کجا بدین پایگاه رسیدند؟ گفت: ابراهیم هرگز مرا با چیزی هم‌سنگ نیافت مگر اینکه مرا برگزید. اسحاق آمادگی نمود که برای خرسندی من سر بریده شود و جان خود را به من ببخشد، پیداست که برای بخشیدن دیگـر چیزها آماده‌تر می‌بود. یعقوب نیز چنان بود که هرچه گرفتاری او را افزون‌تر ساختم، گمان خوب خود را به من افزون‌تر ساخت.

[واژهٔ تازه]

أسید: به فتح همزه و کسر سین. جاریه: به جیم.

کسانی که می‌گویند او اسماعیل بود

گزارش کرده‌اند: سعید بـن جبیر، یوسف بـن مهران، شعبی، مجاهد و عطاء ابن ابی رباح همگی از عبدالله بن عبّاس کـه گفت:

ذبیح بی‌گمان اسماعیل بود. یهودیان گمان برده‌اند که او اسحاق بود. اینان دروغ می‌گویند. ابوطُفَیل و شعبی هرکدام گوید: دوشاخ آن بخته را [که فدایی پسر ابراهیم شده بود] در خانهٔ کعبه دیدم.

محمد بن کعب گوید: آنکه خدا از میان دو پسر ابراهیم فرمان سر بریدنش را داد، اسحاق بود. همانا ما این را در کتاب خدا در گزارش داستان ابراهیم و فرمان یافتنش به سر بریدن می‌بینیم که او اسماعیل بود. چگونگی آنکه چون خدای بزرگ داستان خواب‌ابراهیم و فرمان یافتن وی به سر بریدن یکی از دو پسرش را به پایان برد، فرمود: ابراهیم را به اسحاق مژده دادیم که پیامبری از نیکان بود (صافّات/۳۷/۱۱۲). می‌گوید: او را به پیامبری اسحاق مژده دادیم. پس از آن از فرزندان و فرزندان فرزندان ایشان از یعقوب تا هارون و موسی یاد می‌کند (صافّات/۳۷/۱۱۳ـ۱۱۵). او که مژدهٔ پیامبر شدن اسحاق را به ابراهیم داده بود، هرگز فرمان سر بریدن او را نمی‌داد. او جز فرمان سر بریدن اسماعیل را نداد. این دلیل را محمد بن کعب برای عمر بن عبدالعزیز یاد کرد (و او در این هنگام خلیفه بود). عمر گفت: این همان چیزی است که من نیـز دربارهٔ آن می‌اندیشیدم و داستان را چنان می‌بینم که تو گفتی.

انگیزه‌ای که خدا برای آن فرمان سر بریدن داد و چگونگی سر بریدن

گویند: خدا به ابراهیم علیه‌السّلام فرمان داد کـه پسرش را سر ببرد. این گفتار در میان گزارشی است که می‌گوید ابراهیم از خدا خواست که او را پسری شایسته ارزانی فرماید. پس گفت: خدایا مرا پسری از شایستگان ارزانی فرمای (صافّات/۳۷/۱۰۰). چون فرشتگان او را به «پسری فرزانه» مژده دادند، گفت: اینک او سر بریدهٔ راه خداست. چون پسر زاده شد و به بار آمد و بدانجا رسید که با پدر کار توانست کرد[٦]، به او گفته شد: نذر خود را به‌جای

[٦]. سورهٔ صافات (۳۷)، ۱۰۲.

آور. این، گفتار کسی است که گمان می‌برد ذبیح اسحاق بود. گویندهٔ این سخن می‌پندارد که این داستان در شام در دو میلی ایلیا رخ داد. آن‌کس که گمان می‌برد ذبیح اسماعیل بود، می‌گوید: این داستان در مکه رخ نمود.

محمد بن اسحاق گوید: چون ابراهیم فرمان یافت که پسرش را سر ببرد، گفت: پسرم، این رسن و کارد را بگیر و با ما به درهٔ میان دو کوه آی تا برای خانواده‌ات هیزم گرد آوریم. چون روانه شد، ابلیس بر سر راه او پدیدار شد تا او را از کار بازدارد. او گفت: ای دشمن خدا، از پیش من دور شو. به خدا سوگند که بی هیچ گمان به‌دنبال انجام فرمان خدا خواهم رفت. باز ابلیس راه را بر اسماعیل گرفت و او را آگاه ساخت که پدر می‌خواهد با او چه کند. اسماعیل گفت: فرمانبردار و شنوای پروردگار خویشم. بار دیگر ابلیس به نزد هاجر شد و او را آگاه ساخت. هاجر گفت: اگر پروردگارش چنان فرموده باشد، سرسپردهٔ اویم. ابلیس با خشم بازگشت زیرا نتوانست هیچ‌یك از ایشان را بفریبد.

چون ابراهیم با پسرش در درهٔ ثبیر[7] تنها ماند، به او گفت: پسرم، در خواب دیدم که تو را سر می‌برم. بنگر تا در این کار چه می‌بینی. پسر گفت: پدرم، آنچه را به تو فرمان داده‌اند، به انجام رسان که مرا به خواست خدا از بردباران خواهی یافت (صافّات/۳۷/۱۰۲). آنگاه پسر گفت: پدرم، چون خواهی که مرا سر ببری، دست و پایم را استوار ببند که چیزی از خون به تو نرسد و مزد من کاهش نیابد زیرا مرگ دشوار است. کارد خود را هم تیز کن که مرا آسوده سازی. چون مرا خوابانـدی، رخساره‌ام را بر خاك بگذار زیرا می‌ترسم اگر در چهره‌ام بنگری، مهر پدری تو را فروگیرد و تو را از انجام فرمان خدایی بازدارد. نیز خواهم که اگر صلاح دانی، پیراهنم را برای مادرم هاجر ببری شاید که مایهٔ دلداری او باشد. ابراهیم گفت: چه نیکو یاوری که تو هستی بر فرمان خدا ای پسرم!

۷. ثبیر کوهی در پیرامون مکه است. امرؤالقیس می‌گوید:

كَأَنَّ ثبيراً في عَرانينِ وَبْلِه كبيرُ أُناسٍ في بِجادٍ مُزَمَّلِ

ابراهیم او را چنان که فرموده بود، ببست و کارد خود را تیز کرد و پیشانی او را بر زمین گذاشت (صافات/۳۷/۱۰۳). آنگاه کارد را بر گلوی او گذاشت ولی خدا لبهٔ کارد را وارونه کرد و پشت آن را بر گلوی او نهاد. ابراهیم او را به سوی خود کشید تا کارش را به پایان برساند. در این هنگام او را آواز دادند که: ای ابراهیم، آن خواب که دیده بودی‌راست کردی. همانا ما نیکوکاران را چنین پاداش دهیم (صافات/۳۷/۱۰۵). ای ابراهیم، این قربانی تو و فدایی پسر توست. او را سر ببر.

گویند: خدای برگه‌ای مسین بر گلوی پسر گذاشت. عبدالله بن عباس گوید: برای وی بخته‌ای از بهشت آوردند که چهل پاییز در آن بچریده بود. برخی دیگر گویند: این همان بخته‌ای بود که هابیل قربانی کرده بود. علی(ع) فرمود: بخته‌ای بود شاخ‌دار و فراخ‌چشم و سپید رنگ. حسن گوید: بی‌گمان آنچه فدایی اسماعیل شد، بز کوهی نری بود که از کوهستان ثبیر بر او فرود آمد و ابراهیم او را سر برید. برخی گویند او را به «پایگاه ابراهیم» برد و برخی گویند به قربانگاه در منی.

آنچه خدا ابراهیم علیه‌السلام را با آن آزمود

پس از آنکه خدا ابراهیم را بـا آتش نمرود و فرمان سر بریدن پسرش (که چشم امید فراوان بدو می‌داشت) آزمود، خـدا او را با سخنانی در بوتهٔ آزمایش گذاشت که خود چنین می‌فرماید: به یاد آور هنگامی که خدا ابراهیم را با سخنانی چند و فرمانی چند بیازمود و ابراهیم آنها را به سر برد و هیچ فرو نگذاشت (بقره/۲/۱۲۴). دانشوران و رهبـران پیشین دربـارهٔ این سخنان بـه اختلاف سخن رانده‌اند. عبدالله بن عباس در گزارش عِکْرِمه از وی دربارهٔ این آیه می‌گوید: خدا هیچ‌کس را با این آیین نیازمود که مانند ابراهیم آن را به خوبی به پایان برده باشد. خدا دربارهٔ این آزمون گفته است: ابراهیم همان پیامبری است که آنچه را بـدان فرمان یافت، سپری کرد و بگزارد و بازآمد و بازایستاد (نجم/۵۳/۳۷). گوید: اینها ده

سخنند که در سورهٔ برائت بدین گونه آمده‌اند: [برخورندگان از رستکاری بزرگ اینانند]: به‌خدا گرایندگان، خداپرستان، خداستایان، روزه‌داران، نمازگزاران، سر در برابر خدا بر خاك نهندگان، فرمایندگان مردم به درست‌کاری، بازدارندگان مردم از نادرستی، نگه‌دارندگان اندازه‌های خداوند، ومژده‌می‌ده باوردارندگان را (آیهٔ ۱۱۲، سورهٔ نهم). یا ده سخنند که در سورهٔ احزاب بدین‌گونه آمده‌اند: زنان و مردان گردن نهادگان فرمان خدا، راست‌گویندگان، فروتنان، صدقه‌دهندگان، روزه‌داران، شرم‌گاه خود را استوار دارندگان، خدا را بسیار به یاد آورندگان، آماده کرده است خدا برای ایشان آمرزش و مزد فراوان را (آیهٔ ۳۵، سورهٔ سی و سوم)[۸]. یا ده سخنند که در سورهٔ مؤمنین بدین گونه آمده‌اند: رستگارند باوردارندگان. آنان که در نماز خود فروشکستگانند. و آنان که از کارهای بیهوده روی‌گردانندگانند. و آنان که زکات را پردازندگانند. و آنان که شرم‌گاه‌های خود را استوار نگه‌دارندگانند. مگر در برابر زنان یا کنیزکان خود که نانکوهیدگانند. و هرکس فراتر از ان بجوید، او از اندازه درگذرندگان است. و آنان که امانت و پیمان خود را پاس بدارند. و آنان که نماز خود را پیوسته به‌پای دارند (آیهٔ ۱ـ۹، سورهٔ بیست و سوم)[۹]. دیگران گفته‌اند: این سخنان ده خصلتند.

عبدالله بن عباس در گزارش طاووس و دیگران ز او گوید: سخنان ده‌گانه چنینند که پنج از آن در سرند بدین گونه: کوتاه کردن موی پشت لب، گرداندن آب در دهان به هنگام دست شست، بوییدن آب، دندان‌شوی زدن، گشودن موی تارك. و پنج از آن در پیکرند بدین گونه: گرفتن ناخن، تراشیدن موی زهار، ختنه کردن، کندن موی زیر بغل و شستن پلیدی پیکر پس از رفتن به دست‌شویی. برخی

---

۸. در این آیه اگر فرمان‌ها را بگیریم هشت‌تا می‌شوند و اگر زنان و مردان را دو دسته بگیریم و برای هرکدام فرمان‌های جداگانه، شانزده‌تا می‌شوند. پس «ده» سخن کجاست؟

۹. این فرمان‌ها نیز با هیچ شماری به ده نمی‌رسد.

دیگر گفته‌اند: آیین‌های حج است. یا این گفتار خدای بزرگ است که فرمود: ای ابراهیم، همانا من تو را رهبر مردم سازم. گفت: فرزندانم نیز؟ گفت: پیمان من ستم‌کاران را فرانمی‌گیرد (بقره/۲/۱۲۴). این گفتار ابوصالح و مجاهد است. دیگران گفته‌اند: سخنان ششند: ستارگان، ماه، خورشید، آتش، کوچیدن از زادگاه و ختنه.

حسن گوید: آزمون‌وی فرمان یافتن به‌سر بریدن پسر بود. گوید: خدا او را بدین کار آزمود و او دانست که پروردگارش پایدار است و هیچ و هرگز نیستی را به سوی او راهی نیست. پس او روی به سوی خدایی آورد که زمین و آسمان‌ها را بیافرید. او از زادگاه خود کوچید و کوشید که پسر را سر ببرد و خود را ختنه کرد. دیگران چیزهای دیگری گفته‌اند که در این تاریخ کوتاه نمی‌گنجد. همین اندازه را گفتیم تا بخش‌های این کتاب از آن تهی نباشد»[۱۰].

---

۱۰. شگفت است که در قرآن مجید آشکارا گفته است که ابراهیم چه چیز را تمام و کمال به‌جای آورد؛ و ابن اثیر و گزارش‌گران پیشین بدین آیت‌ها درست ننگریسته‌اند اگرچه به آیه‌ای از سورهٔ نجم اشارت کرده‌اند. می‌فرماید: ابراهیم همان پیامبری است که آنچه را بدان فرمان یافت، سپری کرد و بگزارد و بازآمد و باز ایستاد. درون مایهٔ فرمان‌ها این بود که: هیچ باربری بار پاداش یا کیفر دیگری نکشد. و اینکه مردم را جز دسترنج خود بازدهی نیست. و اینکه او پیامد کار و پیکار خود را بی‌گمان خواهد دید. و پر خواهد دید. و اینکه بازگشت همگان به سوی پروردگار توست. و اینکه اوست که بخنداند و بگریاند. و اینکه اوست که بمیراند و زنده گرداند. و اینکه اوست که هر دو جفت نر و ماده بیافرید، از آب پشت‌که بیرون جهید. و اینکه بر اوست آفرینش سپسین. و اینکه اوست که توانگر ساخت و بی‌نیاز کرد. و اینکه او ستارهٔ «شعراء» را بیافرید. و اینکه او عاد پیشین را نابود گردانید. و ثمود را که هیچ از ایشان به‌جای نگذاشت (نجم/۵۳/۳۷ـ۵۱).

اینها ده شماره نمی‌شوند و نیازی هم به پر شدن تا ده نیست زیرا در قرآن کریم به آن اشاره‌ای نیست. این کوشش برای بازی‌کردن با شماره‌ها برای چیست؟

سرنوشت دشمن خدا نمرود
و جان سپردن او

اکنون به گزارش دشمن خدا نمرود بازمی‌آییم و آنچه کارش در این جهان بدان انجامید از گردن‌کشی در برابر خداوند و دراز کردن خدا زمان را بر وی. او نخستین ستم‌کار و گردن‌کش[1] جهان بود. داستان سوزاندن او ابراهیم را همان بود که یاد کردیم. او ابراهیم علیه‌السلام را از شهرش بیرون کرد و سوگند خورد که خدای ابراهیم را بازخواهد جست. پس چهار جوجهٔ کرکس برگرفت و آنها را با گوشت و باده بپرورد تا بزرگ و نیرومند شدند. پس کرکسان را به تابوت بست و در آن بنشست و مردی را در کنار خود بنشاند که گوشتی برای کرکسان داشت. کرکسان به‌پرواز درآمدند و او را با خود به‌آسمان بردند تا مشرف بر زمین شد و کوه‌ها را دید که به‌سان مورچگان همی جنبند. آنگاه گوشت را برای آنها بالا برد و چندان بالا رفت که چون به زمین نگریست، آن را چونان دید که دریایی آن را در میان گرفته است بدان سان که آب، کشتی را در بر گیرد. آنگاه بسیار بالا رفت و در تاریکی ژرفی گرفتار شد که زیر و زبر خود را ندانست. او هراسان شد و گوشت را فروافکند و کرکسان به دنبال آن به‌پایین شتافتند. چون کوه‌ها به کرکس‌ها نگریستند و آنها را فروجهندگان به‌سوی زمین دیدند و آوای بال‌های آنها را شنیدند، همی خواستند که از جای بجنبند ولی تکانی نخوردند و این همان گفتار خداوند بزرگ است که فرماید: نیرنگ بزرگ خود را فراز

1. tyrant

آوردند که پاسخ آن در نزد خداست اگرچه ترفند ایشان چنان باشد که از گزند آن کوه‌ها بجنبند (ابراهیم/۱۴/۴۶). پرواز ایشان از بیت‌المقدس بود و فرود آمدن‌شان در کوه دخان[۲].

چون دید که نمی‌تواند کاری از پیش برد، به ساختمان کوشکی پرداخت و آن را بساخت چندان که بالا رفت و بلند شد و نمرود بر آن برآمد و به‌گمان خود به خدای ابراهیم نگریست و بر خود ریست و پیش از آن بی‌ریستن می‌زیست. خدا ساختمان ایشان را از پایه‌ها فروگرفت و از بنیاد فروکوفت و کوشك فرو ریخت و زبان‌ها در آن هنگام از ترس گوناگون گشتند و به‌هم درآمیختند و مردم به هفتاد و سه زبان سخن گفتند ولی پیش از آن زبان مردم سریانی بود.

چنین گزارش کرده‌اند که او نمی‌ریست ولی این سخن را ارزشی نیست، زیرا سرشت‌مردم‌چنان است‌که‌هیچ‌کس —حتی‌پیامبران(ص)— از آن تهی نباشد. پیامبران پیوند استوارتری با جهان برین داشتند و از گوهری گرانبهاتر برخوردار بودند و با این همه، می‌خوردند و می‌نوشیدند و می‌شاشیدند و می‌ریدند. اگر کسی می‌خواست از این کار تهی باشد، پیامبران بدان سزاوارتر بودند چه آنان شریف‌تر و به خدای بزرگ نزدیك‌تر بودند. اگر از این راه بود که پادشاهی بیش‌تر و گسترده‌تری داشت، درست این است که او به‌استقلال‌فرمان نراند و اگر هم راند، اسکندر از او پادشاهی بیش‌تر و گسترده‌تری داشت و با این همه چیزی از این دست دربارهٔ او گفته نشده است.

زید بن اَسْلَم گوید: خدای بزرگ پس از ابراهیم فرشته‌ای را به

۲. داستان به آسمان رفتن به نیروی کرکسان را حکیم ابوالقاسم فردوسی با گزارشی بس شیرین دربارهٔ کاووس شاه آورده است. آغاز با این بیت است:

چنان شد که ابلیس روزی پگاه   یکی انجمن کرد پنهان زشاه

کوه دخان در بحرین است و بلندی آن ۱۵۰ متر است. برخی از آثار یافته شده در این جزیره به سه هزار سال پیش از میلاد مسیح بازمی‌گردد و از بودن پیوندهای بازرگانی با سومریان گزارش می‌دهد. آن را پیش‌تر دیلمون می‌گفتند. نخست آشوریان آن را گشودند و پس از ایشان تازیان.

سوی نمرود برانگیخت که چهار بار او را به‌خدا خواند ولی نمرود سر برتافت و گفت: آیا جز من پروردگاری باشد؟ فرشته گفت: سپاهیانت را تا سه روز بسیج کن. او لشکریان خود را گرد آورد و در این هنگام خدا دری از پشگان بر ایشان گشود و اینها چنان انبوه بودند که چون خورشید برآمد، نمرودیان از دیدن آن درماندند. خدا به پشگان فرمان داد که همهٔ نمرودیان را بخوردند و جز استخوان‌ها چیزی به جای نگذاشتند و پادشاه تندرست ماند و او را گزندی نرسید. آنگاه خدا پشه‌ای بر او گماشت که به ژرفای بینی‌اش رفت و او را آزار همی داد. نمرود همچنان زنده ماند و کارش بدانجا کشید که با چکش بر سر خود می‌کوفت. مهربان‌ترین کس بر او آن بود که دو مشت خود را می‌فشرد و بر سر او می‌نواخت. روزگار پادشاهی او به چهارصد سال برآمد. خدا او را میراند و او همان بود که آن کوشک را بساخت.

گروهی گویند: نمرود بن کنعان بر خاور و باختر گیتی فرمان راند و این گفتاری است که دانشوران و آگاهان از گزارش‌های جهان و تاریخ شاهان آن را درست نمی‌دانند. اینان پذیرفتار این حقیقتند که ابراهیم به روزگار اژی‌دهاك تازی بزاد ــ که برخی از گزارش‌های او را فرانمودیم ــ و او بود کــه پادشاهی خاور و باختر زمین یافت. آنکه گوید اژی‌دهاك ــ همان که بر سراسر گیتی فرمان راند ــ نمرود است، درست نگفته است زیرا دانشوران پیشین می‌گویند نژاد نمرود در میان نبطیان شناخته است و بلند آوازه، چنان که اژی‌دهاك در میان ایرانیان. همانا اژی‌دهاك بود که نمرود را بر سواد[۳] بگماشت و سرزمین‌های پیوست آن از راست و چپ را به وی بخشید و او را با پسرانش کارگزاران آنجا گردانید. او در جهان می‌گشت و زادگاه وی و نیاکانش دنباوند از کوهستان طبرستان بود و در همانجا بود که چون فریدون بر او دست یافت، او را به زندان افکند.

---

۳. سواد نام روستاهای عراق است. پیش‌تر این واژه را دربارهٔ دشت‌های میان فرات و دجله به‌کار می‌بردند. سواد به صورت مترادف با عراق هم به‌کار برده شده‌است.

چنین است سرگذشت بُخْتِ‌نَصَّر که برخی گفته‌اند او بر سراسر زمین فرمان یافت ولی این درست نیست. او اسپهبدی میان اهواز تا سرزمین روم در باختر دجله از سوی لهراسب بود زیـرا لهراسب سرگرم پیکار با ترکان بود و در شهر بلخ می‌زیست. او بود که چون ماندگاری‌اش در آنجا برای نبرد با ترکان به درازا کشید، شهر بلخ را بساخت. پیش از او هیچ‌یك از نبطیان یك بدست (وجب) از زمین را به استقلال در زیر فرمان خود نداشته؛ چه گونه تواند همهٔ آن را بداشت؟ روزگار فرمانرانی نمرود در سواد چهارصد سال به درازا کشید. پس از نابودی او فرزندی به بار آمد کـه بدو نبط بن قعود می‌گفتند و او صد سال فرمان راند. سپس کداوص بن نبط هشتاد سال؛ پس بالش‌بن‌کداوص یك‌صد و بیست سال؛ پس نمرود بن بالش یك سال و یك ماه. این جمله به هفتصد و یك (۷۰۱) سال برمی‌آید. نمرود روزگار آژی‌دهاك را دریافت. و مردم دربارهٔ نمرود چیزهایی گمان‌بردند که یاد کردیم. چون فریدون به‌پادشاهی رسید و آژی‌دهاك را سرکوب کرد، نمرود بن بالش را بکشت و نبطیان را آواره ساخت و کشتاری بزرگ از ایشان به راه انداخت.

داستان لوط و مردم او

کوچیدن لوط با ابراهیم علیه‌السلام به مصر و بازگشتشان به شام و ماندگار شدن لوط را در سَدُوم[1] یاد کردیم.

چون وی در آنجا ماندگار شد، خدا او را به پیامبری بر مردم آن سامان گسیل داشت. مردم آن به‌خدای بزرگ ناباور بودند و کارهای زشت می‌کردند چنان که فرموده‌است: یاد آور از لوط هنگامی که به مردم خود گفت: شما آن کار زشت را می‌کنید که پیش از شما هیچ کس‌از جهانیان نکرده‌است. شما با مردان درمی‌آویزید و راه [بارور شدن و زادن] را می‌برید و در انجمن خود بسی کارهای ناپسند می‌کنید (عنکبوت/۲۹/۲۸ـ۲۹). راهزنی‌شان چنان بود که چون رهگذری بر ایشان می‌گذشت، او را می‌گرفتند و با وی آن کار زشت می‌کردند که آمیختن با مردان بود. کار ناپسند ایشان در انجمن آن بود که هرکس بر ایشان می‌گذشت، او را بر زمین می‌افکندند و ریشخند می‌کردند. برخی گفته‌اند: در انجمن‌ها آشکارا در برابر یکدیگر تیز می‌دادند و برخی گفته‌اند: آشکارا در انجمن‌ها با هم درمی‌آمیختند. لوط ایشان را به خدا می‌خواند و از کارهایی که خدا نمی‌پسندد بازمی‌داشت و می‌فرمود که راهزنی نکنند، به زشتی‌ها دست نیالایند و با مردان درنیامیزند. او ایشان را به شکنجهٔ دردناک

---

۱. سَدُوم: شهری باستانی در فلسطین است که در کرانهٔ دریای مرده بوده است. در کتاب مقدس آمده است که خدا بر مردم این شهر و مردم عاموره، به کیفر کردارهای‌شان، آتش باراند.

هشدار می‌داد که بر گناه پافشاری می‌کردند و به‌خدا بازنمی‌گشتند. آنان از این اندرزها پند نمی‌گرفتند و اندرز او مایهٔ آن می‌شد که بیش‌تر در گناه فروروند و رسیدن کیفر خدایی را شتابان‌تر سازند زیرا که بیم دادن پیامبر خدا را دروغ می‌انگاشتند و به‌او می‌گفتند: اگر راست می‌گویی، شکنجهٔ خدایی را بر ما فرود آور. چون کار ایشان به درازا کشید و آنان در گمراهی خود بیش‌تر فرو رفتند، لوط از خدای خود پیروزی بر ایشان را خواستار شد.

چون خدا خواست که پیامبر خود را یاری رساند و ایشان‌را نابود گرداند، جبراییل را با دو فرشته ـ یکی میکاییل و دیگری اسرافیل ـ روانه ساخت. اینان با چهرهٔ مردان روان شدند و پیاده به راه افتادند. خدا ایشان را فرمود که آغاز به ابراهیم و ساره کنند و او را به اسحاق و در پی او یعقوب، مژده دهند.

چون بر ابراهیم درآمدند، از آمدن ایشان شادمان گشت. و در این هنگام پانزده روز می‌گذشت که میهمان برای او نرسیده بود و او از این کار دل‌تنگ بود که هر آینده‌ای را پذیرا می‌شد زیرا خدا روزی را بر او فراخ ساخته بود. او میهمانانی را نگریست که پیش از آن به خوبی و زیبایی ایشان ندیده بود. با خود گفت که: جز خودم کسی پذیرایی ایشان نکند. من به دست خود نوازش ایشان کنم. به نزد همسر خود رفت و برای ایشان گوساله‌ای بریان آورد و نزدیک ایشان گذاشت. ایشان از خوردن دست بداشتند. چون دید که‌دست‌های ایشان به سوی خوراك یازیده نمی‌شود، ایشان را ناآشنا انگاشت و بیمی از ایشان در دل بداشت. فرشتگان به او گفتند: بیمی مدار که ما فرشتگانیم و به سوی مردم لوط روانه‌ایم. زنش ساره ایستاده بود. بخندید از آنچه دربارهٔ خواست خدا می‌دانست و سرنوشت مردم لوط را می‌نگریست. ما آن زن را بـه اسحاق مژده دادیم و در پی او یعقوب. زن تپانچه بر چهرهٔ خود زد و گفت: ای وای من، آیا در این پیری فرزند زایم؟ و شوی من که در اینجاست، پیر است! این کاری بس شگفت است. فرشتگان گفتند: آیا از کار خدا در شگفت می‌شوی؟ بخشایش خداوند و برکـات او بر شماست ای خاندان. او خداوندی

بزرگوار و ستوده است (هود/۱۱/۷۰ـ۷۳).

چون هراس از ابراهیم برفت و مژده بدو رسید، آغاز به ستیز و بازجویی دربارهٔ قوم لوط با جبراییل کرد و بدو گفت: چه بینی اگر در این شهر پنجاه تن خداپرست باشند؟ فرشتگان گفتند: اگر در میان ایشان پنجاه تن خداپرست باشند، ایشان را شکنجه نکنند. گفت: اگر چهل تن باشند؟ گفتند: اگر چهل تن باشند، نکنند. گفت: اگر سی تن باشند؛ تا به ده تن رسید. گفتند: اگر ده تن باشند؟ گفت: چه هوده از آن مردمی که در میان ایشان ده تن بهتر از ایشان نباشند؟ آنگاه ابراهیم گفت: در این شهر لوط است. فرشتگان گفتند: ما داناتریم که چه کسانی در میان ایشانند. بی‌گمان او را با خاندانش وارهانیم به‌جز همسرش که‌مانده‌ای در نابودشدگان است (عنکبوت/۲۹/۳۲).

آنگاه فرشتگان به سوی سدوم روانه شدند که روستای لوط بود. چون بدان رسیدند، لوط را دیدند که در زمینی کار می‌کرد. خدای بزرگ به ایشان گفته بود: نابودشان نکنید مگـر پس از آنکه لوط چهار بار به‌زیان ایشان گواهی دهد. آنان به نزد او آمدند و گفتند: امشب را میهمان توییم. او ایشان را به‌خانه برد. چون لختی بگذشت، بدیشان روی آورد و گفت: آیـا می‌دانید که مردم ایـن روستا چه می‌کنند؟ به خدا که در روی زمین ناپاک‌تر از ایشان نمی‌شناسم. این را چهار بار بر زبان آورد.

برخی گویند: نه چنین بـود. بلکه فرشتگان با دختر او دیـدار کردند و گفتند: دخترک، آیا در اینجا خانه‌ای هست؟ گفت: هست. در اینجا بمانید و به درون نیایید تا خود به نزد شما آیم. او از مردم خود بر ایشان ترسید. پس به نزد پدر آمد و گفت: ای پدر، جوانانی را بر دروازهٔ شهر دیدم که از ایشان خوش‌روتر هرگز ندیده‌ام. مبادا که مردم تو ایشان را فروگیرند و رسوا کنند. مردمش به او هشدار داده بودند که میهمانی را نپذیرد. او ایشان را به‌خانه آورد و جـز کسان لوط کسی از این کار آگاه نشد. زن بیرون رفت و مردم خود را دیدار کرد و به ایشان گفت: مردمانی به میهمانی ما آمده‌اند که

خوش‌روتر و خوش‌بوتر از ایشان هیچ ندیده‌ام. مردم شتابان به سوی او شتافتند. او گفت: ای مردم، از خدا بترسید و مرا با پرخاش به میهمانانم زبون و خوار نسازید. آیـا در میان شما یك مرد استوار نیست؟ (هود/۱۱/۷۸). او ایشان را از بدی بازداشت و به نیکـی واداشت و گفت: اینك دختران من، بـرای شما پاك‌تر از آنند کـه می‌خواهید (هود/۱۱/۷۸). گفتند: تو می‌دانستی که ما را بر دختران تو راهی نیست. بی‌گمان می‌دانی که چه می‌خواهیم (هود/۱۱/۷۹). آیا تو را از جهانیان بازنداشته‌ایم که هیچ‌کس را به‌میهمانی نخوانی؟ (حجر/۱۵/۷۰). چون از او نپذیـرفتند، گفت: ای کاش بـر شما توانی داشتم یا به ستونی استوار برمی‌گاشتم (هود/۱۱/۸۰). یعنی کاش مرا یاران یا خویشان بودند که یاری من می‌کردند و مرا از شما پناه می‌دادند. چون چنین گفت، فرستادگان را دل بر او بسوخت و آنان گفتند: ستون تـو بسیار استوار است. خـدا هیچ پیامبری را نفرستاد مگر در میان دارایی فراوانی کـه او را از مردمش بی‌نیاز گرداند و دژی استوار از خویشاوندانش که یاوران او باشند. لوط در را بست و آنان به چاره کردن آن پرداختند و لوط در را گشود و آنان به درون آمدنـد. جبراییل از خدا بـرای کیفر ایشان دستوری خواست و خدا دستوری داد و او بال خود بگشود و چشمان ایشان را کور کرد. آنان بیرون آمدند و یکدیگر را پایمال کردند کـه نابینا بودند و می‌گفتند: بشتابید و خـود را وارهانید که در خـانهٔ لوط جادوگرترین مردم روی‌زمینند. فرشتگان به‌لوط گفتند: ما فرستادگان پروردگار توییم. اینان به تو نرسند. پس کسان خویش را در پاسی از شب بیرون ببر. و کسی از شما بازپس ننگرد مگر زن تو که بدو همان رسد که به ایشان خواهد رسید. نویدگاه ایشان بامداد است. آیا بامداد نزدیك نیست؟ (هود/۱۱/۸۱). شما به‌همان راه و به‌همان جایی روید که شما را فرمایند (حجر/۱۵/۶۵).

خدا ایشان را به شام برد و لوط گفت: هم‌اکنون ایشان را نابود کنید. گفتند: نویدگاه ایشان بامداد است؛ آیا بامداد نزدیك نیست؟

(هود/۱۱/۸۱). چون پگاه رسید، جبراییل یا میکاییل بالِ خود را در زیر سرزمین ایشان و روستاهای پنج‌گانه‌شان کرد و آنها را به آسمان برداشت چنان که آسمانیان آواز خروس‌ها و زوزهٔ سگ‌هـای ایشان بشنیدند. آنگاه آن را واژگـون و زیر و زبر کـرد و سنگ بارانِ «سجیل» [سنگ‌ـ‌گِل] بر ایشان باریدن گرفت و کسانی را کـه در بیرون روستا بودند، نابود کرد. زن لوط آن تکان بشنید و گفت: ای وای مردمم! بر او نیز پاره سنگی رسید و او را بکشت. خدا لوط و کسانش را وارهاند مگر زنش را که از نابودشدگان گشت. گویند در آنجا چهارصد هزار تن زندگی می‌کردند. ابراهیم بر آن می‌گذشت و می‌گفت: سدوم یك روز نابود شود. شهرهای مردم لوط پنج بودند: سَدُوم، صَبْعَه، عُمْرَه، دُوما، صَعْوَه. سدوم بزرگ‌ترین روستا بود.

درگذشت ساره همسر ابراهیم علیه‌السلام
و فرزندان و زنان وی

کسی را در این گمانی نیست که ساره در شام درگذشت و در این هنگام یک‌صد و بیست و هفت (۱۲۷) سال داشت. برخی گفته‌اند: او در روستای گردن‌کشان و ستم‌کاران در سرزمین کنعان بود. برخی گویند: ساره پس از هاجر چندی بزیست. درست آن است که هاجر پیش از ساره درگذشت، چنان که در گفت و گو از رفتن ابراهیم به مکه یاد کردیم و این درست است به خواست خدا.

چون ساره درگذشت، ابراهیم قطورا دختر یقطن را که زنی از کنعانیان بود، به همسری برگزید و او برای وی شش فرزند بزاد: نُفْشان، مُرّان، مَدیان، مَدَن، نَشَق و سَرَح. همهٔ فرزندان ابراهیم با اسماعیل و اسحاق هشت‌تن بودند. اسماعیل بزرگ‌ترین پسر او بود. دربارهٔ فرزندانش جز این‌هم گفته‌های دیگری هست. بربریان از تبار نفشانند و مردمان مدین ــ کسان شعیب ــ از دودمان مدیان.

گویند: او پس از قطورا زن دیگری به نام حَجُون دختر آهِیر را به همسری برگزید.

درگذشت ابراهیم
و آن کتاب‌ها که بر او فرود آمد

گویند: چون خدا خواست که جان ابراهیم بستاند، فرشتهٔ مرگ را در چهرهٔ پیرمردی کهن‌سال به نزد او فرستاد: ابراهیم او را بدید

و او مردم را در گرما خوراک می‌داد و پیرمـــردی بس کهن‌سال بود. پس به نزد او خری فرستاد که بر آن سوار شد و به نزد او آمد. پیرـ مرد لقمه را برمی‌داشت که در دهان بگذارد ولی نخست آن را در چشم و گوش خود فرو می‌برد و سپس در دهان می‌گذاشت. چون به شکم او می‌رسید، از پایینش بیرون می‌رفت. ابراهیم از خدا خواسته بود که جان او نستاند تا خود خواستار مرگ‌شود. ابراهیم‌گفت: ای پیرمرد، چرا چنین می‌کنی؟ گفت: از پیری. ابراهیم گفت: چند سال داری؟ پیرمرد دو سال بر عمر ابراهیم بیفزود و آن را عمر خود فرانمود. ابراهیم با خود گفت: دو سال دیگر مانده است که مانند این پیرمرد گردم. خدایا مرا بـه سوی خود برگیر. پیرمرد برخـاست و جان او بستاند. او در این هنگام دویست سال داشت.

برخی گفته‌اند: او یک‌صد و هفتاد و پنج (۱۷۵) سال داشت. مرا در این گفتار نگرشی است، چه تواند بود که ابراهیم کسانی را دو سال یا بیش‌تر از آن دیده باشد که از او بزرگ‌ترند زیرا کسی که دویست سال زیسته باشد، چه‌گونه کسی را ندیده است که این اندازهٔ اندک از او بزرگ‌تر باشد؟ ولی چنین روایت شده است. وانگهی، او به‌ناچار عمـــر نوح را شنیده است و دانسته است کـه او را آن بدبختی پیرمرد نرسیده است.

ابوذَرِ غِفاری از پیامبر(ص) حدیث کند که گفت: خدا ابراهیم را ده صحیفه فرو فرستاد. گوید: گفتم: ای پیامبر خدا، صحیفه‌های ابراهیم چه بودند؟ گفت: همگی پند و انـدرز: ای پادشاهِ خودپسندِ چیرهٔ آزمون گرفته، من تو را بر نینگیختم که دارایی‌های این گیتی را برهم بیندوزی. تو را از آن رو برانگیختم که فراخوان ستم‌دیده‌ای را از من بازگردانی زیرا من چنین فراخوانی را پاسخ‌نگفته برنگردانم گرچه از کافری باشد.

در آن میان اندرزهایی بود از این گونه: خردمند را می‌سزد که اگر خرد خود را نباخته باشد، او را ساعت‌هایی باشد: ساعتی که در آن با خدایش رازونیاز کند، ساعتی که در آن در آفـرینش خـدا

بیندیشد، ساعتی که به بررسی کارهای خود بپردازد و از خود باز-خواست کند و ساعتی که به خوراک و نوشاك خود بنگرد که از راه حلال به دست آمده است یا نه. بر خردمند است که پوینده نباشد مگر در سه راه: توشه‌گیری برای آن سرای، بهسازی زندگی و کامجویی نه از راه حرام. بر خردمند است که بینا باشد به زمان خود، کوشا در کار خود و نگهدارندهٔ زبان خود. هر آن کس کــه گفتار خود را از کردار خود بشمارد، سخنش اندك باشد مگر دربارهٔ آنچه به‌کارش آید.

او نخستین کس بود که خانه کرد، نخستین کس کــه از میهمان پذیرایی کرد و نخستین کس که شلوار پوشید. به‌جز اینها نیز دربارهٔ او بسیار گفته‌اند.

سرگذشت
فرزندان اسماعیل بن ابراهیم

در گذشته یاد کــردیم که چرا ابــراهیم پسرش اسماعیل را در بارگاه خدایی ماندگار ساخت و اینکه او زنی از جُرْهُم بگرفت و به فرمان ابراهیم او را رها ساخت و آنگاه زنی دیگر بگرفت که بانویی بود دختر مِضّاض جرهمی. این همان بود که ابراهیم به او گفت: به شوهرت بگو که آستانهٔ در خانه‌ات استوار است و من از وی خرسند و خوشنودم. او بــرای اسماعیل دوازده پسر بیاورد: نابت، قیــدار، اذبل، میشا، مسمع، رما، ماش، آذر، قطورا، قافس، طمیا و قدمان. عمر اسماعیل ـ چنان که می‌پندارند ـ یك‌صد و سی و هفت (۱۳۷) سال بود. از دو پسر اسماعیل نابت و قیدار بود که‌خداوند عرب‌ها را پدید آورد. خدا اسماعیل را بــه پیامبری به سوی عمالقان و قبایل یمن گسیل کرد. نام‌های فرزندان اسماعیل را به‌گونه‌های دیگر نیز می‌خوانند. چون زمان مرگ اسماعیل فرا رسید، برادرش اسحاق را جانشین خود ساخت. و دخترش را به عیص بن اسحاق به زنی داد. او را در کنار آرامگاه مادرش هاجر در حِجْر به خاك سپردند.

یاد کردن
اسحاق بن ابراهیم و فرزندانش

گویند: اسحاق با رفقا (رفق)[1] دختر بتویل پیوند زناشویی بست و او برای وی عیص و یعقوب را در یک شکم بزاد و این دو همزاد بودند. عیص بزرگ‌تر بود و عمر اسحاق در این هنگام شصت سال بود. آنگاه عیص بن اسحاق، نسمه دختر عمویش اسماعیل را به‌زنی گرفت و او برای وی روم بن عیص را بزاد. همهٔ بنی‌اصفر[2] از دودمان اویند. برخی مردم را گمان بر این است که اشبان[3] نیز از فرزندان او باشند.

یعقوب بن اسحاق که همان اسراییل باشد، دختر خاله‌اش لیا دخت لیان بن بتویل را به زنی گرفت که برای وی روبیل را بزاد و او بزرگ‌ترین فرزندانش بود. و شمعون، لاوی، یهودا، زیبالون و لشحر (یا یشحر) را بزاد. آنگاه لیا درگذشت و یعقوب خواهر او راحیل را به زنی بگرفت که برای او یوسف و بنیامین را بزاد. نام او به‌زبان عربی شداد باشد. از دو کنیزک برای او چهار فرزند بزادند: دان، نفتالی، جاد و اشر. یعقوب را دوازده پسر بود.

سدی گوید: اسحاق کنیزکی را به زنی گرفت که به‌دو پسر آبستن

---

۱. در عهد عتیق نام او رفقه آمده است. داستان کامل او به تفصیل در سفر پیدایش، باب ۲۴، آیهٔ ۱ـ۶۷ آمده است.

۲. بنی‌اصفر یونانیان و رومیان و دیگر فرنگان باشند.

۳. اشبان همان اسپانیاییانند در گزارش‌های عربی و اسلامی.

شد. چون خواست بزاید، یعقوب کوشید که پیش از او بیرون آید ولی عیص گفت: به خدا سوگند اگر پیش از من بیرون روی، در شکم مادر آشوب کنم و او را بکشم[۴]. یعقوب واپس رفت و عیص بیـــرون آمد و یعقوب پاشنهٔ او را گرفت و بیرون شد. از این‌رو او را یعقوب (دنباله‌رو) خواندند و برادرش را که عصیان (سرکشی) کرد، عیص نامیدند. عیص را پدر بیش‌تـــر دوست می‌داشت و یعقوب را مادر. عیص شکارگر بود و چون اسحاق پیر و کور شد، به او گفت: پسرم، به من گوشت شکار بخوران و سپس نزدیك من آی تا خدا را برای تو با همان سخنانی بخوانم که پدرم برای من خواند. عیص مردی پرموی بود و یعقوب بی‌موی. مادرشان این بشنید و به یعقوب گفت: پسرم گوسپندی سر ببر و آن را کباب کن و پوست آن را بپوش و نزدیك پدر ببر و بگو من پسرت عیصم. یعقوب چنان کرد و چون آمد، گفت: پدرم، بخـور. اسحاق گفت: تـــو کیستی؟ یعقوب گفت: من عیصم. اسحاق او را بپساوید و گفت: دستم پیکـــر عیص را می‌پساود ولی بینی‌ام بوی یعقوب را می‌شنود. مادر گفت: بخـــور، او عیص است. اسحاق بخورد و خدا را برای او بخواند که پیامبران و پادشاهان را از دودمان او گرداند.

یعقوب برخاست و عیص از شکار فرارسید و به‌پدر گفت: شکاری که خواسته بودی، برایت آوردم. اسحاق گفت: پسرم، برادرت بر تو پیشی گرفت. عیص به خدا سوگند خورد که بی‌چون و چرا یعقوب را بکشد. اسحاق گفت: پسرم، برای تو نیز دعایی به جا مانده است. پس خدا را برای او بخواند که شمار فرزندان او را به اندازهٔ ریگـــ‌های بیابان گرداند و جز خودشان کسی بر ایشان فرمان نراند.

یعقوب از بیم برادر به دایی خود پناه برد. شب می‌رفت و روز در جایی نهـــان می‌شد و می‌خفت. از ایـــن‌رو، او را اسراییل (شب‌رو) نامیدند. آنگاه یعقوب هر دو دختر دایی خود را به زنی بگرفت و از این رو بود که خدای بـــزرگ فرمود: حرام است کـــه دو خواهر را

---

۴. عبارت متن: وَاللّهِ لَئِن خَرَجْتَ قبلی لَاَعْتَرِضَنَّ فی بَطنِ أُمّی و لَاَقْتُلَنَّهَا. واژه‌نامه‌ها «اعتراض» را در همین حدود معنی کرده‌اند اما عبارت به دل نمی‌نشیند.

همزمان به‌زنی بگیرید مگر آنکه این کار پیش از فرود آمدن این آیت کرده باشید (نساء/۴/۲۳). یعقوب را از این دو خواهر فرزندان آمد. راحیل در درد زایمان بنیامین درگذشت و یعقوب بر آن شد که به بیت‌المقدس بازگردد. دایی‌اش گله‌ای گوسپند بدو بخشید. چون روانه شدند، توشه‌ای نداشتند و همسر یعقوب به یوسف گفت: بتی از بت‌های پدرم بدزد تا از او توشه بخواهیم. یوسف یکی از بتان پدر او را بدزدید.

یعقوب، یوسف و برادرش بنیامین را به‌سختی دوست می‌داشت از آن‌رو که این دو مادر نداشتند. یعقوب به یکی از شبانان خود گفت: اگر کسی آید و بپرسد کیستید، گویید: چاکران یعقوبیم که بندهٔ عیص است. پس عیص ایشان را دید و همان بپرسید و همان شنید و از یعقوب دست کشید و یعقوب در شام فرود آمد و ماندگار گردید.

اسحاق در صد و شصت سالگی درگذشت و در کنار آرامگاه پدرش ابراهیم علیه‌السلام به‌خاک سپرده شد.

داستان ایوب علیه‌السلام

او مردی رومی از تبار عیص بود. نژادنامهٔ او چنین است: ایوب بن موص بن رازح بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم. برخی گویند: موص بن روعیل بن عیص. همسرش که از سوی خدا فرمان یافت که دسته‌ای خاشه برگیرد و او را با آن بزند (ص/۳۸/۴۴)، لیا دختر یعقوب بن اسحاق بود. برخی‌گویند: او رحمت‌دختر ابراهیم بن‌یوسف بود و مادرش از فرزندان لوط بود. دین او یکتاپرستی و بهسازی در میان مردمان بود. چون چیزی می‌خواست، نماز می‌خواند و سپس خواستار آن می‌شد.

داستان وی و انگیزهٔ گرفتار شدن او در بوتهٔ آزمون چنین بود که ابلیس شنید که فرشتگان به هنگام گفت‌وگو با یکدیگر، بر ایّوب درود می‌فرستند. از این‌رو، او را رشک فروگرفت و از خدا خواست که وی را بر ایوب چیره گرداند تا پایهٔ استواری او را در دینش بیازماید (و اگر توانست، از خداپرستی بگرداند). خدا او را تنها بر دارایی ایوب چیره ساخت. ابلیس بزرگان سپاه خود از دیوان را گرد آورد. ایوب را همهٔ املاك بَثَنِیّه[1] از توابع دمشق بود با متعلقات آن. او را در آنجا هزار گوسپند بود با شبانان آنها، پانصد جفت گاو نر که هر جفت به یك یوغ بسته می‌شد و هرکدام را یك برده می‌راند و هر

۱. بثنیه: نامی است که عرب‌ها بر زمین‌های پیوسته به حوران و جولان در فراسوی اردن گذاردند. مرکز آن اَذْرُعات (درعا) بود. اعراب در سال ۶۳۴م آن را بگشودند و به حوزهٔ امپراتوری اسلامی پیوسته کردند.

برده را زن و فرزند و دارایی بود. ساز و برگ هر جفت گاو نر را یك ماده خر برمی‌داشت با یك یا چندین کره. چون ابلیس دیوان را گرد آورد، به ایشان گفت: آنچه شناخت و زور دارید، فراز آورید که مرا بر دارایی ایوب چیره ساخته‌اند. هرکدام از ایشان سخنی گفت و او همه را روانه کرد که همهٔ دارایی‌های او را نابود کردند ولی ایوب همچنان پیوسته ستایش خدا می‌گفت و از کوشش در سپاس‌ـ گزاری و پرستش خدا بازنمی‌ایستاد. خدا را سپاس می‌گفت که به‌او آن همه داده است و از او شکیبایی می‌خواست که در برابر آزمون به استواری بردباری کند.

چون ابلیس چنان دید، از خدا خواست که وی را بـر فرزندان ایوب نیز چیره گرداند. خدا او را بر فرزندان ایوب چیره‌ساخت ولی به او چیرگی بر پیکر و دل و خرد ایوب نبخشید. او همهٔ فـرزندان ایوب را نابود کرد. آنگاه در چهرهٔ آموزگار فرزندان ایوب که ایشان را حکمت می‌آموخت، به نزد او رفت و خود را زخمی و داغدار فراـ نمود و گزارش مرگ فرزندان بداد تا دل ایوب را نرم گـرداند. و ایوب را دل نرم شد و بسوخت. پس بگریست و مشتی خاك برگرفت و بر سر گذاشت و ابلیس از این کار شاد شد.

آنگاه ایوب از این کار پشیمان شد و کوشید و آمرزش خواست و فرشتگان پیش از ابلیس، بازگشت او را به سوی خدا بالا بردند. چون ایوب از پرستش پروردگار و بردباری بر آزمون خدای بزرگ باز نایستاد، ابلیس از پروردگار خواست که او را بر پیکـر ایوب چیره گرداند. خدا او را بر پیکرش چیره ساخت به‌جز دل و زبان و خرد وی که ابلیس بدان راهی نیافت. ابلیس به نزد ایوب شد و او در نماز بود و سر بر خاك داشت. پس در بینی او دمید چنان کـه تنش بسوخت و گوشت پیکرش بپوسید و فروریخت و تنش پر از کرم شد. اگر کرمی از روی پیکرش می‌افتاد، ایوب آن را برمی‌داشت و در سر جایش می‌گذاشت و می‌گفت: از روزی خـداوند بخور. پس او را جذام بگرفت. از آن بدتـر آنکه از پیکرش دمل‌ها بیرون می‌زد بـه بزرگی پستان زنان؛ و سپس می‌ترکید. پس پیکر او بگندید چنان‌که

هیچ‌کس تاب بوی گندیدگی او را نیاورد و مردم او را به سوی زباله‌دان بیرون روستا راندند. و جز همسرش کسی بدو نزدیک نمی‌شد. زن به نزد او آمد و شد می‌کرد و نیازهایش را برمی‌آورد. هفت سال در زباله‌دان بر زمین افتاده ماند ولی از خدا نخواست که رنج و آسیب از او دور گرداند. در سراسر زمین کسی در نزد خدا از او گرامی‌تر نبود.

برخی گویند: انگیزهٔ آزمون وی چنان بود که سرزمین شام را خشک‌سالی فروگرفت و فرعون کس نزد ایوب فرستاد که پیش ما بیا که تو را گشایشی باشد. او با خاندان و کسان و اسبان و دام‌های خود روانهٔ سرزمین فرعون شد و فرعون زمین‌های گسترده برای کشاورزی و دامداری به وی بخشید. آنگاه شعیب پیغمبر بر فرعون درآمد و گفت: یا فرعون، بیم نداری که خدا به خشم آید و از خشم او آسمانیان و زمینیان و دریاها و کوه‌ها به خروش آیند؟ ایوب خاموش ماند و سخنی در پشتیبانی شعیب نگفت. چون هر دو بیرون رفتند، خدا به ایوب وحی کرد که: یا ایوب، از نکوهش فرعون خاموشی گزیدی زیرا در سرزمین او بودی. آمادهٔ آزمون باش. ایوب گفت: آیا کودکان بی‌پدر را نمی‌نواختم، بی‌کسان را پناه نمی‌دادم، گرسنگان را سیر نمی‌کردم و زنان بی‌شوی را بی‌نیاز نمی‌ساختم؟ در این هنگام ابری از آنجا گذر کرد که از آن ده هزار آواز تندر شنیده می‌شد و همگی می‌گفتند: یا ایوب، چه کسی این کارها را کرد؟ پس ایوب مشتی خاک برداشت و بر سر گذاشت و گفت: همهٔ آن کارها را به نیروی تو کردم بار خدایا پس تو کردی. خدا به وی وحی فرمود: آمادهٔ آزمون باش. ایوب گفت: دین مرا چه رسد؟ خدا فرمود: آن را برای تو درست بدارم. ایوب گفت: پس باکی ندارم.

برخی گویند: انگیزهٔ گرفتاری او چیزهای دیگری بود. گفتار اینان مانند همان است که ما گفتیم.

چون خدا او را گرفتار آزمون کرد و بلا بر او سخت و سنگین‌شد، زنش به او گفت: تو مردی هستی که خدا دعای تو را پاسخ گوید.

خدا را بخوان تا تو را بهبود بخشد. ایوب گفت: هفتاد سال در خوشی بودیم، باید که هفتاد سال در ناخوشی باشیم. به خدا که اگر مرا بهبود بخشد، تو را صد تازیانه بزنم. گویند: داستان سوگند خوردن او برای تازیانه زدن بر زن چنان بود که ابلیس در برابر او پدیدار شد و گفت: چرا این بلا به شما رسید؟ زن گفت: سرنوشت خدایی بود. ابلیس گفت: این برخورد من با تو هم سرنوشت خدایی است؛ از پی من روان شو. زن از پی او روان شد و ابلیس همهٔ دارایی‌های آنها را که در دره‌ای گرد آمده بود، بدو فرا نمود و گفت: مرا نماز ببر تا همه را به تو برگردانم. زن گفت: مرا شوهری است که باید از او دستوری بخواهم. زن به نزد ایوب آمد و او را از آنچه رفته‌بود، آگاه ساخت. ایوب گفت: آیا ندانستی که او دیو بود؟ اگر بهبود یابم تو را صد تازیانه بزنم. آنگاه ایوب زن خودرا براند و گفت: خوردنی و نوشیدنی تو بر من حرام باشد و از آن چیزی نچشم. از من دور شو تا تو را نبینم. زن برفت و چون ایوب دیدکه زنش را رانده است و دیگر هیچ خوردنی و نوشیدنی ندارد و دوستی در کنارش نیست، بر زمین افتاد و خدا را نماز برد و گفت: پروردگارا، مرا رنج و آسیب فروگرفت و تو مهربان‌ترین مهربانانی (انبیاء/ ۲۱/ ۸۳).به او گفته شد: سر از خاك بردار که دعای تو پاسخ گفته شد. پایت بر زمین بزن که این یك آب خویشتن شوی توست و آن دیگر آشامهٔ سرد گوارای تو (ص/۳۸/۴۲). در این هنگام خدا پیکر و چهره‌اش را درست بدو بازگرداند.

از آن سوی زنش با خود گفت: چه‌گونه او را به خود واگذارم که هیچ‌کس در نزد او نیست و از گرسنگی بمیرد یا درندگانش بخورند؟ او به نزد ایوب بازگشت و او را تندرست و بهبود یافته دید ولی وی را نشناخت و در شگفت شد که او را بر حال خود نیافت؛ از این‌رو گفت: ای بندهٔ خدا، آیا آن مرد مبتلا را ندیدی که در اینجا بود؟ ایوب گفت: اگر او را ببینی بشناسی؟ گفت: بشناسم. گفت: من همانم. و زن او را بشناخت.

برخی گویند: هنگامی او گفت «مرا رنج و آسیب فروگرفت» که

آن کرم‌ها به دل و زبان او رسیدند و او ترسید که از یاد و اندیشهٔ خدا بازماند. خدا خاندان وی و همانند آنچه را ازدست داده بود، بدو بازگرداند و برخی گفته‌اند:خود آنها را بازگرداند. برخی گفته‌اند: خدا زنش را بدو بازگرداند و جوانی و زیبایی‌اش را بدو بازپس داد و او برای ایوب بیست و شش پسر بزاد. در این زمان خدا فرشته‌ای به نزد ایوب فرستاد که گفت: پروردگار بر این شکیبایی که بر آزمون کردی، تو را درود می‌فرستد. برخیز و به خرمن‌گاه خود برو. ایوب به خرمن‌گاه رفت و خدا ابری برانگیخت که ملخ‌های زرین بر او فرو ریخت. گاه دیده می‌شد که ملخی از خرمن بیرون می‌رفت و ایوب آن را دنبال می‌کرد تا به خرمن بازمی‌گرداند. فرشته گفت: آیا از آنچه در درون است سیر نمی‌شوی که به دنبال بیرون می‌دوی؟ ایوب گفت: این برکت هم از برکت‌های پروردگار من است که از آن سیر نمی‌شوم.

چون بلا از ایوب سپری شد، هفتادسال دیگر بماند. و چون بهبود یافت، خدا به او فرمان داد که یك خوشهٔ خرما که صد شاخه داشته باشد، برگیرد و زن خود را یك‌بار با آن بزند تا سوگند به‌جای‌آورده باشد. او چنین کرد.

اینکه ایوب گفت: «خدایا مرا آسیب فروگرفت» دعابود نه‌شکایت و دلیل آن دنبالهٔ آن آیهٔ قرآنی است که فرمود: ما دعای او را پاسخ گفتیم (انبیاء/۲۱/۸۴).

از دعاهای ایوب این بود که: پناه می‌برم به خدا از همسایه‌ای که چشم او مرا بپاید. اگر نیکی ببیند آن را بپوشاند و اگر بدی ببیند آن را آشکار گرداند. گویند: انگیزهٔ دعای وی آن بود که سه تن از هم‌دینان و پیروان وی به نام‌های یلدد و الیفر و صافر از پی وی روان شدند و هنگامی که او گرفتار آزمون بود، بدو رسیدند و او را به‌سختی آزار دادند و سرزنش کردند و گفتند: تو گناهی کرده‌ای که هیچ‌کس نکرده است و از این روست که شکنجه از تو برداشته نمی‌شود. گفت و گوی و ستیز میان ایشان به درازی و سختی کشید و در

این هنگام جوانی که همراه ایشان بود، بانگ بر ایشان زد و گفت: از گفتار بهترینش را فروگذاشتید، از رای، استوارترین و کار نیکوترین آن را. ایوب را در گردن شما حق و حرمتی بود بیش از آنکه برشمردید. آیا می‌دانید حق چه کسی را کاستید و حرمت چه کسی را دریدید و چه کسی را عیب کردید؟ آیا نمی‌دانید که ایوب امروز پیامبر خداست و گرامی‌ترین آفریدگانش در نزد وی؟ سپس ندانستید و خدا شما را آگاه نساخت که بر کاری از کارهای وی خشم نگرفته است و چیزی از گرامتی را که به بندگان ویژهٔ خود می‌بخشد، از او بازنگرفته است. نیز ایوب در درازای همهٔ زمانی که با او بوده‌اید، جز کار درست نکرده است و جز گفتار درست نگفته. اگر بلا مایهٔ آن گشته که وی در چشمان شما خوار گردد و در دل و جان‌تان فرو افتد، نیك می‌دانید که خدا همواره پیامبران و راستان و جان باختگان و شایستگان را گرفتار آزمون می‌سازد و آزمونی که بر ایشان فرود می‌آورد، نشانهٔ خشم وی بر ایشان یا خواری ایشان در نزد او نیست بلکه همهٔ آن، خوبی و گرامیداشت ایشان است.

او از این دست سخنان فراوان گفت.

سپس افزود: اگر به یاد بزرگی و شکوه خدا می‌افتادید و مرگ را بر اندیشه می‌گذراندید، زبان‌های‌تان لال می‌شد و دل‌های‌تان می‌شکست و حجت‌های شما از یکدیگر می‌گسست. آیا نمی‌دانید که خدا را بندگانی است که ترس وی ایشان را از گفتن بازداشته است بی‌آنکه در سخن گفتن سست یا از گفت‌وگو ناتوان باشند؟ آنان چیره‌زبانان و فرزانگان و دانایان و آگاهان از خداوند و نشانه‌های اویند. لیکن چون ایشان بزرگی خدا را به یاد می‌آورند، دل‌های‌شان می‌شکند و زبان‌های‌شان گسسته می‌شود و خردهای‌شان می‌پرد و اندیشه‌های‌شان از بیم و هراس‌خدا لنگ می‌ماند. چون به‌هوش آیند، با کارهای پاك به سوی خدا می‌شتابند؛ خود را از بیدادگران می‌شمارند گرچه از نیکانند؛ با گناهکاران هم‌تراز می‌دانند گرچه هوشیاران و پرهیزکارانند ولی ایشان هرچه بیش‌تر برای خدای بزرگ و بزرگوار بکوشند، آن را کم انگارند و اندك را برای او

ناچیز شمارند. کارهای نیك خود را در برابر خدا برنشمارند بلکه هرگاه و در هر جا ایشان را ببینید، هراسان و ترسان و سرگشته باشند.

چون ایوب سخن او را شنید، گفت: خدا حکمت را به مهر خویش در دل خُرد و بزرگ می‌کارد و هرچه در دل باشد، بر زبان روان گردد. حکمت نه از عمر و پیری به دست آید نه از درازای آزمون رخ نماید. چون خدا بنده‌ای را در خردسالی فرزانه گرداند، پایگاه او را در نزد فرمانروایان بلندی بخشد. آنگاه رو به آن سه تن آورد و گفت: ترسیدید پیش از آنکه شما را بترسانند و گریستید پیش از آنکه شما را بزنند. شما را چه رسد اگر گویم دارایی‌های خود را در راه خدا ببخشید شاید که خدا مرا از این رنج وارهاند یا گویم یك قربانی فراز آورید شاید خدا از من بپذیرد و خشنود گردد. شما فریفتهٔ خود گشته‌اید و گمان برده‌اید که با نیکوکاری خود از بیماری به دور و تندرست مانده‌اید. پس از اندازه درگذشته‌اید و خود را گرامی پنداشته‌اید. اگر سخن راست را بشنوید و پیوند خود با خدا را نیك بنگرید، عیب‌ها در خود بینید که خدا آن را با جامهٔ بهروزی فرو پوشانده‌است. من در گذشته‌چنان‌بودم که‌مردان مرا گرامی می‌داشتند و سخن مرا می‌نیوشیدند. حق من شناخته بود و داد من از دشمن گرفته. امروز چنانم که نه رایی دارم برای گفتن، نه سخنی برای شنیدن و نه گفتاری تا بخواهم آن را با شما در میان گذاشتن. شما از رنجی که خدا گرفتار آنم ساخته است، دردناك‌ترید.

آنگاه روی از ایشان برگاشت و سر بر درگاه خدا گذاشت. از او یاری خواست و بزاری به درگاه او پرداخت. او گفت: بارخدایا، چرا مرا آفریدی؟ کاش اگر مرا دشمن می‌داشتی، نمی‌آفریدی. کاش لکه‌ای خون بودم که از مادر بر زمین می‌چکیدم. کاش گناه خود را می‌دانستم‌و آگاه می‌شدم‌که چرا روی مهرآمیزخود از من‌بگردانده‌ای. اگر مرا می‌میراندی برایم بهتر می‌بود. آیا برای بی‌کسان خانه، برای بینوایان کاشانه، برای بی‌پدران سرپرستی مهرپرور و برای بیوه زنان سایهٔ سر نبودم؟ خدایا، من بنده‌ای خوارمایه‌ام. اگر نیکی‌کنم،

به نیروی تو کنم و اگر بدی‌کنم، کیفر از تو یابم. مرا آماج بلا ساختی و در گزندی افکندی که اگر بر کوه فرود می‌آوردی، از بردن آن درمی‌ماند. من با این سستی و ناتوانی چه‌گونه توانم آن را برداشت؟ دارایی برفت و من دست نیازمندی دراز کردم. کسانی به من خوراك دادند که من به آنها خوراك می‌رساندم. یك لقمه به من می‌دهند و بر من منت می‌گذارند و سرزنش می‌کنند. فرزندانم نابود شدند که اگر یکی از ایشان می‌ماند، مرا یاری می‌رساند. خاندانم از من به ستوه آمده‌اند، بستگانم از من بریده‌انـد، آشنایانم خود را بـه ناشناسی زده‌اند، دوستان روی برگردانده‌اند، حقــوق من پایمال شده‌اند و نیکی‌هایم دربارهٔ کسان از یادهــا رفته‌اند. فــریاد می‌زنم و پاسخم نمی‌گویند و پوزش می‌خواهم و بر من بخشایش نمی‌آورند. بردهٔ‌خود را خواندم و پاسخم نگفت و به‌نزد مادر شیون‌کردم ولی‌سخنم نشنفت. سرنوشت تو بود که مرا آزرد و خوار بداشت و فرمان تو بود که‌مرا بیمار بگذاشت. اگر پروردگارم بیم را از دلم بزداید و زبانم بگشاید تا با دهان پر سخن گویم ــ و آنگاه بر بنده روا دارد که با سرور خود حجت آورد ــ امید آن دارم که مرا از چنین کاری بخشوده بدارد. ولی او مرا فروافکند و خود به جایگاهی برآمد بلند. او مرا می‌بیند ولی من او را نمی‌بینم. سخن مرا می‌شنود ولی من گفتارش را نمی‌شنوم. نه با مهر به من نگریست و نه در کنارم‌زیست تا سخن از بی‌گناهی خود بر زبان آورم و خویشتن را با دفاعی جانانه استوار بدارم.

چون ایوب سخن بدینجا آورد، ابری فراز آمد و بر او سایه افکند و از آن آوازی شنیده شد که خدا می‌گوید: یا ایوب، من به تو نزدیك شدم و پیوسته نزدیك بودم. برخیز و حجت خویش فراز آور و بی‌ـ گناهی خود را به سخن استوار بدار. در پایگاه جباری بایست زیرا سزا نیست که جز جباری با من به حجت سخن گوید. دهان‌بند بر دهان شیر می‌بندی و لگام را بر دهــان اژدها می‌گــذاری. روشنایی را با ترازو می‌سنجی و باد را با پیمانه می‌پیمایی. خورشید را در انبان می‌گذاری و گام در راه برگرداندن دیروز می‌سپاری. جان تو کاری بر سر تو آورده است که با نیروی اندك خود نتوانی آن را برداری.

خواستی که یا سستی خود با من درآویزی یا با زبان گنگ خود مرا خاموش سازی یا با یاوه‌های خود نرد گفت‌وگو با من ببازی. آن روز که من زمین را آفریدم، در برابر من چه بودی؟ آیا می‌دانی آن را با چه نیرویی آفریدم و استوار بداشتم؟ تو کجا بودی آنگاه که آسمان را به سان سقفی در هوا برافراشتم؟ نه رشته‌هایی است که آن را به‌جایی ببندد و نه ستون‌هایی است که آن را برپای دارد. آیا خرد تو بدانجا رسد که روشنایی را در آن روان سازی یا به چرخاندن ستارگان آن پردازی یا شب و روز را با آن درآمیزی؟

آن ابر از نیروی و ساخته‌های خدا بسی سخن‌ها گفت.

ایوب گفت: من‌از این همه ناچیزتر و کوتاه‌ترم. کاش زمین می‌شکافت و من در آن فرومی‌رفتم و سخنی که تو را به خشم‌آورد، نمی‌گفتم. خدایا، بلا بر من گرد آمد و من‌می‌دانم همهٔ آنچه یاد کردی، ساختهٔ دست و پروردهٔ نیروی‌تو و تدبیر فرزانگی‌توست. تو را چیزی ناتوان نسازد و بر تو چیزی پوشیده نماند. تو آنچه را در دل‌هاست می‌دانی و از بلای من چیزها می‌دانستی که خود نمی‌دانستم. من از نیروی برتر تو چیزهایی از راه شنیدن می‌دانستم ولی اکنون آن را با چشم همی بینم. آنچه گفتم برای آن بود که پوزش مرا بپذیری و تو خاموشی گزیدی تا بسر من مهر آوری. اکنون دست بر دهان خود گذاشتم و زبان به دندان گزیدم و چهرهٔ خود بر خاک نهادم و گونهٔ خود را بر آن ساییدم. دیگر کاری نکنم که تو آن را ناپسند بداری.

ایوب این بگفت و خدا را بخواند.

خدا گفت: یا ایوب، فرمان من بر تو روا شد و مهرم بر قهرم پیشی گرفت. تو را آمرزیدم و خاندان و دارایی تو را بدان سان که بود به تو برگرداندم تا برای آیندگان تو نشانه‌ای باشد، برای بلا دیدگان عبرتی و برای بردباران مایهٔ تسلیتی. اینک پای خود را بر زمین زن که این آبی سرد و گوارا برای نوشیدن و شستن است (ص/ ۴۲/۳۸). در این آب مایهٔ بهبود است. از سوی دوستانت قربانی بده و برای ایشان آمرزش بخواه که در آزردن تو گناه کردند و دست به نافرمانی من زدند.

ایوب پای بر زمین کوفت و از آنجا چشمه‌ای جوشید که او خود را در آن شست‌وشو داد و خدا بلا را از او برداشت. آنگاه بیرون آمد و بنشست. زنش روی آورد و جـویای او شد. ایـوب گفت: آیا او را می‌شناسی؟ زن گفت: آری، چرا نشناسم؟ ایوب لبخند زد و زن او را از خنده‌اش بشناخت. پس او را در آغوش کشید و از آغـوش خود رهایش نکرد تا همهٔ دارایی‌ها و فرزندانش بدو بازگشتند.

داستان او را از آن‌رو در اینجا آوردم که برخی گفته‌اند او به روزگار یعقوب، پیامبر بوده است.

گویند: عمر ایوب نود و سه سال بـود و او به‌هنگام درگـذشت، پسرش حومل را جانشین خود ساخت. خدا پس از وی پسرش بشر بن ایوب را به‌پیامبری برانگیخت و او را ذوالکفل نامید و او در شام بود تا درگذشت. عمر او هفتاد و پنج سال بود و او پسرش عبدالله را به جانشینی خود برگزید. خـدا پس از او پیامبر دیگری بـرانگیخت: شُعَیب بن ضَیْفُون بن عَنْقا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم علیه‌السلام[۲].

۲. داستان او در عهد عتیق به‌گونهٔ مفصل در «سفر ایوب» طی ۱۰۵۲ آیه آمده است. آنچه در اینجا آورده شده است، گزارشی نادرست و کاسته از آن است. در آنجا دارایی او پیش از گرفتار شدن به آزمون چنین برآورده شده است: هفت‌هزار گوسپند، سه‌هزار شتر، پانصد جفت گاو، پانصد خر ماده با بردگان بسیار. پس از بیرون آمدن از آزمون، دارایی او بدین گونه گزارش گشته است: چهارده‌هزار گوسفند، شش‌هزار شتر، هزار جفت گاو، هزار جفت خر ماده با همان هفت پسر و سه دختری که او را بود. گزارش مفصل تورات حاوی گفت و گـوی دراز دامن سه تن از دوستانش بـا اوست: الیفاز تیمانی، بلدد شوحی، سوفر نعماتی.

داستان یوسف علیه‌السلام

گویند:اسحاق در صد و شصت سالگی درگذشت. آرامگاه وی در کنار آرامگاه پدرش ابراهیم بود و دو پسرش یعقوب و عیص او را در کشت‌زار حِبْرُون به‌خاك سپردند. عمر یعقوب صد و چهل و هفت (۱۴۷) سال بود. پسرش یوسف نیمی از زیبایی خود را از پدر بهره برده بود و نیم دیگر را از مادر. یعقوب او را به خواهر خود که دختر اسحاق بود، سپرده بود. عمه به پسر برادر به‌سختی دل بست و یوسف به سختی دوستار عمهٔ خود گشت. یك‌بار یعقوب به خواهر خود گفت: خواهرم، یوسف را به من بسپار زیرا ــ به خدا سوگند ــ نمی‌توانم دوری او را یك دم برتابم. خواهر گفت: او را چند روزی در نزد من بگذار شاید این کار مایهٔ آرامش من گردد. آنگـاه آن زن کمربند اسحاق را ــ که در نزد وی‌بود زیرا او بزرگ‌ترین‌فرزند اسحاق‌بود ــ برداشت و آن را بر میان یوسف بست و سپس گفت: کمربند گم شده است؛ بنگرید تا چه کسی آن را برداشته است. کسان در پی کمربند گشتند و خواهر یعقوب گفت: اهل خانه را بگردید. آنان را گشتند و کمربند را با یوسف یافتند. در آیین ایشان چنین بود که خداوند مال، دزد را می‌گرفت [و نزد خود نگه‌می‌داشت و شاید بردهٔخود می‌ساخت] و هیچ‌کس در این کار معارض او نمی‌شد. آن زن، یوسف را گرفت و نزد خود نگه داشت تا هنگامی که درگذشت و سپس یعقوب او را به خانه بازآورد. این همان چیزی بود که دیرتر برادران یوسف آن را پیش کشیدند و گفتند: اگر [بنیامین] دزدی کـرده باشد، برادرش

[یوسف] نیز پیش از او دزدی کــرده است (یوسف/۱۲/۷۷). در بارهٔ دزدی او چیزهای دیگری نیز گفته شده است که یاد آن گذشت.

چون برادران یوسف مهر پدر و توجه او را به یوسف دیدند، بر او رشك بردند و این کار در نزدشان سخت بزرگ آمد. آنگاه یوسف چنین در خواب دید کــه یازده ستاره با خــورشید و ماه او را نماز می‌برند. او خــواب خود را برای پدر بگفت و عمرش در این هنگام دوازده سال بود. پدرش به او گفت: پسرم خواب خود را با برادران باز مگو مبادا که در کار تو نیرنگی کنند زیرا دیو برای انسان دشمنی آشکار است (یوسف/۱۲/۵). آنگاه یعقوب خواب او را بــرای وی بازگشود و گفت: بدین سان، پروردگارت تو را برمی‌گزیند و باز گشودن رازها می‌آموزد (یوسف/۱۲/۶).

همسر یعقوب آنچه را یوسف به پدر گفته بود، بشنید و یعقوب به او گفت: ای زن، آنچه را یوسف گفت، پوشیده بدار و به فرزندان خود مگوی. گفت: پوشیده بــدارم. ولی چون فرزنــدان یعقوب از شبانی به خانه بازآمدند، خواب دیدن یوسف را به آنها گزارش داد و از این‌رو رشك و بیزاری آنها از یوسف افزون گردید. آنان به آن زن گفتند: او از خورشید جز پدر ما را، از ماه جز تو را و از ستارگان جز ما را نخواسته است. پسر راحیل می‌خواهد بر ما سروری کند و بگوید سرور شما هستم. آنــان در میان خود بــه کنکاش نشستند و همداستان شدند که میان یعقوب و یوسف جدایی افکنند. به همدگر گفتند: همانا یوسف‌و برادرش(بنیامین)از ما نزد پدر دوست‌داشته‌تر است و ما گروهی هستیم دارای ده تــن. پدر ما در ایــن دوستی در گمراهی آشکاری است و دست به‌کاری آشکارا نادرست یازیده است که آن دو را بر ما برتری بخشیده است. یوسف را بکشید یا او را به سرزمینی دور بیرون افکنید تا روی پدر و مهر او برای شما پرداخته گردد و شما پس از آن مردمی نیکوکار باشید (یوسف/۱۲/۸ـ۹) و به خدا بازگردید.

گوینده‌ای از ایشان که یهودا بود و بهترین و خردمندترین‌شان بود، گفت: یوسف را مکشید که این خود کاری بزرگ است بلکه او

را در ژرفای چاه بیفکنید تا کسی از کاروانیان او را برگیرد (یوسف/۱۲/۱۰). او از ایشان پیمان گرفت که یوسف را نکشند. در این هنگام همرای شدند که بر یعقوب درآیند و با او گفت و گو کنند که یوسف را با ایشان به دشت و بیابان بفرستد. آنان بدو روی آوردند و در برابر او ایستادند ــ و این کاری بود که همواره به هنگام پیش کشیدن درخواستی از او می‌کردند ــ و چون یعقوب ایشان را بدید، گفت: چه می‌خواهید؟ گفتند: ای پدر، تو را چه می‌شود که ما را در کار یوسف استوار نمی‌داری گرچه ما او را نیک‌خواهانیم. او را نگهداری می‌کنیم تا به خانه بازگردانیم. او را فردا با ما به دشت بفرست که ما گله بچرانیم و او بازی کند و ما او را نگهبانانیم (یوسف/۱۲/۱۱ــ۱۲). یعقوب به ایشان گفت: مرا اندوه می‌گیرد که شما او را با خود ببرید و همی ترسم که گرگ او را بخورد و شما از او ناآگاه باشید (یوسف/۱۲/۱۳) و ندانید که بر سر او چه آمد. این را از آن رو گفت که در خواب دیده بود که گویا یوسف بر سر کوهی است و گویا ده گرگ بر وی تاخته‌اند تا او را از هم بدرند. یکی از گرگ‌ها از او پشتیبانی کرد و در این هنگام زمین بشکافت و یوسف در آن فرورفت و بیرون نیامد مگر پس از سه روز. از این رو، از گرگ بر او ترسید.

پسران به او گفتند: اگر گرگ او را بخورد و ما گروهی دارای ده تنیم، در این هنگام همگی زیانکاران باشیم (یوسف/۱۲/۱۴). یعقوب بدیشان آرام گرفت و یوسف گفت: ای پدر، مرا با ایشان بفرست، آیا این را دوست نداری؟ گفت: دارم. به او دستوری داد و او جامه بپوشید و با ایشان برفت و ایشان [تا هنگامی که چشم یعقوب می‌دید] او را گرامی می‌داشتند. و چون به دشت برآمدند، دشمنی خود را با او آشکار کردند چنان که هریك از ایشان او را می‌زد و او به دیگری پناه می‌برد و او نیز وی را فرومی‌کوفت. او دیگر در میان ایشان برادر مهربانی نیافت. او را چندان بزدند که نزدیك بود از میانش ببرند. یوسف همی فریاد کشید: ای پدر جان، بنگر که این زادگان کنیز با پسر دلبند تو چه می‌کنند.

چون نزدیك بود کــه او را بکشند، یهودا به ایشان گفت: آیا با من پیمان نبستید کــه او را نکشید؟ آنان او را بر سر چاه بردنــد و شانه‌هایش ببستند و پیراهنش را کندنـد و او را در چاه افکندند یوسف گفت: ای برادران گرامی، پیراهنم را به من برگردانید تا خود را در چاه با آن بپوشانم. گفتند: خورشید و مــاه و یازده ستاره را بخوان که هم‌نشین تو گردند و تو را از تنهایی به‌در آورند. او گفت: من چنین چیزی ندیده‌ام. او را در چاه سرازیر کردند و چون به نیم رسید، او را فرو افکندند زیرا می‌خواستند که بمیرد ولی چاه پر آب بود و او در آن افتاد و سپس به تخته سنگی پناه بــرد و بر فراز آن رفت. آنگاه او را آواز دادند و او گمان برد که می‌خواهند بر وی مهر آورند ولی ایشان خواستند بر او سنگ افکنند که یهودا از این کار بازشان داشت.

آنگاه خدا به یوسف وحی کرد که: بی‌گمان‌روزی از روزها ایشان را از این‌کارشان آگاه خواهی ساخت به‌گونه‌ای که ایشان راز آن را درنیابند (یوسف/۱۲/۱۵). یعنــی ایشان راز وحی را نخــواهند دانست یا در آن روز (در آینده)، یوسف را به‌جا نخواهند آورد.

چاه یوسف در سرزمین بیت‌المقدس معروف است.

پس‌شبانگاه‌گریان‌به‌نزد پدر بازآمدند و گفتند: ای‌پدر، ما رفتیم که در تیراندازی بر یکدگر پیشی گیریم و یوسف را در نزد رخت و کالای خود بگذاشتیم و گرگ‌او را بخورد (یوسف/۱۲/۱۷). پدر به ایشان گفت: نه چنان است، بلکه‌تن‌های شما برای شما کاری آراست. اکنون شکیبایی برای من نیکوست (یوسف/۱۲/۱۸). آنگــاه گفت: پیراهنش را به‌من بنمایانید. آنان پیراهن را به‌او نمایاندند. یعقوب گفت: من گرگی مهربان‌تــر از این ندیده‌ام. پسرم را خــورده ولی پیراهن او را ندریده است. آنگــاه فریادی زد و بــر زمین افتاد و بی‌هوش گشت و لختــی همچنان بماند. چون به هــوش آمد، بسیار بگریست و پیراهن را بگرفت و ببوسید و ببویید.

یوسف سه روز در چاه بماند. خدا فرشته‌ای‌فرستاد که دست او را

باز کرد. آنگاه کاروانی آمد و آبْجوی و آبْساز خویش را روانه کرد و او دلو خود را به چاه فرو برد و یوسف بدان آویخت و آن مرد او را بالا کشید و گفت: ای شادیا مرا که اینك پسری از چاه برآمده است. آنان او را پنهان‌ساختند و او را کالایی‌انگاشتند (یوسف/۱۲/۱۹). یعنی اینکه آبْجوی و آبْساز و یارانش او را نهان‌کردند تا همراهان نگویند ما را در این‌انباز گردانید. آنان به‌همراهان گفتند: خداوندان آب، این پسر را به سان کالایی بازرگانی به ما دادند.

آنگاه یهودا خورا کی برای یوسف آورد ولی او را در چاه ندید و چون بنگریست او را در کاروانسرا در نزد مالك یافت و برادرانش را از این کار آگاه ساخت. آنان به نـزد مالك آمدند و گفتند: ایـن بنده‌ای گریزپا از آن ماست. یوسف از ایشان ترسید و حال خود باز نگفت. کاروانیان او را از برادرانش به بهایی اندك خـریدند که برخی گفته‌اند بیست درم و برخی گفته‌اند چهل درم بود. آنان او را به مصر بردند و مالك او را جامه پوشیدو برای فروش عرضه داشت. قُطْفیر (یا اطفیر)[1] که(به گفتهٔ قرآن)همان‌عزیزباشد، او را بخرید. عزیز گنجینه‌بان مصر بود. پادشاه مصر در این زمان ریان بن ولید بود که مردی از عملاقان بود. گویند: این پادشاه نمرد تا به یوسف باور آورد. او بمرد و یوسف زنده بود. پس از او قابوس بن مصعب به پادشاهی رسید که یوسف او را به خدا خواند ولی وی باور نیاورد.

چون آن مرد یوسف را خرید و به خانهٔ خود آورد، به زنش راعیل گفت: این جوان را گرامی بدار شاید ما را سود بخشد و چون به بار آید و بزرگ شود و کارهایی را که ما در پیش داریم، دریابد، یار ما باشد یا ما او را به فرزندی برگیریم (یوسف/۱۲/۲۱). آن مرد با زنان درنمی‌آمیخت و زن او نیکوروی بود و اندامی نرم و زیبا داشت همراه دارایی و سروری و دنیا (یا دین).

۱. داستان یوسف در عهد عتیق از باب ۳۷ تا ۵۰ آمده است. در اینجا نام این مرد فوطیفار یاد شده است.

چون از زندگی یوسف سی و سه سال بگذشت، خداوند به وی دانش و حکمت آموخت و این پیش از پیامبری او بود. زن عزیز یعنی راعیل، یوسف را به خود خواند و درها را بر وی و بر خود بست و او را فراپیش خواند. یوسف گفت: پناه بر خدا. شوی تو سرور من است که مرا گرامی داشته‌است. همانا ستمکاران رستگار نمی‌کردند (یوسف/۱۲/۲۳). خواستهٔ او این بود که دست زدن به آن زن خیانت است و این ستمی بزرگ است. زن دیگربار به او روی آورد و نیکویی‌هایش را برشمرد تا او را به‌شور آورد. گفت: چه موی زیبایی داری! یوسف گفت: این نخستین چیزی است که از تنم فرومی‌ریزد. زن گفت: چشمان تو بس زیباست. یوسف گفت: چشمانم نخستین چیز‌هایند که بر زمین می‌ریزند. زن گفت: چه روی زیبایی داری! یوسف گفت: چون بمیرم، آن را بر خاک نهند. زن همچنان او را به‌شور می‌آورد تا آنکه به وی درآویخت و یوسف نیز آهنگ او کرد و خواست بند شلوار بگشاید. ناگهان چهرهٔ یعقوب را دید که انگشت به‌دندان می‌گزد و می‌گوید: یا یوسف، با وی هم‌آغوش نشو زیرا کار تو تا هنگامی که با وی هم‌آغوش نگردی، به‌سان پرنده‌ای در اوج اسمان باشد که دست کسی بدان نرسد. ولی چون با وی هم‌آغوش گردی، حال تو به سان پرنده‌ای باشد که از آسمان فروافتد و بمیرد.

برخی گویند: یوسف در میان دو پای آن زن بنشست ولی بر دیوار نوشته‌ای دید بدین گونه که: به زنا نزدیک نگردید زیرا بی‌گمان این کاری زشت و راهی نادرست است (اسراء/۱۷/۳۲). چون او برهان پروردگار خود را دید، برخاست و گریزان روانه شد ولی زن پیش از رسیدن وی به در، او را دریافت و پیراهن او را از پشت بگرفت که شکافته شد. هردو، شوهرآن‌زن‌را بر آستانهٔ در بدیدندو پسر عم زن نیز با وی بود. زن در اینجا (نعل وارونه زد و) به شوهر خود گفت: کیفر کسی که دربارهٔ همسر تو بد سگالد، جز افتادن به زندان چیزی نیست (یوسف/۱۲/۲۵ـ۲۶). یوسف گفت: نه چنین است؛ این زن بود که‌مرا به‌خود خواند و من از او گریختم و او مرا دریافت

و پیراهنم را بگرفت و بشکافت. پس عم زن به وی گفت: دلیل این کار را از پیراهن بازتوان جست. اگر پیراهن از جلو شکافته باشد، تو راست گویی و اگر از پشت شکافته باشد، تو دروغ‌گویی. پیراهن بیاوردند و دیدند که از پشت شکافته است و او گفت: این کار از نیرنگ شما زنان است و نیرنگ‌تان بسیار بزرگ است (یوسف/ ۲۸/۱۲).

برخی گویند: گواه، کودکی گهواره‌نشین بود. عبدالله بن عباس گوید: چهار کس در کودکی در گهواره سخن گفتند ــ پسر آرایشگر زن فرعون، گواه یوسف، یار جریج[۲] و عیسی بن مریم.

شوهر آن زن به یوسف گفت: از این کار درگذر (یوسف/۱۲/ ۲۹) یعنی آنچه را این زن کرد، به کسی مگوی. آنگاه رو به زن آورد و گفت: تو نیز از گناه خود آمرزش بخواه که از بدکاران بودی (یوسف/۱۲/۲۹).

زنان شهر به گفت‌وگو دربارهٔ یوسف و همسر عزیز نشستند. این داستان به گوش زن رسید. او در پی ایشان فرستاد و برای هرکدام فرشی گسترد و بالشی گذاشت که بر آن تکیه کنند. آنان حاضر شدند و او به‌دست هر کدام ترنجی داد و کاردی که ترنج را ببرند. او یوسف را در جای دیگری جز آنجا که آنان نشسته بودند، بنشاند و به اوگفت: بر ایشان بیرون آی. او بیرون آمد و چون زنان او را بدیدند، بزرگ (و زیباتر از آنچه شنیده‌بودند) یافتندش و دست‌های خود را با کاردها ببریدند ــ و این کار بی‌هشانه کردند ــ و گفتند: پناه بر خدا، این بشر نیست، این فرشته‌ای بزرگوار است (یوسف/ ۳۱/۱۲).

۲. جریج مردی پارسا در میان بنی‌اسراییل بود که پیش از پیامبر اسلام و پس از عیسای مسیح می‌زیست. وی بی‌گناه به زنا متهم شد ولی کودک آن زن روسپی که در گهواره بود، به بی‌گناهی او گواهی داد و اسراییلیان به عصمت او خستو شدند.

چون این کار بر سر زنان آمد و هوش از ایشان برفت و دست‌های خود را بریدند و خطای خود را دیدند که نابه‌جا سخن گفته بودند، زن عزیز زبان به اقرار گشود و گفت: این پسر همان است که مرا در بارهٔ او سرزنش کردید. شما راست گفتید و من او را به خود خواندم و او خود را نگه داشت. و اگر آنچه می‌گویم نکند، به زندان افتد و از خوارمایگان باشد (یوسف/۱۲/۳۲). یوسف زندان را برگزید و نافرمانی خدا را بدتر از آن سنجید. وی گفت: بار خدایا، زندان از آنچه ایشان مرا بدان می‌خوانند، بهتر است و من آن را دوست‌تر می‌دارم. و اگر نیرنگ ایشان را از من بنگردانی، به ایشان گرایم و از نادانان باشم (یوسف/۱۲/۳۳). خدا فراخوان او را پاسخ گفت و ترفند آن زنان را از او بگردانید؛ همانا او شنوای داناست (یوسف/۱۲/۳۴). آنگاه نشانه‌هایی که عزیز دید ــ مانند شکافته‌شدن پیراهن از پشت و خراشیده شدن رخسار و بریده شدن دست‌های زنان و گواهی‌دادن کودک ــ در دل او افکند که یوسف را پاک به‌خود واگذارد.

گویند: زن به نزد شوهر شکایت برد که: این برده مرا در میان مردم رسوا کرد و به ایشان چنین گزارش داد که من او را به خود خواندم. عزیز او را به زندان افکند و یوسف هفت سال در زندان به سر برد. چون یوسف به زندان افتاد، همراه او دو جوان بـه زندان آمدند. اینان از یاران فرعون مصر بودند. یکی خوراک‌سالار وی بود و دیگری بـاده‌سالار او. دربـارهٔ این دو گـزارش داده بودند کــه می‌خواسته‌اند پادشاه را زهر بخورانند. چون یوسف به زندان درآمد، گفت: من خواب می‌گزارم. یکی از آن دو جوان به دیگری گفت: بیا او را بیازماییم. تانوا ــ خوراک سالار ــ گفت: من در خـواب دیدم که نانی بر سر خویش همی برم و پرندگان‌از آن همی خورند. دیگری گفت: من در خواب دیدم که شیرهٔ انگور می‌گیرم تا باده سازم، ما را از داستان این خواب آگاه کن که تو را از نیکوکاران می‌بینیم (یوسف/۱۲/۳۶). یوسف گفت: هیچ خوراکی برای شما نیاید. مگر اینکه شما را از داستان و سرنوشت آن ــ پیش از آمدن برای شما ــ آگه

سازم. این از آن چیزهاست که پروردگارم بـه من آموخت. من از کیش گروهی که به خدا نمی‌گروند، روی برگاشتم و آن را فـروـ گذاشتم؛ و هم از کیش آنان که به روز بازپسین ناباورانند (یوسف/۱۲/۳۷). یوسف نپسندید که در آغاز کار سرنوشت خواب ایشان را فرا نماید. او سخن از چیزی دیگر به میان آورد و گفت: ای دو یار هم‌زندان من، آیا خدایان پـراکنده بهترند یا خـداوند یکتای فروشکنندهٔ فروکاهنده؟ (یوسف/۱۲/۳۹). نام نانوا «مخلث» بود و آن دیگری «نبو». این‌دو دست از یوسف بنداشتند تا سرنوشت خواب ایشان فرانماید. یوسف گفت: اما یکی از شما دو تن، یعنی آنکه در خواب دیده است که آب انگور می‌گیرد تا باده بسازد، از زندان بیرون خواهد آمد و بر خداوند باده خواهد پیمود. اما آن دیگـری، بر دار خواهد شد و پرندگان از سر او بخواهند خورد (یوسف/۱۲/۴۱). چون یوسف سرنوشت خواب ایشان فرانمود، آن دو گفتند: ما چیزی به‌خواب ندیده‌ایم. یوسف گفت: فرمان خدا روان گشت دربارهٔ آنچه شما دو تن از آن پرسش می‌کردید (یوسف/۱۲/۴۱). آنگاه یوسف رو به نبو آورد ـ و این کسی بود که از میان آن دو تن که گمان رهایی و آزادی و سروری به‌وی می‌برد ـ و گفت: مرا در نزد خداوندگارت یادآور (یوسف/۱۲/۴۲). این خداوندگار، همان پادشاه مصر بود و یوسف از این زندانی خواست که به هنگام آزاد شدن «سفارش» او را به شاه بکند و بگوید که یوسف بی‌گناه در زندان به‌سر می‌بـرد. ولی «دیو» یاد کردن یوسف را به نزد خداوندگار از مغز او فروهشت و او سالیانی چنـد همچنان در زندان بمانـد» (یوسف/۱۲/۴۲)[۳].

---

۳. در اینجا گزارش‌های فراوانی است دربارهٔ اینکه چرا یوسف دست بـه دامان کسی جز پروردگار جهانیان شد و به یار هم‌زندان خود گفت که مرا در نزد پادشاه به یاد آور و به وی «سفارش» کن و بگو یوسف بی‌گناه در زندان به‌سر می‌برد. همهٔ مفسران در ذیل این آیه آورده‌اند ـ به عبارت‌های گوناگون ـ که خدا پیک و پیام به نزد یوسف گسیل کرد و گله آغازید که: چرا رو به کسی جز ما آوردی؟ اما شگفت آنکه قرآن مجید می‌فرماید «دیو» یاد کردن یوسف را در نـزد پادشاه از یاد آن مرد برد، حـال آنکه در گزارش‌های زیر دیده خواهد شد که خدا به کیفر سخن یوسف، او را چندین سال دیگر ←

گفتن این سخن، غفلتی بود که از گزند دیو بر سر یوسف آمد. پس خدا به وی وحی کردکه یا یوسف، فرود از من برای خود وکیل گرفتی. بی‌گمان سالیان زندان تو را به درازا بکشانم. از این رو، او سالیانی چند همچنان در زندان بماند.

آنگاه چنان شد که پادشاه مصر یعنی ریان بن ولید بن هارون بن اراشة بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح، خوابی

←

در زندان بداشت. مگر اینکه بگوییم خدا اشارتی به دیو کرد و او فرش فراموشی بر روی این داستان گسترد. این، گونه‌ای همکاری میان این و آن رامی‌رساند. عبدالله بن عباس می‌گوید: یوسف سه بار لغزید. یکی آنکه آهنگ آن زن کرد و به زندان افتاد؛ دو دیگر آنکه به یار هم‌زندانی خود گفت «مرا در نزد خداوندگارت به یاد آور» و در اثر آن زندان وی به درازا کشید؛ سه دیگر آنکه ـ دیرتر ـ به برادران گفت «بنیامین دزدی کرده است» و آنان (که هنوز یوسف را نمی‌شناختند) گفتند «اگر کرده باشد، برادرش یوسف ـ نیز دزدی کرده است». گزارشی دیگر می‌گوید: یوسف اختیار زندان کرد، لاجرم او را به اختیار خود فروگذاشتند تا روزگاری دراز در زندان بماند و نتیجهٔ آن زندان که خود خواست این‌بود که‌گفت «مرا در نزد پروردگارت به یاد آور». رب‌العالمین او را عتاب کرد و گفت: یا یوسف، تو از ما زندانی کردن خود را خواهی آنگه خلاصی از دیگری جویی؟ به عزت من که خداوندم که تو را در این زندان روزگار دراز بدارم. آنگه زمین شکافته شد تا به هفتم زمین؛ و رب‌العزة او را قوت بینایی داد و گفت: فرو نگر در این زمین‌ها تا چه می‌بینی. یوسف مورچه‌ای را دید که چیزی در دهن داشت و می‌خورد. خدا گفت: یا یوسف، من از روزی این ذره غفلت نکردم، چه‌گونه پنداری که تو را در زندان از یاد برم؟ یا یوسف، نه من آنم که در دل پدر تو مهر افکندم و دربارهٔ تو کرامت‌ها کردم؟ در چاه عریان بودی، تو را بپوشیدم و کاروان را برانگیختم تا تو را بیرون آوردند و آن کس که تو را خرید، در دل وی دوستی تو افکندم تا به زن خود گفت: این پسر را گرامی بدار. ای یوسف، کرامت همه از من بود، چرا دست به‌دیگری زدی و استعانت به غیر من کردی؟ روایت دیگر می‌گوید: جبرابیل در زندان بر یوسف درآمد که وی را بشناخت. یوسف گفت: یا طاهر الطاهرین، پروردگار جهانیان تو را درود می‌فرستد و می‌گوید: آیا از من شرم نداشتی که دیگری را میانجی خود ساختی؟ سوگند به عزتم که تو را چندین سال دیگر در زندان بدارم. یوسف گفت: با این همه، خدا از من خشنود باشد؟ گفت: باشد. یوسف گفت: پس باکی ندارم (**کشف‌الاسرار**، ابوالفضل میبدی، به کوشش علی اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷ ش، ۵/۷۰، ۷۱ـ۷۲).

بدین سان، در داستان یوسف پهنهٔ گسترده‌ای برای صدها داستان و عبرت و نکته‌های عرفانی است.

هراسناك بدید. او در خواب دید که هفت گاو فربه از جویی تهی بیرون آمدند و هفت گاو لاغر ایشان را بخوردند که هیچ افزونی از خوردن در ایشان فرادید نیامد. و هفت خوشهٔ سبز که هفت خوشهٔ خشك از پی آنها فراز آمدند. او جادوگران و کاهنان و فال‌گیران و پیش‌گویان را گرد آورد و خواب خود را با ایشان در میان گذاشت. آنان گفتند: خواب‌هایی آشفته‌اند و ما از گزاردن خواب‌های آشفته آگاهی نداریم. در این میان آن کس از دو زندانی که رهایی یافته بود و پس از چندی یوسف را به یاد آورده بود، گفت: من شما را از راز این خواب آگاه می‌سازم. پس مرا روانه سازید (یوسف/۱۲/۴۴ـ۴۵). او را به نزد یوسف روانه ساختند و او خواب بگفت و پیام بگزارد. یوسف گفت: هفت سال پیاپی کشاورزی می‌کنید و می‌کارید. هرچه از آن درو کردید، دانه‌اش را در خوشه‌اش بدارید چنان که بماند مگر اندکی از آن را که خوراك خویش می‌سازید. سپس هفت سال خشك و سخت و بی‌باران و تنگ می‌آید که در آن هفت سال، آنچه را برای آنها اندوخته‌اید، از انبار برمی‌آورید و می‌خورید مگر اندکی را که برای تخم و کشت به‌جای می‌گذارید. آنگاه سالی فراخ بیاید که بر مردمان باران فراوان فروبارد و ایشان میوه‌ها همی بیفشرند (یوسف/۱۲/۴۷ـ۴۹). بر این پایه، گاوهای فربه سالیان بارور و خرمند و گاوهای لاغر سال‌های خشك و بی‌باران و همین‌سان است خوشه‌های سبز و خوشه‌های خشك. نبو به نزد پادشاه آمد و او را آگاه ساخت. او دانست که گفتار یوسف درست و استوار است. پادشاه گفت: یوسف را به نزد من آورید (یوسف/۱۲/۵۰). چون فرستاده بیامد و او را به نزد شاه خواند، یوسف با وی بیرون نیامد بلکه گفت: به نزد خداوندگارت بازگرد و از وی بپرس: آن زنان را چه بر سر آمد که دستان خویش ببریدند؟ (یوسف/۱۲/۵۰). چون فرستاده از نزد یوسف آمد، پادشاه از آن زنان پرسید که: داستان یوسف (با زن عزیز مصر) چه‌گونه بود؟ زنان گفتند: پرگست[4] باد

۴. پرگس و پرگست به معنی «حاش لله» و «معاذالله». رودکی گوید:

گرچه نامردمی است مهر و وفاش ‏ ‏ ‏ ‏ نشنود هیچ از این دلم پرگس ←

خدای را. ما بر یوسف هیچ بدی ندیـدیم (یوسف/۱۲/۵۱). همسر عزیز گفت: هم‌اکنون راستی به‌گونه‌ای روشن آشکارا گردید. این من بودم که او را به خود خواندم و یوسف از راست‌گویان است (یوسف/۱۲/۵۱). یوسف گفت: من فـرستاده را از آن رو بازفرستادم تا سرورم بداند که من در نهان با وی به کژی رفتار نکردم و خداوند، نیرنگ کژکارگان را به‌راه راست نینداژد (یوسف/۱۲/۵۲). یعنی من در نهان با زن وی خیانت نورزیدم. چون چنین گفت، جبراییل از او پرسید: حتی هنگامی که آهنگ آن زن کردی؟ یوسف گفت: من‌جان خویش را پاك و پاکیزه نمی‌انگارم که تن مردم، تهمار[5] بدآموز است و بد فرمای. مگر آن کس که خدا بر وی مهر آورد همانا پروردگار من بخشایندهٔ مهربان است (یوسف/۱۲/۵۳).

چون پاکی یوسف برای پادشاه آشکار گشت، گفت: یوسف را به نزد من آورید که او را ویژهٔ خویش گردانم (یوسف/۱۲/۵۴). چون فرستاده فرارسید، یوسف با او بیرون آمد و خدا را برای زندانیان بخواند و بر در زندان نوشت: اینجا گورستان زندگان است و جایگاه اندهان و مایهٔ آزمون دوستان و انگیزهٔ سرزنش دشمنان. آنگاه سر و تن بشست و جامه بپوشید و آهنگ پادشاه کرد. چون به وی رسید و با وی سخن گفت، پادشاه فرمود: امروز تو در نزد ما پایگاهی استوار و پسندیده داری (یوسف/۱۲/۵۴). یوسف گفت: مرا بر گنج‌خانه‌های جهان بگمار همانا من مردی نگاه‌دارندهٔ دانشمند هستم (یوسف/۱۲/۵۵). پادشاه پس از یك سال او را بر کار گماشت و اگـر خود نگفته بود که «مرا بر گنج‌خانه‌های جهان بگمار» همان دم او را بر آن گماشته بود. او گنج‌خانه‌های خود را پس از یك سال بدو سپرد و نگاشت و داوری به وی واگذاشت و فرمان او را روا بداشت. پس‌از آنکه سرورش قطفیر درگذشت، پادشاه کار او را نیز به یوسف سپرد.

←

و کسایی گوید:

رودکی استاد شاعران جهان بود — صد یك از وی تویی کسایی پرگست

۵. تَهْمار: بسیار، فراوان.

مرگ او در همان شب‌ها بود. برخی گویند: نه چنـان است، بلکه پادشاه آن مرد را برداشت و کارش را بـه یوسف واگذاشت. گفتار نخست درست‌تر است زیرا، چنان که خواهیم گفت، یوسف زن وی را [که شیفته‌اش بود] به همسری برگزید.

چون یوسف کار مصر به دست گرفت، پادشاه رَیّان را به پرستش خدا خواند و او به خدا گرایید و سپس درگذشت. پس از او قابوس بن مصعب بن معاویة بن نمر بن سلواس بن فاران بن عمرو بن عملاق پادشاه مصر شد و یوسف او را نیز به خدا خواند ولی او به خدا باور نیاورد. یوسف به روزگار او درگذشت.

آنگاه پادشاه ریان، راعیل همسرِ سرورِ یوسف را به زنی به وی داد. چون یوسف بر وی درآمد، گفت: ای زن، آیا این بهتر از آن نیست که تو می‌خواستی؟ زن گفت: ای مرد راست‌گو، مرا سرزنش مکن که زنی زیبا با دارایی و دنیا بودم ولی شوهرم با زنان درنمی‌آمیخت و تو دارای آن زیبایی بی‌مانندی بودی که‌خدا ارزانی تو‌داشته‌بود. پس خواهش تنم بر من چیره شد. یوسف بـا وی هم‌آغوش گشت و او را دوشیزه یافت. وی برای یوسف دو پسر بـه نام‌های افراییم و منشا آورد[6].

چون یوسف گنج‌خانه‌های آن سرزمین را به دست گرفت و هفت سال بارور بیامد و یوسف در آن سال‌ها گندم را با خوشه‌هایش گردآوری و نگهداری کرد و سال‌های خشک‌فرارسید و مردم‌گرفتار کمبود و گرسنگی شدند و سرزمین یعقوب را نیز گزند گرفت، او [یعقوب] پسرانش را به مصر فرستاد و بنیامین برادر تنی یوسف را نزد خود نگه داشت. چون آنان بر یوسف درآمدند، وی آنان را بشناخت ولی آنان او را به‌جا نیـاوردند (یوسف/۱۲/۵۸). بـرادران از آن رو یوسف را به‌جا نیاوردند کـه دیرزمانی از او دور بودند و او نیـز

۶. نام او در عهد عتیق «مَنَشّی» آمده است: سفر پیدایش، باب ۳۹، آیهٔ ۵۱.

جامه بگردانیده بود زیرا او جامهٔ شاهان پوشیده بود. چون یوسف بدیشان نگریست، گفت: شما را چه‌کار است؟ گفتند از شام آمده‌ایم تا برای خانوادهٔ خود خوردنی [گندم] ببریم. یوسف گفت: دروغ می‌گویید. شما گزارش‌گران (جاسوسان)اید. چگونگی کار خود را به راستی با من بازگویید. گفتند: ما ده برادریم و فرزندان مردی درست‌کاریم. دوازده‌برادر بودیم و ما را برادری بود که با ما به‌دشت و بیابان آمد و از میان رفت. پدر او را از همه بیش‌تر دوست می‌داشت. یوسف گفت: پس از وی پدر به که روی آورد و آرامش یافت؟ گفتند: به برادری خردتر از وی. یوسف گفت: او را به‌نزد من آورید تا ببینم. اگر او را نیاورید، به نزد من باری بردنی ندارید و نزدیك من میایید. گفتند: او را از پدر بخواهیم و ما کنندگان این کاریم (یوسف/۱۲/۶۰-۶۱). یوسف گفت: یکی از خود را در اینجا به سان گروگان بگذارید. آنان شمعون را گذاشتند زیرا قرعه به نام‌وی درآمد. یوسف ساز و برگ ایشان آماده‌ساخت و بیاراست و به‌چاکران خود گفت: کالای ایشان یعنی بهای خوردنی [گندم] را در میان آن گندم پنهان سازید شاید که ایشان بازگردند. یوسف دینداری و امانت ایشان می‌دانست و آگاه بود که این انگیزه ایشان را وادار به بازگرداندن کالا (بهای گندم) خواهد ساخت و برای همین کار به‌نزد او بازخواهند آمد.

برخی گویند: دارایی ایشان را از آن‌رو برگرداند که ترسید نزد پدرش چیزی نباشد که دوباره با آن به‌مصر آیند. ولی چون‌کالای خود را ببینند، بی‌گمان بازآیند. چون یوسف روزگار سخت مردم را بدید، به یاری ایشان برخاست و از خودگذشتگی نشان داد و آیین برابری به‌کار بست. وی برای هر مرد، یك شتر بار برمی‌بست.

چون برادران با بارهای خود به نزد پدر بازگشتند، گفتند: ای پدر، عزیز مصر ما را چنان گرامی بداشت که اگر خود یکی از فرزندان یعقوب می‌بود، چیزی بر این بزرگواری نمی‌افزود. عزیز مصر، شمعون را به سان گروگان در نزد خود نگه‌داشت و به ما گفت: برادری را که پس از آن برادر گم‌شده، پدرتان بدو آرامش یافت، به

نزد من آورید. اگر نیاورید، نزد من پیمانه‌ای ندارید و نزدیك من نیایید (یوسف/۱۲/۶۰). یعقوب گفت: آیـا توانم شما را بـر او (بنیامین) ایمن بدارم جز چنان که شما را بر برادرش (یوسف)ایمن بداشتم؟ پس خدا بهترین نگهبان است و او مهربان مهربانان است. چون بار خود بگشودند، آنچه را (به سان بهای گندم) برده بودند، در میان بار خویش یافتند که به ایشان بازگردانده شده بود. گفتند: ای پدر، ما دروغ نمی‌گوییم. این کالای ماست که به ما برگردانده شده است. ما بار دیگر با برادر خود (بنیامین) به مصر می‌رویم و برای کسان خود گندم می‌آوریم و برادر خود را به‌خوبی نگه می‌داریم و یك بار شتر افزون می‌سازیم (یوسف/۱۲/۶۴ـ۶۵)، یعقوب گفت: یك بار شتر کالایی اندك است (یوسف/۱۲/۶۵). سپس یعقوب گفت: هرگز او را با شما نفرستم جز آنکه پیمانی خدایی با من ببندید که‌او (بنیامین) را بازخواهید آورد مگر اینکه همگی نابود گردید و ناتوان مانید. چون با او پیمان‌بستند، گفت خدا بر این‌پیمان‌که‌بستیم، گواه باشد (یوسف/۱۲/۶۶). پس از آنکه به‌برادرشان (بنیامین)دستوری داد که با برادران روانه گـردد، ایشان را سفارش کرد و گفت: ای پسرانم، از یك دروازه بـه درون شهر نروید بلکه از دروازه‌هـای پراکنده به درون روید. و بدانید که اگر خدا چیزی بخواهد، من در آن به‌کار نیایم. فرمان خدا راست . کار خود را به او سپردم و باید که بدو بسپارند کار خود را سپارندگان (یوسف/۱۲/۶۷). او بـر ایشان از چشم زخم ترسید زیرا چهره‌های نیکو داشتند. آنـان چنان کردند که پدر به ایشان فرمان داده بود. و چون برادران بـر یوسف درآمدند، برادر خود بنیامین را به‌نزد خود پناه داد و گفت: من برادر تو یوسفم. تا تیمار و باك نداری از آنچه ایشان می‌کنند و می‌کردند (یوسف/۱۲/۶۹). بنیامین یوسف را بشناخت و این سر آن را. او ایشان را در خانه‌ای فرود آورد و کسان به خدمت ایشان گماشت و برای ایشان خوراك بیاورد و هـر دو تن را بر یك خـوان بنشاند. بنیامین تنها ماند و بگـریست و گفت: اگـر برادرم یوسف زنـده می‌بود، با من می‌نشست. یوسف گفت: این برادر شما تنهـا مانده

است. از این‌رو، یوسف او را با خود نشاند و بنشست و با او هم‌خوراك شد. چون شب فرارسید، بستر بیاورد و بگسترد و گفت: هر دو برادر بر یك بستر بخسبند. بنیامین تنها ماند و یوسف گفت: این با من بخواید. پس شب را با او گذراند. یوسف او را همی بویید و همی به خود چسپاند تا بامداد فرارسید. بنیامین برای او از اندوه خود بر یوسف سخن راند. یوسف گفت: آیا می‌خواهی که به جای برادر گم شده‌ات برادر تو باشم؟ بنیامین گفت: چه کسی برادری مانند تو یابد؟ ولی تو را یعقوب و راحیل نزاده‌اند. یوسف گریست و برخاست و به سوی او رفت و او را در آغوش کشید و گفت: همانا من برادر تو یوسفم. پس، از آنچه در گذشته کردند، اندوهگین مباش. خدا به ما نیکی کرده است. تو آنچه را می‌دانی، به برادران مگوی.

برخی گویند: چون برادران بر یوسف درآمدند، بر آبخوری پادشاه با انگشتان خویش نواختن گرفت و گفت: این به من گزارش می‌دهد که شما دوازده تن بوده‌اید و برادر خود را بفروخته‌اید. چون بنیامین بشنید، او را نماز برد و گفت: از این آبخوری‌ات بپرس که آیا برادر من یوسف تاکنون زنده است یا نی. او آبخوری را با انگشتان بنواخت و گفت: او زنده است و به‌زودی با تو دیدار خواهدکرد. بنیامین گفت: هر کار می‌خواهی با من بکن که اگر برادرم (یوسف) از بودن من آگاه گردد، مرا بجوید و بازیابد (یا مرا وارهاند). گوید: پس یوسف به درون شد و زار بگریست و آنگاه دست‌شست گرفت و بر ایشان به‌در آمد. گوید: چون یوسف اشترهای برادران را از گندم بار زد، آوندی را که با آن گندم بپیمایند و به عربی «صواع» گویند، در میان بار و بنهٔ برادر خود بنیامین پنهان کرد. این آوند، سیمین بود. برخی گفته‌اند: آوندی بود که در آن آب می‌نوشیدند [و آن را به پارسی «آبخوری» گویند]. بنیامین از این کار برادر آگاه نشد.

برخی گویند: چون بنیامین بدانست که این مرد برادرش یوسف است، گفت: من از تو جدا نشوم. یوسف گفت: من بر اندوه خواری پدر و مادرمان بیم دارم و از دیگر سو، نتوانم تو را نگه داشت و

بازداشت کرد مگر آنکه تو را به کاری بسیار بد نامبردار سازم. بنیامین گفت: چنین کن. یوسف گفت: من آبخوری را در میان بار و بنۀ تو می‌گذارم و آنگاه بر تو به‌دزدی فریاد می‌زنم تا تو را از ایشان بستانم. بنیامین گفت: چنین کن. چون چنین کرد (و کاروان به راه افتاد)، آوازدهنده‌ای بر در شهر آواز داد: ای کاروانیان بدارید که در میان شما دزد است. گفتند ــ و در این هنگام، روی فراآواز دهنده کردند ــ که چه چیزی را گم کرده‌اید؟ گفتند: آبخوری پادشاه را گم کرده‌ایم. و هرکس آن را بازآورد، او را شترواری گندم باشد و من خود پایندانِ آنم. برادران گفتند: به‌حقیقت خداوند سوگند که شما می‌دانید که ما برای دزدی نیامده‌ایم و دزد نبوده‌ایم (یوسف/۱۲/۷۰ــ۷۳) زیرا ما بهای گندم را به نزد یوسف بازپس آوردیم. چون چنین گفتند، اینان گفتند: اگر دروغ‌گو باشید، کیفر این کار چه باشد؟برادران‌گفتند: آبخوری از بار هرکس (یا درمیانِ بارِ هرکس) یافت شود، او خود (بردگی او) کیفر او باشد که ما ستمکاران را چنین کیفر می‌کنیم (یوسف/۱۲/۷۴ــ۷۵). اگر دزد پیدا شد، او را برای خود بگیرید. یوسف آغاز به کاویدن بارهای برادران،پیش‌ازبار برادر خودش بنیامین، کرد و آنگاه آبخوری را از بارِ برادر خود بیرون‌کشید (و آنگاه‌گفت: اکنون چه‌می‌اندیشید؟). برادران گفتند: اگر او (بنیامین) دزدی کرده‌باشد، پیش از او برادرش (یوسف) نیز دزدی کرده است. یوسف در خویشتن گفت: شما بتر از دزدید و خدای بزرگ بهتر داند که آن چیست که شما می‌گویید (یوسف/۱۲/۷۶ــ۷۷). خواستۀ ایشان از دزدی پیشین، یوسف بود و دزدی او چنان بود که بتی از آنِ مادر بزرگ خود بدزدید و آن را بشکست و اکنون اینان او را بر آن کار گذشتۀ دور نکوهش کردند. برخی دیگر داستان کمر بند را آورده‌اند که پیش از این یاد کردیم.

چون کالای دزدی از بار آن پسر بیرون آمد، برادرانش گفتند: ای پسر راحیل، ما پیوسته از شما در رنج می‌افتیم. بنیامین گفت: بلکه پسران راحیل پیوسته از شما در رنج باشند. این آبخوری را کسی در بار من گذاشت که بهای گندم (درم‌ها) را در میان بار و بنۀ

شما نهاد.

یوسف برادرش بنیامین را به فرمان برادران بگرفت و چون‌آنان دیدند که در برابر او چاره‌ای ندارند، از وی خواستند که بنیامین را به ایشان واگذارد. از این‌رو گفتند: ای مرد گرامی، هماتا او را پدری پیر و سخت سال‌خورده است. یکی از ما را به جای او برگیر که ما تو را از نیکوکاران می‌بینیم. یوسف گفت: پناه بر خدا که جز آن کسی را برگیریم که بار و کالای خودرا درنزد او یافتیم که اگر چنین کنیم، از بیدادگران باشیم (یوسف/۱۲/۷۸ـ۷۹). چون از او نومید شدند با یک سو شدند و با خود بی‌بیگانه راز درگرفتند و بزرگ‌شان که شمعون بود، گفت: مگر ندانسته‌اید کـه پدر شما از شما پیمان خدایی گرفته است که برادر خود بنیامین را بازآورید مگر آنکه همگی نابود شوید. پیش از این بار نیـز آن گونه دربارهٔ یوسف کوتـاهی کردید. اینك من از این سرزمین بیرون نروم تا پدرم دستوری دهد که بیرون آیم یا جنگ را درسازم یا خدا فرمان خود را روا سازد که او بهترین فرمان‌رانان است (یوسف/۱۲/۸۰).

چون به نزد پدر بازگشتند و گزارش کار بنیامین بدادند و گفتند که شمعون برای این کار در مصر مانده است، یعقوب گفت: نه‌چنین است. بلکه تن‌های شما برای شما کاری را آراست. اکنون کـار من شکیبایی نیکویی است. باشد که خدا همه‌شان را به نزد من بازآورد که او دانای فرزانه است (یوسف/۱۲/۸۳). باشد که‌یوسف و بنیامین و شمعون همگی بازآیند. آنگـاه از ایشان رو برگاشت و گفت: ای دریغا از دوری پسرم یوسف! و چشمان او از گریستن به‌اندوه، سپید گشت و او در آن اندوه خواری، سخت بی‌تاب و توان بود (یوسف/۱۲/۸۴). او پر از اندوه و خشم بود. پسرانش به او گفتند: به خدای سوگند که هیچ بنخواهـی آسود از یاد کـرد یوسف و پیوسته از او می‌خواهی گفت تا نیست شوی در اندوه وی بگداخته یا تباه باشی در میان تباه‌شدگان. یعقوب پاسخ ایشان بداد و گفت: همانا من تنها با خدا گله می‌گزارم و اندوه خویش تنها با او می‌گویم و از خـدا آن می‌دانم که شما نمی‌دانیـد (یوسف/۱۲/۸۵ـ۸۶). من می‌دانم که

خواب یوسف راست گردد.

گویند: یعقوب همسان هفتاد رنجور (یا داغ‌دیده) رنج برد و پاداش صد جانباز یافت.

گویند: همسایهٔ یعقوب بر وی درآمد و گفت: یا یعقوب، درهم شکسته شده‌ای و نابود گشته‌ای و هنوز به سالیان پدرت نرسیده‌ای. یعقوب گفت: آنچه مرا درهم شکست و نابود کرد، آزمونی بود که‌خدا بر سرم آورد و گرفتار اندوه یوسفم ساخت. خدا به یعقوب وحی کرد که: آیا از من به آفریدگانم گله می‌بری؟ یعقوب گفت: بار خدایا، لغزشی بود که افتاد، آن را بیامرز. گفت: آمرزیدم. از این‌رو چون از آن پس از او چیزی می‌پرسیدند، می‌گفت: رنج و اندوه خود را تنها با خدا در میان می‌گذارم. خدا به وی وحی کرد که: اگر یوسف و بنیامین مرده بودند، آنان را برای تو زنده می‌کردم. من از آن‌رو تو را گرفتار آزمون ساختم که بوی کباب خانه‌ات را به‌همسایهٔ گرسنه‌ات چشاندی و از آن به وی نخوراندی.

برخی گویند: انگیزهٔ گرفتار شدن وی در آزمون آن بود که او ماده گاوی داشت و آن را گوساله‌ای بود. یعقوب آن گوساله را در برابر دیدگان مادر سر برید و او ناله می‌کرد و یعقوب دست بنداشت و بر او رحم نیاورد. از این‌رو گرفتار آزمون گم شدن گرامی‌ترین پسرانش گشت. برخی گویند: گوسپندی سر برید و در این هنگام گدایی بر در خانه‌اش آواز داد ولی او به‌وی چیزی نبخشید. خدا به وی در این باره وحی کرد و او را آگاه ساخت که همین کار مایهٔ گرفتاری‌اش در آزمون گشت. پس یعقوب خوراکی بساخت و آواز داد: هرکس روزه دارد، روزهٔ خود را در نزد یعقوب بگشاید.

آنگاه فرزندانش را که به نزد او آمده بودند، فرمان داد که به مصر بازگردند و دربارهٔ یوسف و برادرش بنیامین کاوش کنند. آنان به مصر بازگشتند و بر یوسف درآمدند و گفتند: ای مرد گرامی، به ما و کسان ما بیچارگی و تنگ‌دستی رسید و ما کالایی سخت اندک

آوردیم. بفرمای تا پیمانهٔ پر بر ما بپیمایند و بر ما صدقه‌کن که خداوند صدقه‌دهندگان را پاداش می‌دهد (یوسف/۱۲/۸۸). گویند: کالای‌شان درم‌هایی نادرست بود و برخی گویند: روغن و پشم بود. برخی دیگر چیزهای دیگری گفته‌اند. آنان بـه یوسف گفتند: «بر ما صدقه کن» یعنی از تفاوت میان بهای اندك ما با کالای خوب خویش درگذر و آن را به‌ما ببخش. گویند: بر ما صدقه‌کن از راه بازگرداندن برادرمان. چون یوسف سخن ایشان بشنید، تاب نیاورد و از خـود بی‌خود شد و گریه را سر داد و سیل‌آسا اشك بارید و آنگاه آنچه را در دل داشت، با ایشان در میان گذاشت. برخی گویند: از این‌رو این راز پدیدار ساخت که چـون به یعقوب گفته شد پسرش را به تاوان دزدی گرفته‌اند، برگه‌ای برگرفت و این‌گونه نامه نوشت:

«از یعقوب اسراییل خدا پسر اسحاق سر بریدهٔ خدا پسر ابراهیم دوست خدا به عزیز مصر که دادگری پدیدار می‌سازد».

«اما بعد، ما خاندانی هستیم که آزمون را بر ما گماشته‌اند و ما را گرفتار آن بداشته. نیایم ابراهیم را دو دست و دو پای ببستند و در آتش افکندند که خدا آن را بر وی سرد و سلامت ساخت. پدرم را دست و پای ببستند و گلویش با کارد بخستند و خواستند در راه خدا سر ببرند که خدا برای او برخی[7] روانه فرمود. مرا نیز پسری بود که او را از همهٔ پسرانم بیش‌تر دوست می‌داشتم و برادرانش او را با خود به دشت و بیابان بردند و پیراهن خونینش‌را بازآوردند و گفتند که او را گرگ خورده است. مرا پسر دیگری بود که با آن یکی از یك مادر بود و من بدو دل خوش می‌داشتم که اورا نیزبرادران بردند و بازگشتند و گفتند او دزدی‌کرده است و تو او را به‌زندان افکنده‌ای. ما خاندانی هستیم که دزدی نکنیم و دزد نپرورانیم. اگر او را به‌من بازگردانی چه بهتر؛ وگرنه چنان خدا را بر تو بخوانم که دامن‌گیر هفتمین پشت از پسرانت گردد».

چون یوسف نامه بخواند، تاب نیاورد و گریه را سر داد و خود را برای ایشان آشکار کرد و گفت: آیا می‌دانید در آن هنـگام که نادان

۷. برخی: قربانی، فدایی.

بودید، با یوسف و برادرش چه کردید؟ گفتند: های! به‌راستی اینك این تویی که یوسف هستی؟ گفت: من یوسفم و این برادر من است. خدا بر ما سپاس نهـاد (که ما را باهم گـرد آورد). همانا هر کس بپرهیزد و شکیبایی ورزد، خـدا پاداش نیکوکاران را تبـاه نسازد (یوسف/۱۲/۸۹ـ۹۰). برادران پوزش آوردند و گفتند: به خـدا سوگند که خدا تو را بر ما برتری بخشیده‌است و ما گناه‌کاران بودیم. یوسف گفت: امروز بر شما سرزنشی نیست ــ یعنی من چیزی بر رخ شما نمی‌کشم و گناه‌تان را یاد نمی‌کنم ــ خدا شما را بیامرزد که او مهربان‌ترین مهربانـان است (یوسف/۱۲/۸۹ـ۹۲). آنگاه یوسف از پدر پرسید. گفتند: چون بنیامین از دست او بشد، سخت بگریست و کور شد. یوسف گفت: این پیـراهن مرا ببرید و بر چهرهٔ پـدر افکنید تا بینایی‌اش را بدو بازگشته بینید و آنگاه همهٔ کسان خویش را به نزد من آورید (یوسف/۱۲/۹۳). یهودا گفت: من پیراهن را می‌برم زیرا من بودم که پیراهن خون‌آلود یوسف‌را به‌نزد پدرم بردم و گفتم که او را گرگ خورده است. اکنون من باشم کـه به او گویم پسرت زنده است. پس او را شادمان سازم چنان که اندوهگین‌ساختم. او مژده‌رسان گردید.

از آن سو، چون کاروان روانه گردید و از مصر به‌درآمد، باد بوی یوسف را به یعقوب رساند و میان ایشان هشتاد فرسنگ بـود. یوسف در مصر بود و یعقوب در سرزمین کنعان. یعقوب گفت: اگـر مرا نادان و گول نخـوانید، من بـوی یوسف می‌شنوم. کسانـی از فرزندانش که حاضر بودند، بدو گفتند: به خدا سوگند که تو از یاد کردن یوسف در همان گمراهی پیشین خود استوار هستی. چون مژده رسان پیراهن بیاورد و بر چهرهٔ یعقوب افکند و او دیگـرباره بینا گشت. گفت: آیا به شما نگفتم که من از خدا چیزها می‌دانم که شما نمی‌دانید؟ یعنی می‌دانم که خدا خواب یوسف را راست خواهد ساخت (یوسف/۱۲/۹۵ـ۹۶). چون مژده‌رسان فـرارسید، یعقوب گفت: یوسف را چه‌گونه پشت سر گذاشتی؟ گفت: او پـادشاه مصر است. یعقوب گفت: با پادشاهی چه‌کنم؟ او را بر چه‌دینی پشت‌سر گذاشتی؟

گفت: بر خداپرستی. یعقوب گفت: اکنون نعمت تمام و کامل گشت. چون فرزندانش که حاضر بودند، پیراهن یوسف بدیدند و خبر او بشنیدند، گفتند: ای پدر، برای گناهان ما از خـدا آمرزش بخواه. گفت: به‌زودی از کردگارم آمرزش بخواهم کـه او آمرزندهٔ مهربان است (یوسف/۹۸/۱۲). او دعای خود را به سحرگاهان روز آدینه واپس افکند.

آنگاه یعقوب و فرزندانش روانهٔ مصر گشتند. چون به‌نـزدیك مصر رسیدند، یوسف و همراهـانش از مردم ایـن سرزمین، او را پذیرا شدند چه او را بسیار گرامی و بزرگ می‌داشتند. چـون به یکدیگر نزدیك شدند، یعقوب به‌انبوه مردم و سوارگان و اسب‌ها نگاه کرد ــ و او با تکیه بر پسرش یهودا راه می‌رفت ــ آنگاه (به‌پسرش یهودا) گفت: پسرم، این فرعون مصر است. یهودا گفت: نه، ایـن پسرت یوسف است. چون بدو رسید، یوسف خواست آغاز درود کند ولی او را از این‌کار بازداشتند. یعقوب گفت: درود بر تو ای زدایندهٔ اندهان ــ این را از آن‌رو گفت که از هنگام ناپدید شدن یوسف، دمی از اندوه خوردن و گریستن آرام نگرفته بود.

چون اینان به مصر آمدند، یوسف پدر و مادر خـود را بر تخت پادشاهی برآورد. برخی گویند: این دو تن پدر و مادر یوسف نبودند بلکه پدر و خالهٔ وی بودند زیرا مادر یوسف درگذشته بود. یعقوب و مادر یوسف و برادرانش بر زمین افتادند و یوسف را نماز بردند و این، شیوهٔ درود گفتن مردم به پادشاهان بود. معنی نماز بـردن در اینجا گذاردن چهره بر خاك نیست زیرا این کار جز برای خدا روا نباشد، بلکه معنی آن کـرنش و فروتنی و خم شدن بـه هنگام درود است چنان که اکنون در برابر شاهان [و فرمانروایان] کنند. یوسف گفت: پدرم، این سرانجام خواب دیدن من است که خدا آن را راست گردانید. (یوسف/۱۲/۱۰۰).

میان خواب دیدن یوسف و آمدن یعقوب چهـل سال (و به گفتهٔ برخی هشتاد سال) بود زیـرا او هفده ساله بود کـه وی را در چاه انداختند و پدر با او دیدار کرد و یوسف در این هنگام نود و هشت

سال داشت. پس از گرد آمدن خاندان، یوسف بیست و سه سال بزیست و به‌هنگام درگذشت صد و بیست سال داشت. او جانشینی خود را به برادرش یهودا سپرد. برخی گویند: دوری یوسف از یعقوب هجده‌سال بود. نیز گویند: چون یوسف به مصر آمد، هفده سال داشت و فرعون سیزده سال پس از آمدنش به مصر، او را وزیر خود ساخت و مدت دور بودنش از یعقوب بیست‌ودوسال بود. ماندن یعقوب و خانواده‌اش در مصر هفده سال به درازا کشید. جـز اینها نیز گفته‌اند. و خدا داناتر است.

چون یعقوب را مرگ فرا رسید، به یوسف سپرد که او را درکنار پدرش اسحاق به خاك سپارند. یوسف چنان کرد و پیکر او را به‌شام برد و در کنار پدر به‌خاك سپرد. آنگاه به مصر بازگشت. یوسف نیز سفارش کرد که پیکرش را از مصر ببرند و در نزد پدرانش به‌خاك سپارند. هنگامی که موسی با بنی‌اسراییل از مصر بیرون آمد، پیکر یوسف را هم با خود برد.

یوسف، افراییم و منشی را بزاد و برای افراییم، نون بـزاد و برای نون، یوشع شاگرد موسی بزاد و برای منشی، موسی بزاد که گویند همان موسی بن عمران بـود. پیروان تورات پندارند کـه او موسای خضر بود. به‌گفتهٔ برخی، برای او رحمت ــ زن ایوب ــ بزاد.

داستان شُعَیب علیه‌السّلام

گویند: نام شعیب یثرون بن ضیعون بن عنقا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم بود یا شعیب بن میکیل از دودمان برخی کسان که به ابراهیم باور آورده با او به شام کوچیده بودند. ولی وی پسر دختر لوط بود. بر این پایه، مادر بزرگ شعیب دختر لوط باشد. شعیب نابینا بود. این همان چیزی است که در این آیه خواسته شده است که فرموده است: مردم وی به او گفتند: ای شعیب، ما تو را در میان خود بیچاره می‌بینیم (هود/۱۱/۹۱) یعنی تو نابینایی (و کار پیامبری را از پیش نتوانی برد).

پیامبر اسلام(ص) هربار که از او یاد می‌کرد، می‌گفت: آن مرد، سخنورِ پیامبران بود زیرا با مردم خود به خوبی برخورد می‌کرد و با ایشان به‌نرمی و نیکی سخن می‌گفت. خدا او را به سوی مردمان مَدْیَن روانه کرد و ایشان خداوندان «اَیْکَه» بودند و «ایکه» درخت انبوه و درهم‌فشرده است. اینان خدا را باور نداشتند و پیمانه‌ها و ترازوها را می‌کاستند و دارایی‌های خود را از راه‌های نادرست به‌دست می‌آوردندو تباه می‌کردند. خداوند، روزی را برای ایشان فراخ ساخته بود و زندگی را بگسترده بود و این از این‌رو بود که ایشان را در ناسپاسی و ناباوری درنگ دهد و با این همه، زمان را در برابر ایشان به درازا کشاند. شعیب به ایشان گفت: ای مردمان من، خدا را بپرستید که شما را کردگاری جز او نیست و پیمانه و ترازو را مکاهید. من در شما به نیکی می‌نگرم و دربارهٔ شما نیک می‌اندیشم و

هم بر شما از شکنجهٔ روزی که شما را از هر سو دربرگیرد، بیمناکم (هود/۱۱/۸۴).

چون پافشاری ایشان بر کژروی و گمراهی بـه درازا کشید و یادآوری‌های شعیب و هشدارهای وی به ایشان دربارهٔ شکنجهٔ خدایی جز پافشاری پیامدی به بار نیاورد، خدا شکنجهٔ روزِ تف‌باد را بـر ایشان بگماشت و این همان‌است‌که عبدالله‌بن‌عباس در تفسیر این آیه گفته است: ایشان را شکنجهٔ روز تف بـاد [روز سایهٔ آتشین، روز میغ آتشین] فروگرفت که شکنجهٔ روزی هراسناك است (شعراء/۲۶/۱۸۹). ابن عباس گفته است: خدا بر ایشان آتش و گرمایی سخت فرستاد که راه دم‌زدن ایشان را گرفت و از این‌رو ایشان از خانه‌های خود بیرون آمدند و گریزان به سوی بیابان دویدند. خداوند، ابری فرستاد که بر ایشان در برابر خورشید سایـه افکند. ایشان در آن سردی و خوشی یافتند و یکدیگر را آواز دادند تا همگی در زیر آن گرد آمدند و در این هنگام خدا بر ایشان آتش فرستاد. عبدالله بن عباس گفته است: همین است «شکنجهٔ روزِ سایبان».

قتاده گفته است: خدا شعیب را به سوی دو امت گسیل کرد: به سوی مردم خود و به سوی خداوندان «ایکه». این «ایکه» درختی‌انبوه و فشرده بود. چون خـدا خواست ایشان را شکنجه کند، بـر ایشان گرمایی سخت فرستاد و شکنجه را برای ایشان برافراشت چنان که پنداشتند ابری است. چون بدیشان نزدیك شد، به امیدِ سردیِ آن، به سوی آن بیرون رفتند و چون در زیر آن جای‌گرفتند، آن‌میغ بر ایشان باران فرستاد و این همان است که خدا دربارهٔ آن گفته است: ایشان را شکنجهٔ روزِ سایبانِ آتشین فروگرفت.

اما مردمان مدین، برخی از ایشان از فرزندان مدین بن ابراهیم خلیل بودند و خدا ایشان را با زمین لرزه فروگرفت و نابود کرد.

برخی از دانشوران گویند: مردم شعیب یکی از «حدود» خدایی را تعطیل کردند و فروگذاشتند و در برابر آن خدا روزی‌ایشان را فراخ ساخت؛ باز یکی از حدود را فرو گذاشتند و خدا روزی را بر ایشان فراخ ساخت. هر بار که حدی را فرو می‌گذاشتند، خدا روزی ایشان

را فراخ می‌ساخت. آنگاه چون خدا خواست ایشان را نابود کند، بر ایشان گرمایی گماشت که نتوانستند خود را از گزند آن سرد سازند یا از آب و سایه‌ای سودی ببرنـد. پس چنان شد که یکـی از ایشان سایه‌ای دید و به زیر آن شتافت و آسایشی از آن گرما یافت و بـر یاران خود بانگ زد: بیایید به سوی آسایش. آنان به‌سوی او شتافتند و چون همگی در زیر آن گرد آمدند، خداوند بر ایشان باران آتشین فرستاد و این همان شکنجهٔ روزِ سایبان است.

عامر از عبدالله بن عباس گزارش کند که گفت: اگر کسی از چند و چون شکنجهٔ روز سایبان با تو سخن گوید، او را دروغزن بشمار. مجاهد گوید: شکنجهٔ روز سایبان، همان سایه گستردن شکنجه بـر مردم شعیب است. زید بن اسلم دربارهٔ این آیه گفتاری دارد: آنان گفتند: ای شعیب، آیا نمازهای فراوانت به تو فرمان می‌دهد تا از ما بخواهی که آنچه را پدران‌مان‌می‌پرستیدند، نپرستیم یا با دارایی‌های خود آن کنیم که تو می‌فرمایی؟ همانا تویی آن زیـرک راست آهنگ (هود/۱۱/۸۷). زید بن اسلم گـوید: آنان درم‌ها را می‌بریـدند و اندازهٔ آن را می‌کاستند.

داستان خضر
و سرگذشت او با موسی

اهل کتاب گفته‌اند: آن موسی که یار و همراه خضر شد، همان موسی بن منشی بن یوسف بن یعقوب است. حدیث درست از پیامبر (ص) آمده است که موسی یار و همراه خضر، همان موسی بن عمران است و این را نشان خواهیم داد. خضر از کسانی بود که به روزگار پادشاه فریدون بن الفیان [آتبین] می‌زیست و این به گفتهٔ دانشوران پیشین از اهل کتاب‌های پیش از موسی بن عمران است. گویند: او فرمانده پیشروان سپاه دو شاخدار بزرگ (ذوالقرنین کبیر) بود که به‌روزگار ابراهیم خلیل می‌زیست. او با ذوالقرنین به چشمهٔ زندگی[1] رسید و از آب آن آشامید ولی ذوالقرنین که همراه او بود، نمی‌دانست که این چشمهٔ زندگی است. خضر جاودان شد و به گمان ایشان تاکنون زنده است. برخی از ایشان گمان برده‌اند که: او از فرزندان برخی کسان بود که با ابراهیم به خدا باور آورد و با او بکوچید و

---

۱. آب حیات یا آب زندگی، آب زندگانی، آب جاودانگی، آب جوانی، آب حیوان، آب بقا، عین الحیوة و نهر الحیوة، چشمه‌ای مفروض در ظلمات است که هرکس از آن بنوشد یا سر و تن در آن بشوید، جوانی از سر گیرد، روزگار به شادمانی بگذراند و جاودانه زید یا عمری بس دراز یابد. در ادبیات و فرهنگ توده‌ای و افسانه‌شناسی (میتولوژی) بسیاری از ملت‌ها دیده می‌شود. آن را در غرب چشمهٔ جوانی
Fountain of youth, Jungbrunnen, La Fontaine de Joven.
گویند. برای آگاهی از چگونگی پیدایش این فکر و فرگشت آن در ادبیات ملت‌های گوناگون گیتی، بنگرید به مقالهٔ مفصل نگارنده در **دایرةالمعارف بزرگ اسلامی** زیر عنوان «آب حیوة»، چاپ تهران، ۱۳۶۷ ش، ۱/۳۶ـ۳۸.

نام او بلیا بن‌ملکان بن‌فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح است. پدرش پادشاهی بزرگ بود. دیگران گفته‌اند: آن دو شاخدار (ذوالقرنین) که به روزگار ابراهیم بود، همان فریدون بن اثفیان [آتبین] بوده است. و خضر فرمانده پیشاهنگان سپاه وی بوده است.

عبدالله بن شَوذَب گوید: خضر که از فرزندان (زادگان) ایران است، با الیاس که از فرزندان اسراییل است، هر سال به هنگام حج گزاردن، در مکه با یکدیگر دیدار می‌کنند. ابن اسحاق گوید: خدا بر بنی‌اسراییل مردی از خودشان بگماشت که نام او ناشیة بن اموص بود و پس از آن خدا خضر را همراه او به پیامبری برانگیخت. گوید: نام خضر بر پایهٔ آنچه ایشان (بنی‌اسراییل) می‌گویند، ارمیا بن حلقیاست و او از فرزندزادگان هارون بن عمران است و میان این پادشاه و فریدون بیش از یک‌هزار سال است.

گفتار آن کسی که می‌گوید خضر به‌روزگار فریدون و ذوالقرنین اکبر پیش از موسی بن عمران بود، نزدیک‌تر به حدیث درست است که می‌گوید خدا موسی بن عمران را به جست و جوی خضر فرمان داد زیرا پیامبر(ص) داناترین جهانیان به‌رویدادهای‌گذشته است. شاید خضری که فرمانده پیشروان سپاه دو شاخدار (ذوالقرنین) بوده، پیش از موسی می‌زیسته است و او بوده که آب زندگی نوشیده و زندگی او به درازا کشیده است. او به روزگار ابراهیم به‌پیامبری فرستاده نشده بلکه به روزگار ناشیة بن اموص. این ناشیه به‌روزگار بشتاسب (گشتاسب) بن لهراسب بوده است. حدیثی که دربارهٔ او رسیده است، همان است که ابی بن کعب از پیامبر(ص) آورده است.

سعید بن جُبَیر گوید: به عبدالله بن عباس گفتم: نوفا (لوقا) گمان می‌برد که خضر یار و همراه موسی بن عمران نبوده است[۲]. ابن

---

۲. خِضْر یا خَضِر نام‌مردی‌افسانه‌ای است‌که‌برپایهٔ باور بیشینهٔ توده‌های‌مسلمان با کسی دیگر به‌نام الیاس، آب زندگی نوشیده و زندگی دراز یافته است. خضر در بیابان‌ها و الیاس در دریاها پیوسته برای یاری به درماندگان و گم‌شدگان در تلاشند. نام خضر هرگز در قرآن مجید نیامده است ولی داستان دیدار موسی با «مرد دانشمند» که در سورهٔ کهف آمده است و اینک ابن اثیر آن را گزارش خواهد کرد، مایهٔ آن شده ←

عباس گفت: این دشمن خدا دروغ گفته است، چه حدیث کـرد مرا اُبَیّ بن کعب از پیامبر (ص) کـه فرمود: موسی بـن عمران در میان بنی‌اسراییل به سخنرانی برخاست. کسی از او پرسید: داناتـرین مردم کیست؟ موسی گفت: منم. پس خدا او را نکوهش کرد که چرا دانایی را تنها از خدا ندانست و بدو باز نگرداند. باز موسی از خدا پرسید: پروردگارا، آیا از من دانشمندتر کسی هست؟ خـدا گفت: آری هست و او در «دیدارگاه دو دریا»ست. موسی گفت: پروردگارا، چه‌گونه بر او توانم دست یافت؟ خدا گفت: یك ماهی بردار و آن را در سبدی گذار. در هرجا ماهی گم شد، بدان که آن مرد در آنجاست. او یك ماهی برداشت و آن را در سبدی گذاشت و آنگاه به شاگرد خود گفت: هر جا این ماهـی را گم کردی، مرا آگـاه ساز. آن دو روانه گشتند و بر کرانهٔ دریا به رهنوردی پرداختند تا به آن تخته سنگ و آن آب رسیدند و این همان «آب زندگی» بود. هرکه از این آب نوشد، جاودان گردد. و هیچ مرده‌ای بدان نرسد مگر اینکه زندگی یابد. در اینجا اندکی از آن آب بر پیکر ماهی افشانده شد و او زندگی باز-یافت. موسی خفته بود و ماهی در سبد بجنبید و روانهٔ دریا گردید. خدا جنبش آب فرونشانید و آب همچون کمانه‌ای سرپوشیده گردید؛ آن آب برای آن ماهی دالانی شد و برای آن دو شگفت‌آور داستانی. آنگاه روانه شدند و چون هنگام ناهار فرا رسید، موسی به‌شاگرد خود خود گفت: ناهار ما بیاور که از این رهنوردی خسته شدیم و فرسوده گشتیم (کهف/۱۸/۶۲). موسی خسته نشد مگر پس از گذشتن از آنجا که خدا بدو فرموده بود. شاگرد موسی گفت: هیچ دیدی آنگاه که به آن تخته سنگ روی آوردیم. در آنجا بود که من ماهی را فراموش کردم و جز دیو نبود که یاد او از مغز من فروهشت و تومار آگاهی‌ام

←

است که بیش‌تر مفسران قرآن کریم نام این دانشمند را خضر بگذارند. دانسته نیست که این اسم و افسانه از کجا به ادبیات اسلامی راه یافته است. برخی کارهای او یادآور داستان آندریاس (آشپز اسکنـدر)، داستان ایلیا، داستان یهودی سرگـردان و داستان گیلگمش است. گویند او به هر جا گام بگذارد، آنجا سبز گـردد. این تواند بود کـه ویژگی‌های یك ایزد باستانی گیاه و سبزه یا پروردگار بهاران، به‌وی منسوب شده باشد.

درنوشت. ماهی به گونه‌ای شگفت به آب اندر فروشد و راه دریا در پیش گرفت. موسی گفت: این همان چیزی است که در پی آن بودیم. از این‌رو، آن دو راهی را که رفته بودند، واپس نشستند و به‌دنبال برگشتند (کهف/۱۸/۶۳ـ۶۴). گوید: آن دو جاهای پای خود را همی جستند تا به آن تخته سنگ رسیدند. اینك مردی را دیدند که فروخفته است و پارچه‌ای بر روی خود کشیده. موسی او را درود فرستاد. مرد گفت: درود از کجا به سرزمین ما راه یابد؟ گفت: من موسی‌ام. گفت: موسای بنی‌اسراییل؟ گفت: آری. مرد گفت: ای موسی، من از خدا دانشی دارم که تو نداری و تو از خدا دانشی داری که من ندارم. موسی گفت: من همراهی تو می‌کنم تا از آنچه آموخته‌ای ــ و مایهٔ راهیابی است ــ مرا نیز بیاموزی. مرد دانشمند گفت: اگر به دنبال من روان گردی، زنهار که از چیزی نپرسی تا من خودم راز آن را برای تو نو به نو بازگشایم (کهف/۱۸/۷۰). آن دو بر کرانهٔ دریا روان شدند و سپس بر کشتیی سوار گشتند. در این زمان چغوکی[۳] بیامد و بر لبهٔ کشتی بنشست و تك در آب زد و اندکی از آن بنوشید. خضر به موسی گفت: دانش من و تو از دانش خدا نکاهد مگر همان اندازه که این چغوك از آب دریا کاست.

گوید: همان‌سان در کشتی بودند که ناگاه موسی دید مرد دانشمند میخی در آن فرو می‌کند یا تخته‌ای از آن برمی‌کند. موسی به وی گفت: من و تو را بی‌گرفتن کرایه سوار کردند و اینك تو کشتی ایشان سوراخ می‌کنی تا کشتی نشستگان را نابود کنی. کاری کردی سخت شگفت و گران بر دل هرکه دید و شنفت. مرد دانشمند گفت: نگفتم که تو با من شکیبایی نتوانی؟ موسی گفت: مرا بر فراموشی مگیر و راه سختگیری بر من در پیش مگیر (کهف/۱۸/۷۱ـ۷۳). گوید: نخستین کار بود که از فراموشی از موسی سر زد. گوید: آن دو روان شدند و راه رفتند. پس پسری دیدند که با پسران بازی‌می‌کرد. مرد دانشمند سر آن پسر بگرفت و از پیکر جدا کرد. موسی به وی گفت: آیا جانی پاك را بکشتی بی‌آنکه او کسی را کشته باشد؟ کاری

۳. چَغُوك: گنجشك در گویش مردم جنوب خراسان (قهستان، کوهستان).

کردی سخت ناپسند. گفت: آیا به تو نگفته بودم که با من شکیبایی نتوانی؟ موسی گفت: اگر پس از این چیزی از تـو پرسیدم، با من همراهی مکن. همانا در بریدن خویش از من بهانه‌ای بیافتی. آن دو روانه شدند تا به‌مردم روستایی‌رسیدند و از ایشان‌خوردنی‌خواستند ولی روستاییان از پذیرایی ایشان رخ برتافتند. آن دو کسی نیافتند که به ایشان خوردنی و نوشیدنی دهد. پس دیواری دیدند که می‌ـخواست از بیخ فروافتد. مرد دانشمند آن دیوار باز بساخت و استوار بداشت. موسی گفت: نه از ما پذیرایی کردند نه در خانهٔ خویش جا دادند. اگر می‌خواستی، مزدی بر این کار می‌گـرفتی. مرد دانشمند گفت: اینک هنگام جـدایی من از تو فرارسید. بـه‌زودی راز آنچه نتوانستی بر آن شکیبایی کنی، بازگشایم. اما کشتی، از آن گروهی رنجبران‌و بینوایان‌بودکه در دریا کار می‌کردند و از بازده‌آن روزگار می‌گذراندند. من خواستم آن را درهم آشوبم زیرا در پشت سر ایشان پادشاهی بود که هر کشتی درستی را بـه زور می‌گرفت. اما آن پسر بچه، پدر و مادرش از گرویدگان بودند؛ ترسیدیم که اگر بمانـد، ناپاکی و ناباوری بر سر ایشان بنشاند. خواستیم تا پروردگارشان به ایشان به‌جـای او فرزندی ارزانـی دارد بهتر از او در هنـر و نزدیک‌تر به بخشایش. اما دیوار، از آن دو نارسیدهٔ پدر مرده بود در آن شارستان؛ و در زیر آن دیوار گنجی برای دو پسر پدر مرده نهفته بود. و پدر ایشان مردی نیک‌رفتار بود. پروردگار تو خواست که‌این دو بزرگ‌شوند و به‌پار آیند و گنج خود بیرون‌کشند و این‌بخشایشی از پروردگار تو بود. من این کـارها به فرمان خـود نکردم (بلکه به فرمان خدا). این است گشودن راز آنچه نتوانستی بر آن شکیبایی کردن (کهف/۱۸/۷۴ـ۸۲).

عبدالله بن عباس همواره می‌گفت: آن گنج، به‌جـز دانش چیزی نبود. از ابن عباس پرسیدند: یادی از شاگرد موسی نشنیدیم؛ او را چه شد؟ گفت: او از آب‌زندگی نوشید و جاودانه گشت. مرد دانشمند او را برگرفت و بر کشتی خود بگماشت و به دریا روانه داشت و آن

کشتی تا روز رستاخیز در میان خیزاب‌های دریا خواهد گشت و پرچم خواهد افراشت.

حدیث نشان می‌دهد که خضر پیش از موسی ــ و به روزگار او نیز ــ بوده است. نیز نشان می‌دهد آنان که گفته‌اند او ارمیاست، نادرست گفته‌اند زیرا ارمیا به روزگار بخت‌نصر بوده است. میان روزگار بخت‌نصر با موسی چندان دوری است که بر دانندهٔ تاریخ جهان و مردم گیتی پوشیده نیست. موسی به روزگار منوچهر پادشاه شد و پادشاهی این یکی پس از پدرش فریدون بود.

گزارش کار منوچهر
و رویدادهای روزگار او

آنگاه پس از فریدون بن اثفیان [آتبین] بن کاو، منوچهر به اورنگ شاهنشاهی برآمد و او از فرزندان ایرج بن فریدون بود و او در «نباوند (یا «ری») بزاد. چون منوچهر بزاد، کار او را از طوج (تور) و سلم نهان داشتند زیرا بر او بیمناک بودند. چون منوچهر بزرگ شد، او را به سوی نیای وی فریدون فرستادند و او در وی نشانه‌های خوبی و سروری و سالاری بدید و به او همان اندازه از کشورش بخشید که به نیای وی ایرج. افسر خود نیز برسر او گذاشت.

برخی گمان برده‌اند که نژادنامهٔ منوچهر چنین است: منوچهر بن شجر بن افریقش بن اسحاق بن ابراهیم. گفته‌اند: پادشاهی به این مرد رسید. اینان از گفتار جریر بن عطیه[1] گواهی آورده‌اند که گوید:

وَ اَبْنَاءُ اِسحٰقَ اللُّیُوثِ اِذَا ارتَدَوا — حَمَائِلَ مَوتٍ لا بِسینَ السَّنَوَّرَا
اِذَا انْتَسَبُوا عَدُّوا الصَّبَهْبَذَ مِنْهُمُ — وَکِسرَیٰ وَ عَدُّوا الهُرْمُزَانَ وَ قَیصَرَا
وَ کَانَ کِتَابٌ فِیهِمُ وَ نُبُوَّةٌ — وَ کَانُوا بِاصطخرَ الملوکَ وَ تُسْتَرَا
فَیَجْمَعُنَا وَ الغُرَّ ابنَاءَ فَارِسٍ — اَبٌ لا نُبَالِی بَعدَهُ مَن تَأَخَّرَا
اَبُونَا خَلِیلُ اللّهِ وَ اللّهُ رَبُّنَا — رَضِینَا بِمَا اَعطَی الاِلٰهُ وَ قَدَّرَا

---

۱. جریر بن عطیه (۲۸ـ۱۱۰ق/ ۶٤۰ـ۷۲۸م)، شاعرترین مرد روزگار خود بود. در یمامه بزیست و در همان‌جا درگذشت. در سراسر زندگی با سخنسرایان همروزگار خود گلاویز بود. او مردی ناسزاگوی و تلخ سخن بود ولی با پاکدامنی می‌زیست. در برابر او جز جریر و فرزدق تاب نیاوردند. نقایض وی با فرزدق در سه جلد و دیوان شعرش در دو جلد به چاپ رسیده است.

یعنی: پسران اسحاق، چون بندهای شمشیر بر کمر بندند و زره بپوشند، شیرمردان باشند. چون از نژاد خود سخن گویند، اسپهبد و خسرو و هرمزان و سزار را از خود بشمارند. پیامبری و نبشته در میان ایشان است و ایشان در استخر و شوش پادشاهان بوده‌اند. ما را با بزرگمردان ایران پدری به‌هم پیوند می‌دهد که پس از او در برابر آیندگان باکی نداریم و پسینیان را به چیزی نینگاریم. پدر ما دوست خداست و خدا کردگار ماست. خرسندیم به آنچه خدا برای ما بنگاشت و آن را سرنوشت ما بداشت.

ولی ایرانیان این نژادنامه را نادرست می‌شمارند و شاهنشاهان خود را تنها از فرزندان فریدون می‌دانند و برای دیگران به‌پادشاهی خستو نمی‌گردند.

من می‌گویم: سخن درست آن است که ایرانیان گفته‌اند زیرا نام‌های پادشاهان ایشان پیش از اسکندر شناخته است و پس از وی روزگار «پادشاهان تیره‌ها» (ملوك طوایف) می‌رسد. اگر منوچهر به روزگار موسی باشد ــ و همهٔ روزگار میان اسحاق تا موسی پنج پشت بلند آوازه اند که همواره در مصر می‌زیسته‌اند ــ اینان در کدام زمانی بسیار شدند و در همه‌جا پراکندند و پادشاهی ایران را به‌دست آوردند؟ از کجا جریر بن عطیه را این دانش باشد تا سخن وی به‌سان سندی به‌کار رود؟ به‌ویژه که وی همگی را از فرزندان اسحاق شمرده است!

هشام بن کلبی گوید: طوج (تور) و سلم پس از برادرشان ایرج سیصد سال پادشاهی کردند؛ آنگاه منوچهر صد و بیست سال فرمان راند و در این هنگام در هشتادمین سال پادشاهی وی، پسر طوج (تور) که ترك بود و در توران می‌زیست، بر منوچهر شورید و او را برای دوازده سال از عراق بیرون راند. سپس منوچهر بر او پیروز شد و او را از کشور خود رماند و بر سر پادشاهی بازآمد و پس از آن بیست و هشت سال فرمان راند.

منوچهر را به دادگری و نیکوکاری ستوده‌اند. او نخستین کس

بود که سنگر (خندق) بکند و ساز و برگ رزمی گرد آورد. نخستین کس بود که آیین دهبانی (دهقانی) بگذاشت و در هر روستا یک دهبان برگماشت و مردم را به فرمانبری از وی واداشت. گویند که موسی در شصتمین سال پادشاهی او پدیدار گشت.

کسانی دیگر به‌جز هشام بن کلبی گفته‌اند: چون او به اورنگ شاهنشاهی برآمد، لشکر به توران‌زمین کشید و خواستار خون نیای خود ایرج بن فریدون گشت. پس طوج (تور) بن فریدون و برادرش سلم را بکشت. سپس افراسیاب بن فشنج (پوشنگ) بن رستم ترک ـ یعنی آنکه ترکان از نژاد او از فرزندان طوج (تور) بن فریدون بزاده‌اند ـ هر سال پس از کشته شدن طوج (تور) بر دست منوچهر، با او بجنگید و او را در طبرستان در میان گرفت و راه را از هر سو بر او ببست. آنگاه این دو بر این پایه آشتی کردند که مرز میان دو کشور خود را تیررس مردی از یاران منوچهر شناسند که نام او ایرشی ـ آرش ـ است. تیر او راهی بس دراز می‌پیمود. او تیری از طبرستان پرتاب کرد که در بلخ فرود آمد و رودخانهٔ آنجا مرز میان کشور ترکان از فرزندان طوج (تور) با کشور منوچهر گردید.

من می‌گویم: این شگفت‌ترین دروغی است که ایرانیان در میان خود می‌چرخانند که تیری تواند راهی بدین درازی را بپیماید[۲].

۲. باز ابن الیر فرق میان افسانه‌های مردمی را که روان گروهی توده‌ها می‌سازد و همهٔ ارمان‌ها و آرزوهای ایشان را در آن فشرده می‌سازد، باز نشناخته است. اگر پایهٔ کار بر این باشد که داستان‌های خردستیز را با ترازوی هنرنشناسِ خرد خشک بسنجیم، در تاریخ ابن الیر ازاین گونه «دروغ‌های شگفت» آثار بیش‌تری یافت شود. داستان شیرین آرش کمانگیر چنان است که گویند: به روزگار باستان، ایرانیان از تورانیان شکست سختی خوردند و پس از گفت‌وگوهای آشتی، بدین پیمان رسیدند که مرز ایران به‌اندازهٔ پرتاب یک تیر کشش یابد. ایرانیان، پهلوان مردمی خود آرش را برگزیدند و او را فرمودند که تیری به سوی خاور گشاد دارد. آرش با یقین بر اینکه جان خود را بر سر این کار خواهد گذاشت، پیش از تیراندازی برهنه شد و پیکر به مردمان فرانمود که بدانند او را هیچ بیماری و کاستی نیست. آنگاه به کوه برآمد و تیری با همهٔ نیرو پرتاب کرد که از دماوند یا آمل یا ساری تا بلخ پرواز کرد و بر تنهٔ درخت گردویی بنشست و آنجا مرز ایران و توران گشت. پیکر او پس از این کار پاره پاره گشت.
←

گفته‌اند: منوچهر از رودهای فرات و دجله و رود بلخ رودهایی بزرگ جدا کرد و فرمان به آبادانی زمین داد. گویند: ترکان در سی و پنج سالگی پادشاهی او بر کشورش تاختند و مردمان و زمین‌هایی از کشور او بگرفتند. او مردم خود را سرزنش کرد و گفت: ای‌مردم، همهٔ مردمان از نژاد شما نیند. مردم تا هنگامی شایستهٔ نام و نشان مردمی هستند که خود را بشناسند و دشمنان خود را برانند. ترکان بخش‌هایی از کشور شما را گرفته‌اند و این کار تنها از اینجا سرـ چشمه می‌گیرد که شما کارزار با دشمنان را فروهشته‌اید. خدا این سرزمین پهناور را به ما ارزانی داشته است تـا ما را بیازماید که سپاس او را می‌گزاریم یا ناسپاسی فراز می‌آوریم، تا ما را بر پایهٔ آن‌پاداش‌دهد یا کیفر کند. چون‌فرداآفتاب بردمد، همگی‌فراهم آیید.

مردمان و بزرگان فراهم آمدند و منوچهر بر هر دو پا بایستاد و مردم ــ گـرامیداشت او را ــ از جای بـرخاستند. منوچهر گفت: بنشینید؛ من از آن‌رو بـرخاستم تا آواز خود را بـه گوش همهٔ شما برسانم. پس مردمان بنشستند. منوچهر گفت: ای مردم، آفریدگان بندگان آفریدگارند؛ سپاس بخشاینده را می‌سزد و سر سپردن توانا را. آنچه باید رخ نماید، به‌ناچار بیاید. کسی ناتوان‌تر از آفریده نیست چه خواهان باشد چه خوانده. کسی نیز تواناتر از پروردگار نیست و تواناتر از کسی نیست که خواسته‌اش در دست او باشد. نیز کسی ناتوان‌تر از آن کس نیست که در دست خواهندهٔ خود گرفتار باشد. اندیشوری، روشنایی است و ناآگاهی، تاریکی و گمراهی، نادانی. پیشینیان فـرارفته‌اند و پسینیان به‌ناچار باید بـه ایشان بپیوندند. خدا این پادشاهی را به ما ارزانی داشته است و از این‌رو تنها او را سپاس می‌گوییم و از او همی خواهیم که به ما راهیابی و راست‌گویی و استواری در اندیشه ارزانی فرماید. به‌ناچار پادشاه را بر گردن مردمان‌کشورش حقی است و شهروندانش‌را بر او حقی.

ــــ

داستان او در **شاهنامه** فردوسی نیامده‌است اما تاریخ‌های فارسی و عربی‌ایران و همچنین اوستا آن را یاد کرده‌اند. یاد کردنی است که گفته شود تیر آرش را ایزدان در چنین راهی دراز پرواز دادند.

حق پادشاه بر ایشان این است که از او فرمان برند و برای او نیکی بخواهند و با دشمنان او پیکار کنند. حق ایشان بر پادشاه این است که روزی‌های ایشان را به‌هنگام به ایشان دهد زیرا ایشان تنها از این راه روزگار می‌گذرانند و پادشاه گنجینه‌بان ایشان است. حق شهروندان بر پادشاه این است که در کار ایشان با درنگ بنگرد و با ایشان به مهربانی رفتار کند و ایشان را وادار به‌کاری نکند که تاب آن را ندارند. اگر گرفتاری گریبانگیر ایشان گردد که میوه‌های ایشان را آسیب رساند، باید که پادشاه به همان اندازه باژ از ایشان برگیرد. اگر گرفتاری دیگری ایشان را فروگیرد، باید که او بدیشان تاوان دهد تا بتوانند آنچه را ویران گشته است، آبادان کنند. آنگاه آن اندازه که بر ایشان گران نیاید، در یك یا دو سال از ایشان بستاند. آگاه باشید که پادشاه را از داشتن سه خوی گزیری نیست: باید که راستگوی باشد و هیچ دروغ نگوید، بخشنده باشد و پست و سختگیر نباشد و به‌هنگام خشم گرفتن خویشتن‌داری کند زیرا او چیره است و دست‌هایش گشاده. باژ پیوسته به او می‌رسد و از این‌رو باید آن اندازه را که شهروندان و سپاهیان وی سزاوار آنند، از ایشان دریغ ندارد. باید بخشش و چشم‌پوشی از گناه را افزون کند زیرا پادشاه یا سرزمینی تواناتر از آن کس و آنجا نیست که بخشش و چشم‌پوشی از گناه درآن فراوان‌باشد. اگر پادشاه در بخشش بلغزد، بهتر از آن است که در کیفر بلغزد.

همانا ترکان چشم آز به کشور شما دوخته‌اند. پس ما را یاری دهید که خود را یاری می‌دهید. من فرمان دادم که جنگ‌افزار و ساز و برگ در دسترس شما گذارند و من در راهزنی با شما انباز باشم. مرا از پادشاهی همین نام است همراه با فرمانبرداری شما. همانا پادشاه زمانی پادشاه باشد که او را فرمان برند و اگر سر از فرمان او برتابند، برده باشد و پادشاه نباشد. همانا کارسازترین افزار به هنگام گرفتاری، شکیبایی و بردباری و روی آوردن به استواری در اندیشوری است. کسی که در نبرد با دشمن کشته شود، امید بخشایش خدایی برای او دارم. این گیتی گذرگاه است که زیندگان در آن،

بندهای بار و بنهٔ خویش پس از گذر کردن از آن می‌گشایند.
این، سخنرانی درازی است. پس از آنکه منوچهر سخن به‌پایان برد، مردم را به‌خوان فراخواند که بخوردند و بنوشیدند و سپاسگزار و فرمانبردار او شدند. پادشاهی او صد و بیست سال بود.

ابن کلبی گمان برده است که رایش که نام او حرث بن قیس بن صیفی بن سبأ بن یعرب بن قحطان بود و پس از یعرب بن قحطان پادشاه یمن شد، به روزگار منوچهر بود. او را از آن‌رو «رایش» (میانجی میان دهنده و گیرنده) خواندند که غنیمتی به چنگ آورد و به یمن برد و از آن هنگام «رایش» خوانده شد. سپس به جنگ‌هندیان رفت و در آنجا بکشت و گرفتار کرد و غنیمت‌ها گرفت و به یمن بازآمد. سپس بر دو کوه طی، انبار و موصل تاخت و از آنجا سوارگان خود را (که فرمانده آنان مردی به‌نام شمر بن عطاف بود) به‌سرزمین آذربایجان راند و کشتار کرد و اسیر گرفت و آنچه را کرده بود و راهی را که پیموده بود، بر دو سنگ بنوشت که در آذربایجان به‌خوبی شناخته‌اند.
پس از او پسرش ابرهه به پادشاهی نشست و لقب او ذوالمنار (گلدسته‌دار) است. او را از آن‌رو بدین لقب خواندند که بر سرزمین های باختری تاخت و در ژرفای آن فرورفت و خشکی و دریا را درنوشت و از گم شدن سپاهیان خود به‌هنگام بازگشت بترسید و از این‌رو گلدسته ساخت که با آن راه یابند. مردم یمن گمان می‌برند که او پسرش عبد بن ابرهه را در کارزارهایش به پهنهٔ ژرفاهای باختر گسیل کرد که غنیمت‌ها گرفت و با اسیران بسیار بازآمد. و او را هراسی شگرف بود که مردمان از وی بترسیدند و او را «ذوالاذعار» (هراسناك) خواندند. پس ابرهه یکی از پادشاهان ایشان است که در ژرفای کشورها فرورفتند.
من پادشاهان یمن را از این‌رو در اینجا آوردم که برخی گمان می‌برند رایش به روزگار منوچهر بود و پادشاهان یمن کارگزاران شاهنشاهان ایران بودند.

داستان موسی علیه‌السلام
و نژاد وی و رویدادهای روزگار او

گویند نژاد او چنین است: موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم. لاوی برای یعقوب بزاد و او هشتاد و نه ساله بود و قاهث برای لاوی بزاد و او چهل‌وشش ساله بود و یصهر برای قاهث بزاد و عمران برای یصهر بزاد و او شصت ساله بود و همهٔ سال‌های زندگی وی صد و سی سال بود. مادر موسی یوخابه بود و زن او صفورا دختر شعیب پیغمبر بود.

فرعون مصر به روزگار او قابوس بن مصعب بن معاویه یار و همروزگار یوسفِ دوم بود و زن این فرعون، آسیه دخت مزاحم بن عبید بن ریان بن ولید بود و این ولید، فرعونِ یوسفِ نخست بود. چون موسی را در کنار درخت به پیامبری و رهبری آواز دادند، او را آگاه ساختند که قابوس، فرعون مصر، درگذشته و برادرش ولید بن مصعب به جای او نشسته است. عمر او دراز بود و او از قابوس ستمکارتر و بدکارتر بود. به موسی فرمان داده شد که با برادرش هارون به پیغامبری به نزد فرعون رود. از هنگام زادن موسی تا بیرون بردن بنی‌اسراییل از مصر هشتاد سال بود. آنگاه پس از آنکه از مصر بیرون آمد و از رودخانه [نیل] گذشت، سر در بیابان گذاشت. زمان ماندگار بودن اسراییلیان در بیابان تا هنگام بیرون رفتن ایشان با یُوشَع بن نون، چهل سال به درازا کشید. بر این پایه، از هنگام زادن موسی تا زمان مرگش صد و بیست سال بود.

عبدالله بن عباس و دیگران ـ که گزارش‌های‌شان باهم درآمیخته

است ــ گویند: خدای بزرگ جان یوسف بستد و پادشاهی را کــه همروزگار او بود، نابودکرد و فرعونان، پادشاهی‌مصر را از یکدیگر به ارث بردند و خدا شمار فرزندان اسراییل را افزون ساخت و در درازای این زمان همواره بنی‌اسراییل در زیر ستم فرعونان بودند و بازمانده‌هایی از دین خود را نگه می‌داشتند و این بازمانده‌ها، پاره‌هایی بودنداز آنچه‌یوسف ویعقوب و اسحاق و ابراهیم برای ایشان به سان آیین خدایی و کیش مسلمانی پایه گذارده بودند. چنین بود تا فرعون موسی بر سر کار آمــد. و او سرکش‌ترین ایشــان در برابر پروردگار و کامرواترین ایشان بود و عمری از همه درازتر یافت. نامش، بر پایهٔ آنچه یاد شده است، ولید بن مصعب بود و او به‌ستم و سختگیری بر بنی‌اسراییل فرمان می‌راندوایشان رابه بردگی همی کشاند و شکنجه‌های سخت می‌چشاند.

چون خدا خواست ایشان را وارهاند، موسی بزرگ شد و به بار آمد و به پیامبری برانگیخته شد. داستان فرعون پیش از زادن موسی چنان بود که او در خواب دید که آتشی از بیت‌المقدس فراز آمد و همهٔ خانه‌های‌مصر را دربر گرفت و قبطیان را سوزاند و بنی‌اسراییل را آسیب نرساند و خانه‌های مصر را به‌ویرانی کشاند. او جادوگران و فالگیران و کاهنان را فراخواند و خواب خویش با ایشان در میان گذاشت. گفتند: از این شهر (یعنی بیت‌المقدس) که بنی‌اسراییل از آن آمده‌اند، مردی پدید آید که نابودی مصر بـر دست او باشد. او فرمان داد که هر پسری برای فرزندان اسراییل بزاید، او را در دم بکشند و دختران را زنده بگذارند.

گویند: چون زمان موسی نزدیك شد، اخترشناسان فرعون به‌نزد او آمدند و گفتند: بدان که ما در پهنهٔ دانش خود چنین می‌بینیم که فرزندی در میان بنی‌اسراییل می‌زاید کــه همروزگار فــرمانروایی توست و او پادشاهی از دست‌تو می‌ستاند و بر کشور تو چیره می‌گردد و کیش تو می‌گرداند. او فرمان داد که همهٔ نوزادان پسر بنی‌اسراییل را بکشند.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه فرعون و هم‌نشینانش دربــارهٔ

نوید خدای بزرگ و بزرگوار به ابراهیم (که پیامبران و پادشاهان را از دودمان او سازد) به گفت‌وگو پرداختند. یکی از آن میان گفت: بنی‌اسراییل فرارسیدن این روز را می‌بیوسند. اینان پادشاه و پیامبر را یوسف بن یعقوب می‌پنداشتند ولی چـون او درگذشت، گفتند: نوید خدا به ابراهیم چنین‌نبود (این آن‌کسی نیست که خدا به‌ابراهیم نوید بخشید). فرعون گفت: در این کار چه می‌بینید؟ همگی رای بر این نهادند که مردانی روانه سازند تا همهٔ نوزادان پسر بنی‌اسراییل را بکشند. او به قبطیان گفت: بردگانی را که در بیرون دارید، به درون آورید و کار ایشان به فـرزندان اسراییل سپارید. او بنی‌ـ اسراییل را به‌کار بردگان خود گماشت. این همان است کـه خدای بزرگ و بزرگوار آن را نشان می‌دهد و می‌فرماید: فرعون در زمین به گردن‌کشی سر بـرداشت و مردمان مصر را گروه گروه ساخت و گروهی از ایشان را به زبونی گرفت‌بدان سان که پسران ایشان را سر می‌برید و دختران‌شان را زنـده نگه می‌داشت. او از تباهکاران بود (قصص/۲۸/۴). او فرمان داد که هیچ نوزاد پسری در بنی‌اسراییل نزاید مگر که او را سر ببرند. فرمود که زنان آبستن را شکنجه‌کنند تا بزایند یا بچه اندازنـد. او نی را می‌شکافت و زنـان را بر آن می‌نشاند و پاهای ایشان را می‌برید. زن که می‌زاد، از درد شکنجه، نوزاد را سپر بلای خود می‌ساخت. از آن سو خداوند مرگ در میان بزرگ‌سالان بنی‌اسراییل افکند. پس سران قبط بر فرعون درآمدند و با او به گفت‌وگو نشستند و گفتند: مرگ در میان این مردم افتاده است و نزدیک است که رنج کار بر دوش بردگان ما افتد. تو کودکان را می‌کشی و مرگ، بزرگان را می‌رباید. خواهش می‌کنیم برخی از فرزندان ایشان را زنده بگذاری. فرعون بدیشان فرمان داد که یک سال نوزادان پسر را بکشند و یک‌سال فروهلند. چون سال سر نبریدن فرارسید، هارون بزاد و چون سال سر بـریدن رسید، هنگام زادن موسی نزدیک شد و این یک سال پس از آن بود. چون مادر خواست او را بزاید، اندوهناک شد ولی خدا در دل او افکند که او را شیر بده و چون بر او بترسی او را در دریا ــ یعنی نیل ــ بیفـکن و اندوهناک

مباش که ما او را به تو بازگردانیم و از پیامبران سازیم (قصص/ ۷/۲۸).

چون مادر او را بزاد، شیرش داد و آنگاه درودگری بخواند که برای او صندوقی چوبین بساخت و کلید آن را در درون جای داد. مادر او را در آن گذاشت و به دریا (نیل) افکند. چون کودک از دید مادر نهان شد، ابلیس به نزد وی آمد و شور در دلش افکند. مادر با خود گفت: این چه‌کار بود که با خود کردم؟ اگر در برابر خودم سرش می‌بریدند و خودم او را کفن می‌کردم و به خاک می‌سپردم، بهتر از آن بود که او را با دست خود به کام جنبندگان و ماهیان دریا افکنم. چون مادر او را به دریا افکند، به خواهر موسی ــ که نامش مریم بود ــ گفت: او را پی‌جویی کن یعنی بر دنبالش برو. خواهر موسی او را از دور بدید و فرعونیان نمی‌دانستند (قصص/۲۸/۱۱) که او خواهر موسی است. خیزاب، صندوق را دستخوش خود ساخت چنان که آن را پایین و بالا همی برد تا آن را بــه سوی نهالستانی در کنار بارگاه فرعون راند. کنیزکان آسیه زن فرعون برای آب‌تنی بیرون رفتند و صندوق را بیافتند و آن را به نزد آسیه آوردند و گمان بردند که در آن چیزی گــرانبهاست. چــون صندوق بگشودند و آسیه به کــودک نگریست، مهر وی در دلش افتاد. به فــرعون گفت: او را مکشید، باشد که ما را سود بخشد یا او را به فرزندی برگیریم و ایشان نمی‌ـ دانستند این همان موسی است که از او می‌ترسند (قصص/۲۸/۹). فرعون گفت: پسر، تو را باشد؛ مرا بدو نیازی نیست.

پیامبر(ص) فرمود: سوگند بدان کس که بدو سوگند خورند که اگر فرعون پذیرفته بود که موسی روشنی چشم او باشد، خدا او را به راه راست راهنمایی می‌کرد چنان که زن او را کرد.

فرعون خواست او را سر ببرد ولی آسیه پیوسته با او سخن گفت تا اینکه پسرک را به وی واگذاشت. فرعون گفت: می‌ترسم که این از بنی‌اسراییل باشد و همان کس باشد که نابودی ما بر دست اوست.

این همان گفتهٔ خدای بزرگ و بزرگوار است‌که فرمود: کسان‌فرعون او را از آب گرفتند تا دشمن و مایهٔ اندوه ایشان باشد. همانا فرعون و هامان و سپاهیان‌شان بیراهان بودند (قصص/۲۸/۸). آنان برای او زنانی شیرده آوردند ولی او پستان هیچ‌کدام را نگرفت. این‌همان است که خدا فرماید: پیش از آن دایگان را بـر او ببستیم و از او بازداشتیم. پس خواهر موسی ــ مریم ــ گفت: آیا نشانی دهم شما را بر خاندانی که او را درپذیـرند و ایشان او را نیك‌خـواه باشند؟ (قصص/۲۸/۱۲). فرعونیان او را بگـرفتند و پرسیدند: از کجا دانی که ایشان او را نیك‌خواه باشند؟ آیا او را می‌شناسند؟ آنان در بارهٔ موسی گمان‌مند گشتند. مریم گفت: نیك‌خـواهی‌شان مهربانی ایشان با این پسر و گرایش ایشان به انجام دادن خواستهٔ پادشاه و امید مزد و سود باشد. مریم به نـزد مادر موسی رفت و او را آگـاه ساخت. مادرش آمد و چون پستان در دهان او گذاشت، موسی آن را به‌زودی بگرفت و نزدیك بود که مادر فریاد زند: پسرم! ولی خدا او را از این کار بازداشت.

او را از آن‌رو «موسی» خواندند که در میان آب و درخت یافت شد چه «مو» در زبان قبطی به معنی «ماء» (آب) و «سا» به معنی درخت است. این همان گفتهٔ‌خدای بزرگ است‌که فرماید: ما او را به‌مادرش بازگرداندیم تا چشم او روشن شود و اندوهگین نباشد و بداند که نوید خدا راست است ولی بیش‌تر مردم این را نمی‌دانند (قصص/۲۸/۱۳).

ناپدید بودن کودك از دامان مادر سه روز بود. مادر او را با خود به خانه برد و فرعون او را فرزند خود خواند و مردم او را موسی بن فرعون خواندند. چون کودك به راه رفتن پرداخت، مادر او را به نزد آسیه آورد. آسیه او را گرفت و همی رقصاند و با او بازی همی کرد. زن او را به فرعون داد و چون فرعون او را در آغوش گرفت، موسی دست به ریش او برد و آن را کند. فرعون فرمود: دژخیمان را به نزد من آوریـد تا او را سر ببرنـد. این همان است کـه از او می‌ترسیدم. آسیه گفت: او را مکشید باشد که به‌فرزندی‌اش برگیریم

یا ما را سودی دهد (قصص/۲۸/۹). او کودك است و نیك از بـد بازنمی‌شناسد و این کار را از روی نادانی کرد. تو می‌دانی که در سراسر مصر زنی پر زر و زیورتر از من نیست. من برای او یاقوت و آتش را در کنار هم می‌گذارم و به او نزدیك می‌سازم. اگر یاقوت را بردارد، بدان که آگـاه است؛ پس او را سر ببر. و اگـر آتش را بردارد، بدان که او کودکی نادان است. زن برای او یاقوتی آورد و آتشی بر تشت گذاشت و در برابر او بداشت. در این هنگام جبراییل فرود آمد و دست او بر آتش نهاد که موسی پاره‌ای از آن برداشت و در دهان گذاشت و دهانش از آن بسوخت (و گرهی در گفتارش پدید آمد). این همان است که خدای بزرگ از زبان موسی می‌گـوید که پروردگار گفت: گره از زبان بگشای تا سخن مرا دریابند (طه/ ۲۰ /۲۷). زن با این کار کشته شدن را از موسی دور ساخت.

موسی بـزرگ شد. او بر اسب فرعـون سوار می‌شد و جامهٔ او می‌پوشید. او را موسی بن فرعون می‌خواندند. بنی‌اسراییل در پناه او از گزند ایمن گشتند و دیگر هیچ قبطی دیده‌نشد که بر اسراییلی ستم روا دارد و این از ترس موسی بود.

آنگاه چنان افتاد که فرعون بر اسب سوار شد و موسی همراه او نبود. چون موسی آمد، او را گفتند: فرعون سوار شده است. موسی سوار شد و در پی او برفت و در سرزمینی که بدان مَنْف (به فتح میم و سکون نون) می‌گفتند ــ که مصر باستان‌یعنی جایگاهِ یوسفِ راست‌گو بود و اکنون روستایی بزرگ است ــ پیاده گشت و لختی برآسود. نیمروز فرارسید و بازارها ببستند. موسی در هنگامه‌ای از بی‌آگاهی مردم شارستان بدان درآمد و در آنجا دو مرد بدید که با یکدیگر ستیز می‌کردند. این یکی از پیروان موسی (اسراییلی) بود و آن یکی از دشمنان وی (قبطی). آنکه از پیروان موسی بود، از او یاری بر آن کسی خواست که از دشمنان وی بود (قصص/۲۸/۱۵). گوید: ایـن اسراییلی بود که گویند سامری بـوده است و آن دیگری از قبطیان بود. موسی از این کار برآشفت زیرا قبطی به اسراییلی درآویخت و می‌دانست که اسراییلیان چه پایگاهی در نزد موسی دارند و موسی

چه‌گونه ایشان را پاس‌می‌دارد. او همواره ایشان‌را در برابر قبطیان پاس داشته بود. مردم نمی‌دانستند که او خود از اسراییلیان است بلکه گمان می‌بردند که این گرایش به‌اسراییلیان، از راه شیر خوردن او از ایشان است. چون خشم او بالا گرفت، مشتی بر آن قبطی زد و او را در دم بکشت. پس با خود گفت: این از کردار دیو بود که همانا دیو برای مردم دشمنی آشکار است. باز موسی گفت: خداوندا، من بر خود ستم کردم، پس مرا بیامرز. خدا او را بیامرزید که او آمرزگار مهربان است (قصص/۲۸/۱۵/۱۷). خدا در دل موسی افکند که: سوگند به ارجمندی‌ام، اگر آن مرد که او را بکشتی، یك دم به‌خدایی من خستو شده بود که روزی‌رسان و آفریدگارم، تو را شکنجه‌ای سخت می‌کردم. موسی گفت: پروردگارا، با این بخشایش که بر من کردی، من دیگر هرگز پشتیبان بدکاران نباشم. پس موسی شب را به پگاه آورد و هراسان در شارسان می‌گشت و می‌ترسید که او را بگیرند. اینك دید آن مردی که دیروز از او یاری می‌خواست، اکنون او را به فریاد می‌خواند. موسی گفت: تو مردی هستی آشکارا گمراه. آنگاه موسی رو به او آورد که یاری‌اش کند. چون موسی را دید که روی آورده است و آهنگ آن مردی کرده که با اسراییلی درآویخته است، ترسید که او را بکشد زیرا موسی با وی به درشتی سخن گفته بود. از این‌رو، او (یا آن قبطی) گفت: آیا می‌خواهی مردی را بکشی چنان که دیروز مردی را بکشتی؟ نمی‌خواهی مگر آنکه بیدادگر و گردن‌کشی در زمین باشی و هرگز نمی‌خواهی که از نیکوکاران گردی. موسی قبطی را رها کرد و روانه شد و آوازه درافتاد که این موسی بوده که آن مرد را کشته‌است. فرعون‌جویای او شد و گفت: بگیریدش زیرا این همان است که در جست و جوی اوییم. پس مردی دوان به نزد موسی آمد از دورترین جای شارستان. او گفت: ای موسی، مهتران شهر با یکدیگر می‌سگالند تا تو را بکشند. از شارسان بیرون شو که من از نیك‌خواهان توام (قصص/۲۸/۱۸ــ۲۰).

گویند: این مرد خربیل(حزقیل) باورآورندهٔ خاندان فرعون بود («مؤمن آل فرعون») که بر بازمانده‌ای‌از آیین ابراهیم خلیل می‌زیست

علیه‌السلام. او نخستین کس بود که به موسی گرایید. چون او موسی را از آن کار آگاه ساخت، موسی از میان ایشان بیرون رفت و ترسان بود و گزندی‌را می‌بیوسید. گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمکاران وارهان (قصص/۲۸/۲۱). موسی از کورراه‌ها روانه گشت تا کسی او را نبیند. در این هنگام فرشته‌ای بر او فرود آمد کـه در دستش «عَنَزَه» (جنگ‌افزاری خرد) بود. موسی از تـرس در برابر او سر فرود آورد و او را کرنش کرد. فرشته گفت: مرا کرنش نکن بلکه از پی من روان شو. فرشته او را به سوی شهر مدین رهنمون گشت. چون رو به سوی مدین آورد، گفت: باشد که پروردگارم به من راه درست را فرانماید (قصص/۲۸/۲۲). فرشته او را برد و به مدین رساند. او روانه گشته بود بی‌آنکه خوراکی برگرفته باشد. از این‌رو برگ درخت می‌خورد و توان راه رفتن نداشت. همین کـه به مدین رسید، موزه از پایش فروافتاد و او از پای درآمد. چون به آب مدین رسید، بر سر آن گروهی مردمان یافت که گوسپندان خود را آب می‌دادند. فروتر از مردان دو زن دید که گوسپندان خود را از آب می‌راندند، یعنی گوسپندان را بازمی‌داشتند. ایـن دو، دختران شعیب پیـامبر بودند. برخی گویند: دختران یثرون بودند و او برادر شعیب بـود. چون موسی آن دو را بدید، گفت: این چه کار است که شما در آنید؟ گفتند: گوسپندان خویش را آب ندهیم تا آنگه که شبانان برگردند و گله‌های خویش برگردانند. و پدر ما پیرمردی سخت کهن‌سال است (قصص/۲۸/۲۲ــ۲۳). موسی را دل بر ایشان بسوخت. بر سر چاه آمد و تخته سنگی را از آن برگرفت که گروهی از مردم شهر بر آن گرد می‌آمدند تا آن را از جای بردارند. موسی گوسپندان ایشان را آب داد. آن دو با شتاب بازگشتند و همواره از بازماندهٔ آبِ آبگیرها گوسپندان را می‌نوشاندند. موسی رو به سوی درختی آورد که‌در سایهٔ آن برآساید. پس گفت: پروردگارا، به هر نیکویی که بر من فروـ فرستی، نیازمندم (قصص/۲۸/۲۴).

عبدالله بن عباس گوید: موسی این سخن را در هنگامی بگفت که اگر کسی می‌خواست سبزی گیاه را ــ از بس گرسنگی ــ در شکمش

ببیند، می‌دید. موسی از خدا یك پاره نان خواست و بس.

چون دو دختر به‌زودی به‌نزد پدر بازگشتند، انگیزهٔ آن را پرسید و ایشان گزارش کار بدادند. پدر یکی از آن دو را بازگرداند و موسی را به خانهٔ خود خواند. در این هنگام یکی از آن دو دختر به‌نزد موسی بازآمد و راه می‌رفت به آزرم. او به موسی گفت: پدرم تو را می‌خواند که تو را مزد آن آبی دهد که به گوسپندان ما دادی (قصص/۲۸/۲۵). موسی برخاست و با او به‌راه افتاد. او پیشاپیش موسی می‌رفت که باد بوزید و جامهٔ او را کنارزد و سرینِ اورا آشکارساخت. موسی گفت. پشت‌سر من روانه شو و راه را به من بنمای زیرا ما از خاندانی هستیم که پشت زنان را نگاه نمی‌کنیم.

چون موسی آمد و داستان خود با پدر دختران بازگفت، پسدر فرمود: مترس که از آن گروه ستمکاران رستی. یکی از دو دختر ـ همان که رهنمون او گشته بود ـ گفت: ای پدر، او را به‌کار گمار زیرا بهترین کسی که به کار گیری این است که مردی نیرومند و راست‌و استوار است(قصص/۲۸/۲۵ـ۲۶). پدر گفت: نیرومندی‌اش را بدیدی؛ درستکاری‌اش را از کجا بازشناختی؟ دختر داستان آمدن به خانه را به پدر گفت که موسی وی را به دنبال خود روانه ساخته بود. پدر گفت: من می‌خواهم یکی از این دو دخترم را به زنی به تو دهم بر این پایه که هشت سال مزدِ مزدوری خویش، به کابین او به‌من دهی ـ هشت سال برای من کار کنی ـ و اگر آن را بـه ده سال تمام برآوری، از پیش خودت خواهد بود. من نمی‌خواهم که رنج بسیار بر تو نهم یا بر تو سخت گیرم. همانا به خواست خدا مرا از نیکوکاران یابی. موسی به او گفت: این میان من و تو باشد که هریك‌ازدوزمان را سپری سازم، افزونی جستن بر من نباشد، و خدا بر آنچه می‌گوییم کارساز است (قصص/۲۸/۲۷ـ۲۸). موسی آن روز را در نـزد او بماند. چون شب فرارسید، شعیب شام آورد ولی موسی از خـوردن خودداری کرد. شعیب گفت: چرا نخوری؟ موسی‌گفت: من از خاندانی هستم که اندکی از کار آن جهان را به همهٔ این جهان سودا نکنیم.

شعیب گفت: نه برای پاداش آب دادن توست که تو را خوراک دهم. این خوی من و پدران من است. موسی بخورد و دلبستگی شعیب به‌وی افزون گشت. پس همان دختر را که موسی را آورده بود، به‌همسری وی درآورد. نام او صفورا بود. شعیب او را فرمود که بـرای شوی خود چوبدستی بیاورد کـه دختر بیاورد و به دست موسی داد. ایـن چوبدستی را فرشته‌ای در چهرهٔ مردی به او سپرده بود. صفورا آن را به شوی خود موسی داد. چون پدر آن بدید، به دختر فرمود که آن را برگرداند و دیگری بیاورد. دختر آن ببرد و بیفکند و خواست کـه دیگری بردارد ولی جز همان، چیزی به دستش نیفتاد. شعیب همی او را بازگرداند و روانه ساخت ولی باز همان چوبدستی بـه دست او می‌افتاد. موسی آن راگرفت که با آن شبانی کند و شعیب از بردن آن افسوس خورد و بیرون رفت که آن را از او بستاند زیرا آن چوبدستی سپرده‌ای خدایی بود. چون موسی او را دید که می‌خواهد چوبدستی را از وی بستاند، از دادن سر برتافت. آن دو رای بر این نهادند که نخستین مردی را که دیدار کنند، داور خود سازند. در ایـن هنگام فرشته‌ای در چهرهٔ مردی فـرود آمد و چنین داوری کرد کـه موسی چوبدستی را بر زمین گـذارد و هرکه تواند آن را بـردارد، از وی باشد. موسی آن را بیفکند ولی کسی نتوانست آن را از زمین بردارد و موسی آن را برداشت و شعیب آن را بدو واگذاشت. آن‌چوبدستی از درخت عَوسَج (درختی پرخار و مانند انار) بود و دو شاخه داشت و در سر آن خمیدگی‌بود. گویند: آن چوبدستی‌از «آس» یا مورد بهشتی بود که آدم آن را با خود فرود آورد. دربارهٔ آن داستان‌های دیگـری نیز گفته‌اند.

موسی در نزد شعیب ده سال بماند و برای او شبانی کرد. آنگاه زن خود را به هنگام زمستان و سرمای سوزان برداشت و روانه گشت. چون آن شبی فرارسید که خدای بزرگ و بزرگوار خواست موسی را ویژهٔ بخشایش خود گرداند و او را به پیامبری گرامی بدارد و با وی سخن گوید، موسی راه را گم کرد چنان که ندانست به کجا می‌رود. زنش آبستن بود. درد زاییدن او را فراگرفت و شبی بارانی و پر از

آذرخش و تندر بود. موسی فروزینه بیرون آورد تا برای کسان خود آتشی بیفروزد که از آن گرم شوند و شب را به روز آورند و او راه را بازیابد. فروزینهٔ او از روشن شدن خودداری کرد و او چندان سنگ و آهن را برهم کوفت که خسته گشت. در این هنگام پرتوی‌دید و آن را آتشی پنداشت. آن پرتو، روزنه‌ای از روشنایی خدایی بود. موسی به خانوادهٔ خود گفت: لختی درنگ کنید من آتشی دیدم. شاید که برای شما از آن گزارشی آورم یا با پاره‌ای آتش برگردم باشد که خود را با آن گرم سازید (قصص/۲۸/۲۹). چون به نزدیك آن آتش رسید، آن را پرتو بلندی دید که از آسمان تا شاخه‌های درختی سترگ از «عوسج»[1] کشش یافته است. برخی دیگر گویند: آن درخت عناب بود. موسی سرگردان شد و ترسید زیرا آتشی سترگ دید که بی‌دود می‌سوزد و بر درختی سبز زبانه می‌کشد. آتش دم به‌دم بزرگ‌تر می‌شود و درخت پیوسته سبزتر می‌گردد. چون بدان نزدیك شد، آتش از او واپس نشست. موسی ترسید و برگشت. آنگاه از آن درخت او را به نام آواز دادند و چون او آواز را شنید، آرامش یافت و برگشت. پس چون آمد موسی به آن آتش، آواز دادند او را از کران رودبار از سوی راست در آن‌جایگاه آفرین کرده بر آن از درخت که: خجسته است آن کسی که در آتش است و آن کسان که در پیرامون آنند. یا موسی، من اللهام پروردگار جهانیان (قصص/۲۸/۳۰؛ نمل/۲۷/۷). چون آواز را شنید و آن شکوهمندی را بدید، دانست که او پروردگار بزرگ اوست. دلش به لرزه درآمد، زبانش بسته شد، نیرویش سست گشت و زنده‌ای مرده مانند گردید که جان در پیکرش می‌چرخید. خدا

۱. عوسج: درختچه‌ای است از تیرهٔ عناب‌ها با نام لاتینی Rhamnus frangula و فرانسوی bourdaine به بلندای ۳ تا ٤ گز و دارای شاخه‌های بی‌خار که در پهنه‌های نمناك و جنگل‌های اروپای شمالی و مرکزی و سیبری و ایران می‌روید. پوست ساقه‌اش صاف و تیره رنگ و دارای لکه‌های سفید است که به‌خوبی دیده می‌شود. این لکه‌ها جایگاه عدسك‌هاست. برگ‌هایش تك و از هم جداست و بی‌کرك، بیضوی و شفاف و گل‌هایش کوچك و به رنگ سبز گراینده به سرخی و دارای قطعه‌های پنج‌تایی است. میوه‌اش از عناب کوچك‌تر است و پس از رسیدن سیاه می‌شود. آن را به نام‌های دیگری نیز می‌خوانند: سیاه توسکا، سیاه توسه، شجرة حب‌النوم.

به نزد او فرشته‌ای فرستاد که دلش را استوار بدارد. چون خردش بدو بازگشت، او را آواز دادند که: یا موسی من پروردگار تو هستم. موزه از پای درآور که تو در سرزمینی خجسته هستی که برکت را در لابلای آن تافته‌اند و از هر سو بر آن بافته‌اند (طه/ ۲۰/ ۱۲). او را از آن رو به کندن کفش فرمان دادند کــه موزه‌هایش از پوست خری مرده بود. برخی گویند: از آن رو که پایش بر روی آن زمین خجسته گذاشته شود. آنگاه خدا برای آرام ساختن او گفت: آن چه‌چیز است که به‌دست راست خویش داری ای موسی؟ گفت: آن چوبدستی من‌است که ایستاده بر آن می‌خسپم و با آن‌برگ درخت بر گلهٔ خویش می‌ریزم ــ درخت را می‌زنم تا برگ‌هایش برای گوسپندان فروریزد ــ. و مرا در آن نیازهای دیگری است: با آن توشه‌دان و آبدان برمی‌گیرم (طه / ۲۰/ ۱۷ــ۱۸).

آن چوبدستی در شب تاریک می‌درخشید و پیرامون خود را برای موسی روشن می‌ساخت. چون به آب نیازمند می‌شد، آن را در چاه فرو می‌برد که به آب می‌رسید و در سر آن آوندی به سان دلو پدید می‌آمد و چون آرزوی میوه می‌کرد، آن را در زمین می‌کاشت که شاخ و برگ می‌رویاند و میوه‌ای برای همان هنگام از سال می‌پروراند.

خدا گفت: بیفکن آن را ای موسی. موسی آن را افکند و ناگهان آن چوبدستی مار بزرگ پیکری گشت که با سبکبالی پریان می‌دوید و می‌جنبید. چون موسی آن را بدید، به دنبال برگشت و دوید و به پشت سر خود ننگریست. پس او را آواز دادند که: ای موسی مترس همانا که پیامبران در نزد من از چیزی نمی‌ترسند (نمل/ ۲۷/ ۱۰). بازگرد و مترس که آن را دیگرباره به گونهٔ نخستینش برمی‌گردانیم و چوبدستی می‌سازیم. خدا او را از آن رو به‌افکندن چوبدستی‌فرمان داد که چون آن را در نزد فرعون بر زمین افکند، از آن نترسد. چون موسی بازآمد، خدا گفت: آن مار را بگیر و دست خویش در دهان آن فرو ببر. موسی جبه‌ای پشمین بر تن داشت. پس دست خــود را در

آستین آن فرو برد ولی همچنان از آن می‌ترسید. او را آواز دادند: دست از آستین بیرون آور. او دست از آستین بیرون آورد و در میان دو آروارهٔ مار فرو برد. چون دست خود فرو برد، آن مار همان چوبدستی گشت چنان که بود؛ و موسی هیچ دگرگونی و ناهنجاری در آن ندید.

آنگاه خدا به او گفت: دست خویش در گریبان خود کن تا سپید و درخشنده، بی‌پیسی، بیرون‌آید (نمل/۲۷/۱۲). او دست در گریبان فرو برد و آن را بیرون آورد و در این هنگام دستش مانند برف سپید بود و نشانی از بدی در آن دیده نمی‌شد و پرتو از آن بیرون می‌تابید. آنگاه دیگرباره دست به گریبان فرو برد و بیرون آورد و دستش همان‌گونه‌ای گشت که از آغاز بود. به او گفته شد: این دو (دست و چوبدستی) دو نشان درخشان از پروردگار تو هستند که با آن دو به نزد فرعون و مهتران کشور او خواهی رفت. ایشان مردمی بدکار بودند. موسی گفت: پروردگارا، من از ایشان کسی کشتم و می‌ترسم که مرا بکشند. و برادرم هارون از من گشاده‌تر در سخن است؛ او را با من روانه کن تا یار من باشد و درستی سخن مرا گواهی دهد ــ یعنی برادرم برای ایشان سخن مرا بازگشاید و روشن گرداند زیرا او درمی‌یابد که من چه می‌گویم و آنچه را نمی‌فهمند، به ایشان می‌فهماند. خدا گفت: بازوی تو را با برادرت استوار و نیرومند می‌سازیم و شما را نشانی‌روشن بر درستی‌می‌بخشیم و چیرگی‌ارزانی می‌داریم و از آن پس در برابر نشانه‌های ما بر شما دست نیابند. شما دو تن و پیروان‌تان پیروزمندانید (قصص/۲۸/۳۲ــ۳۵).

موسی به سوی خانوادهٔ خود بازگشت و ایشان را با خود به‌سوی مصر برد و شبانه بدین سرزمین درآمد. او میهمان مادر خود گشت. خاندان خود را می‌شناخت ولی آنان او را نمی‌شناختند. هارون آمد و از مادر پرسید که این کیست؟ مادر آگاهش ساخت که میهمان است. هارون او را فراخواند و با او خوردنی خورد. هارون از او پرسید: که هستی؟ گفت: من موسی‌ام. آن دو همدیگر را در آغوش گرفتند.

برخی گویند: خدا موسی را هفت روز به خود واگذاشت و سپس گفت: پاسخ پروردگارت را دربارهٔ آنچه با تو سخن گفته است، بده. موسی گفت: پروردگارا، دل مرا فراخ بگشای. و کار مرا آسان گردان. و گره از زبان من باز کن. تا سخن مرا دریابند. و مرا از کسان من وزیری ارزانی فرمای. هارون برادرم را. پشت من به او نیرومند ساز. و او را در کار من انباز گردان. تا تو را به پاکی بستاییم. و فراوان یاد کنیم. تو به کار و سرنوشت ما بینایی. خدا گفت: خواسته‌هایت به تو داده شد یا موسی (طه/ ۲۰/ ۲۵_۳۶). خدا به او فرمان داد که به نزد فرعون برود. کسان و خاندان او همچنان در جای خود بودند و نمی‌دانستند چه کنند تا اینکه شبانی از مردم شهر مدین بر ایشان بگذشت و ایشان را به‌آن شهر به‌نزد شعیب برد. آنان در آنجا در نزد شعیب بودند تا پس از شکافته شدن دریا، گزارش کار موسی به ایشان رسید و آنگاه بدو پیوستند.

اما موسی، او به سوی مصر رفت. خدا به هارون وحی کرد و او را آگاه ساخت که موسی برگشته است. خدا به او فرمان داد که موسی را پذیرا گردد. هارون از مصر بیرون آمد و با موسی دیدار کرد. موسی گفت: ای هارون، خدای بزرگ، ما (من و تو) را به سوی فرعون به پیامبری فرستاده است. با من به نزد او بیا. هارون گفت: شنیدم و فرمانبردارم. چون به خانهٔ هارون آمد و آشکار کرد که آن دو به نزد فرعون می‌روند، دختر هارون داستان بشنید و مادر آن دو را به فریاد خواند. مادر گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که به نزد فرعون نروید که همگی را خواهد کشت. آنان سخن او نشنیدند و شبانه روانه گشتند و بر در خانهٔ او زدند. فرعون به دربان خود گفت: این کیست‌که در این هنگام بر در خانهٔ من می‌زند؟ دربان بیامد و از بالا آن دو را نگریست و با ایشان سخن گفت. موسی به او گفت: ما فرستادگان پروردگار جهانیانیم. دربان به فرعون گزارش داد و به دنبال آن هارون و موسی را بر وی درآوردند.

برخی گویند: موسی و هارون دو سال ماندند و هر روز به‌هنگام

بامداد و شامگاه به دربار فرعون می‌رفتند و درخواست می‌کردند که دستوری دهد تا بر وی درآیند ولی کسی جرأت نکرد که فرعون را از کار آنها آگاه سازد. فرعون را مسخره‌ای بود که او را می‌خنداند. او به فرعون خبر داد و فرعون فرمود که آن دو را به درون آورند. چون بر او درآمدند، موسی به او گفت: من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم. فرعون او را بازشناخت و گفت: آیـا ما تو را به سان فـرزند خود نپروراندیم؟ تو سالیان درازی از زندگـی خـویش را در میان مـا گذراندی. و تو آن کاری که می‌دانی کردی (مردی از ما بکشتی) و از ناسپاسانی. موسی گفت: چنان کردم و در آن هنگام از گمراهان بودم. چون از شما ترسیدم، گریختم و پـروردگارم به من دانش و پیغام بخشید و مرا از پیامبران گـردانید (شعراء/۲۶/۸ـ۲۱). فـرعون گفت: اگر نشانه‌ای آورده‌ای، آن را فرازآور اگر از راستگویانـی. موسی چوبدستی خود فرو افکند که ناگاه به گونه‌ای آشکارا اژدهایی گشت (اعراف/۷/۱۰۶ـ۱۰۷). اژدها دهان بگشود و آروارهٔ زیرین بر زمین گذاشت و زبرین را تا بلندای کاخ بالا برد و خواست که فرعون را بیوبارد. فرعون ترسید و هراسان از جای برخاست و جامه زرد کرد. آنگاه بیست و چند روز همچنان بمانـد و شکم‌روی داشت چنان که می‌خواست از میان برود. فرعون، موسی را به پروردگارش سوگند داد کـه اژدها را بـازگیرد. موسی آن را برگرفت کـه همان چوبدستی گشت. آنگاه دست در گریبان فرو برد و آن را بیرون آورد که به سان برف سپید بود و روشنایی از آن بیرون می‌درخشید. سپس آن را به گریبان برد و بیرون آورد که دست به رنگ نخستین خـود درآمد. آنگاه آن را به گریبان برد و بیرون آورد که روشنایی آن تا آسمان می‌درخشید و دیدگـان را خیره می‌کرد و به پیرامون خـود روشنی می‌بخشید و به‌خانه‌ها می‌رسید و از روزنه‌هـا و شکاف‌ها و پشت پرده‌ها دیده می‌شد. فرعون نتوانست بدان بنگرد. سپس موسی آن را به گریبان خـود فرو برد و بیرون آورد که به رنگ نخستین درآمد.

خدا به سوی موسی و هارون وحی کرد که: با فرعون به‌نرمی‌سخن

گویید شاید خدا را به‌یاد آورد یا از او بترسد (طه/ ۲۰/ ۴۴). موسی گفت: آیا می‌خواهی جوانی‌ات را چنان به‌تو بازگردانم که پیر نشوی؟ و پادشاهی‌ات را استوار سازم کـه از تو بازگرفته نشود و به تـو خوشی هم‌خوابگی با زنان و نوشیدن و سوار شدن را بازگـردانم و چون بمیری به بهشت روی و در برابر به من باور آوری؟ فـرعون گفت: چنین نکنم تا وزیرم هامان بیایـد. چون هامان حـاضر شد، فرعون گفتهٔ موسی را بر او عرضه‌داشت. هامان او را سست و ناتوان خواند و گفت: آیا پس از آنکه پرستیده می‌شدی، می‌خواهی دیگری را بپرستی؟ من جوانی‌ات را به تو بازمی‌گردانم. آنگاه بـرای وی وسمه بساخت و موی او رابا آن خضاب‌کرد و او نخستین‌کسی بود که موی خود را به رنگ سیاه آلود. چون موسی او را دید، هراسان گردید. خدا به وی وحی کرد که: مبادا آنچه می‌بینی تو را بترساند زیرا جز اندکی درنگ نخواهد کرد. چون فرعون چنین شنید، به سوی مردم خود بیرون آمد و گفت: این مرد (موسی) جادوگری بـزرگ است. فرعون خواست او را بکشد ولی باورآورندهٔ خاندان فرعون («مؤمن آل فرعون») که نامش خربیل (حزقیل) بود، گفت: آیـا مردی را به کیفر این کار می‌کشید که گفته است کردگار من خداست؟ او نشانه‌های آشکار بر درستی پیامبری خود برای شما آورده است (غافر/ ۴۰/ ۲۸). مهتران کشور فرعون بدو گفتند: وی و بـرادرش را واپس بدار و در شارستان‌های خویش فراهم آورندگان روانه گـردان. تا همهٔ جادوگران دانا را به نزد تو آورند (شعراء/ ۲۶/ ۳۶ــ۳۷). او چنان کرد و جادوگران را گرد آورد که گویند هفتاد تن بودند. برخی گویند هفتاد و دو تن بود و برخی پانزده هزار تن و برخی سی‌هزار تن. فرعون به‌آنها نویدهای خوش داد. آنان یکی از روزهای جشن فرعون را نویدگاه خود ساختند. فرعون ایشان را رده‌بندی کـرد و مردم را گرد آورد. موسی با برادرش هارون بیامد و در دست موسی چوبدستی او بود. او به سوی آن گروه آمد و فرعون با سران دربار خود در جایگاه خویش بنشسته بود. چون موسی به نزدیك جادوگران آمد، گفت: وای بر شما! بر خدا دروغ نبندید که شما را با شکنجه‌ای

ریشه‌کن گرداند. و هرکه دروغ سازد، نومید مانـد (طه/۲۰/۶۱). جادوگران به همدگر گفتند: این سخن از یك جادوگر نباشد. سپس گفتند: در برابر تو جادویی به سان جادوی خودت آوریم که هرگـز مانند آن را ندیده باشی. جـادوگران گفتند: سوگند بـه ارجمندی فرعون کـه همانا بی‌گمان پیروزمنـدانیم (شعراء/۲۶/۴۴). آنگاه جادوگران به موسی گفتند: یا موسی، تـو نخست می‌افکنی یا می‌ـ افکنندگان باشیم؟ (اعـراف/۷/۱۱۵). موسی گفت: شما بیفکنید. آنان رسن‌ها و چوبدستی‌های خـود فروافکندند کـه ناگاه در چشم بینندگان به سان مارهایی کوه‌پیکر نمودار شدند که آن دشت را پر کردند و بر زبر یکدگر سوار همی شدند. موسی را در دل بیم فروـ گرفت. خدا به‌وی وحی کـرد: آنچه در دست داری بیفکن تا آنچه را ایشان ساخته‌اند، فرو برد. همانا ایشان ترفندی جادوگرانه ساخته‌اند؛ و جادوگر هرچه کند و به‌هرجا روی آورد، رستگار نباشد (طه/۲۰/۶۹). موسی چوبدستی خود فروافکند که اژدهایی شگرف گشت و رو به رسن‌ها و چوبدستی‌های ایشان آورد که در دید مردمان به سان ماران بودند. چوبدستیِ اژدهاوش موسی آغاز به اوباردن و فرو بردن آنها کرد چندان که هیچ به‌جای نگذاشت. آنگاه موسی دست به سوی آن فرابرد و آن اژدها همان چوبدستی گشت که از پیش بود.

مهتر جادوگران کور بود. یارانش به او گفتند: چوبدستی موسی اژدهایی شگرف گشته‌است و رسن‌ها و چوبدستی‌های ما را دمادم فرو می‌برد. گفت: بر او نشانی پدیدار نگشت؟ به گونهٔ نخستین خـود بازنگشت؟ گفتند: نه. گفت: این جادو نیست. او بـر زمین افتاد و خدای موسی را نماز برد و همهٔ جادوگران چنان کردند که او کرد. گفتند: گرویدیم به پروردگار جهانیان. پروردگار موسی و هارون (شعراء/۲۶/۴۷ـ۴۸). فرعون گفت: گرویدید به او پیش از آنکه به شما دستوری دهم. او مهتر و استاد شماست که به شما جادوگری آموخته است. بی‌هیچ‌گمان دست‌ها و پاهای شما را از راست و چپ و از چپ و راست ببرم و شما را بر شاخه‌های خرمابنان بیاویزم (بر دار کنم) و بی‌گمان به‌خوبی بدانید که آن کدام کس از ماست کـه

شکنجه‌ای دردناک‌تر و پایدارتر دارد (طه/۲۰/۷۱). فرعون آنان را کشتار و پساره پاره کسرد و آنان همی گفتند: پروردگارا، بسر ما شکیبایی بباران و ما را چون خداپرستان بمیران (اعراف/۷/۱۲۶). آنان در آغاز آن روز ناسپاسان بودند و در پایان آن جان‌باختگان.

خربیل باوردارندهٔ خاندان فرعون، باور خود را پنهان می‌ساخت. گویند: او از بنی‌اسراییل بود. برخی گویند: از قبطیان بود. برخی دیگر گویند: همان درودگری بود که صندوق را ساخت و مادر موسی او را در آن گذاشت و در نیل انداخت. چون پیروزی موسی را بر جادوگران بدید، باور خود را آشکار ساخت. برخی گویند: او پیش‌تر باور خود را آشکار ساخت و با جادوگران بر دار آویخته شد. او را زنی باوردارنده بود که او نیز باور خود را نهان می‌ساخت. او آرایشگر دختر فرعون بود. یک روز او موی دختر فرعون را شانه می‌زد که شانه از دستش بیفتاد و او گفت: به نام خدا (برگیرمش). دختر فرعون گفت: به‌نام پدر من؟ زن آرایشگر گفت: نه، بلکه پروردگار من و تو و پدرت. دختر فرعون پدر خود را از آن گفت‌وگو آگاه ساخت. فرعون آن زن را با فرزندانش فراخواند و گفت: پروردگارت کیست؟ زن آرایشگر گفت: پروردگار من و تو خداست. فرعون فرمان داد تا تنوری مسین بیاوردند تا داغ کنند و آن زن و فرزندانش را شکنجه دهند. زن گفت: از تو خواهشی دارم. فرعون گفت: چیست؟ زن گفت: استخوان‌های من و فرزندانم را گرد آوری و به‌خاک بسپاری. فرعون گفت: چنان کنم. فرعون فرمان داد که فرزندانش را یکایک در تنور آتشین افکندند. واپسین ایشان کودکی خردسال بود که به مادر گفت: بردبار باش مادرم زیرا حق با توست. پس آن زن را با آن کودک در تنور آتش افکندند.

آسیه زن فرعون از بنی‌اسراییل بود و برخی گویند: از مردمی دیگر بود. او زنی باوردارنده بود و باور خود را پنهان می‌کرد. چون زن آرایشگر کشته شد، آسیه فرشتگان را دید که جان او را به‌آسمان می‌برند. خدا بینش او را روشن ساخت. او به آن زن آرایشگر

می‌نگریست که دژخیمان او را شکنجه می‌کردند. چـون فرشتگان را دید، باورش نیرومندانه و استوار گشت و یقینش افزون شد و بیش از پیش موسی را راستگو شمرد. او چنین بود که ناگاه فرعون بر او درآمد و گزارش کار زن آرایشگر بداد. آسیه به وی گفت: وای بر تو! چه گستاخی در برابر خـدا! فرعون گفت: شاید گـرفتار همان دیوانگی شده‌ای که زن آرایشگر شده بود. آسیه گفت: دیوانه نشده‌ام بلکه به خدای بزرگ باور آورده‌ام که پروردگار جهانیان است.

فرعون مادرزن خود را فراخواند و به او گفت: بر سر دختر تو همان آمده است که بر سر زن آرایشگر آمده بود. سوگند می‌خورم یا شکنجهٔ مرگ چشد یا به خدای موسی کافر گردد. مادر با دختر خود به‌تنهایی بنشست و از او خواست که با فرعون همساز گردد. آسیه سر برتافت و گفت: اما اینکه به خدا کافر گردم، به خـدا که چنین کاری نکنم. فرعون فرمان داد که در برابر او چهار میخ بکوبند. او زن خود را به چهار میخ کشید و شکنجه کرد تا جان بداد. چون آسیه نشانه‌های مرگ را بدید، گفت: پروردگارا، برای من در نزد خود سرایی بساز و مرا از فرعون و رفتارش رهایی بخش و مرا از گروه ستمکاران آزاد گردان (تحریم/۶۶/۱۱). خـدا بینش او را روشن ساخت و او فرشتگان و بخشایش فراوانی را که برایش آماده شده بود، به چشم بدید و بخندید. فرعون گفت: بنگرید چه گونه دیوانه شده است! در زیر شکنجه می‌خندد. زن درگذشت.

چون فرعون دید که در دل مردمش از موسی هراس افتاده است، ترسید که به موسی بگروند و پرستیدن او (فرعون) را واگذارند. او برای خود نیرنگی ساخت و بـه وزیرش گفت: ای هامان، بـرای من کوشکی بساز شاید که من به درها رسم. درهای آسمان تا مگر مرا بر خدای موسی دیدار افتد گرچه او را دروغ‌گو می‌پندارم. بدین سان کار زشت فرعون برای او آراسته شد و او از راه راست روبرگاشت. و ترفند فرعون جز در تباهی نیست (غافر/۴۰/۳۷). او بـه هامان فرمان ساختن آجر داد و نخستین‌کس بود که آن‌را بساخت. سازندگان

را گرد آورد و کوشك را در هفت سال بساخت و ساختمان را چنان بلند برافراشت که تا آن زمان هیچ ساختمانی بدان بلندی نرسیده بود. این کار بر موسی گران آمد و او آن را بزرگ انگاشت. خدا به وی وحی کرد که: او را به کار خود بگذار که من او را به دام همی کشم و هر آنچه را ساخته است، در یك دم تباه سازم. چون کار ساختمان به پایان رسید، خدا به جبراییل فرمان داد که آن را ویران کرد و همهٔ سازندگان آن را از استاد تا شاگرد نابود گردانید. چون فرعون چنین کاری از کردهٔ خدا بدید، به یاران خود فرمان داد که بر اسراییلیان و بر موسی سخت بگیرند. آنان چنان کردند. بنی‌اسراییل را کارها می‌فرمودند که تاب آن را نداشتند. زنان و مردان در سختی و دشواری بودند. پیش از آن، بنی‌اسراییل را که به‌کار می‌گماشتند، خوراك می‌دادند و اکنون ایشان را گرسنه گذاشتند. آنان روزگار خود را به سختی سپری می‌کردند و می‌خواستند کاری بکنند که از آن نانی بخورند. آنان شکایت به موسی بردند و موسی گفت: از خداوند یاری بجویید و با بردباری روزگار بگذرانید که فرجام کار از آن پرهیزکاران است. امید است که خدا دشمن شما را نابود کند و شما را در زمین سروری و فرمانروایی دهد تا ببیند چه گونه رفتار می‌کنید (اعراف/۷/۱۲۹).

چون فرعون و کسانش جز پافشاری بر ناسپاسی کاری نکردند، خدا نشانه‌های خود را پیاپی بر ایشان فرستاد. نخست بر ایشان توفان بگماشت که همان باران پی در پی پیوسته بود. آب همه‌چیز را در خود فرو برد. فرعونیان به موسی گفتند: خدای خود را بخوان تا این گزند از ما بردارد و ما به تو می‌گراییم و بنی‌اسراییل را با تو روانه می‌سازیم. خدا آن گزند از آنان برداشت و کشت و کار ایشان رو به بالندگی گذاشت. آنان گفتند: شادیم از اینکه بارانی نداریم. در این هنگام خدا ملخ بر ایشان فرستاد که همهٔ کشت و کار ایشان بخورد. آنان از موسی خواستند که آن گزند را بردارد و ایشان بدو باور آورند. موسی خدا را بخواند و خدا آن گزند برداشت. آنان باور نیاوردند و گفتند: اندکی از کشت‌وکار به‌جا مانده است (و همین ما

را بس است). خدا بر ایشان شپشك را فرستاد که همهٔ کشت و گیاه ایشان را نابود کرد و خوراکی‌های‌شان را به تباهی کشاند و آنان نتوانستند خود را از گزند آن ایمن بدارند. باز از موسی خواستند که آن گزند را بردارد تا باور آورند و او چنین کرد ولی آنان گفتهٔ خود را به کار نبستند. در این هنگام خدا وزغ‌ها را بر ایشان فرو-فرستاد که در دیگ‌های ایشان می‌افتاد و به میان خوراك‌های‌شان می‌آمد و همه‌جا را پر می‌کرد. از موسی خواستند که آن را از ایشان بردارد تا ایمان آورند. او چنان کرد ولی آنان ایمان نیاوردند. پس خدا بر ایشان خون فرستاد و همهٔ آب‌های فرعونیان خون گشت. فرعونی و اسراییلی از یك چشمه برمی‌گرفتند که اسراییلی آب برمی‌گرفت و فرعونی ظرف خود را پر از خون می‌دید. اسراییلی با دهان خود آب برمی‌گرفت و در دهان فرعون می‌ریخت ولی آن آب بدل به خون می‌گشت. این کار هفت روز به درازا کشید. آنان از موسی خواستند که آن آسیب را بردارد تا بدو بگروند. موسی چنان کرد ولی نگرویدند.

چون از باور آوردن ایشان و باور آوردن فرعون نومید گشت، موسی دعا خواند و هارون آمین گفت. موسی گفت: پروردگارا، تو در زندگی این گیتی به‌فرعون‌و کسان او دارایی‌و زیوری بخشیده‌ای. پروردگارا، برای اینکه مردم را از راه تو بازدارند. پروردگارا، دارایی‌های ایشان تباه گردان و دل‌های ایشان سخت و کور کن تا باور نیاورند مگر پس از آنکه شکنجهٔ دردناك را به روشنی ببینند (یونس/ ۱۰/ ۸۸). خدا فراخوان ایشان را پاسخ‌گفت‌و دارایی‌های‌فرعونیان را تباه ساخت به‌جز اسبان و گوهر و زر و زیورهای ایشان. خدا دارایی ایشان را سنگ ساخت. و خرمابن و خوردنی و آرد و جز آن را. این، یکی از نشانه‌هایی بود که موسی از سوی خدا آورد.

چون کار بر موسی به درازا کشید، خدا به موسی وحی کرد که بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون ببرد و تابوت یوسف بن یعقوب را با خود برگیرد و در سرزمین خجسته («ارض مقدس») به خاك بسپارد. موسی جویای تابوت‌شد ولی‌کسی آن‌را نشناخت جز پیرزنی‌سالخورده

که جای آن را در نیل بدو نشان داد. موسی آن را بیرون کشید و پیکر در صندوقی از مرمر بود. آن‌را با خود برگرفت‌و روانه گشت. او به اسراییلیان فرمان داد که هرچه می‌توانند، اندازهٔ بیش‌تری از گوهر و زر و زیورهای قبطیان بــه عاریت بگیرند. آنان چنین کــردند و چیزهای فراوان با خود برگــرفتند. موسی بنی‌اسراییل را شبانه از مصر بیرون آورد و قبطیان آگاه نبودند. موسی بر دنبالهٔ سپاه بنی‌ـ اسراییل بود و هارون فرماندهی پیشاهنگان را به دست داشت. چون بنی‌اسراییل از مصر به راه افتادند، شمار ایشان به ششصد و بیست هزار برمی‌آمد. فرعون به‌پیگرد بنی‌اسراییل برخاست و فرماندهی پیشاهنگان سپاهش را هامان داشت. چون دو گروه با یکدیگر همدیدار شدند، یاران‌موسی گفتند: اینك ما فروگرفتگانیم (شعراء/۲۶/۶۱). ای موسی، ما را پیش از آمدن تو آزار دادند و پس از آمدن تو نیز (اعراف/۷/۱۲۹). پیش از آمدن تو چنان بود که مردان ما را می‌ـ کشتند و زنان را زنده نگه می‌داشتند. اکنون پس از آمدن تو چنین شده‌ایم که اینك‌فرعون و سپاهیانش‌فرامی‌رسند و ما را فرومی‌گیرند و می‌کشند. موسی گفت: نه چنین است هرگز. همانا با من پروردگار من است که مرا به‌زودی راهنمایی می‌کند (اعراف/۷/۶۲).

اسراییلیان به دریا رسیدند و آن را در برابر خــویش دیدند و فرعون را پشت سر خود. آنان به‌نابودی خود یقین‌کردند. موسی گام پیش نهاد و با چوبدستی خود بر دریا زد که از هم شکافته شد و هر پاره‌ای از آن چون کوهی بزرگ و شگرف گردید (شعراء/۲۶/۶۳). در آن دوازده راه برای دوازده تیرهٔ بنی‌اسراییل پدید آمد. هریك از تیره‌ها می‌گفتند: یاران ما نابود شدند. خدا فرمان داد و دیواره‌های آبی (در درون دریا) به سان پنجره‌ها یا تورها گشتند چنان که هــر تیره‌ای، یاران خود را از چپ و راست می‌دید. فرعون و یارانش به دریا نزدیك شدند و آب را به همان سان با راه‌های درون آن دیدند. او به یاران خود گفت: نمی‌بینید که دریا برای من شکافته شده‌است و گشاده گشته است تا دشمنان خود را دریابم؟ چون فرعون بــر در دروازه‌های آبی رسید، اسبان از رفتن به‌درون سر برتافتند. جبراییل

سوار بر مادیانی که جوینده جفت بود فرود آمد و اسبان بوی آن را شنیدند و در پی آن به‌تاخت روان گشتند تا چون واپسین کس از لشکریان فرعون بـه درون دریا رسید و نخستین کس خـواست که بیرون رود، به‌ناگاه (به‌فرمان خدا) دیوارهای آبی فروریختند و دریا سپاهیان فرعون را فروگرفت و ایشان را فروکوفت و خیزاب‌ها به‌هم برآمدند و فرعون و سپاهیانش را در آب خفه کـردند. بنی‌اسراییل ایشان را می‌دیدند. جبراییل به‌تنهایی به فرعون پرداخت و مشتی از لجن دریا برداشت و بر دهان او کوفت. چون می‌خواست به آب خفه شود، گفت: باور آوردم که خدایی جز خدایی کـه بنی‌اسراییل بدو گرویده‌اند، در کار نیست. خـدا میکاییل را فرو فرستاد کـه او را نکوهش کرد و گفت: اکنون؟ کـه تو پیش از ایـن گناه کردی و از تباهکاران بودی (یونس/۱۰/۹۱).

جبراییل ــ دیرتر ــ به پیامبر اسلام (ص) گفت: ای کاش می‌دیدی چه‌گونه مشتی از لجن دریا بر دهان فرعون می‌کوبم که مبادا سخنی نرم بگوید و خدا او را با آن بیامرزد.

چون اسراییلیان رهایی یافتند، گفتند: فرعون به آب خفه نگشته است. موسی خدا را بخواند و خدا پیکر فرعون‌را بر زبر آب آورد که خفه گشته بود و بنی‌اسراییل او را برگرفتند و پاره پاره کردند. آنگاه اسراییلیان روانه شدند و بر مردمی گذشتند کـه برای خود بتانی داشتند و همی پـرستیدند. بنی‌اسراییل بـه‌موسی گفتند: ای موسی، برای ما نیز خدایی بساز چنان که اینان خـدایانی دارند. موسی گفت: شما مردمی سخت نادانیـد (اعراف/۷/۱۳۸). بنی‌ــ اسراییل از آن کار درگذشتند. آنگاه موسی دو لشکر گشن، هرکدام دارای دوازده هزار مرد جنگی، به شارسان‌های فرعون گسیل کردــکه اینك از ماندگاران تهی بود و خدا بزرگان و سران‌شان‌را نابود کرده بود و جز زنان و کودکان و زمین‌گیران و بیماران و پیران و ناتوانان را به‌جا نگذاشته بود ــ که به درون شهرها درآمدند و دارایـی‌های

فرعونیان را گرفتند و آنچه‌را می‌توانستند(و تا آنجا که‌می‌توانستند) برداشتند و آنچه را نتوانستند، به دیگران فروختند (و سپس روانه شدند و به موسی پیوستند). فرماندهان این دو سپاه، یُوشَع بن نون و کالب بن یُوقَنّا بودند.

خدا هنگامی که موسی در مصر بود، به او نوید داده بود که چون بنی‌اسراییل از مصر بیرون آیند و او دشمنان ایشان را نابود کند، برای بنی‌اسراییل کتابی فروفرستد که در آن کارهای بایست و رفتارهای ناشایست نشان داده شده باشد. چون خدا فرعون را نابود کرد و بنی‌اسراییل را وارهاند، به موسی گفتند: ای موسی، کتابی را که به ما نوید داده بودی، بیاور. موسی آن را از خدای‌خود خواست و خدا بدو فرمان داد که سی روز روزه بگیرد و جامهٔ پاك و پاکیزه بپوشد و به کوه طور سینا بیاید تا خدا با او سخن بگوید و آن کتاب را بدو دهد. موسی سی روز روزه گرفت که آغاز آن روز یکم ذیقعده بود. آنگاه به سوی کوه رفت و هارون را جانشین خود بر بنی‌اسراییل ساخت. چون آهنگ کوه کرد، بوی دهان خود راناخوش یافت‌وآن را با چوب خرنوب[۲] مسواك زد. برخی گفته‌اند: با پوست درختی مسواك کرد. در این هنگام خدای به وی‌وحی کرد که: آیا نمی‌دانی من بوی گند دهان روزه‌داران را از بوی مشك خوش‌تر می‌دارم؟ خدا بدو فرمان داد ده روز دیگر روزه بگیرد. او ده روز (تا دهم ذیحجه) روزه گرفت و نوید و هنگام نامزد کردهٔ خدایی تا چهل شب سپری شد (اعراف/۷/۱۴۲).

در این ده شب پایانی، بنی‌اسراییل فریب خوردند زیرا سی روز به پایان آمد و موسی بازنگشت. مردی بود به‌نام سامری که از مردم باجَرْمی بود و گویند از بنی‌اسراییل بود. هارون به اسراییلیان‌گفت: ای بنی‌اسراییل، زر و زیوری که از قبطیان گرفتید و غنایمی که از مصریان به چنگ آوردید، برای شما حلال نیست. گودالی بکنید و آنها را در آن ریزید تا موسی بازگردد و رای خود را دربارهٔ آن

۲. خَرْنُوب: درختی از تیرهٔ پروانه‌داران مانند درخت گردو و دارای گل‌های زرد. میوه‌اش در غلافی دراز مانند باقلا جای دارد. مزهٔ آن شیرین است و از آن رب می‌سازند.

بگوید. آنان چنان کردند. سامری بیامد و مشت خاکی را که از زیر سم جبراییل برگرفته بود، بر آن گـودال افشاند و آن زر و زیـور گوساله‌ای با کالبد گوسالگان و بانگ ایشان گشت (اعراف/۷/۱۴۸؛ طه/۲۰/۸۸). برخی گویند: زر و زیور در آتش افکنده شد و گداخته گشت و سپس سامری آن خاك را بر آن افشاند و زر و زیور گوساله‌ای با کالبد گوسالگان و بانگ ایشان گردید. برخی گویند: آن گوساله راه می‌رفت و بانگ می‌زد. برخی دیگر گویند: تنها یك بار بانگ برآورد و دیگر آن کار نکرد. برخی گویند: سامری گوساله‌ای از آن زر و زیور در سه روز بـریخت و سپس آن خاك بر آن افشاند کـه برخاست و بانگ برآورد.

چون آن را چنـان دیدند، سامری بـه ایشان گفت: این خـدای شماست و خدای موسی است. او فراموش کرد (طه/۲۰/۸۸). موسی خدای خود را در اینجا فراموش کرد و به جای دیگر به دنبال او رفت و به جست‌وجوی او پرداخت. آنان بدو روی آوردند و بر گـرد او گرد آمدند و او را پرستش همی کردند. هارون گفت: ای مردم، شما را با این گوساله فریفته‌اند. همانا پروردگارتان خدای مهربان‌است. از من پیروی کنید و فرمان مرا نیوشید (طه/۲۰/۹۰). برخی از او فرمان بردند و برخی نافرمانی کردند. او در میان کسانی که از او فرمان بردند، ماندگار شد و با آن گروه دیگر پیکار نکرد. چون خدای بزرگ با موسی به سخن پرداخت، بدو گفت: چه چیز تـو را چنین شتابان کرد که مردم خود را فروگذاری و به اینجا آیی؟ موسی گفت: پروردگار من، اینك آنان در پی منند و من از آن‌رو به‌سوی تو شتافتم که مرا بپسندی و از من خوشنود باشی. خدا گفت: ای موسی، پس بدان که پس از تو مردم تو را گرفتار آزمون ساختیم و سامری ایشان را گمراه ساخت (طه/۲۰/۸۳ـ۸۵). موسی گفت: پروردگارا، این سامری به ایشان فرمود که گوساله را بپرستند ولی چه کسی جان در آن دمید؟ خدا گفت: من. موسی گفت: پس‌تو ایشان‌را گمراه ساختی.

آنگاه چون خدای بزرگ با موسی سخن گفت، موسی خواست که او را ببیند. از این رو گفت: پروردگارا، خود را به من بنمایان تا

تو را ببینم. خدا گفت: هرگز مرا نخواهی دید ولی به کوه بنگر؛ اگر در جای خود آرام برجا ماند، مرا خواهی دید. چون خدا بر کوه پرتو تافت، آن را خرد و ریز ریز کرد و موسی بیفتاد و بی‌هوش گشت. چون به‌هوش آمد، گفت: خدایا، پاکی توراست؛ من به تو بازگشتم و نخستین گروندگانم (اعراف/۷/۱۴۳). و خدا به موسی تخته‌های چوبی را داد که در آن کارهای روا و کارهای ناروا و پند و اندرز بود. موسی بازگشت و چنان چهره‌اش تابان و درخشان بود که هیچ کس نمی‌توانست بدو بنگرد و او برای پیرامون چهل روز، پارچه‌ای ابریشمین بر چهرهٔ خود می‌افکند و آن را برمی‌داشت و این از روشنایی فراوانی بود که او را فروگرفته بود. چون به سوی مردم خود بازگشت و ایشان را گوساله‌پرست یافت، تخته‌های چوبین از دست فروافکند و سر و ریش برادر بگرفت و به سوی خود کشاند. هارون گفت: ای پسر مادر من، ریش من و سر مرا نگیر. من ترسیدم که بگویی میان فرزندان اسراییل جدایی افکندی و سخن مرا پاس نداشتی (طه/۲۰/۹۴). او هارون را رها کرد و رو به سوی سامری آورد و گفت: این چه کار است که تو کردی ای سامری؟ گفت: آن بدیدم و بدانستم که شما ندیدید و ندانستید. من مشتی خاك از جای پای اسب فرستادهٔ خدایی (جبرییل) برگرفتم و آن را بر آن زر و زیور گداخته افکندم و این چیزی بود که تن من آن را برای من بیاراست. موسی گفت: گم‌شو. کیفر تو در زندگی این گیتی این است که‌هرکس به تو نزدیك شود، گویی «دورشو». و در این خدای خود نگر که پیوسته بر گرد او می‌چرخیدی. او را بی‌هیچ گمان به‌سختی بسوزانیم و آنگاه به دریا درافکنیم و پراکنده سازیم (طه/۲۰/۹۵_۹۷). آنگاه موسی آن گوساله را برگرفت و با سوهان‌ها بسود و آرد کرد و سوزاند و سامری را فرمود که بر آن شاشید و سپس آن را در دریا پاشید.

چون موسی تخته‌های چوبین را فروافکند، شش هفتم آن برفت و یك هفتم آن بماند. فرزندان اسراییل خواستار بازگشت به خدا گشتند ولی خدا توبهٔ ایشان را نپذیرفت و موسی به ایشان گفت: ای

مردم، شما با پرستیدن گوساله بر خود ستم کردید. پس به راه خـدا بازآیید و یکدیگر را کشتار کنید (بقره /۲/۵۴). اسراییلیان فرمان او را به‌کار بستند و کسانی که گوساله را پرستیده بودند، با کسانی که آن را نپرستیده بودند، به کشتار یکدیگر پرداختند. هریك از دو دسته که خونش بر زمین ریخت و کشته شد، «جان باختهٔ راه خدا» به شمار آمد. در این میان هفتاد هزار کس کشته شدند. موسی و هارون برخاستند و خدا را همی خواندند. خدا ایشان را بخشید و فرمود که دست از کشتار یکدیگر بدارنـد. سپس ایشان را بیامرزید. موسی خواست سامری را بکشد ولی خدا فرمان داد که وی را به‌خود واگذارد زیرا (خدا گفت) که او مردی بخشنده است. موسی او را رها ساخت و نفرین فرستاد.

سپس موسی هفتاد مرد نیکوکار از میان مردم خود برگزید و به ایشان گفت: با من به‌سوی خدا آیید و از آنچه کردید آمرزش بخواهید و روزه بگیرید و خود را پاك و پاکیزه سازید. او ایشان را به طور سینا برد و به نویدگاهی که خدا برای او روشن ساخته بود، برساند. آنان گفتند: از خدا بخواه کـه ما سخن او را بشنویم. گفت: چنان کنم. چون موسی به کوه نزدیك شد، ابری انبوه بر او فرود آمد تا سراسر کوه را در بر گرفت و موسی به میان آن رفت و به آن گروه گفت: نزدیك آیید. آنان نزدیك رفتند تـا به درون آن ابـر انبوه رسیدند. پس بر زمین افتادند و خدا را نماز بردند. آنان سخن خدا را شنیدند که با موسی گفت‌وگو می‌کند و او را می‌فرماید که چنین بکن و چنان نکن. چون کار به پایان رسید، ابر از گِردِ موسی برفت و موسی رو بـه‌سوی ایشان آورد. آنان گفتند: هرگـز به تو باور نیاوریم جز آن هنگام که خـدا را آشکارا ببینیم (بقـره/۲/۵۵). به‌ناگاه ایشان را آذرخش فروگرفت و همگی بمردند. موسی برخاست و به گفت‌وگوی و سوگند دادن خدا پرداخت و گفت: خدایا، تو نیکان بنی‌اسراییل را برگزیدی. اینك اگر به نزد ایشان باز روم و اینان با من نباشند، سخن مرا راست نگیرند. او همچنان به درگاه خدا لابه کرد تا جان ایشان را بدیشان برگرداند و آنان یکایك زنده شدند و

به یکدیگر نگریستند کـه چه‌گونه زنده می‌شوند. آنـان گفتند: ای موسی، تو خدا را می‌خوانی و هرچه از او می‌خواهی،به‌تو ارزانی می دارد. از وی بخواه که ما را پیامبران سازد. موسی خدا را بخواند و او ایشان را پیامبران ساخت.

گویند: داستان این هفتاد مرد پیش‌از آن بود که‌خدا بنی‌اسراییل را بیامرزد. پس چون به نویدگاه رسیدند و پوزش خواستند، خـدا پوزش ایشان بپذیرفت و فرمان داد که یکدیگر را کشتار کنند. و خدا داناتر است.

چون موسی با تورات به نزد بنی‌اسراییل آمد، از پذیرفتن و به کار بستن فرمان‌های آن سر برتافتند زیرا آن را سخت دشوار یافتند. خدا جبراییل را فرمود و او کـوهی از فلسطین را به انـدازهٔ سپاه ایشان، یك فرسنگ در یك فرسنگ، برگرفت و به اندازهٔ بلندای یك مرد، مانند سایه، بر بالای سر ایشان بـرد و آتشی از رو بـه روی ایشان برافروخت و دریا از پشت سر بر ایشان‌تاخت. موسی به‌ایشان گفت: آنچه را به نزد شما آوردیم به نیرومندی بگیرید و بشنوید. اگر آن را پذیرفتید و فرمان‌های‌آن را به‌کار بستید، چه بهتر. وگرنه با این کوه فروکوفته شوید و با این آتش بسوزید و در این آب خفه گردید. چون دیدند که گریزگاهی ندارند، آن را پذیرفتند و بر یك سوی چهرهٔ خود سجده کردند و همچنان در حال سجود، به‌نگریستن کوه پرداختند. این کار در میان یهودیان سنت گشت که بر نیمی از چهرهٔ خود سجده کنند. آنان گفتند: شنیدیم و فرمانبرداریم.

چون موسی از جایگاه گفت‌وگو با خدا بازگشت، چهل روز برآمد که هرکس او را می‌دید، می‌مرد و گفته‌اند کور می‌شد. از این‌رو، او سر و روی خود را با کلاه بپوشاند.

آنگاه مردی از بنی‌اسراییل، پسر عموی خود را بکشت و جز وی وارثی نداشت. چنین کرد تا دارایی او را بـه ارث برد. پس او را برداشت و در جایی افکند. آنگاه به نزد موسی آمد و به خونخواهی

او بر برخی از بنی‌اسراییل پرداخت. اینان انکار کردند. موسی خدای خود را بخواند و خدا فرمود که گاوی بکشند. آنان گفتند: آیا ما را به افسوس می‌گیری (ریشخند می‌کنی)؟موسی گفت: پناه می‌برم به خدا که از نادانان باشم (بقره/۲/۶۷). یعنی که ریشخندکنندگان مردمی نادانند. بنی‌اسراییل گفتند: این چه‌گونه گاوی باشد؟ اگر هر گاو ساده‌ای می‌کشتند، ایشان را بس می‌بود ولی سخت گرفتند و خدا نیز بر ایشان سخت گرفت. سختگیری ایشان این انگیزه را داشت که مردی از ایشان با مادر خود بسیار خوش‌رفتار بود و او را گاوی بود که بر آوصاف یاد شده راست می‌آمد. نیکوکاری او با مادرش او را سود بخشید زیرا جز گاو او را با اوصاف یاد شده نیافتند. او گاو را به ایشان فروخت که پوست آن را مالامال از زر کنند و بدو دهند. چون بنی‌اسراییل دربارهٔ گاو پرسش کردند، گفت: گاوی است نه سوده دندان و زادزده، نه خرد و نیرو ناگرفته (بقره/۲/۶۸) گوید نه خرد است نه بزرگسال بلکه میان‌سال است. گفتند: پروردگارت را برای ما بخوان که رنگ آن را بازگوید: موسی گفت: خدا می‌گوید که آن گاو زرد رنگ و روشن است و بینندگان‌را شاد می‌سازد. گفتند: خدای خود را برای ما بخوان که بگوید آن چه‌گونه گاوی است زیرا برای ما درهم آمیخته است و ما به خواست خدا راه یابندگانیم. موسی گفت: خدا می‌گوید گاوی است که نه کار شکسته است و نرم چنان که زمین را بشکافد. و نه برای کشتزار آب کشد. از هر بدی پاک و رسته است ــ یعنی عیب یا سپیدی ندارد ــ و در همهٔ پوست آن جز همان رنگ زرد رنگی نباشد. گفتند: هم‌اکنون‌سخنی به‌سزا آوردی. پس آن را سر بریدند و نزدیک بود که نکنند یا نیابند از بس پرسیدند و پیچیدند و حجت گرفتند (بقره/۲/۷۱). آنان گاو را جستند ولی جز گاو آن مرد نیکوکار با مادر خود را نیافتند. پس خواستار خرید آن شدند. او پیوسته بهای آن افزون کرد تا پیمان بستند که پوستش را پر از زر کنند و به او دهند. گاو را کشتند و زبانش را بر کشته زدند. گویند: اندام دیگری را بر کشته زدند که برخاست و گفت: بَهْمَان مرا کشته است. آنگاه بمرد.

سرگذشت فرزندان اسراییل در بیابان
و درگذشت هارون علیه‌السلام

آنگاه خدا به موسی علیه‌السلام فرمان داد که بنی‌اسراییل را به اریحا[1] شهر جباران و گردن‌کشان ببرد که سرزمین بیت‌المقدس‌است. آنان روانه شدند تا به نزدیک آن رسیدند. در این زمان موسی‌دوازده سرپرست گروه (نقیب) از دیگر فرزندزادگان (اسباط) بنی‌اسراییل را روانه ساخت که بروند و گزارش چگونگی کار گردن‌کشان را باز آورند. در راه مردی از گردن‌کشان با ایشان برخورد کـرد که بدو عَوج‌بن عِناق می‌گفتند. او همهٔ آن دوازده تن را برگرفت و به نزد زن خود برد و گفت: به این مردم بنگر که به گمان خود می‌خواهند با ما پیکار کنند. او خواست ایشان را در زیر لگد خود پایمال کند ولی زنش او را از این‌کار بازداشت و گفت: ایشان‌را رها کن تا بازگردند و آنچه را دیده‌اند، به‌مردم خود گزارش دهند. او چنان کرد. چون بیرون آمدند، با خود گفتند: اگربنی‌اسرائیل رااز‌آنچه دیده‌اید،آگاه سازید، به جنگ این مردم نخواهند آمد؛ پس کـار را پنهان کنید. آنان بر این‌کار هم‌پیمان شدند و بازگشتند ولی ده تن از ایشان پیمان

---

۱. اریحا که آن را به عبری و زبان های اروپایی جریکو Jericho گویند، کهن‌ترین شهری است که تاکنون بشر ساخته است. برخی دیوارها در آن پیدا شده است که ساختمان آن به پیرامون ۸۰۰۰ تا ۶۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح می‌رسد. تصرف آن به دست یوشع بن نون، راه گشودن «ارض موعود» یا سرزمین مقدس (کنعان) را برای یهودیان باز کرد. شهر در شمال دریای مرده است و اکنون در تصرف اسراییل است. نام «اریحا» به معنی شهر زیبای خوشبوست.

خود بشکستند و آنچه را دیده بودند، گزارش‌دادندو دو تن از ایشان آنچه را دیده بودند، پنهان کردند و این دو یوشع بن نون و کالب بن یوفنا داماد موسی بودند. آنان جز به‌موسی و هارون چیزی نگفتند. چون بنی‌اسراییل گزارش کار گردن‌کشان بشنیدند، از رفتن به‌جنگ آنان سر برتافتند. پس موسی به ایشان گفت: ای کسان من، به سر- زمین خجسته‌ای درآیید که خدا آن را برای شما نوشته است و به‌دنبال برنگردید که از زیانکاران گردید. گفتند: ای موسی، در آن زمین مردمی گردن‌کش و ستمکار و کوه‌پیکرند و ما تا هنگامی که آنان در آنند به‌درون ان نرویم. ولی اگر ایشان بیرون روند، ما به درون رویم. دو تن ــ یوشع و کالب ــ از آن کسان که از خدا می‌ترسیدند و خدا بر ایشان بخشایش فرموده بود، گفتند: از دروازه بـر ایشان درآیید که چون از این راه بر ایشان تازید، پیروزمندان باشید. و کار خود به خدا واگذارید اگر گرویدگانید. اسراییلیان گفتند: ای موسی، تا آن هنگام که ایشان در آنند، به آن درنیاییم. تو بـرو با خداوند خویش [یا برادرت‌هارون] و شما دو تن با ایشان پیکارکنید که ما ایدر نشستگانیم (مائده/۵/ (۲۱ـ۲۴).

موسی بر ایشان خشم گرفت و به خدا نالید و گفت: پروردگارا، من جز خود و برادرم کسی ندارم. پس جدایی افکـن میان ما با این گروه تبهکاران (مائده/۵/۲۵). این سخن را موسی از روی شتاب- زدگی بر زبان آورد. خداوند فرمود: آن سرزمین برای چهل سال بر ایشان حرام باشد که همچنان سامان گم کرده باشند و راه بیرون شدن را نیابند. تو بر این گروه بدکاران هیچ اندوه مبر و به خـود رنج مرسان (مائده/۵/۲۶). در این هنگام، موسی از آنچه گفته بـود، پشیمان شد. آنان گفتند: در این زمان دراز خوراك از کجا به دست آوریم؟ خداوند بر ایشان ترنگبین و مرغ بریان کردهٔ کرجفو [سلوا، بلدرچین] (مَنّ و سلوا) فروفرستاد. دربارهٔ «مَنّ» گفته‌اند که چیزی مانند ژد (صمغ) است و مزهٔ آن چون شهد است و بر درختان پدیدار گردد. برخی گفته‌اند: ترنگبین‌است. برخی‌گفته‌اند: نان تازك‌است. دیگران گفته‌اند: انگبین (عسل) است که برای هریك از ایشان در

هر روز پیمانه‌ای (صاعی) فرو فرستاده‌می‌شد. سلوا پرنده‌ای همانند سماتی (بلدرچین) است. آنان گفتند: نوشیدنـی کجاست؟ در اینجا خدا به موسی فرمان داد که چوبدستی خود بر تخته سنگی بزد که از آن دوازده‌چشمه برجوشید(بقره/۲/۶۰). برای‌هر تیره‌ای‌چشمه‌ای. گفتند: به کدام سایه پناه بریم؟ خدا بر ایشان ابـر فرستاد و سایه افکند. گفتند: جامه از کجا به دست کنیم؟ پس جامه‌های ایشان بـا ایشان بلند می‌گشت و پاره نمی‌شد. آنگاه گفتند: ای موسی، ما بر یك خوردنی نتوانیم شکیبایی کردن. خدای خود را بخوان که برای ما از آنچه این زمین می‌رویاند، بیرون آورد و ما را از ترهٔ آن و خیار آن و گندم و دانچهٔ آن و پیاز آن روزی رساند. موسی گفت: آیا آنچه را بدتر است، به‌جای آنچه بهتر است، می‌جویید؟ از این بیابان به شهر درآیید که آنچه را خواسته‌اید به شما دهند (بقره/۲/۶۱).

آنگاه موسی با عوج بن عناق دیدار کرد. موسی ده گز از زمین برپرید و چوبدستی او ده گز بود و درازی اندام خودش ده گز بود و با این همه [با این سی گز] چوبدستی وی به مچ پای عوج بـن عناق رسید و او را بکشت. گویند: عوج بن عناق سه هزار سال بزیست.

آنگاه خدا به موسی وحی کرد که: من میرانندهٔ هارونم. به سوی بَهْمَان کوه روانه گردید. موسی و هارون به‌سوی آن‌کوه روانه شدند و اینك دیدند که در آنجا درختی است که مانند آن ندیده‌اند و در آن خانه‌ای ساخته است و در آن تختی است و بر آن بستری است و از آن بویی بس خوش برمی‌خیزد. چون هارون آن بدید، آن را خوش داشت و گفت: ای موسی، من می‌خواهم بر این تخت بخوابم. موسی به او گفت: بخواب. هارون گفت: از خداوند این خانه می‌ترسم که بیاید و بر من خشم گیرد. موسی گفت: نترس، من پشتیبانت باشم. هارون گفت: پس با من بخواب. چون خوابیدند، مرگ هارون فـرارسید. چون مرگ خواست که او را بپساود، گفت: ای موسی، مرا فریفتی. او درگذشت و تخت به آسمان برداشته شد. موسی به سوی‌اسراییلیان

بازگشت و آنان بدو گفتند: تو هارون را کشتی زیرا ما او را دوست می‌داشتیم. موسی گفت: وای بر شما! بر من دروغ می‌بندید که برادرم را کشته‌ام؟ چون سخن با او به درازا کشاندند، نماز خواند و خدا را بخواند و خدا تخت را فرود آورد و میان آسمان و زمین بداشت. هارون به مردم گفت که خودم درگذشته‌ام و موسی مرا نکشته است. در اینجا بود کـه گفتهٔ موسی را راست دانستند. مرگ هـارون در بیابان رخ داد.

درگذشت موسی علیه‌السلام

گویند: چنان شد کــه یك روز موسی علیه‌السلام راه می‌رفت و یوشع بن نون با او بود. او در بیابان گم شد و در ایــن هنگام بادی بوزید. چون یوشع بدان بنگریست، گمان برد که رستاخیز فرارسیده است. او موسی را استوار بگرفت و گفت: تا من به نزدیك پیامبر خدا باشم، رستاخیز برپا نشود. موسی از زیر پیراهن کشیده شد و پیراهن در دستان یوشع بماند. چون او با پیراهن به نزد بنی‌اسرایپل آمد، او را گرفتند و گفتند: پیامبر خدا را کشته‌ای! گفت: من او را نکشته‌ام بلکه او را از دست من بیرون کشیدند. آنان سخن او را راسته نشمردند. یوشع گفت: اگر سخن مرا راسته نمی‌شمارید، مرا سه روز درنگ دهیــد. آنان کسانی را بــر وی بگماشتند کــه از او پاسداری کنند. یوشع خدا را بخواند و در پی آ ن به سوی هریك از پاسداران، پیکی از سوی خدا آمد و بدو آگاهی داد که یوشع، موسی را نکشته است و ما او را به سوی خود برداشته‌ایــم. اسراییلیان او را رها کردند.

برخی گویند: موسی مرگ را ناخوش می‌داشت و خدا خواست که او مرگ را دوست بدارد و از ایــن رو، خدا به یوشع بن نون وحی کرد. و او هر بامداد و شامگاه به موسی سر می‌زد و موسی از او می‌پرسید: ای پیامبر خدا، این بار پروردگار چه تازه‌ای به‌تو ارزانی داشت؟ چون در این زمان موسی آن پرسش را به میان کشید، یوشع بن نون به او گفت: ای پیامبر خدا، آیا من چندین و چند سال با تو

همراهی نکرده‌ام؟ آیا از تو پرسیده‌ام کـه خدا با تو چـه در میان گذاشت؟ یوشع بن نون از این پس دیگر چیزی دربارهٔ راز و نیاز خود با خدا به وی نمی‌گفت. چـون موسی چنان دیـد، رنجید و دل از زندگی برید و به مرگ همی گرایید. برخی گویند: او به تنهایی بر تنی چند از فرشتگان گذشت که گوری می‌کندنـد. او ایشان را بشناخت و بر ایشان بایستاد و چیزی نیکوتر از آن گور و سرسبزی و خرمی آن ندید. به‌ایشان گفت: ای فرشتگان خدا، این گور برای که می‌کنید؟ فرشتگان گفتند: آن را برای بنده‌ای می‌کنیم که در نزد پروردگارش گرامی است. موسی گفت: بی‌گمان این بنده بـه نزد پروردگارش بس گرامی باشد زیرا من آرامگاه و ماندگاهی به خوبی و خوشی آن ندیده‌ام. فرشتگان گفتند: آیا می‌خواهی که این آرامگاه از آن تو باشد؟ موسی گفت: آرزو دارم. فرشتگان گفتند: اینك به درون آرامگاه فرو رو و رو به سوی خدا آور و به آرام‌ترین و آسان‌ترین گونه دم برآور. موسی به درون آن آرامگاه فرورفت و رو به سوی خدا برد و دم برآورد. خدا جان او را بگرفت و سپس فرشتگان خاك بر آرامگاه او ریختند و آن را هموار کردند. موسی ــ درود خدا بر او باد ــ مردی بود پارسا، روی‌گرداننده از این گیتی و گراینده به آنچه در نزد خداست. او در زیر داربستی چـوبین می‌آرمید و سایه می‌گزید و از آوندی سنگین[1] آب می‌نوشید و از پس در برابر خـدا خاکسار و فروتن بود، به چنین رفتاری دست می‌یازید.

پیامبر(ص) فرموده است: خداوند فرشته مرگ را فرستاد کـه جان او را بستاند ولی موسی بر وی تپانچه زد و چشمش را کور کرد. فرشته به سوی خدا برگشت و گفت: پروردگارا، مرا به سوی بنده‌ای روانه کردی که مرگ را دوست ندارد. خدا گفت: برگـرد و به او بگو دست بر پشت گاوی نر بگذارد و بداند به اندازهٔ هر مویـی که در زیر دستش باشد، یك سال بر زندگی او بیفـزاییم. آنگاه او را آزاد بگذار که آن زندگی دراز را برگزیند یا هم‌اکنون بمیرد. فرشتهٔ

۱. ساخته از سنگ.

مرگ بیامد و پیام بگزارد و او را آزاد گذاشت. موسی گفت: پس‌از آن چه باشد؟ فرشته گفت: مرگ باشد. موسی گفت: هم‌اکنون جانم بستان. پس جانش بستاند. این گفته درست است و با روایتی درست از پیامبر(ص) آمده است. پس مرگ او نیز در بیابان بود.

برخی گویند: نه چنین است بلکه او بود که شهر گردن‌کشان را ــ چنان که یاد خواهیم کرد ــ بگشود. همهٔ سالیان زندگی موسی به صد و بیست برآمد. از ایـن میان، بیست سال در زمـان پادشاهی فریدون و صد سال در زمان پادشاهی منوچهر بود. آغاز کار وی از هنگامی که خدا او را برانگیخت تا آن زمان کـه جانش بگرفت، به روزگار پادشاهـی منوچهر بـود. سپس یوشع بن نون بـه پیامبری برانگیخته شد و او بیست سال در پادشاهی منوچهر بزیست و هفت سال در پادشاهی افراسیاب.

یوشع بن نون علیه‌السلام و گشودن شهر گردن‌کشان

چون موسی درگذشت، خداوند یوشع‌بن نون‌بن افراییم‌بن یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه‌السلام را به پیامبری به نزد بنی‌اسراییل فرستاد و او را فرمود که به‌سوی اریحا، شهر گردن‌ــ فرازان، روانه گردد. دانشوران در اینکه شهر بــه دست چه کسی گشوده شد، اختلاف دارند. عبدالله بن عبّاس گوید: همانا موسی و هارون در بیابان درگذشتند و هر کسی که به آن بیابان درآمده بود، در آنجا درگذشت. سال از بیست بگذشته بود. و این به‌جز یوشع بن نون و کالب بن یُوفَنّا (یوفنه) بود. چون چهل سال سپری شد، خدا به یوشع بن نون فرمان داد که به سوی شهر گردن‌فرازان روانه گردد و آن را بگشاید. او آن را گشود. قتــاده و سدی و عکرمه نیــز چنین گفته‌اند.

دیگران گویند: موسی چندان بماند که از بیابان بیرون رفت و به شهر گردن‌کشان رسید و فرمانده پیشاهنگان سپاهش یوشع بن نون بود. پس موسی این شهر را بگشود. ابن اسحاق گــوید: موسی بن عمران برای پیکار با گردن‌کشان، روانهٔ سرزمین کنعان شد. در این هنگام یوشع بن نون و کالب بن یوفنا (شوهر خواهر موسی مریم دخت عمران) به پیش رفتند و چون بدان رسیدند، گردن‌کشان بر گرد بَلْعَمِ باعُور ــ از فرزندزادگان لوط ــ گرد آمدند و گفتند: همانا موسیَ برای پیکار با ما و بیرون راندن ما از شهرمان، بدینجا آمده است؛

خدا را بر ایشان بخوان. بلعم بزرگ‌ترین نام خدا را می‌دانست. بلعم به ایشان گفت: چه‌گونه بر پیامبر خداوند و گرویدگان بدو بخوانم که فرشتگان با ایشانند؟ آنان بارها به نزد او آمدند و او پیوسته از پذیرفتن درخواست ایشان سر برمی‌تافت. آنان به نزد زن او آمدند و ارمغانی برایش آوردند و زن پذیرفت کـه این را از شوهرش بخواهد. آنان از او خواستند که این کار را در نگاه شوهرش نیکـو فرانماید و از او بخواهد که خدا را بر بنی‌اسراییل بخواند. زن این سخن با شوهر در میان گذاشت و او از آن رخ برتافت. زن پیوسته پافشاری کرد تا بلعم گفت: از خدا برای این کار دستوری بخواهم. وی از خدا دستوری‌خواست و خدا او را در خواب از این‌کار بازداشت و او گزارش این کار به همسر خود بداد. زن گفت: دیگرباره از خدا بخواه. او دیگر باره دستوری بخواست ولی پاسخی نیافت. زن گفت: اگرخدا می‌خواست، تو را بازمی‌داشت. آن‌زن پیوسته او را می‌فریفت و بر این کار می‌انگیخت تا بلعم باعور به گردن‌کشان پاسخ داد که این کار برای ایشان بکند. وی سوار بر خر شد و رو به‌سوی کوهی مشرف بر بنی‌اسراییل آورد تا بر آن بایستد و خدا را بر اسراییلیان بخواند و ایشان را نفرین فرستد. هنوز چندانی بر آن خر نرفته بود که خر بخسبید. او پیاده شد و خر را بزد تا بایستاد و بلعم سوار آن گشت و اندکی برفت که خر به زانو درآمد. سه بار چنین کرد. چون خر را برای بار سوم به سختی بزد، خر به فرمان خدا به سخن درآمد و گفت: وای بر تو ای‌بلعم، به‌کجا می‌روی؟ آیا فرشتگان‌را نمی‌بینی که پیوسته مرا برمی‌گردانند؟ بلعم بـرنگشت و در این هنگام خـدا خر را رها ساخت و بلعم سوار بر آن بیامد تا بر اسراییلیان مشرف گشت. هربار که خواست ایشان را نفرین کند، زبانش به سود ایشان می‌گشت و او خدا را برای ایشان می‌خواند. و چون می‌خواست خدا را بـرای مردم خود بخواند، زبانش به زیان ایشان می‌گشت و او خدا را بر ایشان می‌خواند. آنان انگیزهٔ این کار از او بپرسیدند و بلعم باعور گفت: این، کاری است که خدا در آن بر ما چیره گشته است. آنگاه زبانش آویزان شد و بر سینه‌اش افتاد. بلعم گفت: اینك خوبی این

سرای و آن سرای از دست من بشده است و برای من جـز نیرنگ و ترفند چیزی به‌جا نمانده است. او به گردن‌کشان فرمان داد که زنان خود را بیارایند و کالاها برای فروش به اسراییلیان، به ایشان دهند و ایشان را به سوی سپاه اسراییلی روانه کنند و فرمان دهند هرکس دست به سوی ایشان دراز کند، او را از خود نرانند. بلعم به گردن‌ـ کشان گفت: اگر یك مرد با یکی از این زنان زنا کند، کار شما را استوار سازم. آنان چنان کـردند و زنان به لشکرگـاه اسراییلیان درآمدند. مردی به‌نام زمری‌بن شلوم ــ رهبر تیرهٔ شمعون بن‌یعقوبــ زنی را بگرفت و به نزد موسی آورد و بـه او گفت: مرا گمان چنین باشد که گویی این کار نارواست. به‌خدا سوگند که فرمانبرداری تو نکنم. آنگاه او آن زن را به درون چادر خود برد و با او درآمیخت. در این هنگام خدا بیماری طاعون را بـر بنی‌اسراییل فـروفرستاد و فنخاص بن ال عزار بن هارون سرپرست کارهای عمویش موسی‌غایب بود. چون بدید که طاعون بیامد و در میان بنی‌اسراییل جای‌گرفت و از آن کار آگاه شد ــ و او مردی نیرومنـد و سختگیر بودــ، آهنگ زمری کرد و او را دید که در آغوش آن‌زن است و با او همی کوشد. آن دو را با نیزه‌ای که در دستش بود، بکوفت و به‌هم دوخت و طاعون برداشته شد. در آن دم بیست هزار (و به گفتهٔ برخی هفتادهزار)تن از بنی‌اسراییل نابود شدند. خدا این آیهٔ قرآن مجید را دربارهٔ بلعم باعور فروفرستاده است: بر ایشان گـزارش آن مرد را بخوان کـه نشانه‌های خود را بدو بخشیدیم و او از آنها بیرون شد چنان که مار از پوست‌بیرون شود. پس دیو او را پیرو خود ساخت‌و او از گمراهان گشت (اعراف/۷/۱۷۵).

سپس موسی، یوشع بن نون را با بنی‌اسراییل روانهٔ شهر اریحا ساخت که بدان درآمد و گردن‌کشان را بکشت. اندکـی از ایشان بماندند که‌فروشدن‌خورشیدنزدیك شد. یوشع ترسید که شب فرارسد و گردن‌کشان او را از پای درآورند یا درمانده‌سازند. خدا را بخواند که خورشید را برای ایشان استوار بدارد. خدا چنین کرد و خورشید را استوار بداشت تا یوشع همهٔ ایشان‌را نابود کرد و ریشه‌کن ساخت.

و موسی به آن شهر درآمد و چندان که خدا خواست، در آنجا بماند و سپس خدا او را به سوی خود برداشت و اکنون هیچ‌کس از مردمان آرامگاه او را نمی‌داند.

اما آنکه گمان می‌برد که موسی پیش از آن درگذشت، گوید: خدا یوشع را فرمان داد کـه به سوی شهر گردن‌کشان روانه گـردد ولی مردی که بدو بلعم باعور می‌گفتند، از او جدا شد و او بزرگ‌ترین نام خدا را می‌دانست (دنبالهٔ داستان چنان است که گفته شد). چون یوشع بر گردن‌کشان پیروز شد، شب فرارسید ـو آن شب شنبه بودـ و یوشع‌بن نون خدا را بخواند و خدا خورشید را به‌سوی او بازگرداند و یك ساعت بر روز بیفزود. یوشع گردن‌کشان را شکست داد و به شهر ایشان درآمد و غنایم ایشان گرد آورد که آتش قربانی آن را برگیرد ولی آتش نیامد و یوشع گفت: در میان شما خیانت‌کاری است؛ با من بیعت کنید. آنان با او بیعت کردند و دست او بـه دست آنکه خیانت کرده بود، بچسبید. آن مرد سر گاوی زرین و آراسته به یاقوت بیاورد. یوشع وی را با آن سر گاو در میان قربانی گذاشت و آتش بیامد و همگی را بخورد.

برخی گویند: نه چنین است، بلکه یوشع بن نون شش‌ماه، آن شهر را در میان گرفت و چون ماه هفتم فرارسید، همگی رو به سوی شهر آوردند و به‌یکباره بانگی یکپارچه برآوردند که باروی شهر فروریخت[1].

---

۱. آنگاه قوم صدا زدند و کرناها را نواختند. و چون قوم آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند، حصار شهر به زمین افتاد. و قوم ـ یعنی هرکس پیش روی خود ـ به شهر برآمد. و شهر راگرفتند. و هر آنچه در شهر بود از مرد و زن و جوان و پیر حتی گاو و گوسفند و الاغ را به دم شمشیر، هلاك کردند. و یوشع به آن دو مرد که به جاسوسی زمین رفته بودند، گفت: به‌خانهٔ زن فاحشه بروید و زن را با هرچه دارد، از آنجا بیرون آرید چنان که برای وی قسم خوردید. پس آن دو جـوان جاسوس داخل شده راحاب و پدرش و مادرش و برادرانش را با هرچه داشت، بیرون آوردند بلکه تمام خویشانش را آورده ایشان را بیرون لشکرگاه اسراییل جا دادند. و ←

اسراییلیان بدان شهر درآمدند و گردن‌کشان را کشتند و در میان ایشان کشتار بسیار کردند. آنگاه گـروهی از پادشاهان شام گـرد آمدند و آهنگ یوشع‌بن‌نون کردند و یوشع به‌پیکار با ایشان درایستاد و ایشان را شکست داد و پادشاهان به‌غاری گریختند. یوشع فرمان داد که ایشان را بکشتند و بر دار کردند. آنگاه یوشع سراسر شام را بگرفت و همهٔ آن از آنِ بنی‌اسراییل گشت و او فرمانداران خود را به استان‌ها روانه ساخت. سپس خدا او را بمیراند و کالب بن یوفنا را جانشین او بر بنی‌اسراییل کرد. به کار برخاستن او بیست و هفت سال پس از موسی بود.

اما کسانی که از گردن‌کشان بر جای ماندند، افریقش بن قیس‌بن صیفی بن سبأ بن کعب بن زید بن حمیر بن سبأ بن یشجب بن یعرب‌بن قحطان که روانهٔ افریقا بود، بر ایشان بگذشت و ایشان را از کرانه‌ـ های شام گرد آورد و با خود به افریقا برد و آن را بگشود و پادشاه آن جرجیر (ابن حمیر) را بکشت و ایشان را در آنجا ماندگار ساخت. ایشان همان کسانند که امروز بربران خـوانده می‌شوند. از حمیر، صنهاجه و کتامه در میان بربران ماندگار شدند که تا امروز در آنجا هستند.

←

شهر را با آنچه در آن بود، به آتش سوزانیدند لیکن نقره و طلا و ظروف مسین و آهنین را به خزانهٔ خانهٔ خداوند گذاردند. و یوشع، راحاب فاحشه و خاندان پدرش را باهرچه از آن او بود، زنده نگاه داشت «و او تا امروز در میان اسراییل ساکن است» زیـرا رسولان را که یوشع برای جاسوسی اریحا فرستاده بود، پنهان کرد (**عهد عتیق**، صحیفهٔ یوشع، باب ۶، آیهٔ ۲۰ـ۲۵).

داستان قارون

او قارون بن یصهر بن قاهث پسر عموی موسی بن عمران بن قاهث بود. و گویند عموی موسی بود ولی آن گفتهٔ نخست درست‌تر است. او دارایی‌های فراوان و گنج‌های بی‌کران داشت. گویند: کلیدهای گنج‌خانه‌های او بر چهل استر برده می‌شد. او از راه دارایی‌های فراوان بر مردم خود ستم کرد که او را اندرز دادند و از کردار بد بازداشتند و به او آن گفتند که خدای بزرگ داستان آن در کتابش بیاورده است: به آنچه از این جهان داری شادمان مباش که خدا شادمانان به این جهان را دوست ندارد. و با آنچه خدا به تو داده است، سرای دیگر را بجوی و چنان که خدا به تو نیکویی کرده است، به مردم نیکویی کن و در زمین تباهکاری مجوی که خدا تباهکاران را دوست ندارد (قصص/۲۸/۷۷). او به ایشان به سان خودپسندان پاسخ داد زیرا خدا بر پایهٔ بردباری خود با او رفتار کرد. او گفت: من این همه دارایی را از دانش خود به دست آوردم یعنی دارایی و گنجینه‌ها را از شناخت و کارآزمودگی خود فراهم کردم. برخی گفته‌اند که می‌خواست بگوید: اگر خدا از من خرسند نبود و برتری مرا نمی‌دانست، اینها را به من نمی‌داد. او از گمراهی خود برنگشت بلکه در سرکشی خود پافشاری ورزید تا آنکه با همهٔ زر و زیور خود بر مردم خویش بیرون آمد (قصص/۲۸/۷۹).

داستان چنان بود که او بر اسبی سپید با ساز و برگ ارغوانی رنگ و زر نگار سوار شد و جامهٔ زرد روشن بپوشید و سیصد کنیزک

را همراه خود کرد که بر اسبانی مانند او سوار بودند و چهار هزار تن از یارانش او را همراهی می‌کردند. وی برای خود خانه‌ای بساخت و در آن خشت‌های زرین به‌کار برد و دری زرین برای آن درست کرد. در آن هنگام، ناآگاهان و نادانان آرزو کردند که‌دارایی‌هایی مانند او داشته باشند ولی آنان که از رازها آگاهی داشتند و از دانش خدایی برخوردار بودند، ایشان را از این کار بازداشتند.

خدای بزرگ به او فرمان پرداخت زکات داد. او از هر هزار دینار یک دینار و از هزار چیز دیگر، یکی به نزد موسی آورد ولی چون به خانه برگشت، آن را افزون یافت و از این‌رو، گروهی از بنی‌اسراییل را که بدیشان اعتماد داشت، گرد آورد و گفت: موسی شما را به هرچه فرمود، فرمانبرداری کردید و او اینک می‌خواهد دارایی‌های شما را بستاند. گفتند: تو بزرگ و سرور مایی. آنچه می‌خواهی، به‌ما فرمان ده. گفت: به شما فرمان می‌دهم که بَهْمان زن بدکاره را بیاورید و او را زری دهید تا بگوید موسی با من درآمیخته است. آنان چنان کردند و آن زن پاسخ داد که خواستهٔ آنان را به‌کار خواهد بست.

آنگاه قارون به نزد موسی آمد و گفت: مردم تو گرد آمده‌اند که ایشان را پند و اندرز دهی. موسی بیرون آمد و در میان ایشان به سخنوری ایستاد و گفت: هرکه دزدی کند، دستش ببریم و هرکه بر دیگری دروغ بندد، او را تازیانه زنیم و هرکه زنا کند و او را زنی نباشد، او را صد تازیانه بزنیم و اگر زن داشته باشد، او را سنگسار کنیم تا بمیرد. قارون برخاست و گفت: حتی اگر خودت باشی؟ موسی گفت: آری. قارون گفت: بنی‌اسراییل می‌پندارند که تو با بَهْمان زن بدکاره درآمیخته‌ای. موسی گفت: او را بخوانید که اگر گواهی‌دهد که چنان کرده‌ام، بدان تن سپارم.

چون آن زن بیامد، موسی به وی گفت: تو را به آنکه تورات را فرستاد سوگند می‌دهم که راست بگویی. آیا من با تو آن کردم که‌اینان می‌گویند؟ زن گفت: نه، دروغ گفتند و مرا زری دادند که آن تهمت بر تو زنم. موسی سر بر زمین گذاشت و خدا را بر ایشان بخواند.

خدا به وی وحی کرد که: هرچه می‌خواهی، به زمین فرمان ده. موسی گفت: ای زمین، ایشان را فرو ببر.

برخی گویند: این گزارش به موسی رسید و او خدای‌را بر قارون بخواند و خدا به وی وحی کرد: زمین را فرمان ده تا خواستهٔ تو به کار برد. موسی به نزد قارون آمد و چون فرارسید، قارون خشم را در چهرهٔ او بدید و بـه موسی گفت: ای موسی، مرا ببخش. موسی گفت: ای زمین، ایشان را فروگیر. خانه بلرزید و قارون و یارانش را تا بژول[1] پاهای‌شان فرو برد. قارون پیوسته‌می‌گفت: ای‌موسی، مرا ببخش. موسی می‌گفت: ای زمین، ایشان را فروگیر. آنان تا زانوان فرو رفتند. او پیوسته از موسی بخشش می‌خواست و موسی پیوسته می‌گفت: ای زمین، ایشان را فروگیر. چنین شد تا زمین ایشان را فرو برد و خدا به‌موسی وحی‌کرد: چه دل سخت و سنگدلی! سوگند به ارجمندی‌ام که اگر از من بخشش می‌خواست، او را می‌بخشیدم. پس از این زمین را فرمانبردار هیچ‌کس نگرداتم. زمین تاکنون آنان را همچنان فرومی‌برد. چون خدا کیفر خود را فروفرستاد، گرویدگان خدای را سپاس گفتند و آنان که دیروز پایگاه قارون را آرزو کرده بودند، خود را نادرست‌کار شمردند و به خـدا بازگشتند و آمرزش خواستند.

۱. بژول: استخوان شتالنگ است که آن را به‌عربی «کعب» می‌گویند.

پادشاهان ایران پس از منوچهر

چون منوچهر درگذشت، افراسیاب بن فشنج (پشنگ) بن رستم پادشاه ترکان (توران زمین)، بـه ایران‌زمین تاخت و بـر آن چیره گشت و تا سرزمین بابل را درنوشت و روزگاری دراز در آن شهر و در «مهرجانقذق» بماند و در ایران تباهی بسیار به راه انداخت و ستم فراوان کرد و آنچه را آبادان بود، به ویرانی کشید و رودها و کاریزها را با خاک بینباشت و از میان بـرداشت. مردم از پنجمین سال پادشاهی او تا هنگامی که از ایران برفت، گرفتار کمبود و خشک سالی شدند. مردمان پیوسته از او در رنجی گران بودند تا «زو» پسر تهماسب به پادشاهی رسید. پیش از این منوچهر بر پسرش تهماسب خشم‌گرفته و او را از کشور خود دور ساخته‌بود. تهماسب‌در سرزمین ترکان (توران‌زمین) در نزد پادشاهی که بـه وی «وامن» می‌گفتند، بماند و دختر او را به‌زنی گرفت که برای او «زو» را بزاد. اختر‌ـ شناسان به پدر دختر گفته بودند: دخترت پسری زاید که تو را بکشد. او دختر خود را به‌زندان افکند. چون تهماسب او را به زنی گرفت و او پسری برای وی بزاد، کار و سرگذشت و فرزند خود را پنهان‌کرد. سپس منوچهر از تهماسب خرسند گشت و او را به سوی خود خواند. تهماسب به چاره‌گری روی آورد و زن و فـرزند خود را از زندان رهایی بخشید و زن بدو پیوست. چنان که گفته‌اند، «زو» پدربزرگ خود را بکشت و در یکی از جنگ‌ها به ترکان امان بخشید و افراسیاب ترک‌نژاد را از کشور ایران براند تا آنکه ــ پس از چندین جنگ ــ

او را به‌توران برگرداند. چیرگی‌افراسیاب بر پهنه‌های‌بابل و کشور ایران دوازده سال ـــ از درگذشت منوچهر تا رانده شدن او بر دست «زو» ـــ بود. بیرون راندن او در روز آبان از ماه آبان بود که او این روز را برای ایرانیان جشن گرفت و پس از نوروز و مهرگان، سومین جشن ایرانی ساخت (و آبانگان خواند).

«زو» مردی نیك و با مردم خود خوش‌رفتار بود. پس فرمان داد آنچه را افراسیاب از کشورش ویران کرده بود، آباد سازند و دژها را از نو بسازند و آبهایی را که راه‌های آن را به خاك انباشته بود، بیرون آورند. کشور به نیکوترین گونه‌ای که تواند بود، بازگشت و او برای هفت سال باژ از مردم برداشت. ایران زمین بـــه روزگار او آبادان گشت و روزی‌ها به فراوانی گراییدند. او در سواد عـــراق رودی بکند و آن را زاب نامید و در کنار آن شهری بساخت که آن را عتیقه گویند. وی بـــرای آن سه تسوگ ساخت: تسوگ زاب بـــالا، تسوگ زاب میانی و تسوگ زاب پایین. او نخستین کس بـــود که خوراك‌ها و خورش‌های رنگـــارنگ برگرفت و آنچه را از تـــرکان و دیگران به غنیمت گرفته بود، با سپاهیان خود بخش کرد و ایشان را از آن چیزی بخشید.

همه پادشاهی او تا پایان کارش سه سال بود. گرشاسپ بن انوط وزیر و یـــاور وی در جهانداری بـــود. برخی گـــویند: انباز او در پادشاهی بود ولی گفتار نخست درست‌تر است. او در میان ایرانیان پایگاهی بلند داشت اما به پادشاهی نرسید.

پادشاهی کیقباد

پس از «زو» کیقباد بن راع بن میسرة بن نـوذر بن منوچهر به پادشاهی رسید و آب رودخانه و چشمه‌ها و کاریزها را برای آبیاری زمین‌ها، اندازه‌ای بخشید و بدان سر و سامانی داد. شهرها را نام‌گذاری کرد و مرزهای هرکـدام را نشان داد. شهرستان‌هایـی نیز بساخت و اندازهٔ هرکدام را روشن گردانید. از غلات برای خوراك سپاهیان ده یك برگرفت و چنان که گویند، گرایش بسیار به آباد کردن کشور داشت. ایران‌زمین را در برابر دشمنان پاسداری کرد و گنج‌های فراوان برای خود فراهم آورد. گویند: پادشاهان کیانی از نژاد او بودند. میان وی و ترکان جنگ‌های بسیار درگرفت. او در نزدیکی رود بلخ ـ که همان جیحون است ـ ماندگار گشت تا ترکان را از دست‌اندازی به کشورش بـازدارد. روزگار پادشاهی او صد سال بود.

سرگذشت اسراییلیان
به روزگار پادشاهی کیقباد و «زو» و پیامبری حزقیل

چون یوشع بن نون درگذشت، پس از وی کالب بن یوفنا به سرپرستی کارهای فرزندان اسراییل برخاست. سپس حزقیل بن نوری بدین کار پرداخت و او همان است که وی را «ابن‌العجوز» (نوزاد پیرزن) می‌خوانند. از آن‌رو او را بدین نام خواندند که مادرش به هنگام پیری از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل‌را بدو ارزانی‌داشت. او همان بود که گروهی از مردگان را بخواند و خدا ایشان را زنده ساخت.

انگیزهٔ این کار چنین بود: در روستایی که بدان راورواره (راوودان، واوودان، اوودان) می‌گفتند، طاعون افتاد و بیشینه یا همهٔ مردمش از آن گریختند و در پهنه‌ای فرود آمدند. از مردمان روستا بیشترشان نابود شدند و دیگران به‌درستی برستند. چون‌طاعون برخاست، اینان بازگشتند. آنان که در ده مانده بودند، گفتند: این یاران ما دوراندیش‌تر از ما بوده‌اند واگر ماهم به‌سان ایشان‌می‌کردیم، گرفتار چندین مرگ و میر نمی‌گشتیم. پس از آن طاعون در قابل (بابل) افتاد و بیشینه یا همهٔ مردم آن ــ که سی و چند هزار یا سه هزار تن بودند (و گفته شده است چهار هزار تن بودند و جز این، آمارهای دیگری نیز گفته شده است) - از آنجا گریختند و در همان پهنه فرود آمدند. در این هنگام فرشتهٔ مرگ بر ایشان فریادی زد که

بمردند و استخوان‌های‌شان پوسیده گشت و پراکنده شد. حزقیل بر ایشان بگذشت و چون ایشان را بدید، به اندیشیدن دربارهٔ چگونگی برانگیخته شدن‌ایشان بنشست. خدا به‌وی وحی‌کرد که: آیا می‌خواهی به تو نشان دهم که ایشان را چه‌گونه زنده می‌سازم؟ گفت: آری. به وی گفته شد: ایشان را آواز ده. حزقیل آواز داد: ای استخوان‌های پوسیدهٔ پراکنده، خدا شما را فرمان می‌دهد که گرد آیید. استخوان‌ـ ها آغاز به پریدن به سوی همدگر کردند تا پیکرهایی استخوانی شدند. سپس فریاد زد: ای استخوان‌ها، خدا شما را می‌فرماید که پوشیده شوید و استخوان‌ها با گوشت و خون پوشیده شدند و جامه‌ـ هایی که در آن مرده بودند، بر پیکرشان پوشیده گشت. آنگاه آواز داد: ای روان‌ها، خدا شما را می‌فرماید که به‌پیکرها بازآیید. روان‌ها بازآمدند و پیکرها زنده شدند و از جا برخاستند. چون زنده گشتند، گفتند: تو پاکی ای پروردگار و ما تو را می‌ستاییم و جز تو خدایی نمی‌پرستیم. آنان‌زنده به‌سوی مردم‌خود بازگشتند و اینان‌می‌دانستند که آنان مرده بودند. پرهیب مرگ بر چهره‌های‌شان بود و جامه‌ای نمی‌پوشیدند مگر اینکه بدل به کفنی چرب و چرکین می‌گشت. سپس همگی بمردند و آنگاه پیامبر خدا حزقیل درگذشت. روزگار ماندن او در میان‌بنی‌اسراییل را ننوشته‌اند. برخی‌گویند: آنان مردم حزقیل بودند و چون بمردند، حزقیل گریست و گفت: خدایا، من در میان مردمی بودم که تو را یاد می‌کردند و می‌پرستیدند و اکنون تنها مانده‌ام. خدا گفت: آیا می‌خواهی زنده‌شان کنم؟ حزقیل گفت: آری. خدا گفت: من زندگی ایشان را به تو سپردم. حزقیل گفت: زنده شوید به خواست خدای بزرگ. و آنان زنده شدند.

داستان الیاس علیه‌السلام

چون حزقیل درگذشت، آشفتگی‌ها در میان فرزندان اسراییل به فزونی گرایید و اینان پیمان خدا را فروهشتند و به پرستیدن بتان روی آوردند. خداوند، الیاس بن یاسین بن فنخاص بن العزار بن هارون بن عمران را به پیامبری به سوی ایشان گسیل کرد. پیامبران بنی‌اسراییل پس از موسی بن عمران به تازه کردن آنچه از تورات فراموش گشته‌بود، برانگیخته می‌شدند. الیاس‌همروزگار پادشاهی‌از ایشان بود که او را اخاب (اجاب) می‌گفتند و این پادشاه سخن او را می‌نیوشید و گفتهٔ او را راست می‌شمرد و الیاس به انجام کارهای او می‌پرداخت. فرزندان اسراییل بتی به‌نام بعل برگرفته بودند و الیاس ایشان را به خدا می‌خواند ولی ایشان جز از آن پادشاه سخنی نمی‌شنیدند. پادشاهان بنی‌اسراییل پراکنده بودند: هر پادشاهی بر پهنه‌ای چیره گشته بود و آن را تاراج می‌کرد و می‌خورد. یك بار آن پادشاهی که با الیاس بود، بـه او گفت: به خدا آنچه را کـه بدان می‌خوانی، جز یاوه نمی‌بینم زیرا بَنْهَمَان و بَنْهَمَان (با یاد کردن نام چند تن از پادشاهان بنی‌اسراییل) را می‌شناسم که بتان را پرستیدند و این کار ایشان را هیچ زیانی نرساند و اینك می‌خورند و می‌نوشند و خوش می‌گذرانند و بت‌پرستی و خوش‌گذرانی، آسیبی به زندگی این جهانی‌شان نمی‌رساند و ما را بر ایشان هیچ‌گونه برتری نیست.

الیاس استرجاع‌کنان (گویندهٔ: ما خدا راییم و بدو بازمی‌گردیم ــ انا لله و انا الیه راجعون ــ) او را رها کـرد. آن پادشاه نیـز بتان

برگرفت و بپرستید. پادشاه را همسایه‌ای گراینده به خـدا بود که باور خود را نهان می‌کرد و او را در کنار دربار پادشاه بوستانی بود و پادشاه نیز همسایگی او را به‌خوبی پاس می‌داشت. پادشاه را زنی سخت بدسرشت و بد نهاد بود که خدا را باور نمی‌داشت. زن به‌شوهر خود گفت که بوستان این مرد را بگیر. پادشاه چنان نکرد. آن زن به هنگام دور شدن شوهر از کشور جانشین او می‌شد و در برابر مردم پدیدار می‌گشت. یك بار پادشاه بیرون رفت و زن جانشین وی گشت و کسی را بر خداوند بستان گماشت که گواهی دهد که او پادشاه را دشنام داده است. زن او را بکشت و بستان او را بگرفت. چون‌پادشاه بازگشت، از آن کار زن به‌سختی برآشفت و آن را بزرگ شمرد و نادرست انگاشت. زن گفت: کارش از کار گذشت. خدا به الیاس وحی کرد که به پادشاه و زن او بگوید کـه بوستان را بـه وارثان آن مرد واگذارند و اگر چنین نکنند، خدا بر ایشان خشم گیرد و هردو را در بوستان به نابودی کشاند و آنان جز اندکی از آن بر نخورند.

الیاس پیام خدا بگزارد ولی آن دو به سوی حق بازنگشتند. چون الیاس دید که بنی‌اسراییل بر ستم و نادیده گـرفتن خدا پافشاری می‌ورزند، خدا را بر ایشان بخواند و خدا سه سال باران از ایشان بازگرفت. دم‌ها، پرندگان، چهارپایان و خزندگانِ بی‌زیان ایشان و گیاهانشان بمردند و بپژمردند و فـروخشکیدند. الیاس از بیم بنی‌اسراییل پنهان شد ولی روزی او از سوی خدا می‌رسید. آنگاه او شبی به خانهٔ زنی از اسراییلیان رفت که او را پسری به‌نام ایسع بود و بیماری سختی داشت. الیاس خدا را برای او بخوانـد و او بهبود یافت و پیرو الیاس گشت. او همـراه الیاس شد و روزگـار با او گذراند و او را راست شمرد. الیاس در این زمان پیر گشته بود. خدا به وی وحی کرد که: تو بسیاری از مردمان و جنبندگان و چهارپایان و پرندگان و جز ایشان را نابود کـردی در حالی که تنها فـرزندان اسراییل گناه کرده بودند. الیاس گفت: خدایا، بگذار این من باشم که ایشان را به سوی تو خوانم و امید شادمانی به ایشان دهم تا شاید به راه راست برگردند. [خدا دستوری داد و] الیاس به سوی ایشان

آمد و گفت: شما نابود شدید و جانداران به‌گناهان شما نابود شدند. اگر می‌خواهید بدانید که خدا بر شما خشمگین است و از کار شما ناخرسند است و آنچه من شما را بـدان می‌خوانم درست است، بتان خود را بیرون آورید و ایشان را بخوانید که اگر پاسخ دهند، همان بت‌پرستـی درست باشد، چنان‌که‌شما می‌گویید. اگـر بتان پاسـخ نگفتند، بدانید که بر راه نادرست و کژ می‌روید. پس از بت‌پرستی دست بردارید و من خدا را می‌خوانم که برای شما گشایش پدید آورد و بلا را از شما بردارد.

گفتند: انصاف بدادی. پس بتان خود را بیرون آوردند و آنها را بخواندند ولی پاسخی نشنیدند و گشایشی در کارشان پدید نیامد. به الیاس گفتند: ما نابود شدیم. خدا را برای ما بخوان. الیاس خدا را بخواند که بـه ایشان گشایش ارزانـی دارد و بـاران بر ایشان بباراند. در این هنگام ابری به‌سان سپری به آسمان برآمد که بزرگ و گسترده شد و ایشان بدان‌می‌نگریستند. خدا از آن ابر باران فرو فرستاد و شهرهای ایشان آباد گشت و خدا بلایی‌را که در میان ایشان افکنده بود، برداشت و به‌جای آن گشایش گذاشت. آنان دست از بت‌پرستی برنداشتند و به سوی راستی و درستی بازنگشتند. چون‌الیاس چنان دید، از خدا خواست که جان او بستاند و او را از گزند ایشان آسوده سازد. خداوند او را با پر بپوشاند و او را در روشنایی بپیچید و خوشی خـوراك و نوشاك از او بازگـرفت. او فرشته‌ای مردمی و مردی آسمانی و زمینی گشت. آنگاه خدا دشمنی را بر آن پادشاه و مردمش چیره کرد که بر ایشان پیروز گشت و پادشاه و زنش را به تاوان آن بکشت و آن دو را در همان بستان افکند تا گوشت‌های‌شان بپوسید.

پیامبری الیسع علیه‌السلام و گرفته شدن تابوت از بنی‌اسراییل

چون الیاس از میان بنی‌اسراییل رخت بربست، خـداوند الیسع را به‌پیامبری برانگیخت و او روزگاری دراز در میان ایشان بماند.

سپس خدا جان او بگرفت و آشفتگی‌ها در میان فرزندان اسراییل به فزونی گرایید و تابـوت همچنان در میان ایشان بـود که آن را از همدگر به ارث می‌بردند و در آن آرامشی بود و بازمانده‌ای بود از آنچه خاندان موسی و خاندان هارون به‌جا گذاشته بودند و فرشتگان آن را بدین سوی و آن سوی می‌بردند. روزگار آنان چنان بود که با هر دشمنی کارزار می‌کردند، اگر تابوت در میان ایشان می‌بود، بر او پیروز می‌شدند و خدا آن دشمن را شکست می‌داد. «آرامش» به‌سان سر گربه‌ای بود که چون از درون تابوت آواز گربه سر می‌داد، یقین به پیروزی می‌کردند و فیروزمندی برای‌شان فرامی‌رسید. سپس در میان ایشان مردی به پادشاهی رسید که او را ایلاف می‌خواندند. خدا ایشان را پاس می‌داشت و از ایشان نگهداری‌می‌کرد. چون آشفتگی‌ها در میان ایشان به‌فزونی گرایید، دشمنی بر ایشان تاخت که به‌رزم او بیرون شدند و تابوت را با خود بردند. جنگ درگرفت و دشمن بر ایشان پیروز شد و تابوت را از ایشان گـرفت و ایشان شکست خوردند. چون پادشاه دانست که تابوت ربوده شده است، از اندوه بمرد و دشمن به سرزمین ایشان درآمد و تاراج کرد و کسان بسیاری را به اسیری بگرفت و بازگشت. آنان با آشفتگی و پراکندگی‌روزگار می‌گذراندند و گاه بر گمراهی پافشاری می‌کردند که در این هنگام خدا کسی را بـر ایشان می‌گماشت کـه دمـار از روزگـار ایشان برمی‌آورد. چون به‌خدا بازمی‌گشتند، خدا گزند دشمن را از ایشان بازمی‌گرفت. از هنگام درگذشت یوشع بن نون روزگارشان چنین بود تا آنکه خداوند اشمویل را به پیامبری برانگیخت و طالوت را پادشاه ایشان کرد و او تابوت را به ایشان بازگرداند.

این روزگار چهارصد و شصت (۴۶۰) سال به درازا کشید و این از درگذشت یوشع بن نون آغاز شد کـه از آن هنگام گاهی داوران فرمانروایی بنی‌اسراییل‌می‌داشتند و گاهی پادشاهان فرمان‌می‌راندند و گاهی خودکامگان ایشان را فرومی‌گـرفتند تا اینکه پادشاهی در

میان ایشان استوار گردید و پیامبری به اشمویل[1] رسید.

نخستین کسی که بر ایشان چیره شد، مردی از نژاد لوط بود که بدو کوشان می‌گفتند. او ایشان را سرکوب کرد و برای هشت سال خوارشان بداشت. پس برادر کالب کهتر که بدو عتنیل می‌گفتند، ایشان را وارهاند و او برای چهل سال بر ایشان فرمان راند.

سپس مردی به‌نام عجلون بر ایشان چیره گشت و هجده‌سال فرمان راند. آنگاه مردی از تیرهٔ بنیامین، ایشان را از وی وارهاند که بدو اهوذ می‌گفتند و او هشتاد سال سررشتهٔ کار ایشان به دست داشت.

پس از آن، مردی از کنعانیان که بدو یابین می‌گفتند بر ایشان چیره گشت و بیست سال فرمان راند ولی زنی از پیامبرزادگان‌شان به‌نام دبورا ایشان را وارهاند و مردی به‌نام باراق برای چهل سال از سوی آن زن بر ایشان فرمانروایی کرد.

آنگاه مردمی از خاندان لوط بر ایشان چیره شدند و هفت سال فرمان راندند که در پایان آن مردی به‌نام جدعون‌بن‌یواش از فرزندان نفتالی‌بن یعقوب ایشان را وارهاند و برای چهل سال فرمان راند و سپس رخت به سرای دیگر کشاند. پس از او پسرش ابیمالخ سه‌سال به ساماندهی کار ایشان پرداخت و پس از او فولع بن فوا پسر دایی ابیمالخ (یا پسر عمـــوی او) بیست و سه سال و آنگاه مردی بـــه‌نام

۱. اشمویل: نامی است که در گزارش‌های اسلامی به ساموئل Samuel داده شده است. نام او به صورت شموئیل، سموئیل، ساموئیل Samūīl و سمونیل هم آمده است. وی واپسین داور از «داوران» و نخستین پیامبر بنی‌اسراییل است که پس از موسی به پیغمبری برانگیخته شد. وی رهبری مردم خود را در نبرد در برابر ستمکاران فلسطینی به دست گرفت. هنگام پیری به‌فرمان خدا شائول را به نـام نخستین پادشاه اسراییل برگزید و پس از وی داوود را به‌جانشینی او برگماشت. کتاب سموئیل نام دو «سفر» از عهد عتیق (تورات) است که گزارش زندگی او را به گونهٔ مفصل آورده است و در آن تاریخ یهودیان و به‌ویژه کارهای سموئیل و شائول و داوود یاد شده است.

یائیر برای بیست و دو سال بر ایشان فرمانروایی کرد.

آنگاه مردمی از بنی‌عمون از فلسطینیان برای هجده‌سال بر ایشان چیره شدند و سپس مردی به‌نام یفتح برای شش سال، پس از او یبُحسون هفت سال، آلون ده سال و سپس لترون (و به گفتهٔ برخی عکرون) هشت سال به چرخاندن کارهای ایشان برخاست. به دنبال آن فلسطینیان بر ایشان چیره شدند و چهل سال فرمان راندند. پس از آن شمسون برای بیست سال به گاه برآمد و از آن‌پس اینان ده سال (یا بیست سال) بی‌سرپرست و رهبر زیستند و به‌دنبال آن کاهنی به‌نام «عالی» به‌فرمانروایی رسید. به روزگار او بود که به‌گفتهٔ برخی، مردم فلسطین بر تابوت چنگ انداختند. چون از روزگار فرمانروایی او چهل سال بگذشت، اشمویل به پیامبری برانگیخته شد و بیست سال به کار ایشان سر و سامان داد و آنگاه فرزندان اسراییل از اشمویل خواستند که برای ایشان پادشاهی برگزینند که به رهبری وی با دشمنان خود پیکار کنند.

داستان اشمویل و طالوت

سرگذشت اشمویل بن بالی چنین بود که چون گرفتاری فرزندان اسراییل به درازا کشید و دشمنان چشم آزمندی به سرزمین ایشان دوختند و کارشان بدانجا کشید که با هر پادشاهی هراسان دیدار می‌کردند و جالوت[1] پادشاه کنعانیان آهنگ ایشان کرد (و او از مصر تا فلسطین را در زیر فرمان داشت) و بر ایشان چیره گشت و بر ایشان باژ بست و تورات را از چنگ ایشان بیرون آورد، از خدا خواستند که پادشاهی بر ایشان برانگیزد که به‌یاری او با دشمنان خود پیکار کنند. فرزندزادگان پیامبران برافتاده بودند و کسی جز یك زن آبستن در میان ایشان نمانده بود. آنان او را در خانه‌ای زندانی کردند مبادا که دختری بزاید و او را با پسری جا به‌جا سازد زیرا زن می‌دانست که بنی‌اسراییل خواستار فرزند او هستند. او پسری زایید که وی را اشمویل نام نهادند. معنی آن به عبری این است که «خدا دعای مرا شنید».

انگیزهٔ این نامگذاری آن بود که او زنی سترون بود و شوهرش زنی دیگر داشت که برای او ده پسر زاییده بود و این به‌فرزندان

---

۱. جالوت، نامی که در قرآن مجید به «جلیات» یا «گولیاث» Jolyat, Goliath پهلوان تنومند فلسطینی داده شده است (بقره/۲/۲۵۰ـ۲۵۲). شرح زندگی و رزم‌های او به تفصیل در عهد عتیق آمده است: کتاب اول سموئیل، باب ۱۷ (همهٔ این باب)، باب ۲۱، آیهٔ ۹، باب ۲۲، آیهٔ ۱۰؛ کتاب دوم سموئیل، باب ۲۱، آیهٔ ۱۹. نیز نگاه کنید به. **قاموس کتاب مقدس**، ص ۲۸۹.

بسیار خود بر او می‌بالید و او را می‌آزرد. پیرزن دلشکسته شد و خدا را بخواند که او را پسری ارزانی فرماید. خدا را بر او مهر آمد و او همان هنگام دچـار خونریزی ماهـانه گشت و [چون پاک شد] شوهرش با او بخفت و او آبستن شد و چون روزگار بارداری به‌سر آمد، پسری بزاد که او را اشمویل خواندند. چون بزرگ شد، او را گسیل بیت‌المقدس کرد که تورات بیاموخت و پیرمردی از دانشوران ایشان او را پسر خود خواند و سرپرستی‌اش به‌دست گرفت.

چون زمان آن فرارسید که خـدا او را به پیامبری برانگیـزد، جبراییل به‌نزد او آمد (و او در نماز بود) و او را با آوایـی مانند آوای پیرمرد دانشمند فراخواند. اشمویل به نـزد پیرمرد رفت و گفت: چه می‌خواهی؟ پیرمرد نخواست بگوید من تو را نخواندم، زیرا می‌ترسید کـه او از آن آواز بهراسد. از این‌رو گفت: برگـرد و بخواب. او برگشت و جبراییل دیگرباره بیامد و او را بخواند. او به نزد پیرمرد دانشمند آمد و پیر گفت: فرزندم، برگرد و اگر تو را خواندم، پاسخ مگوی. چون بار سوم فرارسید، جبراییل بر او پدیدار گشت و او را فرمان داد کـه مژده‌رسان و هشدار دهندهٔ مردم خـود باشد. جبراییل وی را آگاه ساخت که خدا او را به پیامبری برانگیخته است. او مردم خود را به خدا خواند و آنان او را دروغگو خواندند و سپس فرمانبردار شدند و او برای بیست سال (و به گفتهٔ برخی چهل سال) به سامان دادن کارهای ایشان پرداخت.

عِمْلاقان[۲] به سرکردگی پادشاه‌شان جالوت، به سختی فـرزندان اسراییل را سرکوب کردند و آزردند چندان که خـواستند ایشان را نابود کنند. چون بنی‌اسراییل چنین دیدند، به پیامبری از پیامبران خود گفتند: برای ما پادشاهی برگزین تا به یاری او در راه خدا پیکار کنیم. پیامبر گفت: آیا تواند بود که چون بر شما پیکار نویسند و

۲. عملاقان: مردمی بودند که در جنوب فلسطین ماندگار شدند. عبرانیان از هنگام آمدن به سرزمین نوید داده با ایشان درافتادند و تا روزگار پادشاهی حزقیا (۷۱۶ـ ۶۸۷ق‌م) ستیز با ایشان را دنبال کردند.

شما را بدان فرمان دهند، ازآن سر برتابید و نجنگید؟ گفتند: چرا پیکار نکنیم که ما را از سراهای‌مان بیرون‌کردند و از پسران‌مان جدا ساختند. ولی چون‌پیکار بر ایشان‌نوشته شد، به‌جز اندکی که‌ماندند، بیشینهٔ ایشان روی برتافتند و خدا از کار ستمگران آگاه است (بقره /۲۴۶/۲).

او خدا را بخواند و خدا چوبدستی و شاخی بفرستاد که در آن روغنی بود. به پیامبر گفته شد: پادشاهی که خدا او را برگـزیند، کسی خواهد بود که بلندی اندام او به اندازهٔ این چوبدستی باشد. و چون بر تو مردی درآید و روغنی که در شاخ است بجوشد یا بیرون تراود، او پادشاه‌بنی‌اسراییل‌است؛ پس سر او را با این‌روغن‌بیارای و او را بر ایشان‌پاشاه‌فرمای. فرزندان‌اسراییل‌خودرا با آن‌چوبدستی سنجیدند که بر هیچ‌کـدام راست نیامد. طالوت مردی پوست‌پیرای (دباغ) بود. برخی گویند: آبدار بود که آب برمی‌کشید و می‌فروخت. در آن زمان خر طالوت گم شد و او به جست‌وجوی آن پرداخت. چون بر آنجا گذشت که اشموئیل در آن بود، به درون آن درآمـد تا از او بخواهد که خدا را بخواند تا خرش پیدا شود. چـون به درون آمد، روغن بجوشید یا بتراوید و چون او را با چوبدستی سنجیدند،اندازهٔ آن یافتند. پیامبرشان‌گفت: خدا طالوت را به‌پادشاهی شما برانگیخته است (بقره/۲/۲۴۷). نام او به سریانی شاول بن قیس بن انمار بن ضرار بن یحرف بن یفتح بن ایش بن بنیامین بن یعقوب بن‌اسحاق‌بن ابراهیم خلیل بود علیه‌السلام. بنی‌اسراییل به پیامبر خـود گفتند: هرگز به اندازهٔ این دم دروغگو نبوده‌ای. ما از دودمان پادشاهانیم و طالوت هیچ دارایی و توانگری ندارد که از وی پیروی کنیم.

اشموئیل گفت: خدا او را بر شما انگیخته است و در پیکر و دانش افزونی بخشیده است [او هم دانشمند است و هم زورمند] و خـدا پادشاهی خود به آن دهد که خود خواهد و خدا فراخ توان و داناست (بقره/۲/۲۴۷). بنی‌اسراییل‌گفتند: اگر راست می‌گویی، نشانه‌ای از خدا بیاور. پیامبر گفت: نشانهٔ پادشاهی او آن است که تابوتی بر شما فرود می‌آید که در آن آرامشی از کردگارتان است و بازمانده‌ای

ازآنچه خاندان موسی وخاندان هارون به‌جای هشتندوآن‌را فرشتگان بردارند و بیاورند و این خود نشانه‌ای روشن است اگر گرویدگانید (بقره/۲/۲۴۸). آرامش سر گربه‌ای بود و برخی گویند تشتی‌زرین بود که دل‌های پیامبران را با آن می‌شستند. جز این هم گفته شده است. در آن تخته‌هایی بود و آن از گوهر و یاقوت و زبرجد بود. بازمانده، چوبدستی موسی و پاره‌های تخته‌های او («الواح») بود. فرشتگان آن تابوت را بیاوردند و در روز روشن میان زمین و آسمان بر طالوت عرضه داشتند و مردم همی نگریستند. طالوت آن تابوت را به‌سوی ایشان بیرون آورد. آنان به پادشاهی او با خشم گردن نهادند و ناخواهان با او رواثهٔ کارزار گشتند. اسراییلیان هشتادهزار تن بودند. چون طالوت با سپاهیان روانه گشتند و به هامون رسیدند، طالوت به ایشان گفت: خدا شما را با جویی خواهد آزمود. هرکه از آن بنوشد از من نیست و هرکس ننوشد از من است مگر آنکه با دست خود یك مشت آب برگیرد (بقره/۲/۲۴۹). این همان رود فلسطین یا رود اردن بود که همگی از آن بنوشیدند مگر اندکی و ایشان چهار هزار کس بودند. هرکه نوشید، به سختی تشنه گشت وهرکه جز یك مشت نیاشامید، سیراب گردید. چون طالوت و آنان که با وی گرویده بودند، از آن رود گذشتند، جالوت با ایشان دیدار کرد و او سخت نیرومند و توانا بود. چون بنی‌اسراییل با او دیدار کردند، بیش‌تر ایشان برگشتند و گفتند: ما را امروز تاب هماوردی با جالوت و سپاهیان او نیست. با او جز سیصد و ده و چند تن [شاید ۳۱۳ تن] به‌جا نماندند و ایشان به شمار یاران پیامبر اسلام(ص) در جنگ بدر بودند. چون سست باوران برگشتند، آنان‌که بی‌گمان می‌دانستند که خدا را دیدار خواهند کرد، گفتند: چه بسیار بودند سپاهیان کم شمار که به فرمان خدا بر لشکریان انبوه پیروز شدند و خدا با شکیبایان است (بقره/۲/۲۴۱).

در میان ایشان ایشی پدر داوود و سیزده پسرش بودند و داوود پسر کهتر وی بود. او به دنبال پدر گسیل گشت و برای ایشان

گوسپند می‌چراند و خوردنی می‌آورد. یك روز به پدرش گفته بود: ای پدر، من با این فلاخن خود چیزی را نشانه نگرفتم جز اینکه آن را فروافکند. سپس گفته بود: یك روز به میان کوهستان درآمدم و شیری خفته یافتم و بر آن سوار شدم و دو گوشش بگـرفتم و از او نهراسیدم. روزی دیگر به نزد او آمد و گفت: من در میان کوهستان راه می‌روم و خدا را ستایش می‌گویم و هیچ کوهی نمی‌ماند مگـر اینکه همراه من ستایش خدا به‌جا می‌آورد. پدر گفت: تو را مژده باد که این بخشایشی است که خدا به تو ارزانی داشته است.

آنگاه خدا به سوی پیامبری که با طالوت بود، شاخی که در آن روغن بود، همراه تنوری آهنین روانه کرد و پیامبر آنها را به سوی طالوت فرستاد و گفت: رزم‌آوری از شما که جالوت را می‌کشد، این روغن را بر سر می‌گذارد و روغن به جوش می‌آید تا از شاخ روان می‌شود ولی از سرش به سوی چهره‌اش درنمی‌گذرد و این شاخ به‌سان تاجی بر سرش می‌ماند. آن رزم‌آور به درون این تنور می‌رود و آن را پر می‌سازد. طالوت اسراییلیان را یکایك بخواند و ایشان را بیازمود ولی آن شناسه‌ها بر هیچ‌کدام راست نیامد. آنگاه داوود را از شبانی فراخواند. داوود در راه خود بر سه پاره سنگ بگذشت که با او به سخن پرداختند و گفتند: ای داوود، ما را برگیر که جالوت را با ما خواهی کشت. داوود آنها را برگرفت و در توبرهٔ خود نهاد. طالوت گفته بود: هرکه جالوت را بکشد، دخترم را به همسری به وی دهم و مُهر و فرمان وی را در کشورم روا سازم.

چون داوود فرارسید، شاخ را بر سرش گذاشتند و روغن بجوشید تا سرش از آن چرب شد. به تنور نیز درآمد و آن را پر کرد. داوود جوانی نزار، سبز چشم و زرد گونه بود. چون به تنور درآمد، در آن به تنگنا افتاد و آن را پر کرد. اشموپل و طالوت و فرزندان اسراییل بدان شاد شدند و رو به‌سوی‌جالوت آوردند و برای جنگ رده بستند. داوود برای جنگ با جـالوت از میان سپاه به‌درآمد و سنگ‌هـا را برگرفت و یکایك در فلاخن خود گذاشت و یکی از آنها را به سوی جالوت پرتاب کرد که سرش را بشکافت و او را بکشت. آن سنگ‌ها

بر هرکس می‌خورد، او را می‌کشت و از او درمی‌گذشت و به‌دیگران می‌رسید و آنان را بر زمین می‌افکند. سپاه جالوت به‌یاری خدا شکست خورد و طالوت برگشت و دخترش را به همسری به او داد و مُهر و فرمانش را در کشورش روا ساخت. مردم به داوود دل بستند و بدو گراییدند.

در این زمان آتش رشك طالوت بر داوود بجوشید و او بر آن شد که وی را به‌گونه‌ای ناگهانی بکشد. داوود این‌را بدانست و از او جدا گشت و مشك باده‌ای در بستر خود بگذاشت و آن را بپوشاند. طالوت به‌خوابگاه داوود درآمد (و داوود بگریخته بود) و با شمشیر ضربتی بر مشك زد که آن را بدرید و چکه‌ای از می در دهانش افتاد. طالوت گفت: خدا داوود را بیامرزد که چه باده‌گسار پرخوری بـود! چون بامداد فرارسید، طالوت بدانست که هیچ کاری نکرده است و ترسید که داوود او را بکشد و از این‌رو پاسداران و دربانان خودرا بیفزود.

آنگاه داوود از راه رویایی به خانهٔ طـالوت آمد و او را خفته یافت. پس دو تیر در کنار سر و پاهایش بگذاشت و چون‌طالوت بیدار شد و آن تیرها را بدید ، گفت: خـدا داوود را بیامرزاد! او از من بهتر است، من بر او دست یافتم و خواستم او را بکشم و او بر من دست یافت و از من دست بداشت. او کسان و جاسوسان به‌جست‌وجوی داوود بگماشت ولی آنان او را نیافتند.

یك‌روز طالوت سوار شد و داوود را بدید و در پی وی بدوید ولی داوود بگریخت و در غاری در کوهستان پنهان شد و خدا جای پای او را در برابر طالوت کور کرد. آنگاه طالوت همهٔ دانشوران را بکشت چنان که جز یك‌زن از ایشان کسی به‌جای نماند. این زن بزرگ‌ترین نام خدا را می‌دانست. طالوت او را به مردی سپرد که بکشد ولی آن مرد را بر او مِهر آمد و او را رها کرد وکارش‌راپنهان ساخت.

آنگاه طالوت از آنچه کرده بود، پشیمان گشت و بر آن شد که به سوی خدا بازگردد. او به گریه روی آورد چندان که مردم را دل بر

او بسوخت. هر شب از خانه بیرون می‌آمد و به گورستان می‌رفت و می‌گریست و می‌گفت: هر بنده‌ای را کـه راه بازگشت مرا به‌خدا می‌داند، سوگند می‌دهم که مرا از آن آگاه سازد. چون این کار بسیار بکرد، آوازدهنده‌ای از گورستان او را آواز داد که: ای‌طالوت، بدین خرسند نگشتی که ما را کشتی و اینك در گور مرگ می‌آزاری! از این‌رو، اندوه و گریهٔ او افزون گشت. پس آن مردی کـه وی را به کشتن آن زن فرمان داده بود، بر او دل بسوزاند و گفت: اگر تو را بر دانشمندی رهنمون گـردم، او را بکشی؟ گفت: نه. مرد از طالوت پیمان و سوگند استوار بگرفت‌و سپس او را از کار آن‌زن آگاه‌ساخت. طالوت گفت: از این زن بپرس که آیا مرا راه بازگشتی به خدا هست. مرد به‌نزد زن آمد و گفت: آیا طالوت را راه بازگشتی به خدا هست؟ زن گفت: برای او راه بازگشتی به سوی خدا نمی‌شناسم. ولی آیـا آرامگاه پیامبری می‌شناسید؟ گفتند: آری، آرامگاه یوشع بن نون. زن روانه شد و مردم با او روانه گشتند و زن آواز داد و یوشع بیرون آمد و چون ایشان را بدید، پرسید: چه می‌خواهید؟ گفتند: آمده‌ایم بپرسیم که آیا طالوت را راه بازگشتی به‌سوی خدا هست. گفت: برای او راه بازگشتی به خدا نمی‌شناسم جز اینکه از تخت پادشاهی به‌زیر آید و خودش با پسرانش برای کارزار در راه خدا بیرون رونـد و نخست فرزندانش پیکار کنند تا کشته شوند و سپس او بجنگد تا در خاك و خون افتد. شاید از اینجا راه بازگشت او به‌سوی خدا گشوده گردد. یوشع ایـن سخنان بگفت و بـر زمین افتاد و بمـرد. طالوت اندوهناك‌تر از آنچه بود، بازگشت زیرا می‌ترسید کـه فرزندانش فرمانش نبرند. چندان بگریست‌که پلك‌های‌چشمش‌بپوسید و پیکرش لاغر و نزار گردید. پسرانش از حال او بپرسیدند و او سرگذشت خود بگفت. آنان آمادهٔ کارزار در راه خدا شدند و در برابر دیـد او جنگیدند تا به خاك و خون تپیدند. سپس او بـه جنگ پرداخت تا کشته شد.

برخی گویند: آن پیامبری که برای طالوت بـرانگیخته شد و راه

بازگشت به خدا را بدو نمود، الیسع بود. برخی گویند: اشمویل بود، و خدا داناتر است.

روزگار پادشاهی طالوت تا هنگامی که در راه خدا کشته شد، چهل سال بود[۳].

۳. طالوت: نامی است که در قرآن مجید به شائول Saul نخستین پادشاه عبرانیان داده شده است که شکوه پادشاهی‌اش در پیرامون سال ۱۰۲۵ قبل از میلاد بود. شرح زندگی او در کتاب اول سموئل باب ۲۸ تا ۳۱ آمده است. اینکه چه‌گونه عنوان «شائول» به «طالوت» تحول یافته است، نیازمند پژوهشی ژرف و گسترده است. سر آرتور جفری در این زمینه گزارش دلکشی داده است:

The Foreign Vocabulary of the Quran, Arthur Jeffery, Lahore, Oriental Institute, 1938, p. 204.

داستان پادشاهی داوود

نژادنامهٔ او چنین است: داوود پسر ایشی بن عوید بن باعز بن سلمون بن نحشون بن عمی بن نوذب بن رام بن حصرون بن فارض بن یهوذا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه‌السلام. او مردی کوتاه‌اندام و سبز چشم و اندك موی بود. چون طالوت کشته شد، بنی‌اسراییل به‌نزد داوود آمدند و گنجینه‌های طالوت بدو دادند و او را بر خود پادشاه ساختند. برخی گویند: داوود پیش از کشته شدن جالوت به پادشاهی رسید و انگیزهٔ پادشاهی‌اش در این هنگام این بود که خدا اشمویل را فرمود که به طالوت فرمان تاختن بر شهر مدین و کشتن مردمان آن را بدهد. او بدانجا روان شد و همهٔ مردم آن را بکشت به‌جز پادشاه ایشان که او را به اسیری گرفت. خدا به اشمویل وحی کرد که به‌طالوت بگو: تو را کاری فرمودم که آن را به فرجام نرساندی [چرا همین يك تن را زنده بداشتی؟]. بی‌گمان پادشاهی از تو و فرزندانت بستانم چنان‌که تا روز رستاخیز به شما باز نگردد. خدا به اشمویل فرمود که داوود را پادشاه سازد و او داوود را به پادشاهی برآورد و داوود روانهٔ پیکار جالوت شد و او را بکشت. و خدا داناتر است.

چون به پادشاهی رسید، خدا او را پیامبر و پادشاه کرد و زَبور را بر او فرستاد و بافتن زره بدو آموخت و آهن را در دست او نرم ساخت و او نخستین کس بود که زره بافت. خدا پرندگان و کوه‌ها را فرمود که چون به ستایش خدا بپردازد، هم‌آواز او ستایش کنند. خدا

به‌کسی آوازی خوش‌تر و گیراتر از آواز داوود نبخشیده بود. چون زبور می‌خواند، جانوران کوهی و دشتی بدو نزدیک می‌شدند و به او گوش فرامی‌دادند چنان که او گردن آنها را می‌گرفت.

او مردی سخت‌کوش بود و پرستش بسیار می‌کرد و بسیار می‌گریست. شب را به نماز می‌ایستاد و نیمی از سال را روزه می‌گرفت. چهار هزار تن به گونهٔ شبانه‌روزی از او پاسداری می‌کردند و او از دسترنج خود روزی می‌خورد [و ماهانهٔ آن پاسداران و خوراك و پوشاك و نوشاك و ساز و برگ و بهای خانهٔ آن سپاه انبوه را نیز از دسترنج خود می‌پرداخت].

به روزگار او بود که مردم شهر ایله از چهرهٔ مردمان بگشتند و بوزینه شدند. انگیزهٔ این کار چنان بود که در روز شنبه ماهیان فراوانی از دریا به دست ایشان‌می‌رسید و چون روزهای‌دیگر می‌بود، چیزی به چنگ ایشان نمی‌آمد. آنان در کنار دریا آبگیرهای بزرگ ساختند و آب در آن انداختند. چون پایان روز آدینه فرامی‌رسید، آب را به آن آبگیرها می‌گشودند و ماهیان به درون آنها می‌رفتند و نمی‌توانستند از آنها بیرون آیند. ایشان در روز یکشنبه ماهیان را می‌گرفتند. برخی از مردم آن شهر ایشان را از این کار بازداشتند ولی آنان دست از این کار برنداشتند و از این‌رو، خدا ایشان را بوزینه گردانید. آنان سه روز بماندند و سپس بمردند[۱].

داستان
دلباخته شدن داوود بر زن اوریا

آنگاه خداوند داوود را گرفتار زن اوریا ساخت.

انگیزهٔ این کار چنان بود که داوود زمان خود را به سه روز بخش کرده بود: یك روز به داوری در میان مردمان می‌نشست، یك روز به پرستش خدا می‌پرداخت و یك روز را با زنان خود به خوشی می‌گذراند. او را نود و نه زن بودند. او از برتری ابراهیم و اسحاق و یعقوب رشك می‌برد. یك روز رو به خدا آورد و گفت: پروردگارا،

۱. داستان آنها به همین گونه در قرآن مجید آمده است (اعراف/۷/۱۶۳ـ۱۶۶).

همی بینم که همهٔ خوبی‌ها را پدرانم با خود بـردند. مرا خوبی‌هایی مانند ایشان ارزانی فـرمای. خدا به وی وحی کـرد که: پدران تو گرفتار آزمون گشتند و شکیبایی کردند. ابراهیم فرمان سر بریدن پسرش را یافت، اسحاق گرفتار نابینایی گشت و یعقوب را آزمون دوری و جدایی و اندوه بر یوسف بگرفت. داوود گفت: خدایا، مرا نیز مانند ایشان بیازمـای و از آنچه بهرهٔ ایشان کـردی، ارزانی فرمای. خدا به وی وحی کرد که: تو را خواهیم آزمود؛ به‌هوش باش.

برخی دیگر گویند: انگیزهٔ آزمونی شدن وی آن بـود که با خود پیمان بست که یك روز را بی‌دست یازیدن به بدی بگذراند. چون آن روزی فرارسید که تنها به پرستش خدا می‌پرداخت، آهنگ آن کرد که آن روز را بی‌دست یازیدن به گناهی بگذراند. از این‌رو در ببست و به پرستش خدا پرداخت. ناگهان کبوتری زرین بر وی فرود آمد که همهٔ رنگ‌های خوش را با خود همراه داشت. او بدان روی آورد که آن را بگیرد. کبوتر کمی دورتر پرید بی‌آنکه او را از گرفتن خود نومید سازد. او همی رفت و وی او را شد زیی. در این میان داوود بر زنی اشراف یافت که پیکر سپید و اندام سیمین خـود را شست‌وشو می‌داد. چون آن زن سایهٔ داوود را دید، گیسوان بلند فرو افشاند و خود را با آن بپوشاند. این کار دلباختگی داوود را افزون ساخت. وی خواستار شناسایی آن زن گشت و بدو آگاهی دادند که شوهرش در بَنهمان مرز پاسداری کشور تو می‌کند. داوود برای فرمانده نیروهای مرزی پیام فرستاد که اوریا ـ شوهر آن زن ـ را به پیکار در برابر تابوت روانه سازد. آیین چنین بود که هرکس در برابر تابوت می‌ـ جنگید، شکست نمی‌خورد؛ یا پیروز می‌گشت یا کشته می‌شد. فرمانده با او چنان کرد و او کشته شد.

برخی گویند: چون داوود بدان زن بنگریست و فریفتهٔ او شد، از شوهرش پرسید کـه گفتند: در بَنهمان سپاه است. داوود بـرای فرمانده آن سپاه پیام فرستاد که شوهر آن زن را روانهٔ بَنهمان جنگ

سازد. شوهر برفت و تندرست بازآمد زیرا خدا او را پیروزی بخشید. باز داوود فرمان داد که به جنگ بَنهمان دشمن که نیرومندتر از یکمین بود، روانه گردد و او برفت و پیروزمند بازآمد. داوود فرمان داد که او را به‌سوی سومین دشمن فرستادند که اوریا برفت و کشته شد و داوود زن او را به همسری بگرفت و این زن ــ به گفتهٔ قتاده ــ مادر سلیمان بود.

برخی دیگر گویند: گناه داوود چنان بود که چون آوازهٔ زیبایی زن اوریا را شنید، آرزو کرد که روزی آن روزی حلال وی گردد. باری چنان شد که اوریا به کارزار در راه خدا برفت و کشته شد و داوود چنان بر او افسوس خورد که برای هیچ‌کس دیگری نخورده بود. یک روز که داوود در محراب نماز بود (و این روز پرستش او بود و او در را بسته بود)، دو فرشته بر او درآمدند که خدا ایشان را فرستاده بود و ایشان از در بسته به درون آمدند و داوود از این کار هراسان گشت.

خدا این داستان بدین گونه در قرآن‌مجید آورده است: ای پیامبر، آیا داستان آن دو دشمن به تو رسید؟ آنگاه که از باروی کوشک برآمدند و به درون آن رفتند. آنگاه که بر داوود درآمدند و داوود از ایشان هراسان گشت و آنان گفتند: مترس، دو دشمنیم که یکی از ما بر دیگری ستم کرده است. میان ما به‌درستی داوری کن و از اندازه درمگذر و ما را به راه راست راهنمایی فرمای. این برادر من است که نود و نه میش دارد ولی مرا تنها یک میش است. او می‌گوید: همان یک میش به من ده. او مرا در گفت‌وگو به چیره‌زبانی سرکوب کرد. داوود گفت: بر تو ستم کرد که آن یک‌میش به‌افزون‌خواهی بخواست. و بسیاری از انبازان و همکاران بر یکدیگر افزونی می‌جویند مگر آنان که گرویدند و کار نیک کردند و ایشان بسی اندکند. داوود به درستی بدانست که او را بیازمودیم. پس بر زمین افتاد و نماز خواند و از خدا آمرزش خواست و به دل و به‌آهنگ بدو بازگشت. ما او را

آمرزیدیم و او را در نزد ما نیکی و نیکویی و بازگشت‌گاهی خــوش است (ص/۳۸/۲۱ــ۲۵).

آنکه گفت: مرا به چیره‌زبانی بفریفت یعنی سرکوب کرد و میش مرا بگرفت. داوود از آن دیگری پرسید: چه می‌گویی؟ گفت: برادرم راست می‌گوید؛ من خواستم که میش‌هایم به صد برسند و کامل شوند و از آن‌رو میش او را بگرفتم. داوود گفت: نگذاریم که چنین کنی. فرشته گفت: تو نیروی آن را نداری. داوود گفت: اگر میش او را به وی بازنگردانی این و این را از تو بزنیم (و بینی و پیشانی خود را نشان داد). فرشته گفت: ای داوود، تو سزاوارتری کــه بینی و پیشانی‌ات را بکوبند زیرا تو را نود و نه زن است و اوریا تنها یك زن داشت و تو پیوسته با او ترفند باختی تا او را بکشتی و زن او را به همسری بگرفتی. فرشته این بگفت و آن دو ناپدید شدند.

داوود دانست که چه‌گونه گرفتار آزمون گشته است و از این‌رو بر زمین افتاد و سر برخاك نهاد و پیشانی بر آن گذاشت و جز برای کاری بــایسته برنداشت. پیوسته می‌گریست تا از اشك او گیاهــی رویید کــه سرش را بپوشانید. سپس فریاد برآورد: پروردگــارا، پیشانی زخمی گشت و چشم خشکید ولــی داوود دربارهٔ گناه خــود پاسخی نشنید. او را آواز دادند: آیا گرسنه‌ای که خورانده شوی یا بیماری که بهبود خواهــی یا ستمدیده‌ای که خواستار دادخــواهی گردی؟ گوید: داوود چنــان شیونی سر داد کــه آنچه روییده بــود، برافروخت. در این هنگام خدا بازگشت او را از گناه پذیرفت و به وی وحی کرد: سرت را بردار که تو را آمرزیدم. داوود گفت: خدایا، چه‌گونه بدانم که مرا آمرزیده‌ای؟ تو داوری دادگری‌که در فرمانرانی و داوری ستم نکنی. شاید که روز رستاخیز اوریا بیاید و سرش را در دست راست بگیرد و از رگ‌های گردنش خون ببارد و آنگــاه در برابر عرش تو بایستد و بگوید: خدایا از این مرد بپرس که مرا به کیفر کدام گناه بکشت. خدا به وی وحی کرد: اگر اوریا چنان کند، او را بخوانم و بخشش تو را از او بخواهم و او تو را ببخشد و من بهشت را به او بخشم. داوود گفت: پروردگارا، اکنون دانستم که‌مرا

آمرزیده‌ای.

گوید: پس از آن دیگر داوود نتوانست چشم خود را از آسمان پر کند (زمانی دراز به آسمان بنگرد) و این برای آزرم از خدا بود. چنین بود تا از جهان درگذشت. آن گناه بر دست او نقش بسته بود و چون داوود آن را می‌دید، دستش می‌لرزید. برای او در ظرفی آب می‌آوردند که بنوشد. او نیم یا دوسوم آن را می‌نوشید و آنگاه گناه خود را به یاد می‌آورد و در این هنگام چنان شیون سر می‌داد که‌گویی بند بندش از هم همی گسست. آنگاه ظرف را پر از اشك می‌ساخت. در آن زمان گفته می‌شد که اشك‌های داوود با سرشك همهٔ مردم برابری می‌کند. او در روز رستاخیز بیاید و گناهش در دستش نوشته باشد. گوید: خدایا، گناهکارم گناهکارم به کار من پیش از دیگران رسیدگی کن. او را پیش می‌آورند ولی آرام نمی‌شود و می‌گوید: خدایا، مرا واپس افکن و باز هم آرام نمی‌گیرد.

گناهکاری داوود، فرمانبری فرزندان اسراییل را از او گرفت و آنان او را سبك شمردند و یکی از پسرانش به‌نام ایشی که مادرش دختر طالوت بود، بر او شورید و مردم را به فرمانبری خود خواند و پیروان وی از کثروان بنی‌اسراییل افزون گشتند. چون خدا داوود را بیامرزید، گروهی از مردم بر او گرد آمدند و او با پسر جنگید و او را شکست داد و آنگاه یکی‌از فرماندهان سپاه‌خود را روانهٔ کارزار با او کرد و او را فرمود که با پسرش به مهر و نرمی رفتار کند شاید او را گرفتار سازد و نکشد. فرمانده او را که شکست خورده بود، دنبال کرد و به سوی درختی راند و بکشت. داوود سخت از این کار اندوهگین شد و از آن افسر برنجید و کینهٔ او را به دل گرفت.

داستان ساختن بیت‌المقدس و درگذشت داوود علیه‌السلام

گویند: در زمان داوود طاعونی سخت بر مردم فرود آمد و داوود ایشان را به جایگاه بیت‌المقدس برد زیرا در آنجا فرشتگان را می‌دید

که بر آسمان می‌روند. از این‌رو آهنگ آن کرد تا خـدا را در آنجا بخواند. چون در جای تخته سنگ («صخره») بایستاد، خدا را بخواند که رنج طاعون از مردم بردارد. خدا او را پاسخ گفت و طاعون از میان مردم برداشت. آنان آنجا را نمازگاه خود کردند و در آن مسجدی ساختند. آغاز ساختمان آن در یازدهمین سال پادشاهی وی بود. او پیش از پایان ساختمان آن درگـذشت و سلیمان را فرمود کـه آن ساختمان را به پایان ببرد و آن فرماندهی را که برادرش ایشی بن داوود را کشته بود، بکشد.

چون داوود درگذشت و سلیمان او را به‌خاك سپرد، رو به انجام سفارش‌های پدر آورد. پس آن فرمانده را بکشت و ساختمان مسجد را به پایان رساند. آن را با رخام ساخت و با زر بیاراست و گوهرهای فراوان در آن به‌کار برد. همهٔ این کارها را با نیروی پریان و دیوان کرد. چون از آن کار برآسود، آن روز را جشنی بزرگ بگـرفت و قربانی‌ها کرد که خدا از او بپذیرفت. آغاز کار او با ساختن شهر بود و چون از آن بپرداخت، بـه ساختن مسجد روی آورد. مردم در ستایش ساختمان آن چیزهای فـراوان گفته‌اند کـه دور می‌نماید و نیازی به گفتنش نیست.

برخی گویند: این سلیمان بود که آغاز به ساختن مسجد کـرد. داوود خواسته‌بود ساختمان آنرا آغاز کند ولی خدا به‌وی‌وحی فرمود و گفت: این خانه مقدس است و تو دست‌های خود را به خون مردم آلوده‌ای و سزاوار ساختن آن نیستی. پسر تـو سلیمان آن را بسازد زیرا او از خونریزی به سلامت رسته است. چون سلیمان به‌پادشاهی رسید، آن را بساخت.

آنگاه داوود درگذشت و او را کنیزکی بود کـه هرشب درها را می‌بست و کلیدها را به نـزد او می‌آورد و داوود به پرستش خـدا برمی‌خاست. یك شب درها را بست و مردی را در خانه دید و از او پرسید: که تو را به خانه راه داده است؟ مرد گفت: من آن کسم که

بی‌دستوری بر پادشاهان درمی‌آیم. داوود سخن او بشنید و گفت: آیا تو فرشتهٔ مرگی؟ گفت: آری. داوود گفت: چرا کسی به‌سوی من روانه نساختی که خود را آمادهٔ مرگ سازم؟ فرشته گفت: کسان بسیاری به نزد تو فرستادم. داوود گفت: فرستادگان تو کیان بودند؟ داوود گفت: پدر و برادران و همسایگــان و دوستانت کجا رفتند؟ داوود گفت: همگی بمردند. فرشته گفت: آنان پیک‌های من به‌سوی تو بودند زیرا تو می‌میری چنان که آنان مردند. آنگــاه فرشته جان او بستد. چون او بمرد، سلیمان پادشاهی و پیامبری و دانش وی را از او به ارث برد.

او را نوزده فرزند بود که از این میان تنها سلیمان جانشین وی گشت. عمر داوود به‌هنگام‌درگذشت صد سال‌بود. این‌را روایتی‌صحیح از پیامبر(ص) استوار ساخته است. زمان پادشاهی او چهل سال بود.

پادشاهی سلیمان بن داوود علیه‌السلام

چون داوود درگذشت، پس از او سلیمان به پادشاهی بنی‌اسراییل نشست. او در این هنگام سیزده سال داشت. و خدا پادشاهی را همراه پیامبری به او ارزانی داشت. او از خدا خواست چنان پادشاهی شکوهمندی به وی ارزانی دارد که پس از وی هیچ‌کسی بدان پایگاه نرسد. خدا بدو پاسخ گفت و مردم و پریان و دیوان و پرندگان و باد را رام و فرمانبر او ساخت. چون از خانه بیرون می‌آمد و به‌جای نشستن خود می‌رفت، پرندگان بر سر او سایه می‌افکندند و مردمان و پریان برای او برمی‌خاستند و تا نمی‌نشست نمی‌نشستند.

برخی گویند: پس از آنکه پادشاهی از دستش بیرون رفت و خدا آن را به او بازگرداند ــ چنان که یاد خواهیم کرد ــ باد و پریان و دیوان و پرندگان و جز آن را فرمانبر او ساخت.

او مردی سپید اندام و فربه و پرموی بود و جامهٔ سپید می‌پوشید. پدرش در زمان زندگی‌اش با او رایزنی می‌کرد و به سوی مردم خود بازمی‌گشت. یکی از آنها آن است که خدا داستان آن را در کتابش بازگفته است و فرموده: به یاد آور داستان داوود و سلیمان را در آن هنگام که دربارهٔ آن کشتزار داوری می‌کردند که گوسپندان مردمی دیگر در آن بچریدند و ما گواهان داوری ایشان بودیم (انبیاء/ ۲۱/ ۷۸). داستان آن چنان بود که: گوسپندان مردمی دیگر به تاکستانی درآمدند و خوشه‌های انگور آن را خوردند و آن را پایمال و تباه کردند. سلیمان یا دیگری گفت: تاکستان را به خداوند گوسپندان بسپارند تا به درست کردن آن برخیزد و آن را به گونهٔ نخستینش باز

گرداند و گوسپندان را به خداوند تاکستان سپارند تا از آن بهره برگیرد تا بوستانش به گونهٔ نخست بازگردد و آنگاه تاکستان خود بستاند و گوسپندان را به خداوندشان بازگرداند. داوود داوری او را استوار داشت. خدای بزرگ فرموده است: دریافت داوری را به سلیمان دادیم و هر دو را دانش و فرزانگی بخشیدیم و کوه‌ها را برای داوود نرم ساختیم چنان کـه پرندگان و کوه‌ها با او ستایش خـدا می‌گفتند و ما کنندگان آنیم که خود خواهیم (انبیاء/۲۱/۷۹).

برخی از دانشوران گفته‌اند: این‌آیه نشان آن است‌که هرمجتهدی که در احکام فرعی حکم دهد، درست‌کار باشد زیـرا داوود به حکم درست (که در دانش خدا درست باشد)، نرسید ولی سلیمان بر آن دست یافت و با این همه خدا فرمود: «هر دو را دانش و فـرزانگی دادیم».

سلیمان از دسترنج خود روزی می‌خورد و پیکار بسیار می‌کرد. چون می‌خواست به جنگ رود، می‌فرمود که تختی چوبین به اندازهٔ همهٔ سپاهیان او بسازند که آنان با چهارپایان خود بر آن سوار شوند و آنچه را که نیاز دارند، با خود برگیرند. آنگاه باد را می‌فرمود که ایشان را بردارد و روانه گرداند. بامداد رفتن آن باد یك ماهه راه بود و شامگاه رفتن آن یك ماهه راه (سبأ/۳۴/۱۲). او را سیصد زن و هفتصد کنیزك بود [و او خوراك و پوشاك و نوشاك و زر و زیور و آرایش همهٔ‌آنان را از دسترنج‌خود می‌پرداخت]. خدا این‌پاداش را به‌او داد که هرکس دربارهٔ او سخنی می‌گفت، باد آن را بدو می‌رساند و او از آن آگاه می‌گشت.

داستان سلیمان و بلقیس

نخست آنچه را دربارهٔ پادشاهی و نژاد آن زن آمده است، باز- می‌گوییم. دانشمندان دربارهٔ‌نام پدران وی به‌اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گفته‌اند: او بلقمه دختر لیشرح (یا انیشرح) بـن حارث بن صیفی بن سبأ بن یشجب بن یعرب بن قحطان بود. بـرخی گفته‌اند:

بلقمه دختر هادد (یا هدهاد) بود و نام این یکی لیشرح بن تبع ذی‌الاذعار بن تبع ذی‌المنار بن تبع رایش بود. دربارهٔ نژاد او چیزهای دیگری نیز گفته‌اند که نیازی به یاد کردنش نیست.

مردم دربارهٔ تُبّعان (تَبَابِعَه، جمع تُبّع)[1] و جلو بودن برخی از ایشان بر برخی دیگر و افزون بودن یا کم بودن شمارشان به‌اختلافی سخن گفته‌اند که نگرنده در آن را سودی از آن به‌دست نیاید. نیز دربارهٔ نژادشان اختلاف بسیار پیدا کرده‌اند. بسیاری از راویان گفته‌اند: مادر او پریزادی دختر پادشاه پریان بود و نامش رواحه دختر سکن بود. برخی گفته‌اند: نام مادرش بلقمه دختر عمرو بن عمیر پریزاد بود. از آن رو پدرش با پریان زناشویی کرد که همواره می‌گفت: مرا در میان مردم همسری نیست. او از پریان خواستگاری کرد و آنان دختری بدو دادند.

دربارهٔ انگیزهٔ رسیدنش به پریان و خواستگاری وی از ایشان به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گویند: او شیفتهٔ شکار بود و از این‌رو گاه پریان را که چهرهٔ آهوان می‌دید، شکار می‌کرد و سپس [چون می‌دید پری هستند]، ایشان را آزاد می‌ساخت. پس پادشاه پریان بر وی پدیدار گردید و از او سپاسگزاری کرد و او را به‌دوستی برگرفت. او از دختر پادشاه پریان خواستگاری کرد و او دختر به آن مرد داد بر این پایه که این فرمانروای عربی، پادشاهی دریا کنار میان یبرین (یا شحر) تا عدن را به او ببخشد. برخی دیگر گویند: او یك روز به شکار بیرون رفت و دو مار سپید و سیاه دید که با همدگر گلاویزند

---

۱. تبعان (تبابعه): گروهی از فرمانروایان دولتی عربی بودند که پس از دولت حمیری در یمن پایه‌گذاری گردید و نخستین پادشاه آن حرث رایش بود. او در همان هنگام، واپسین پادشاه سبای حمیری بود که فراخی زندگی و شادخواری بر ایشان چیره گشت و کارشان رو به سستی نهاد و آخرین پادشاهان‌شان گرفتار ناتوانی شدند تا کار پادشاهی به حرث رایش رسید. او در نیرومند کردن دولتشان کوشید و از این‌رو فرزندان وی و پادشاهان پس از او تبعان (پیروان، دنباله‌روان) خوانده شدند. شمار پادشاهان‌شان ۲۶ تن بود. واپسین پادشاه‌شان ذونواس بود که پادشاهی نجران داشت و در سدهٔ ششم میلادی مسیحیان را سرکوب کرد. حبشیان بر کشور او تاختند و چیره‌شدند و تا آمدن اسلام در آنجا بودند.

و هر یکی می‌کوشد آن دیگری را بکشد و سیاه بر سپید چیره گشته است. او فرمان داد که مار سیاه را کشتند و مار سپید را با خود به خانه آورد و بر او آب افشاند. مار به‌هوش آمد و او آنرا آزاد ساخت و به‌خانه بازآمد و تنها بنشست و ناگاه دید کـه جوانی زیبا در برابرش نشسته است. از او ترسید ولی جوان به وی گفت: نترس، من آن مارم که مرا وارهاندی و آن مار سیاه که بکشتی، برده‌ای از ما بود که سر به شورش برداشت و گروهی از افراد خاندان ما را بکشت. جوانمرد پری بر او دارایی و دانش پزشکی عرضه داشت و او گفت: اما دارایی، نیازی بدان ندارم و اما پزشکی، برای پادشاهان زشت است ولی اگر دختری داری، او را به‌همسری من درآور. او دختری به‌وی داد بر این پایه که دختر هر کاری بکند، آن را بر وی خـرده نگیرد و هر زمان خرده گیرد، زن از او جـدا شود و ناپدید گـردد. پادشاه آن شرط بپذیرفت. زن از او آبستن شد و پسری بزاد که مادر او را در آتش افکند. او بی‌تاب‌گشت ولی بر شرط خود استوار ماند. سپس آبستن شد و دختری بزاد که مادر او را به سوی ماده سگی افکند که او را برداشت و گریخت. این کار نیز بر او گـران آمد ولی بـر شرط خود پایدار ماند. پس از آن یکی از یارانش سر بـه شورش برداشت و او بـا سپاهیان خـود روانهٔ پیکار بـا وی شد و همسر پریزادش را با خود برد. در راه بر بیابانی‌گذشت و چون به‌میان آن رسید، دید که همهٔ توشه وی و سپاهیانش پر از خاك شده‌است و آبها از آبدانها و مشك‌ها فـرومی‌ریزد. همگی دل بـه مرگ بستند و دانستند که این کار، کردهٔ پریان به فرمان همسر اوست. او تاب آن کار را نیاورد و به‌نزد آن زن آمد و بنشست و به زمین اشاره کرد و گفت: ای زمین، پسرم را سوختی و دخترم را به‌ماده سگی دادی و من بر کار تو شکیبایی کردم ولی اکنون این بلا را بر سر ما آوردی و آب و توشهٔ ما را از میان بردی و اینك ما درآستانهٔ نابودی هستیم.

زن گفت: اگر بردباری می‌کردی، برای تو بهتر می‌بود ولی اینك تو را از رازهای کار خود آگاه می‌سازم: دشمن تو وزیرت را بفریفت و او زهر در آب و خوراك تو ریخت تـا تو و یارانت را بکشد. بـه

وزیرت فرمان بده اندکی از بازماندهٔ آب و توشه بخورد. پادشاه‌چنان کرد ولی وزیر نخورد و پادشاه او را بکشت. زن پریزاد، جایی نزدیک را به وی نشان داد که در آنجا آب و توشه بود. زن گفت: پسرت را به دایه‌ای سپردم که بپروراند ولی مرد و دخترت هم‌اکنون زنده است. در این هنگام دخترکی از زمین بیرون آمد و او بلقیس بود. زن از او جدا شد و پادشاه به جنگ دشمن رفت و بر او پیروز گشت.

دربارهٔ زن گرفتن وی از پریان افسانه‌های دیگری هم سروده‌اند که همگی پندارهایی بی‌بنیاد و بی‌پایه است و از درستی به‌دور است.

داستان پادشاه شدن او را بر یمن بدین گونه آورده‌اند که: پدرش او را جانشین خود ساخت و او پس از وی به فرمانروایی برخاست. برخی گویند: پدرش بی‌سفارش (وصیت) مرد و کسی را به‌جانشینی خود برنگزید. مردم برادرزادهٔ او را به‌پادشاهی برداشتند و او مردی زشت‌کار و پلید بود که دربارهٔ هر دختری از بزرگان یا هر شاهدختی به وی گزارش می‌دادند او را فرامی‌خواند و رسوا می‌کرد. دامنهٔ این کار به بلقیس رسید کـه دختر عموی او بـود. او از بلقیس نیـز درخواست همخوابگی کرد و بلقیس به وی نوید داد که در کاخش به نزد او آید. بلقیس برای‌او دو مرد از نزدیکان خود آماده‌کرد و آنان‌را فرمود که چون پادشاه به نزد من آید و با من‌تنها بماند، او را بکشید. هنگامی که پادشاه بر آن دختر درآمد، آن دو مرد بـر او تاختند و خونش بریختند. چون پادشاه کشته شد، وی وزیران‌شاه را فراخواند و نکوهش بسیار کرد و گفت: آیا در میان شما یك مرد نبود که بر دختران خود و دختران مردم خود غیرت آورد؟ آنگاه او کشتهٔ پادشاه را به آنها نشان داد و گفت: مردی بـرگزینید و او را پادشاه خود سازید. گفتند: جز تو را نمی‌خواهیم. پس او را پادشاه خود ساختند.

برخی گویند: پدرش پادشاه نبود بلکه وزیر پادشاه بود. پادشاه مردی پلید و بدکاره بود که دخترهای بزرگان و رادان و مهتران را می‌گرفت و رسوا می‌کرد. آن زن آن پادشاه را بکشت و مردم وی را به

پادشاهی برداشتند.

به همین سان، پادشاهی و فراوانی سپاهیان او را بزرگ ساخته‌اند. گفته‌اند: در زیر فرمان او چهارصد پادشاه بود که هرکدام بر شهرستانی فرمان می‌راندند و هریك چهار هزار مرد جنگی داشتند[۲]. او را سیصد وزیر بود که به سامان دادن کارهای کشورش می‌پرداختند. او را دوازده فرمانده بود که هرکدام فرماندهی دوازده هزار مرد جنگی داشتند[۳].

دیگران کار گزاف‌گویی را به‌جایی رسانده‌اند که گزارش از نادانی و کودنی ایشان می‌دهد. گفته‌اند: در زیر فرمان او دوازده هزار تن از مهتران (یا فرماندهان) بودند که هریك از ایشان صد هزار مرد جنگی داشت و هر مرد جنگی هفتاد هزار لشکر داشت که در هر لشکری هفتاد هزار سرباز بودند و اینان همگی از جوانان بیست و پنج ساله فراهم آمده بودند[۴]. من تا کنون باور ندارم که گزارشگر این دروغ سترگ‌حساب‌را می‌دانسته تا اندازهٔ نادانی‌خود را بسنجد- اگر شماره را می‌دانست از گفتن این سخن سخیف خودداری می‌کرد زیرا همهٔ مردم روی زمین از پیر و جوان و کودکان و زنان به این شماره نمی‌رسند. چه‌گونه دارندگان میانگین سنی ۲۵ ساله‌شان می‌توانند به این شماره [کیهانی] برسند؟ کاش‌می‌دانسم دیگر مردم‌شان [بیش یا کم‌تر از ۲۵ ساله] چند تن‌بودند و رعایای‌این چنین‌کشوری با پیشه‌وران و کشاورزان و جز ایشان به چه شماره‌ای می‌رسیدند؟ زیرا سپاهیان، اندکی از مردم هر کشورند. اگر فرآورده‌های کشور یمن به روزگار ما کاسته است، پهناوری زمین آن کم نشده است و از این‌رو، پهنهٔ این سرزمین گنجایش آن را ندارد که این همه کسان (با ایستادن در کنار همدگر) در آن بگنجند[۵].

---

۲. می‌شود ۱،۶۰۰،۰۰۰ مرد جنگی.

۳. می‌شود ۱۴۴،۰۰۰ سپاهی.

۴. این می‌شود ۵۸۸×۱۰^{۱۶} مرد جنگی که ۸۴۰ میلیون برابر جمعیت کنونی روی زمین می‌گردد.

۵. اگر نسبت ۲۵ سالگان به همهٔ مردم کشوری ۱۰٪ جمعیت آن انگاشته شود، باید آن شماره را در ۱۰ ضرب کرد که می‌شود ۵۵۸×۱۰^{۱۷}.

سپس ایشان گفته‌اند: او بر روزنهٔ خانه‌اش که پرتو خورشید از آن به‌درون می‌تابید و او آن را پرستش می‌کرد، هزار وقیه[۶] زر هزینه کرد. جز اینها نیز چیزهایی گفته‌اند. دربارهٔ تخت او نیز چیزهایی گفته‌اند که درخور سپاه اوست و ما با یاد کردن آن سخن را به‌درازا نمی‌کشانیم. آنان بر دروغ‌پردازی و بازی‌گری با اندیشهٔ نابخردان همداستان شدند و ندانستند چه بدبختی‌ها در تاریخ بر سر ایشان خواهد آمد که خردمندان ایشان را خوار خواهند کرد. ما این سخنان را یاد کردیم تا برخی از کسانی که این‌گونه سخنان را باور می‌کنند، از چند و چون آن آگاه گردند و به راستی و درستی بازآیند.

انگیزهٔ آمدن او به نزد سلیمان و خداپرست شدنش این بود که سلیمان در میان پرندگان، شانه سر را بجست ولی نیافت. او را از آن رو جست که شانه سر آب را در زیر زمین می‌بیند و درمی‌یابد که آیا در آن سرزمین آب هست یا نیست؛ نزدیك است یا دور. سلیمان در یکی از جنگ‌هایش نیازمند آب شد ولی هیچ‌یك از کسانی که با او بودند، انـــدازهٔ دوری آن را از ایشان نمی‌دانستند. او شانه‌سر را بجست که چگونگی را از آن بپرسد، ولی آن را نیافت.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه خورشید بر سلیمان فرود آمد و او نگاه کرد که بداند کجا فرود آمده است زیرا پرندگان بر او سایه افکنده بودند. نگـــریست و جای شانه‌سر را تهـــی دید. پس گفت: بی‌گمان شانه‌سر را سر ببرم یا به‌سختی شکنجه کنم یا مرا بهانه‌ای روشن و آشکار بیاورد (نمل/۲۷/ ۲۱).

شانه‌سر در ایـــن هنگام بر کـــاخ بلقیس بگذشته و در پشت آن بوستانی دیده بود. او به سبزه گرایید و در آنجا شانه‌سری دید و به وی گفت: تو کجایی و سلیمان کجا؟ در اینجـــا چه می‌کنی؟ شانه سر بلقیس گفت: سلیمان که باشد؟ این یکی داستان سلیمان و رام بودن پرندگان و جز ایشان را برای وی گفت و شانه‌سر بلقیس به سختی در

---

۶. هر وقیه ۷/۵ مثقال است و همهٔ ایـــن زر ۷۵۰۰ مثقال یا ۶۶۸/۷۵ سیر یا ۱۱/۷۱۸۷۵ من یا ۳۵/۱۵۶۲۵ کیلوگرم زر می‌شود.

شگفت شد. شانه سر سلیمان به وی گفت: شگفت‌تر از آن، این مَردُمَند که با این فراوانی، زنی بر ایشان فرمان می‌راند. این زن را همه چیز بخشیده‌اند و او تختی سخت بزرگ در بر دارد (نمل/۲۷/۲۳)[۷]. آنان بدین‌سان از خدا سپاسگزاری می‌کنندکه فرود از خدا بر خورشید نماز می‌برند. تخت او زرین و آراسته به‌گوهرهای گران از یاقوت و زبرجد و مروارید بود.

سپس شانه‌سر به سوی سلیمان بـرگشت و پوزش دیرکرد خـود آورد. سلیمان به او گفت: این نامهٔ مرا به نزد آن زن ببر و بر وی افکن. شانه‌سر هنگامی که زن در کاخ بود، بدو رسید و نامه را در دامن او افکند. زن نامهٔ سلیمان را برداشت و بخواند و مردم خویش را فراهم آورد و گفت: ای‌مهینان، به‌سوی من افکنده‌اند نامه‌ای‌نیکو. نامه از سلیمان است و در آن‌چنین‌نوشته است: به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان. زنهار که در برابر من گردن‌فرازی مکنید و به سوی من‌آیید به سان سرسپردگان. باز گفت: ای مهینان، مرا در کارم پاسخ دهید زیرا من هیچ کاری را به سر نبرم جز آنکه شما فراز آیید و گـواه باشید. مردم او گفتند: ما مردمی انبوهیم و نیروی و ساز و برگ و جنگ‌افزار سخت و فراوان داریم و کار به دست توست؛ بنگر تا چه می‌فرمایی. زن گفت: چون پادشاهان [و فرمانروایان] به شارسانی درایند، ان را به تباهی کشانند و مردم گرامی آن را خوار و زبـون سازند و همواره این‌چنین می‌کنند. اینك من ارمغانی به سوی ایشان می‌فرستم تا بنگرم فرستادگانم چه‌پاسخ آورند (نمل/۲۷/۲۹ـ۳۵). اگر ارمغان را بپذیرد، او از پادشاهان این سرای است و ما از او برتر و نیرومندتریم؛ اگر نپذیرد، او یکی از پیامبران خداست.

چون ارمغان به نزد سلیمان آمد، سلیمان به فرستادگان گفت: آیا مرا با دارایی این گیتی کمك می‌رسانید؟ آنچه خدا به من داده است، بهتر است از آنچه شما دارید ولی شما از ارمغان خـود شادمانانید. به سوی ایشان [مردم کشوربلقیس] برگرد و بدان‌که بی‌گمان‌سپاهی بر سر ایشـن آوریم که هیچ تاب آن را نیاورند و بی‌گمان ایشان را

۷. در گزارش ابن اثیر آشفتگی و ناسازگاری با گزارش قرآن مجید دیده می‌شود.

از خانمان‌شان بیرون برانیم به‌سان‌خوارمایگان(نمل/۲۷/۳۶ـ۳۷).
چون فرستادگان به سوی آن زن بـرگشتند، به سوی سلیمان روانه گشت و مهتران کشورش را با خـود برگرفت و اینان فـرماندهان سپاهیان بودند. او بر سلیمان درآمـد. چون به وی نـزدیك شد و خواست که بدو رسد و از او پیرامون یك فرسنگ دور بود، سلیمان به یاران خود گفت:کدام‌یك از شما تخت آن‌زن را به‌نزد من می‌آورید پیش از آنکه مردم وی به نزد من آیند سرسپردگان؟ شوخی ستنبه از دیوان گفت: من آن تخت را پیش از آنکه از جای خود برخیزی، به‌نزد تو می‌آورم و من بر آن توانمند و نگهدارنده‌ای استوارم (نمل/۲۷/ ۳۹). یعنی پیش از آنکه از جای خود بـرخیزی و آهنگ خانهٔ خود برای خوردن ناهار کنی، آن را به نزد تـو آورم. سلیمان گفت: از این زودتر می‌خواهم. در این زمان، مردی که در نزد او دانشی از نبشتهٔ خدا بود، گفت: من آن تخت را پیش از آنکه نگرش چشمت به سوی تو بازگردد، به نزد تو می‌آورم ــ این مرد آصف بن برخیا بود و بزرگ‌ترین نام خدا را می‌دانست ــ (نمل/۲۷/۴۰). دانشمند به او گفت: به آسمان بنگر و نگاه را دنبال کن و نگرش چشمت به سوی‌تو بازنیاید مگر اینکه آن را در نزد تو آماده سازم [در یك چشم‌برهم‌زدن به نزد تو آورم]. دانشمند سر بر زمین گذاشت و خدا را بخواند. سلیمان دید که تخت آن زن از زیر تختش بجوشید. پس گفت: این از بخشایش خدا بر من است تا مرا بیازماید که آیا ــ چون پیش از آنکه نگرش چشمم به من بازگردد، به نزد من آیـد ــ سپاسگزار باشم یا ناسپاسی کنم (نمل/۲۷/۴۰) زیرا کسی را زیر دست من ساخت که تواناتر از من برای آوردن آن تخت است.

چون زن بیامد، بدو گفتند: آیا تخت تـو چنین است؟ زن گفت: گویا همـان است (نمل/۲۷/۴۲). من آن را در دژها بگـذاشتم و سپاهیانی برای پاسداری از آن برگماشتم. ولی تخت چه‌گونه بدینجا آمده است؟

سلیمان به دیوان گفت: برای من کوشکی بسازید که بلقیس بدان درآید و در آنجا با من دیدار کند. برخی از دیوان گفتند: این همه

کسان و چیزها در بند و گرفتار سلیمان گشته‌اند و اینک زنی به‌نام بلقیس پادشاه سرزمین سبا به نزد او آمده است. سلیمان او را به‌زنی برخواهد گرفت و او برای وی پسری خواهد زایید و ما برای‌همیشه در بردگی خواهیم زیست. بلقیس پاهایی پرموی داشت. آن دیو که این بگفته بود، افزود: برای سلیمان ساختمانی بسازید که پاهای پر موی بلقیس را ببیند و او را بـه همسری برنگزیند. دیوان بـرای سلیمان کوشکی از شیشهٔ سبز بساختند و در آن آجرهای شیشه‌ای بر کار گذاشتند (یا آن را دارای پلکان یا اشکوبه‌های شیشه‌ای کردند). آن کوشک‌چنان فرادید آمد که‌گویی همه آب‌است. در زیر آن شیشه‌ها، چهره‌های جانوران دریازی مانند ماهیان و جز آن بکشیدند [یا ماهی و دیگر جانوران آبزی در آن آبگیر رها ساختند چه آن را پـر از آب ساخته بودند.]. سلیمان بر تخت نشست و فرمود که بلقیس را بر او درآورند. چون بلقیس خواست بدان‌کوشک درآید (و نگارهای ماهیان و دیگر جانوران آبزی را در آن بدید)، پنداشت که آب ژرف است؛ ندانست کـه آب در زیر آبگینه است. پس دامن از پاهای خـود بالا کشید که بدان درآید. چون‌سلیمان او را بدید، از وی روی برگرداند [تا چشمانش به ناروا بر زنی نیفتد]. سلیمان گفت: این کوشکی از آبگینهٔ پاك ساخته است. بلقیس گفت: پروردگارا، من بر خود ستم کردم به آفتاب‌پرستی و اینك همراه سلیمان به پرستش خـدا روی می‌آورم که پروردگار جهانیان است (نمل/۲۷/۴۳ـ۴۴).

سلیمان با کسان خود به کنکاش درنشست تا چیزی پیدا کند که موی بزداید و به پیکر [پوست زیبـای زن] آسیب نرساند. دیوان برای وی نوره بساختند و بلقیس نخستین کس بود کـه نوره به‌کار برد. سلیمان او را به زنی برگزید و سخت دلباختهٔ او گردید و او را به جایگاه پادشاهی‌اش در یمن برگردانید. سلیمان هر ماه به دیدار وی می‌رفت و سه روز در نزد او می‌ماند.

برخی گویند: سلیمان به او فرمود که مردی از مردم خود را به شوهری برگزینند ولی بلقیس این کار را خوش نداشت و از آن روی

برگاشت. سلیمان گفت: در آیین اسلام جز این روا نیست. بلقیس گفت: اگر به‌ناچار چنین می‌باید کرد، مرا به ذوتبع پادشاه همْدان به‌زنی ده. سلیمان او را به آن پادشاه به زنی داد و او را گسیل یمن کرد و ذوتبع شوهر او را بـه پادشاهی برگماشت و پـریان یمن را فرمود که از او فرمان برند. ذوتبع پریان را به کار گـرفت و آنان برای او چندین دژ بساختند کـه از آن میان است: سلحین (سلخین)، مراوح، فلیون، هنیده و جز آن. چون سلیمان بمرد، پریان ذوتبع را فرمان نبردند و پادشاهی او از میان رفت و بلقیس همراه سلیمان به پادشاهی نشست.

برخی گویند: بلقیس پیش از سلیمان در شام بمرد و سلیمان او را در تَدْمُر به‌خاك سپرد و آرامگاه او را پنهان ساخت.

داستان جنگیدن سلیمان با پدر زن خود جراده و زناشویی وی با دختر او در خانه‌اش و گرفته‌شدن انگشتر وی و بازگشتش به او

گویند: سلیمان آوازهٔ پادشاهی را شنید که در یکی از جزیره‌های دریا فرمان می‌راند و کاری شکوهمند و فرمانی استوار دارد و مردم را به او راهی نیست. سلیمان به سوی آن جزیره رفت و باد او را با سپاهیانش بدانجا برد و او با لشکریان خویش در آنجا فـرود آمد و پادشاه آن را کشت و دارایی‌های آن را تاراج کرد و یکی از دختران آن پادشاه را به چنگ آورد که هیچ‌کس دختری بدان خـوبرویی و زیبایی ندیده‌بود. سلیمان اورابرای خودبرگزید و به‌اسلام‌خواندو به سختی دلباختهٔ او گردید. ولی دختر پیوسته اندوهناك بود و همواره به درد می‌گریست. سلیمان به وی گفت: دریغ از تو! این چه اندوه است و کدام چشمهٔ سرشك است که خشك نمی‌شود؟ دختر گفت: من پدر و پادشاهی او را به یاد می‌آورم و همی نگرم که بر سر وی چه آمد و همین مرا انـدوهگین می‌سازد. سلیمان گفت: خـدا پادشاهی بشکوه‌تری از آن به تو بخشیده و تو را به آیین اسلام رهنمون گشته است. دختر گفت: چنین است ولی چون پدرم را به‌یاد می‌آورم، همین

که می‌بینی فرو می‌گیردم. اگر خواهی، دیوان را بفرمای تا نگارهٔ او را در خانه‌ام بسازند و من آن را بامـداد و شامگاه ببینم تا شاید اندوهم زدوده گردد.

سلیمان دیوان را فرمود که نگاره‌ای درست مانند پدر او ساختند که هیچ کمبود و کاستی نداشت. بر آن تندیس جامه‌ای مانند جامهٔ پدر آن زن پوشاندند. چـون سلیمان بیـرون می‌رفت، آن دختر هر بامداد و شامگاه با کنیزکان خود به نزدیك آن تندیس می‌شد و آن را نماز می‌برد و پرستش می‌کرد. این کار چهل روز به درازا کشید و سلیمان از آن هیچ نمی‌دانست.

این گزارش به گوش آصف بن برخیا رسید و او مردی راستگوی و درست‌کردار بود و هر زمان از شب و روز که می‌خواست به سرا— های سلیمان می‌شد خواه سلیمان حاضر می‌بود یا غایب. یك بار او بر سلیمان درآمد و گفت: ای پیامبر خدا، روزگار من به درازا کشیده، استخوان‌هایم سبك و سست گشته‌اند و زمان مرگم فرارسیده است. اکنون دوست می‌دارم که به جایگاهی برآیم و پیامبران خدا را به‌یاد آورم و بستایم و از دانش خود ایشان را سپاس گویم و برخی را از آنچه مردم نمی‌دانند، بدیشان بیامـوزم. سلیمان گفت: چنین کن. [او بپذیرفت] و سلیمان مـردم را برای وی گـرد آورد و آصف به سخنوری برخاست و پیامبران گذشته را یاد کرد و بستود تا به‌سلیمان رسید و دربارهٔ او گفت: چه خردمند و فرزانه مردی که در خردسالی بودی! چه‌گونه از هر بدی در خردی دوری می‌گزیدی! این بگفت و به راه خود رفت.

سلیمان به‌سختی برآشفت و او را خواند و به او گفت: ای آصف، چون مرا یاد کردی، بر خردسالی من همی درود و ستایش گفتی و از فراتر آن خاموشی گزیدی. مگر من در پایان کار چه‌کردم؟ آصف گفت: چهل روز است که در خانهٔ تو جز خدا را می‌پرستند و این همه پیامد خودباختگی تو در برابر یك زن زیباست. سلیمان گفت: ما خدا راییم و همگی بدو باز می‌گـردیم [انا لله و انا الیه راجعون] (بقره/۲/۱۵۶). من می‌دانستم که تو آن سخن جز با آگاهی از گزارشی که به

تو رسیده است، نفرمودی. سلیمان به خانهٔ خویش درآمد و آن بت بشکست و آن زن و کنیزکان وی را نکوهش کرد. آنگاه فرمود که جامهٔ «طهارت» (پاکیزگی) را بیاوردند و این جامه‌ای بود که دختران دوشیزهٔ خون ماهانه نادیده آن را می‌ریسند و می‌بافتند و زنی که خون دیده باشد، بدان دست نمی‌زند. سلیمان آن جامه بپوشید و رو به سوی بیابان آورد و خاکستر بگسترد و سپس به خدا بازگشت و با آن جامهٔ پاکیزه بر خاکستر غلتید تا زبونی و فروتنی خود را در برابر خدا نشان دهد. او در آن چهل روز بگریست و از خدا آمرزش خواست و سپس به خانهٔ خود بازگشت.

سلیمان را کنیزکی بود که از او فرزندی داشت و سلیمان جز بدو اطمینان و اعتماد نمی‌کرد و پیوسته انگشتر خود بدو می‌سپرد. تنها هنگامی که به آبریزگاه می‌رفت یا می‌خواست با زنی هم‌بستر گردد، انگشتر خود بیرون می‌آورد و به آن زن می‌داد و چون خود را در آب می‌شست و پاکیزه می‌ساخت، انگشتری را می‌پوشید. راز پادشاهی و نیرومندی‌اش در آن انگشتر نهفته بود. در یکی از آن روزها [پس از داستان بت پرستیدن آن زن زیبا در خانهٔ وی] به آبریزگاه رفت و انگشتر خود را بدان زن سپرد. در این هنگام دیوی به نام «صخر» در چهرهٔ سلیمان پدیدار شد و انگشتر از آن زن بستد و برفت و بر تخت سلیمان بنشست و همچنان چهرهٔ سلیمان داشت. او بر تخت نشست و همهٔ مردمان و پریان و پرندگان کمر به فرمان وی بستند. سلیمان از آبریزگاه به‌در آمد و انگشتر خود از آن زن بخواست (و رفتار و رخسارش بگردیده بود). پس گفت: انگشترم! زن گفت: تو که باشی؟ گفت: من سلیمانم. زن گفت: دروغ می‌گویی. سلیمان بیامد و انگشتری خود از من بگرفت و اکنون بر تخت خود نشسته است. سلیمان گناه و لغزش خود بدانست. پس بیرون آمد و به فرزندان اسراییل همی گفت: من سلیمانم. آنان خاک بر چهرهٔ او می‌افشاندند. چون چنان دید، رو به دریا آورد و در آنجا به‌کار پرداخت. او باربری می‌کرد و ماهیانِ ماهیگیران را برای ایشان می‌برد و ایشان او را دو

ماهی می‌دادند که یکی را می‌فروخت و نانی می‌خرید و دیگری را می‌خورد. او چهل روز را بدین گونه سپری ساخت.

سپس آصف بن برخیا (وزیر سلیمان) و دیگر بزرگان بنی‌اسراییل، رفتار آن دیو سلیمان‌مانند را زشت و شگفت یافتند. آصف گفت: ای فرزندان اسراییل، آیا دوگانگی رفتار سلیمان و ناهنجاری کار او را می‌بینید؟ گفتند: آری. گفت: مرا درنگ دهید تا بر زنان سلیمان درآیم و از ایشان بپرسم که آیا مانند ما رفتار سلیمان را شگفت و زشت یافته‌اند یا نه. او بر زنان درآمد و بپرسید و زنان چیزهایی بدتر از آنچه او می‌دانست، بازگفتند. آصف بن برخیا گفت: ما خدا راییم و به خدا بازمی‌گردیم؛ همانا این همان بزرگ‌ترین آزمون خدایی است (بقره/۲/۱۵۶؛ صافات/۳۷/۱۰۶).

آصف بیامد و گزارش با فرزندان اسراییل بگفت. چون دیو دانست که آنان از راز او آگاه گشته‌اند، از انجمن پرواز کرد و بر دریا گذشت و انگشتری را در آن افکند. یکی از ماهیان، انگشتری را بیوبارد و ماهیگیری آن را شکار کرد و سلیمان در آن روز برای این ماهیگیر کار کرد و او دوماهی به وی داد که یکی همان ماهی (اوبارندهٔ انگشتر) بود. سلیمان آن ماهی بگرفت و بشکافت که پاک سازد و بخورد. او انگشتر خود را در شکم آن یافت که برگرفت و آن را در انگشت خود کرد و بر زمین افتاد و خدای را نماز برد و مردمان و پریان و پرندگان بدو روی آوردند و او بر سر پادشاهی بازگشت و کسان کمر به‌فرمان او بستند. او به‌فرمانروایی بازگشت و پشیمانی خود را از گناهش آشکار ساخت و دیوان را به جست‌وجوی «صخر» فرستاد که انگشتر را ربوده بود. او را بیاوردند و سلیمان تخته‌سنگی برگرفت و سوراخ کرد و آن دیو را به درون آن فرستاد و در آن را با آهن و مس گداخته بپوشاند و در دریا افکند.

پایدار ماندن آن دیو در پادشاهی چهل روز (به اندازهٔ پرستیده شدن بت در خانهٔ سلیمان) بود.

برخی گویند: انگیزهٔ رفتن پادشاهی‌اش این بود که او زنی به‌نام

جراده داشت که از مهربان‌ترین و خوش‌رفتارترین زنان وی بود و سلیمان از او خرسندی فراوان داشت و جز بدو اعتماد نمی‌کرد و انگشتر خود را جز بدو نمی‌سپرد. زن به او گفت: برادر من با بَهْمان کشمکشی دارد و من دوست دارم به سود او داوری کنی. سلیمان گفت: چنین کنم.ولی نکرد و گرفتار آزمون گشت. او انگشتری به آن زن داد و به‌آبریزگاه رفت. دیو در چهرهٔاو پدیدار شد و انگشتری بگرفت. سلیمان پس از او بیرون آمد و انگشتری را بجست. زن گفت: آیا آن را نگرفتی؟ سلیمان گفت: نه. آنگاه سرگشته از جایگاه خود بیرون آمد و دیو چهل روز بماند و بر مردم فرمان همی راند. مردم از راز او آگاه گشتند و او را در میان گرفتند و تورات آوردند و خواندند و دیو از میان ایشان گریخت و انگشتری را در دریا افکند. آن را یك ماهی برگرفت و بیوبارد. در این هنگام سلیمان رو به ماهیگیری آورد (و او گرسنه بود) و از او خوراك خواست و گفت: من سلیمانم. آن ماهیگیر او را دروغگو خواند و بزد و سرش بشکست. سلیمان خون همی‌شست و ماهیگیران همکار خود را نکوهش کردند و به سلیمان دو ماهی دادند که یکی همان ماهیِ اوبارندهٔ انگشتر بود. سلیمان شکم آن بشکافت و انگشتر برگرفت و خدا پادشاهی‌اش بدو بازگرداند و مردم از او پوزش خواستند. سلیمان گفت: نه از پوزش‌تان سپاسگزارم و نه از آنچه کردید، گله دارم.

خداوند پریان و دیوان و باد را رام و فرمانبر سلیمان ساخت و این کار را برای کسی پیش از او نکرده بود. این گزارش به ظاهر آیهٔ قرآنی نزدیك‌تر است و این همان است که خدای بزرگ فرماید: سلیمان گفت: خداوندا، مرا بیامرز و مرا پادشاهی شکوهمندی‌بخش که پس از من هیچ‌کس دیگری را نسزد که بی‌گمان تو آن خداوند فراخ بخشایشی. ما باد را برای او نرم و فرمانبردار ساختیم که آهنگ هرجا می‌کرد، نرم و آرام و به‌اندازه بدانجا می‌شتافت. و از

دیوان همهٔ داوگران[8] و گوهرجویان را به فرمان او درآوردیم. برخی دیگر استوار در بندها بسته بودند (ص/۳۸/۳۵ـ۳۸).

برخی از گزارشگران انگیزه‌های دیگری برای زدوده‌شدن پادشاهی او یاد کرده‌اند. و خدا داناتر است.

درگذشت سلیمان

چون خـدا پادشاهی را به سلیمان بازگـرداند، همچنان در آن کامران و فرمانروا بماند و پریان برای او کار همی کردند و هرچه می‌خواست از نمازگاهان و تندیسان برای او می‌ساختند. و کاسه‌ها به اندازهٔ آبگیرها؛ و دیگ‌های استوار بر سر جای (سبأ/۳۴/۱۳). جز اینها نیز می‌ساختند و او هرکه را از دیوان که‌می‌خواست، شکنجه می‌کرد و هرکه را نیاز می‌داشت، فرامی‌خواند. چنین بود تا روزگار او به سر آمد. او با این خو گرفته بود کـه چون هر روز نماز می‌ـ خواند، درختی رویان در برابر خود می‌دید. می‌گفت: نام تو چیست؟ می‌گفت: چنین و چنان. سلیمان می‌گفت: به چه کار می‌آیی؟ اگـر برای کشت بود، کاشته می‌شد و اگر برای درمان بود، نوشته می‌آمد. یك روز که نماز می‌خواند، درختی رویان در برابر خود بدید. از آن پرسید: نام تـو چیست؟ گفت: خرنوب[9]. سلیمان پرسید: بـرای چه رسته‌ای؟ درخت گفت: برای خرابی (ویرانی) این خانه یعنی بیتـ المقدس. سلیمان گفت: تا من زنده باشم، خدا آن را ویران نکند. تو آنی که بر چهرهٔ تو نابـودی من و ویرانی خـانه نوشته شده است! سلیمان آن درخت از جای خود برکند و گفت: خدایا، مرگ مرا بر پریان بپوشان تا مردمان بدانند که پریان رازهای نهانی نمی‌دانند.

سلیمان را شیوه بر این بود که گاه یك سال یا دو سال یا یك ماه

---

۸. داوگـر: بیام. میبدی «داوُران» به کار بـرده است (بـا کلمهٔ جمع «داوران» ــ حاکمان، قاضیان ــ اشتباه نشود).

۹. نگاه کنید به زیرنویس «۲»، ص ۲۱۳.

یا دو ماه یا بیش‌تر و کم‌تر از آن در بیت‌المقدس خلوت می‌کرد و خوراك و نوشاك خود را با خود می‌برد و به پرستش خدا می‌پرداخت. یك بار که مرگش در آن فرارسید، آنها را با خود بدانجا برد و یك روز که بر چوبدستی خویش تکیه داشت و برپا بود و نماز می‌خواند، زمانش فرارسید و او بمرد و دیوان و پریان هیچ ندانستند. آنان در بند فرمان او گرفتار بودند و از ترس او دست از کار نمی‌کشیدند. پس از چندی موریانه‌ها چوبدستی او بخوردند که بشکست و سلیمان فرو افتاد. مردم دانستند که پریان رازهای پنهان را نمی‌دانند و اگر می‌دانستند، در آن رنج خواری‌آور و انجام کارهای دشوار گرفتار نمی‌ماندند (سبأ/۳۴/۱۴).

چون سلیمان فرو افتاد، فرزندان اسراییل می‌خواستند بدانند که او کی درگذشته است. از این‌رو موریانه را بر چوبدستی گذاشتند که یك شبانه‌روز از آن بخورد و بر پایهٔ آن، اندازه‌ای را که در سال خورده بود، بشمردند و بسنجیدند. آنگاه دیوان به موریانه گفتند: اگر خوراك خواهی، بهترین آن برایت بیاوریم و اگر نوشاك خواهی پاکیزه‌ترین آن. ولی ما برای تو آب و گل فراز می‌آوریم. این‌دیوانند که آن را برای موریانگان ــ در هر جا باشند ــ می‌آورند. نبینی که گل در میان چوب باشد؟ این همان است کــه دیوان بــرای موریانه می‌آورند.

برخی گویند: پریان و دیوان از دشواری و رنجی که می‌بردند، به گروهی از آموختگان و کارآزمودگان خــود شکایت بردند. برخی گویند: ابلیس به ایشان گفت: مگر نه این است که گرانبار می‌روید و سبکبار می‌آیید؟ گفتند: آری. ابلیس گفت: این برای شما آسایشی باشد. باد این گفت‌وگو برداشت و به‌گوش سلیمان رساند. سلیمان به گماشتگان ایشان فرمان داد کــه چون بارهای گران و افــزارهای ساختمان را به‌جای سازندگی و دادگــری می‌آورند، کسانی کــه در آنجایند، ایشان را به‌هنگام بازگشت، از ریخت و پاش‌هــایِ جایگاهِ سازندگی و داوگری گرانبار سازند تا کار بر ایشان دشوارتر شود و

شتابان‌تر پیش رود. آنان با آن بارهای گران بر آن کسی گذشتند که بدو شکایت برده بودند و او را از روزگار سخت‌خود آگاه ساختند. او گفت: گشایش را همی‌بیوسید که چون کارها به‌فرجام رسد، دگرگون شود و این رنج دیر نپاید. روزگار سلیمان پس از آن به درازا نکشید و او به‌زودی درگذشت. مدت عمر او پنجاه و سه سال بود و دوران پادشاهی‌اش چهل سال.

پادشاهان ایران پس از کیقباد

چون کیقباد درگذشت، پس از او پسرش کیکاووس‌بن کینیة بن کیقباد به پادشاهی رسید. پس از آنکه او بــه تخت پادشاهی برآمد، کشور خود را استوار بداشت و گروهی از بزرگان کشورهای همسایهٔ خود را بکشت. او در بلخ و پیرامون آن می‌زیست و برای او در آنجا پسری بزاد که او را سیاوخش نام نهاد و او را به‌نزد پهلوان بزرگ رستم بن داستان بن نریمان بن جوذنك بن گرشاسپ فــرستاد. رستم اسپهبد سیستان و پیرامون آن بود. پادشاه، پسر خود سیاوخش را به رستم سپرد که او را بپروراند. رستم به‌خوبی او را بپرورد و دانش‌ــ های گوناگون و سوارکاری و رزم‌آوری و کشتی و تیراندازی و مردی و مردانگی بیاموخت و فرهنگ و هر چیز دیگری که پادشاهان بدان نیاز دارند، به او یاد داد و او را بدان آراسته کرد. چون بزرگ شد و به بار آمد و فرهیخته گشت، وی را به نزد پدر برد کــه از دیدن رخسار درونی و برونی و پیکر و فرهنگ او شادمان گردید.

پدرش کیکاووس دختــر افراسیاب شاه تــرکان (توران) را به همسری برگزیده بود. برخی گویند: این زن دختر پادشاه یمن بود. زن کیکاووس شیفتهٔ سیاوخش گشت و او را بــه خود خــواند ولی سیاوخش نپذیرفت. آن زن از پسر به نزد پدر بد همی گفت تا دل او را بر وی تباه ساخت. سیاوخش از رستم داستان خواست که نزد پدر میانجی شود تا او را به رزم افراسیاب روانه سازد تا برخی از آنچه را میان این دو استوار گشته بود، بزداید و او را از آن بــازدارد.

سیاوخش می‌خواست با این کار از پدر دور ماند تا از نیرنگ زن پدر به درستی برهد. رستم چنان کرد و پدرش کیکاووس او را گسیل داشت و لشکری گشن همراه او کرد. سیاوخش روانهٔ سرزمین ترکان شد تا با افراسیاب جنگ آزماید. چون بدان پهنه رسید، کار آن دو به آشتی انجامید. سیاوخش برای پدر نامه نوشت و او را آگاه ساخت که افراسیاب از در آشتی فراز آمده است. پدر به سیاوخش نوشت که با افراسیاب کینه توزد و بر وی تازد و آشتی‌نامه را به گوشه‌ای اندازد. سیاوخش پیمان‌شکنی را نپسندید و از آن دوری‌گزید. فرمان پدر را به‌کار نبست و دانست که این همه از آشوب‌انگیزی‌های زن‌پدر است که می‌خواهد رفتار وی را به‌نزد پدر زشت فرانماید. از این‌رو، برای افراسیاب نامه نوشت و از وی امان خواست تا به نزد او رود. افراسیاب بدو پاسخ داد و فرستاده‌ای که در میان این دو رفت‌وآمد می‌کرد، قیران بن ویسمان [پیران ویسه] بود. سیاوخش به‌سرزمین ترکان درآمد و افراسیاب او را گرامی داشت و او را خانه‌ای بخشید و ماهانه بداد و دختر خود وسفافرید [فرنگیس] مادر کیخسرو را به همسری وی درآورد. افراسیاب از فرهنگ و دلاوری و جهانداری سیاوخش چیزها دید که از او بر پادشاهی خود بترسید. دشمنی میان افراسیاب و سیاوخش با بدگویی و سخن‌چینی دو پسر افراسیاب و برادرش کیدر (که بر سیاوخش رشك می‌بردند) به سختی گرایید. افراسیاب ایشان را فرمود که سیاوخش را بکشتند و خونش بریختند و او را پاره پاره کردند. زنش، دخت افراسیاب، کیخسرو را باردار بود. ترکان به‌چاره برخاستند که بچهٔ شکم او را بیفکنند ولی بچه نیفتاد. قیران (پیران) که امان سیاوخش بر دست او بود، کشته شدن او را زشت شمرد[1] و دربارهٔ فرجام این کار و کینه‌کشی ایرانیان هشدار داد که‌رستم (بزرگ‌پهلوان‌ایران) و کیکاووس پدر سیاوخش بر این کار خاموش ننشینند و آرام نگیرند. او همسر سیاوخش را با خود برگرفت تا بار بگذارد و او نوزاد را بکشد. چون پسر بزاد،

۱. حکیم ابوالقاسم فردوسی دربارهٔ «پیران» فرماید:

زترکان یکی مرد آهسته اوست ‌ ‌ ‌ ‌ ز خون سیاوش جگرخسته اوست

پیران را بر او مهر آمـد و از کشتن او چشم پوشید و کـار او را پوشیده بداشت تا پسر بزرگ شد و به یار آمد. کیکاووس کسان به سرزمین ترکان فرستاد که از کار کیخسرو آگاه گشتند و او را در نهان به ایران آوردند.

چون گزارش کشته شدن سیاوخش به ایـران رسید، شادوس بن جودرز (گودرز) از اندوه جامهٔ سیاه پوشید و او نخستین کس بود که سیاه می‌پوشید. او بر کیکاووس درآمد و پادشاه از او پرسید: این جامهٔ سیاه چیست که پوشیده‌ای؟ شادوس گفت: امروز روز تاریکی و سیاهی است.

آنگاه چون کیکاووس از کشته‌شدن پسرش آگاه شد، جهان‌پهلوان رستم و توس اسپهبد اصفهان را بـا سپاهیانی انبوه روانهٔ جنگ افراسیاب‌کرد. آن‌دو به‌سرزمین‌ترکان‌درآمدند و کشتار بسیار کردند و بسیاری را به‌اسیری گرفتند و بند برنهادند. میان آنان باافراسیاب جنگ‌های سختی درگرفت کـه دو پسر وی و برادرش که او را بـر کشتن سیاوخش برانگیخته بودند، در آن جنگ‌ها کشته شدند.

ایرانیان گمان می‌برند که دیوان رام کیکاووس بـودند و اینان برای او شهری ساختند که درازای آن ــ بـه گمان ایشان ــ سیصد فرسنگ بود. آنان بر گرد آن شهر بارویی از مس و بارویی از شَبَه[۲] و بارویی از سیم بساختند. دیوان او را در میان زمین و آسمان راه می‌بردنـد. کیکاووس نـه می‌خورد نه می‌نوشید نـه می‌شاشید نه می‌ریست. سپس خداوند کسانی‌را فرمود که آن شهر را ویران‌کردند و دیوان نتوانستند آن را پاس بدارند. کیکاووس گروهی از بزرگان ایشان را بکشت.

برخی دانشوران آگاه از تاریخ پیشینیان گویند: همانا به فرمان سلیمان بن داوود بود که دیوان رام کیکاوس شدند و او شاهنشاهی

۲. شبه: مس زرد، از آن‌رو آن را شبه خوانده‌اند که مانند زر است.

کامکار بود که با هیچ پادشاهی در نمی‌آویخت مگر که بر او پیروز می‌گشت. پیوسته چنان بود تا با خود اندیشید کـه به آسمان پرواز کند. بر این پایه، از خراسان تا بابل برفت. خدا به وی نیرو بخشید که وی و همراهانش به کمك آن بسی بالا رفتند تا به ابرها رسیدند. سپس خدا آن نیرو را از ایشان بازگرفت‌که همگی بیفتادند و بمردند و کیکاووس جان به‌در برد. در این روز بود که وی برای نخستین بار بر‌یست.

همهٔ اینها از دروغ‌های خنك ایرانیان است[۳].

پس از این رویداد پادشاهی کیکاوس رو به فروپاشی نهاد و شورشیان بر او بسیار شدند و از هر سو رو به رزم وی آوردند. گاه او پیروز می‌شد و گاه دشمنان وی. سپس او به جنگ سرزمین‌های یمن رفت و پادشاه آن در این هنگام ذوالاذعار بن ابرههٔ ذوالمنار بن رایش بود. چون کیکاووس بـه یمن رسید، ذوالاذعـار گرفتار فلج گشته بود، به سوی وی بیرون آمد. او به جنگ نمی‌رفت ولی چون کیکاوس به‌خاکش پا نهاد، خود با سپاهیانش بیرون آمد و جنگید و بر کیکاووس چیره گشت و او را به اسیری گرفت و شمشیر در میان سپاهیان او گذاشت و خون بسیاری از ایشان بریخت. او کیکاووس را در چاهی به‌زندان افکند و روی‌آن استوار ببست. رستم از سیستان روانهٔ یمن گشت و کیکاوس را وارهـاند و همراه خـود ساخت. ذوالاذعار خواست او را بازدارد. از این‌رو، سپاهیان گـرد آورد و آهنگ پیکار کرد و سپس از نابودی ترسید و دو سوی بر این پایه آشتی کردند که رستم، کیکاووس را با خود برگیرد و به ایران باز- آورد. او کیکاووس را برگرفت و با خود به ایـران آورد و به گاه

۳. اگر گزارش به همین فشردگی و فسردگی و خشکی و آشفتگی باشد که ابن اثیر بازگو می‌کند، سخنی «خنك» است ولی اگر به سان گفتار حکیم ابوالقاسم فردوسی در این زمینه، ژرف و شکومند و گسترده باشد، در آن توان صدها نکتهٔ آموزنده یافت. ابن اثیر را می‌سزید که یا دربارهٔ ایرانیان سخنی نمی‌گفت یا به تاریخ رسمی ایشان **شاهنامه** فردوسی نگاهی می‌افکند تا گرفتار این کژنگری نمی‌گشت.

برداشت. کیکاووس به پاداش، سیستان و زابلستان که از استان‌های غزنه است، بدو بخشید و نام بردگی از او برداشت. سپس کیکاووس درگذشت و مدت پادشاهی او صد و پنجاه سال بود.

پادشاهی کیخسرو
بن سیاوخش بن کیکاووس

چون کیکاووس درگذشت، پس از او پسرش کیخسرو بن سیاوخش بن کیکاووس که مادرش وسفافرید (فرنگیس) دختر افراسیاب پادشاه ترکان (توران) بود، به اورنگ شاهنشاهی ایران‌زمین برآمد. چون او به‌فرمانروایی رسید، به‌همهٔ اسپهبدان نامه‌نوشت‌که همهٔ سپاهیان خود را به درگاه او آورند. هنگامی که گرد آمدند، سی هزار تن را ساز و برگ بخشید و به جنگ‌افزار آراست و روانهٔ کشور ترکان ساخت و فرماندهی ایشان را به توس واگذاشت. او را فرمود که در سرزمین ترکان بر هیچ روستا یا شارساتی نگذرد جز اینکه همهٔ ماندگاران آن را از دم تیغ تیز بگذراند مگر یکی از شهرهای ایشان را که یکی از برادرانش به‌نام فیروزد (فرورد) بن سیاوخش در آن ماندگار بود و پدرش در یکی از شهرهای‌ترکان مادر او را به‌همسری برگزیده بود. توس با آن سپاه از مرز توران بگذشت و میان وی و فیروزد جنگی درگرفت که این یکی در آن کشته شد. چون گزارش این کار به کیخسرو رسید، بر او سخت گران آمد و او به عموی خود که با توس بود، نامه نوشت‌و فرمان داد که توس را بگیرد و بند برنهد و او را همچنان روانهٔ دربار او سازد و فرماندهی سپاه را به دست بگیرد. او چنان‌کرد و با سپاهیان روانهٔ‌کارزار با افراسیاب گشت. افراسیاب نیز لشکریان انبوه گرد آورد و به رزم وی فرستاد. در میانه جنگی سخت افتاد که در آن کسان بسیاری کشته شدند و ایرانیان رو به چکادهای کوهستان آوردند و به سوی کیخسرو بازگشتند. او عموی

خود را سرزنش و نکوهش کرد و کمر به جنگ ترکان بست. فرمان داد که همهٔ سپاهیان گرد آیند و هیچ‌کس واپس ننشیند. چون همگی گرد آمدند، ایشان‌را آگاه ساخت‌که می‌خواهد از چهار سو بر سرزمین ترکان بتازد. او گودرز را با بزرگ‌ترین سپاه روانه ساخت و او را فرمود که از سوی بلخ به توران زمین تازد. کیخسرو درفش کاویانی را به وی داد که گرامی‌ترین پرچم ایرانیان است. ایرانیان این پرچم را جز به دست برخی از شاهزادگان ــ آن هم برای کاری بزرگ ــ نمی‌دادند. سپاه دیگری را از پهنهٔ چین روانه کرد و سپاه دیگری را از سوی خزر و سپاه چهـــارمین را از میان این دو. سپاهیان از هـــر کران بر توران زمین تاختند و آن را بـــه ویرانی کشیدند. به‌ویژه گودرز که بسیار بکشت و ویران کرد و به اسیری گرفت. کیخسرو به خویشتنِ خویش در پی گودرز روان گردید و بدو رسید و دید که او گروهی بس انبوه از کسان افراسیاب را کشته و در کشتن ایشان از اندازه درگذشته است. او را دید که پانصد و شصت و چند هزار تن را کشته، سی‌هزار تن را به اسیری گرفته و دارایی و زر و گوهر و همه‌گونه ساز و برگ زندگی، بیرون از شمار و اندازه چپاول کرده است. گودرز کشتگان سپاه افراسیاب و تَرْخانان[1] وی را بر کیخسرو عرضه داشت و از این‌رو در دید پادشاه بسی بزرگ شد و پادشاه از او سپاسگزاری کرد و اصفهان و جرجان را بـــدو بخشید. نامه‌ها از لشکریان وی که از جاهای پیش گفته بـــه ژرفای توران زمین رخنه کرده بودند، بدو رسید و او را از کشتار کـــردن و تاراج کـــردن و ویران کردن آگاه ساخت و گزارش داد که لشکرهای افراسیاب را یکی پس از دیگری درهم‌شکسته‌اند. او برای ایشان نامه‌نوشت که همچنان در پیکار بکوشند و سپس در جایی که نام برد، بدو بپیوندند.

چون برای افـــراسیاب آگاهی رسید کـــه چه بسیار از کسان و

---

۱. تَرْخان (طرخان): واژه‌ای ترکی‌ـمغولی است و به معنی شاهزادهٔ ترک و مغول یا مرد بزرگی است که از برخی امتیازهای ارثی از آن میان بخشودگی از باژ و باژانه برخوردار بود و هر زمان که می‌خواست، می‌توانست به نزد پادشاه برود. برخی از کاهنان نیز بدین پایگاه می‌رسیدند.

ترخانان و سپاهیان او کشته شدند، این کار سخت بر او گران آمد و او سرآسیمه گشت. از پسرانش به‌جز شیده کسی بر جای نمانده بود که او را با سپاهی روانهٔ رزم کیخسرو کرد. شیده روانهٔ جنگ او شد و میان دو سپاه نبردی سخت درگرفت که چهار روز به درازا کشید. ترکان شکست خوردند و ایرانیان در پی ایشان افتادند و بسیاری را کشتند و به اسیری گرفتند و به پسر افراسیاب رسیدند و او را نیز بکشتند. افراسیاب از این کار آگاه شد و گزارش کشته شدن پسرش بشنید. پس با سپاهیانی که در نزد وی بودند، روانه گشت و با کیخسرو دیدار کرد و جنگی سخت درگرفت که هرگز مانند آن شنیده نشده بود. کار به سختی گرایید و افراسیاب شکست خورد و کشتگان ترك بسیار شدند چنان‌که یك‌صدهزار تن از ایشان در خاك و خون تپیدند. کیخسرو در جستن افراسیاب کوشش کرد و او شهر به شهر می‌گریخت تا به آذربایجان رسید و در آنجا پنهان گردید. او را بازیافتند و به نزد کیخسرو آوردند. چون در نزد او حاضر آمد، او را از کشتن تاجوانمردانهٔ پدرش بپرسید ولی‌افراسیاب هیچ‌پوزش یا بهانه‌ای نداشت. کیخسرو فرمود که او را بکشند؛ پس او را به همان سان که سیاوخش سر بریده شده بود، سر بریدند. سپس کیخسرو پیروزمند و کامیاب و شادمان از آذربایجان بازگشت.

چون افراسیاب کشته شد، ترکان پس از او برادرش کی‌سواسف را به پادشاهی برداشتند و چون او درگذشت، پسرش گرزاسف را به گاه برآوردند و او مردی سخت ستمکار و گردن‌کش بود.

چون کیخسرو از خونخواهی پدر بپرداخت و بر اورنگ پادشاهی استوار گشت، دل از این جهان برید و پادشاهی را رها ساخت و به پارسایی گرایید. کسان و یارانش بسیار کوشیدندکه او را دیگرباره به تخت پادشاهی بازآورند ولی او نپذیرفت. به او گفتند: کسی را پس از خود به‌پادشاهی برنشان. او لُهراسب (بهراسب) را جانشین خود ساخت. پس از آن کیخسرو از ایشان جدا گشت و پنهان شد و

کس ندانست بر سر وی چه آمد و کی درگذشت. برخی دیگر این داستان را به‌گونه‌ای دیگر بازگفته‌اند.

روزگار پادشاهی او شصت سال بود و پس از او لهراسب به پادشاهی رسید.

سرگذشت بنی‌اسراییل پس از سلیمان

گویند: پس از سلیمان پسرش رحبعم (رحبعام) بن سلیمان‌پادشاه بنی‌اسراییل شد. مدت پادشاهی او هفده سال بود. پس از رحبعم پادشاهی و فرمانروایی در میان فرزندان اسراییل پراکنده گشت چه در این هنگام ابیا بن رحبعم بر تیرهٔ بنیامین‌و یهودا (نه دیگر تیره‌ها) پادشاه گشت و دیگر تیره‌ها یور بعم بن بایما بردهٔ سلیمان را بر خود پادشاه کردند و این به سبب قربانی بود که جراده همسر سلیمان ــ به گمان ایشان ــ در خانهٔ وی پیشکش بت ساخته بود. از این‌رو، خدا او را بیم داد که پادشاهی را از برخی از فرزندانش بازگیرد. ابیابن رحبعم سه سال فرمان راند. سپس اسا بن ابیا بر آن دو تیره‌ای فرمان راند که پدرش بر ایشان فرمان می‌راند. وی چهل‌ویک سال پادشاهی کرد. او مردی نیکوکار و لنگ بود.

پیکار اسابن ابیا با رزح فرمانروای هند

گویند: اسابن ابیا مردی نیکوکار بود. پدرش بت‌پرست گشته و مردم را به پرستش بتان خوانده بود. چون پسرش اسا به پادشاهی رسید، آواز دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: همانا کفر و پیروانش از میان رفتند و ایمان و پیروانش زنده ماندند. هیچ کافری درمیان بنی‌اسراییل سر برندارد مگر اینکه او را بکشیم. اگر توفان سراسر گیتی را گرفت و مردم آن را به آب خفه کرد، اگر زمین روستاها را در خود فرو برد و اگر سنگ و آتش از آسمان فرو بارید، همهٔ اینها

تنها پیامد فروهشتن فرمان خداوند و روی آوردن به نافرمانی او بود. او در این کار سختگیری بسیار کرد.

در این هنگام برخی‌از بت‌پرستان و گناهکاران به‌نزد مادر پادشاه آمدند و این زن بت می‌پرستید. آنان شکایت به‌نزد او بردند و گله آغازیدند. مادر به نزد پسر خود آمد و او را نکوهش بسیار کرد و از او خواست که دست از آن کارها بردارد. او به سخن مادر گوش نداد بلکه او را بر بت‌پرستی بیم داد و بیزاری خود را از او آشکار ساخت. در این‌زمان مردمان از او نومید شدند و کسانی‌که از او می‌ترسیدند، از وی جدا شدند و رو به سوی هندوستان آوردند.

در هند پادشاهی بود کـه او را رزح (روح) می‌گفتند. او مردی سخت گردن‌کش و بیدادگر بود و فرمانی استوار داشت و بیشینهٔ آن پهنه از او فرمان می‌بردند. وی مردم را به پرستش خود می‌خواند. آن گروه از بنی‌اسراییل به نـزد او رفتند و از پادشاه خود شکایت کردند و سرزمین خود را برای او ستودند کـه بسی پهناور است و مردمی بسیار و لشکریانی اندك دارد و فرمانروایی‌آن سست و ناتوان است. آنان او را به‌گرفتن شام آزمند ساختند.

او جاسوسان روانه ساخت که گزارش‌های آن سرزمین به نـزد وی آوردند. چون از خبر یقین حاصل کرد، سپاهیان گرد آورد و از راه دریا روانهٔ شام گشت. بنی‌اسراییل به او گفتند: اسا را دوستی است که او را یاری می‌کند و کمك می‌رساند. رزح گفت: اسا و دوستش کجا تاب سپاهیان و لشکریان مرا دارند!

گزارش به اسا رسید. او به درگاه خدای بزرگ روی آورد و لابه کرد و سستی و ناتوانی خود را در برابر هندی آشکار ساخت و از خدا خواست که به او یاری رساند. خدا او را پاسخ گفت و در خواب‌چنین به وی فرانمود: من چنان تاب و توانـی از نیروی خویش در برابر رزح هندی و سپاهیانش نشان دهم که گزند ایشان از تو بگردانم و دارایی‌های ایشان به غنیمت به تو دهم تا دشمنان تو بدانند که یارِ دوستِ تو سرکوب نگردد و سپاهیانش به شکست گرفتار نیایند.

سپس رزح روانه گشت و در دریاکنار لنگر انداخت و به سوی

بیت‌المقدس رفت. چون به دو گامواره از آن رسید، سپاهیانش را در هر سو گسیل داشت که آن سرزمین از ایشان مالامال گشت و دلهای بنی‌اسراییل از بیم و هراس انباشته شد. اما جاسوسان روانه ساخت که به نزد او بازآمدند و به او گزارش دادند که لشکریان رزح چنان فراوانند که تاکنون کسی مانند آن را نشنیده است. بنی‌اسراییل این گزارش‌ها را شنیدند و شیون و فریاد برآوردند و گریستند و یکدگر را بدرود گفتند و آهنگ آن کردند که به سوی رزح روند و خود را بدوسپارند و فرمانبر او گردند. پادشاهشان به‌ایشان‌گفت: پروردگار من مرا نوید یاری و پیروزی داده است و نوید او هرگز نادرست از کار درنیاید. برگردید و به درگاه خدا شیون و لابه کنید. آنان همگی بازگشتند و به نیایش و لابه در درگاه پرداختند. پس گمان بردند که خدا چنین به آن پادشاه وحی فرمود: ای اسا، دوست هرگز دوست خود را تنها نگذارد و من گزند دشمنانت را از تو دور می‌سازم زیرا هرکس کارهای خود را به من سپارد زبون و خوار نگردد و کسی که از من نیرو گیرد، به سستی نگراید. تو در هنگام گشایش به یاد من بودی و اینک من در هنگام سختی تو را تنها نگذارم. اینک من فرشتگان شکنجه‌گر خود را روانه سازم تا دشمنانم را نابود کنند. پادشاه از این وحی شاد شد و بنی‌اسراییل را آگاه‌ساخت. گرویدگان مژده یافتند و شاد شدند و دورویان او را دروغگو خواندند.

خدا او را فرمود که با سپاهیان خود به جنگ رزح و لشکریانش بیرون رود. او با گروهی اندک بیرون رفت و آنان بر بلندایی از زمین برآمدند و لشکریان گشن رزح را همی نگریستند. چون رزح ایشان را بدید، خوار و خردشان شمرد و گفت: من از کشورم به‌در آمدم و سپاهیانم را گرد آوردم و دارایی‌هایم را هزینه کردم تا با این گروه اندک دیدار کنم! او آن گروه از بنی‌اسراییل را که آهنگ او کرده بودند، همراه جاسوسانی که روانه ساخته بود تا کار را بیازمایند، فراخواند و گفت: شما به‌من دروغ‌گفتید و گزارش دادید که شمار بنی‌اسراییل فراوان است. سپس فرمان داد که ایشان را بکشتند. وی برای اسا پیام فرستاد که: دوست تو کجاست تا تو را

یاری دهد و از گزند من وارهـانَد؟ اسا پاسخ داد: ای بدبخت، تو نمی‌دانی چه می‌گویی. آیا می‌خـواهی با نیروی خـود بر خدا چیره گردی یا با شمار اندك خویش در برابر فرشتگان بی‌شمار خدا فزونی جویی؟ او در اینجا با من است. کسی‌که خدا با او باشد، شکست نیابد و تو به‌زودی خواهی دید که چه بر سرت آید.

رزح از گفتهٔ او برآشفت و سپاهیان خـود را بیاراست و رو به جنگ اسا آورد. تیراندازان را فرمود که لشکریان اسا را تیرباران کنند. خدا فرشتگان را به یاری بنی‌اسراییل فرستاد که یکایك تیرها را برگرفتند و به سوی هندیان پرتاب کردند. هر تیری یك مرد را بکشت و تیراندازان همه بر خاك نابودی افتادند. بنی‌اسراییل فریاد به نیایش و ستایش خدا برآوردند. سپس فرشتگان در برابر هندیان پدیدار شدند و چون رزح ایشان را بدید، خدا در دل او هراس افکند و او سرآسیمه گشت و به سپاهیان خود فرمان تازش بر ایشان بداد. آنان چنین کردند ولی فرشتگان یکایك را بگرفتند و بر زمین افکندند و جز رزح و بردگان و زنان او کسی بر جای نماند. چون چنان دید، رو به گریز آورد و گفت: دوست اسا مرا نابود کرد.

هنگامی که اسا او را گریزان دید، گفت: بار خدایا، اگر تو او را نابود نکنی، جانشینش را به جنگ ما گسیل خواهد ساخت. رزح و یاران و کسانش به دریا رسیدند و سوار کشتی شدند. چون کشتی روانه شد، خدا بادی فرستاد که ایشان را همگی به‌کام نابودی افکند.

پس از اسا پسرش سافاط برای بیست و پنج سال پادشاهی کرد و سپس نابـود شد. پس از او عزلیا دختر عمرم بـرادر اخزیا به پادشاهی رسید. او همهٔ شاهزادگان بنی‌اسراییل را بکشت و از ایشان جز یواش بن اخزیا پسر پسر خود را به‌جای نگذاشت زیرا ایـن‌یکی را از او پنهان کردند. سپس یواش و دوستانش او را بکشتند. او هفت سال پادشاهی کرد. آنگاه یواش برای چهل سال بـه پادشاهی نشست و در پایان به دست یارانش کشته شد. او بود که مادر بزرگ خود را کشته بود. پس از وی عوزیا بن امصیا بن یواش پادشاه شد و

این همان است که به او عوزیا نیز می‌گویند. او تا زمان مرگ خود فرمان راند و روزگار پادشاهی‌اش پنجاه و دو سال بود. پس از او یوثام بن عوزیا تا زمان مرگ برای شانزده سال فرمان راند. آنگاه حزقیا بن احاز تا زمان مرگ پادشاهی کرد. گویند: او همروزگـار شعیا بود که پایان زندگی‌اش را به آگاهی او رساند و او به نزد خدا لابه کرد و خدا زندگی او دراز فرمود و شعیا فرمان یافت که گزارش آن به وی برساند. برخی‌دیگر گویند: همروزگار شعیا در این‌داستان، صدقیا خوانده می‌شد چنان که یاد او بخواهد آمد.

داستان شعیای پیامبر و پادشاه روزگار او از بنی‌اسراییل و روانه شدن سنحاریب[1] به سوی اسراییلیان

گویند: خدای بزرگ، چیزی را به موسی وحی کرده بود که یاد آن در قرآن بیامده است. خدا فرماید: در نامهٔ خویش به فرزندان اسراییل پیغام دادیم که بی‌گمان دو بار در زمین تباهی خواهید کرد و سپس بزرگی خواهید جست بزرگی جستنی نبهار. چون هنگام یکمین آید از آن دو، بر شما بندگانی از خود فرستیم سخت زورمند که در سرای‌ها به جست‌وجو درآیند و شما را پیگرد کنند و این خود نویدی کردنی است. آنگاه آوردگاه به زیان ایشان به شما سپاریم و شما را فرزندان و دارایی‌های فراوان بخشیم و سپاهیان‌تان را از آنچه بودید، انبوه‌تر سازیم. اگر نیکویی کنید به سود خود کنید و اگر بدی کنید، به زیان خودتان کرده باشید. چون هنگام کیفر کردنِ تباهکاریِ پسینه فرارسد، در چهره‌های شما اندوه پدید آورند و به مزگت (مقدس) درآیند و تا آنجا که توانند، به‌ویرانی کشانند. خدا همی خواهد که بر شما ببخشاید و اگر بازگردید، بازگردیم. و دوزخ

---

۱. سَنْحاریب (سَنْحَریب): پادشاه آشور (۷۰۵ـ۶۸۱ق‌م)، پسر و جانشین سارگون دوم. به سنگدلی و خونریزی بلند آوازه بود. بیت‌المقدس را در ۷۰۱ق‌م محاصره کرد و هم‌پیمانان فینیقی و فلسطینی را درهم شکست. بابلیان بر او شوریدند و او به سال ۶۸۹ شهر ایشان را به‌ویرانی کشید. در شورشی که پسرش اسرحدون در آن شرکت جست، کشته شد. کاخ‌های بزرگ و بوستان‌های بشکوه در نینوا بساخت و پدید آورد و کاریزها برای آوردن آب روان گرداند.

را برای ناسپاسان زندان جاودان ساختیم (بنی‌اسراییل/۱۷/۴ـ۷).

گویند: گناهان و رویدادهای ناخوش در بنی‌اسراییل رو به‌فزونی نهاد و خدا از مهری کـه به ایشان داشت، از ایشان درمی‌گذشت. نخستین کیفری که خدا بر ایشان فرود آورد، به روزگار پادشاهی از ایشان به‌نام صدقیه بود. شیوه بر این بود که چون مردی از ایشان به‌پادشاهی می‌رسید، خدا به‌سوی او پیامبری برمی‌انگیخت که او را راهنمایی می‌کرد و آنچه می‌خواست به وی وحی می‌فرمود. ایشان را آیینی جز تورات نبود. چون صدقیه به پادشاهی رسید، خدای بزرگ شعیا را به سوی او روانه ساخت و او همان بود که مژدهٔ آمدن عیسی و محمد بداد علیهماالسلام. چون خواست که پادشاهی او به سر آید، رویدادهای ناخوش در میـان اسراییلیان رو به‌فزونی نهاد و خـدا سنحاریب شاه بابل را با سپاهیانی بس انبوه که زمین و آسمان را پر می‌کردند، بر سر بنی‌اسراییل فرستاد. او بیامد و در بیت‌المقدس لشکر بداشت و آن را در میان گرفت. پادشاه بنی‌اسراییل بیمار بود و زخمی بر پا داشت. شعیای پیامبر بیامد و به او گفت: سپارش خود بکن که به‌زودی خواهی مرد. پادشاه رو به‌نیایش و ستایش خدا آورد. خدا فراخوان او را پاسخ داد و به شعیا وحی کرد کـه عمر پادشاه صدقیه را پانـزده سال بیفـزودیـم و او را از دشمنش سنحاریب وارهاندیم. چون شعیا پیام بگزارد، درد از پادشاه برفت و او بهبود یافت.

آنگاه خدا فرشته‌ای بر سپاهیان سخاریب فرستاد که بر سر ایشان فریادی کشید که از گزند آن همگی بمردند به‌جز شش‌تن که یکی خود سنحاریب و دیگران پنج تن از دبیران او بودند. برخی گویند که‌یکی از ایشان بخت‌نصر[2] بود. صدقیه با بنی‌اسراییل به لشکرگاه ایشان

۲. بخت‌نصر یا نبوکدنصر (Nabukadnassar) [در زبان بابلی به معنی «نبو نگهبان افسر شاهی»] یا نبوخذنزر (Nebuchadnezzar) نام دوتن از پادشاهان بابلی است: یکی نصر یکم که از ۱۱۴۶ تا ۱۱۲۳ق‌م فرمان راند. دیگری بخت‌نصر دوم و بسیار بلند آوازه، پادشاه بابل (۶۰۴ـ۵۶۲ق‌م). وی از بزرگ‌ترین پادشاهان جهان باستان بود.

رفتند و همهٔ دارایی‌های ایشان را به‌تاراج بردند و به جست وجوی سنحاریب‌روانه‌شدند و او را با یارانش‌بیافتند. آنان‌را بگرفتند و بند برنهادند و به‌نزد وی آوردند. او به سنحاریب گفت: رفتار خدا را با ما چه گونه دیدی؟ گفت: گزارش‌کار پروردگارتان را به‌من‌آوردند و یاری او به شما را به من گفتند ولی بدان گوش ندادم. او ایشان را در بیت‌المقدس بچرخاند و سپس به‌زندان افکند.

خدا به شعیا وحی فرمود که پادشاه را فرمان آزاد کردن سنحاریب و همراهان وی دهد. او ایشان را آزاد کرد و آنان به سوی بابل باز-گشتند و به مردم خود گزارش دادند که خدا با ایشان و سپاهیان‌شان چه کرد. سنحاریب هفت سال پس از آن بماند و بمرد.

برخی از اهل کتاب گمان می‌برند که پیش از سنحاریب، یکی از پادشاهان بابل بر بنی‌اسراییل تاخت که بدو کفرو (کیفو) می‌گفتند. بخت‌نصر پسر عموی و دبیر وی بود. خدا بادی بر ایشان فرستاد که همگی را نابود کرد و او با دبیرش از گزند بجست. این بابلی را یکی از پسرانش بکشت. بخت‌نصر برای دوستش به خشم آمد و پسر را بکشت که پدر را بکشته‌بود. سنحاریب پس از آن روانه‌شد و پای‌تخت او نینوا بـود. او بـرفت و همراه پـادشاه آن روز آذربایجان پس

پدرش دومین دولت‌بابل را پایه گذارد و نام او نبوپلسر بود. بخت‌نصر به‌روزگار پدر به رویارویی مصریان رفت که باختر فلسطین و سوریه را بگرفته بودند. به سال ۶۰۵ق‌م نکو فرعون مصر را شکست داد و گزند مصریان را بزدود. به گفتهٔ تورات، یهویاقیم پادشاه یهودیه بر وی بشورید و او شورش را به سال ۵۹۷ق‌م فرو نشاند و اورشلیم را بگرفت و یهویاکین و گروه انبوهی از بزرگان یهود را بکشت و صدقیا را بر تخت نشاند. سپس شورش دیگری روی داد. اورشلیم پس از محاصره‌ای دراز فـروافتاد و بخت‌نصر آن را سراسر به‌ویرانی کشید و شاه یهودیان و بسیاری از بزرگان ایشان را به بابل انتقال داد و در آنجا به زندان افکند و از اینجا روزگار «اسارت بابلی» (۵۸۶-۵۱۶ق‌م) پیش آمد. بخت‌نصر پادشاهی نیرومند و شیفتهٔ ساختمان‌سازی بود. به‌روزگار او امپراتوری بابل به اوج شکوهمندی خود رسید و بابل از بزرگ‌ترین شهرهای جهان باستان گردید. او «باغ‌های آویزان» بابل را برای همسر زیبای خود بساخت کـه از «شگفتی‌های هفت‌گانه» جهان باستان است.

اسراییلیان تاخت و از ایشان بسیار بکشت. سپس کار سنحاریب با پادشاه آذربایجان به ناسازگاری و نبرد کشید چندان‌که لشکریان‌شان از میان رفتند. بنی‌اسراییل بیرون رفتند و دارایی‌های هر دو سپاه را به یغما بردند.

برخی گویند: روزگار پادشاهی تا مرگ سنحاریب بیست‌ونه‌سال بود و آن پادشاه که سنحاریب وی را در میان گرفت، حزقیا خوانده می‌شد. چون حزقیا بشد، پسرش منشی برای پنجاه‌وپنج سال پادشاهی کرد. پس از او آمون به گاه برآمد تـا یارانش او را بکشتند و او دوازده سال فرمان راند. به دنبال او پسرش یوشا پادشاه شد کـه فرعون اَجْدَع (بینی بریده) مصر خونش بریخت و او سی و یك سال فرمانرانی کرد. سپس پسرش یاهواحاز بن یوشا بـه تخت برآمد که فرعون بینی بریده او را برکنار ساخت و یویاقیم بن یاهواحاز را به جای او برنشاند و باژی بر وی بست که پیوسته به نزد وی فرستد. مدت پادشاهی او دوازده سال بود. پس از او پسرش یویاحین پادشاه شد که بخت‌نصر با او بجنگید و سه ماه پس از پادشاه شدنش او را به بابل فرستاد. بـه دنبال او پسر عمویش یقوتیا را بـه پادشاهی برداشت و او را صدقیه نام گذاشت. صدقیه با او از در ناسازگاری درآمد که بخت‌نصر با او جنگید و بر او پیروز گردید و او را به‌بابل کشانید و دو پسرش را در برابر دیدگانش سر برید و میل در چشمان او کشید و بیت‌المقدس و هیکل را نابود گردانید. او بنی‌اسراییل را به اسیری گرفت و به بابل برد. آنان بماندند تا بدان بازگشتند و این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد. همهٔ روزگار پادشاهی صدقیه یازده سال بود.

برخی گویند: خدا به‌شمیا وحی کرد که به‌میان‌بنی‌اسراییل درآید و ایشان را به یاد خدا آورد (یا خدا را به یاد ایشان آورد) و آنچه را بر زبان وی می‌آورد، به ایشان یادآوری کند چه گناه و کارهای زشت در میان بنی‌اسراییل رو به فزونی نهاده بود. او چنان کـرد و آنان

آهنگ وی کردند که او را بکشند. او از ایشان گریخت و به درختی پناه آورد که برای وی از هم باز شد و او به میان آن رفت ولی دیو دامن جامهٔ او بگرفت و آن را بـه اسراییلیان فرانمود. آنان آره بر درخت گذاشتند و آن را با پیامبر از بالا تا پایین به دو نیم کردند.

دربارهٔ پادشاهان ایشان جز این هم گفته‌اند که ما آن را فروهشتیم و ننوشتیم تا سخن به درازا نکشانیم چه از دیگر سو، به‌نقل آن اعتماد نداشتیم.

پادشاهی لهراسب و پسرش بشتاسب
و پدیدار شدن زرتشت

پیش‌تر گفتیم که چون زمان درگذشت کیخسرو فرارسید، پس از خود پسر عمویش لهراسب بن کیوخی بن کیکاووس را بــه پادشاهی برگزید. پس لهراسب پسرِ پسرِ کیکاووس است. چون او به‌پادشاهی رسید، برای خویش تختی زرّیــن برگرفت و آن را بــه گونه گونه گوهرهای گرانبها بیاراست. در سرزمین خراسان برای او شهر بلخ را ساختند که نام «زیباشهر» بدان داد. وی دبیرخــانه‌های جداگانه پایه‌گذاری کرد و به سرپرستی هرکدام دبیری گرانمایه برگماشت. پادشاهی او با گزینش سربازان به نیرومندی گرایید و او زمین را آبادان ساخت و برایِ روزیِ سپاهیان باژ بر مردم نهاد.

شکوهمندیِ ترکان به روزگار او بالا گرفت و او با سپاهیانش خود به شهر بلخ آمد که با ایشان به جنگ پردازد و نرد نبرد بازد.

وی در میان شهروندان خــویش مردی نیکوکار و پسندیده بــود و همسایگانی را که با وی دشمن بودند، به سختی سرکوب می‌کــرد و یاران خود را نیک وارسی‌می‌فرمود؛ همتی بلند و پیکری ستبر داشت. چندین رود روان ساخت و شهرها آباد کرد و پادشاهان هند و روم و

باختر باژ به دربار او روانه ساختند و از بیم و هراس وی برای او نامه نوشتند و او را شاهنشاه خود خواندند.

سپس او از پادشاهی کناره گرفت و پارسایی پیشه کرد و به پرستش خدا روی آورد و پسرش بشتاسب را به کار پادشاهی و جانشینی خود برگزید. روزگار پادشاهی او صد و بیست سال بود.

پس از او پسرش بشتاسب بر سر کار آمد و به روزگار او زرادشت بن سقیمان (زرتشت پسر سپیتمان) پدیدار شد و دعوی پیغمبری کرد و مجوسان (آذرستایان) از او پیروی کردند. به‌گمان اهل کتاب، زرتشت از مردم فلسطین بود و خدمت یکی از شاگردان ارمیای پیامبر می‌کرد و یار ویژهٔ او بود. پس به وی خیانت ورزید و بر او دروغ بست که آن شاگرد خدا را بر وی بخوانْد و او گرفتار پیسی گشت و رو به سرزمین آذربایجان آورد و در آنجا آیین زرتشتی را پایه گذارد.

برخی گویند: او ایرانی بود و کتابی بنگاشت و با آن سراسر زمین را درنوشت ولی کسی معنی آن را درنیافت. او گمان می‌برد که نبشتهٔ او به‌زبانی آسمانی است که یزدان پاک با وی بدان سخن‌رانده است. او کتاب خود را «اشتا» (اوستا) نامید و از آذربایجان روانهٔ ایران گشت ولی ایرانیان کتاب او را درنیافتند و نپذیرفتند. پس او به هندوستان شد و کتاب خود بر پادشاهان آن عرضه داشت و سپس به چین و ترکستان رفت ولی کسی او را نپذیرفت و همگان او را از کشور خود بیرون کردند. آنگاه وی آهنگ فرغانه کرد و پادشاه آن خواست که او را بکشد و زرتشت رو به سوی بشتاسب بن لهراسب آورد که او را به زندان افکند و چندی در زندان بداشت. زرتشت سپیتمان بر کتاب خویش تفسیری به‌نام زند نوشت و آنگاه آن را با کتاب دیگری شرح داد و پازند خواند که به معنی تفسیرِ تفسیر است از آن رو که «زند» به معنی «تفسیر» می‌آید. در این کتاب دانش‌های گوناگونی مانند ریاضیّات، اخترشناسی، پزشکی و جز آن

است. برخی از نبشته‌های کتاب او چنین است: به‌آنچه شما را فرمایم درآویزید تا مردی سوار بر اشترِ سرخ در سرِ هزار و ششصد سال به نزد شما آید. خواسته‌اش از این مرد، پیامبر ما محمّد است صَلَّی‌اللّٰهُ عَلَیهِ [وَ آله] وَ سَلَّمَ. از اینجا میان ایرانیان و تازیان دشمنی پدید آمد. سپس در گزارشِ کارهایِ شاپورشانه شکاف یاد می‌شود که یکی ازانگیزه‌های جنگیدن باتازیان همین‌سخن بوده‌است. وخدادانا تراست

سپس بشتاسب فرمان داد که زرتشت را حاضر آوردند و او در بلخ بود. چون بر پادشاه درآمد، آیین خود را برای وی بازگشود و پادشاه آن را بسی خوش داشت و پیرو او گشت و مردم را بـه زور وادار به فرمانبری از او کرد و گروه انبوهی از ایشان بکشت تا آن را پذیرفتند و در برابر آن سر کرنش فرود آوردند.

مجوسان (آذرستایان) گمان می‌برند کـه نژاد او از آذربایجان است. او از بام ایوان بر پادشاه درآمد و در دستش پاره‌ای آتش بود که با آن بازی می‌کرد و دستش نمی‌سوخت. هرکس آن را از دست وی می‌گرفت، سوزشی نمی‌دید. پادشاه از او پیروی کرد و فرمانبرِ آیینِ وی گشت و آتشکده‌ها در سراسر کشور بساخت و از آن آتش در آنجا آذر افروخت. اینان گمان می‌برند، آتش‌هایی که تاکنون در آتشکده‌ها دارند، از آن آتش است.

اینان دروغ می‌گویند زیرا چون محمد (ص) از سوی خـدا به پیامبری بـرانگیخته گشت، همهٔ آتش‌هـا ــ از آن میـان آتش‌هـای مجوسان ــ فروخاموشید و این را در جای خود بازخواهیم گفت، به خواست خدای بزرگ.

پدیـدار شدن زرتشت سپیتمان سی سال پس از آغاز پادشاهی بشتاسب بود. او برای پادشاه کتابی آورد که گمان‌می‌برد وحی خدای بزرگ است. آن کتاب را در پوست دوازده‌هزار گاو بکندند یا به‌آب زر بنگاشتند. بشتاسب آن را در جایی در شهر استخر نهان ساخت و

فرمود که تودهٔ مردم را از فراگیری آن بازدارند[1].

بشتاسب و پدرانش آیین صابئان می‌داشتند. دیگر گزارش‌های وی را در جای خود یاد خواهیم کرد.

---

۱. گزارش ابن الاثیر از این رویدادها غرض‌آلود و آشفته است. پژوهشگر فرهیخته را نمی‌سزد که دربارهٔ مخالفان خود بدین گونه سخن راند. زندگی و آموزش‌های زرتشت روشن‌تر از آن است که این گردها بر دامن آن بنشیند. قرآن مجید هم با اشاره‌ای ظریف، تقریباً آیین زرتشتی را یکی از آیین‌های درست و آسمانی خوانده است و پیروان آن را ــ با شرایط بایسته ــ اهل رستگاری دانسته است (حج/۲۲/۱۷).

داستان رفتن بخت‌نصر به‌سوی بنی‌اسراییل

دانشوران دربارهٔ هنگامی‌که بخت‌نصر بر سر اسراییلیان فرستاده شد، به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گفته‌اند: این رویداد به‌روزگار ارمیای پیامبر و دانیال و حنانیا و عزاریـا و میشاییل (میلساییل) بود. نیز گفته‌اند: خدا از آن رو او را بر سر بنی‌اسراییل فرستادکه یحیی بن زکریا را کشتند. گویندگان گفتار نخست بیش‌ترند.

آغاز کار او همان بود که سعید بن جُبَیر یاد کرد و گفت: مردی از فرزندان اسراییل کتاب می‌خواند و چون به این گفتهٔ خدای بزرگ رسید که فرمود «بندگـان سرسخت و سختگیر خود را بـر سر شما اسراییلیان فرستیم» (بنی‌اسراییل/۱۷/۴)، گفت: خداوندا، ایـن مرد را به من بنمای که نابودی بنی‌اسراییل را بـر دست او انجام خواهی داد. او را در خـواب، مردی بینوا نشان دادند کـه در بابل می‌زیست و بدو بخت‌نصر می‌گفتند. او بر راه بازرگانی روانهٔ بابل شد و بینوایان را همی خواند و از بخت‌نصر همی پرسید. سرانجام او را بر بخت‌نصر رهنمون گشتند. وی در پی بخت‌نصر فرستاد که او را بیاوردند و دید کـه گدایی بیمار است. او در کنار بخت‌نصر بماند و بـه درمان وی پرداخت تـا بهبود یافت. چـون از بیماری برخاست، او را هزینه‌ای بخشید و آهنگ سفر کرد. بخت‌نصر گریان به‌وی گفت: تو با من چندین خوبی کردی و من یارای پاداش دادن تو را ندارم! آن مرد اسراییلی گفت: می‌توانـی پاداش دهی. نـامه‌ای بنویس که اگر بـه پادشاهی رسی، مرا آزاد سازی و آزار نرسانی.

داستان رسیدن قبیله‌های عربی به‌عراق
و فرود آمدن ایشان در حیره

ابن کلبی گوید: چون بخت‌نصر درگذشت، عربی‌هایی کـه وی ایشان را در حیره ماندگار ساخت، به مردم انبار پیوستند و حیره برای روزگاری بس دراز ویران ماند و مردم آن در انبار می‌زیستند و هیچ رونده یا آینـده‌ای از عرب‌ها رو به حیره نمی‌آورد. چـون فرزندان معد بن عدنان و همراهان‌شان از قبیله‌های عـربی افزون گشتند و جنگ‌ها ایشان را از هم دریدند، بـه جست‌وجوی روستاها (جاهای آباد) در سوی یمن و بلندی‌های شام بیرون آمدند و برخی از ایشان روانهٔ بحرین گشتند و در آن فرود آمدند و در اینجا دسته‌هایی از قبیلهٔ «اَزْدْ» بودند. کسانی که از تهامه آمدند، اینان بودند: مالك و عمرو پسران فَهْم بن تَیم بن اسد بن وَبْرَة بن قُضَاعَه و مالك بن زُهَیر بن عمرو بن فهم با دسته‌هایی از مردم ایشان. غَطَفَان بن عمـرو بن طمثان بن عوذ بن منات بن یقدم بن افصی بن دعمی بن ایاد بن نزار بن معد بن عدنان و دیگر کسان از ایاد به ایشان پیوستند. در این زمان قبیله‌هایی از عرب در بحرین گرد آمدند و بر ماندن‌درآنجا همداستان شدند و با یکدیگر پیمان همیاری و همکاری بستند و دست یگانه‌ای گشتند و نام «تنوخ» (ماندگار شدن) ایشان را گرد هم آورد. بطن‌ـ هایی از نمارة بن ملك نیز فراز آمدند و به‌نزد ایشان ماندگار شدند. مالك بن زهیر، جزیمهٔ ابرش بن مالك بن فهم بن غانم بن دوس ازدی را به ماندگار شدن با خود فراخواند و خواهرش لمیس را به همسری

از آن چیزها که سزاوار پیوست شدن به این رویدادهاست، این است که ترکان با یکدیگر فراهم آمدند (و از ایشان بجناك و بختی و جز این دو بودند) و آهنگ شهری رومی به نام «ولیدر» کردند و این به سال ۳۲۲ هجری بود. اینان آن شهر را در میان گرفتند و گزارش کارشان به ارمانوس رسید. وی سپاهی گران به رزم ایشان بفرستاد که دوازده هزار رزمندهٔ ترسا در میان ایشان بودند. جنگی سخت درگرفت و رومیان شکست یافتند و ترکان بر شهر چیره شدند و آن را ویران کردند و بسیاری از مردم آن را بکشتند و اسیر گرفتند و چپاول‌های بسیار کردند. سپس رو به سوی کنستانتین‌اوپل آوردند و آن را برای ۴۰ روز در میان گرفتند و بر سرزمین‌های روم تازش آوردند و ترکتازی‌های‌شان تا درون سرزمین‌های‌فرنگان کشش یافت. سپس بازگشتند.

بکشتند و سرش را برای کنستانتین فرستادند که از مرگ او سخت اندوهناک شد و شیون کرد.

اما ارمانوس ۴ سال پس از پارسا شدن درگذشت. پادشاهی کنستانتین در بازماندهٔ روزگار مقتدر و قاهر و راضی و مُستَکفی و پاره‌ای از خلافت مُطیع به‌درازا کشید. سپس کنستانتین بن اندروکوس بر این کنستانتین بشورید. پدرش به سال ۲۹۴ هجری به‌نزد مکتفی آمده بر دست وی به آیین اسلام گراییده‌بود. پسرش از راه ارمنستان و آذربایجان به سرزمین روم گریخت و مردمی انبوه بر وی‌گرد آمدند و پیروان او افزون شدند. او رو به سوی کنستانتین‌اوپل آورد و با پادشاه کنستانتین بر سر پادشاهی درآویخت. این به سال ۳۰۱ هجری بود. پادشاه بر او چیره شد و او را بکشت.

فرمانروای رومیه نیز سر از فرمان‌وی برتافت. این‌شهر پای‌تخت پادشاه فرنگ بود. فرمانروای رومیه نام پادشاه بر خود نهاد و جامهٔ پادشاهان پوشید. فرمانروایان رومیه پیش از این از پادشاهان روم و خداوندانِ کنستانتین‌اوپُلْ فرمان می‌بردند و از ایشان دستور می‌گرفتند. چون سال ۳۴۰ هجری فرارسید، پادشاه رومیه نیرومند شد و از فرمان او بیرون رفت. کنستانتین سپاهیان به جنگ وی و فرنگان همراه وی فرستاد که دو سپاه دیدار کردند و در میانه جنگ افتاد. رومیان شکست خوردند و سرکوب شده به کنستانتین‌اوپل بازگشتند. در این هنگام کنستانتین دست از ناسازگاری برداشت و میان ایشان خویشاوندی پدید آمد چه کنستانتین دختر پادشاه رومیه را برای پسرش به همسری برگزید. کار فرنگان پس از این پیوسته رو به‌نیرومندی و فزونی نهاد و پهنهٔ‌فرمانروایی‌شان گسترش‌یافت چنان که ایشان بر بخش‌هایی از آندلس چیره شدند که‌این را بخواهیم گفت. نیز ایشان جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) و سرزمین‌های کرانهٔ شام و بیت‌المقدس را چنان که یاد خواهیم کرد، بگرفتند. سرانجام ایشان به‌سال ۶۰۱ هجری کنستانتین‌اوپل را بگرفتند که این را به‌خواست خدا بخواهیم گفت.

سپس بسیل صقلبی ۲۰ سال به روزگار مُعْتَزّ و مُهْتَدی و آغاز کار مُعْتَمِد عباسی فرمان راند. مادرش صقلبی (اسلاوی) بود و او را به وی نسبت دادند.

حمزهٔ اصفهانی دربارهٔ وی نادرست گفته است. وی به هنگام یاد کردن از میخاییل گوید: پس از این، پادشاهی از رومیان انتقال‌یافت و به صقلبیان رسید و بسیل صقلبی به گمان اینکه پدرش صقلبی بوده است، او را بکشت.

پس از وی پسرش الیون بن بسیل ۲۶ سال به روزگار مُعْتَمِد و مُعْتَضِد و مُکْتَفی و آغاز خلافت مُقْتَدِر عباسی فرمان راند. برخی گویند: درگذشت او به سال ۲۹۷ هجری بود.

سپس برادرش الاکسندروس یك سال و دو ماه در دبیله پادشاهی کرد. برخی گویند: او را به علت بد رفتاری به گونه‌ای نهانی و ناگهانی بکشتند. سپس کنستانتین بن الیون بر سر کار آمد. او کودك بود و کارهای او را بطریق دریا به نام ارمانوس می‌چرخاند. او برای خود شرط‌هایی گذاشت. از آن میان اینکه: وی خواستار پادشاهی نیست و خود یا فرزندانش تاج بر سر نخواهند گذاشت. هنوز دو سال نگذشت که وی و فرزندانش را پادشاه خواندند و او با کنستانتین بر تخت نشست. او را سه فرزند بود. یکی را خایه بکشید و او را بطریق ساخت تا از رقابت ایمن باشد زیرا بطریق بر پادشاه فرمان می‌راند. او تا سال ۳۳۰ هجری بر حال خود بماند. سپس دو پسرش با کنستانتین همداستان‌شدندکه پدر خودرا از گاه برانگیزند. آن دو بر وی درآمدند و او را گرفتند و به‌دیری در جزیره در نزدیکی کنستانتین‌اوپل بردند. دو پسر همراه کنستانتین پیرامون ۴۰ روز ماندند و آهنگ کشتن او کردند. او بر آن دو پیشی گرفت و هر دو را دستگیر ساخت و به دو جزیره در دریا فرستاد. یکی از آن دو بر گماشتهٔ خود جست و او را بکشت. مردم جزیره او را گرفتند و

ترسایان. ولی نکفوز نوشت: ازبَنهمان، پادشاه روم. او می‌گفت: من پادشاه یا فـرمانروای همهٔ تـرسایان نیستم. رومیان عـرب‌ها را «سارکیوس» (بندگان ساره) می‌خـواندند که اشاره به هـاجر مادر اسماعیل است. نکفوز ایشان را از این کار بازداشت. میان نکفوز و برجان به سال ۱۹۳ هجری جنگ درگرفت که او در آن کشته شد.

پس از او یا سفارش وی، پسرش استبراك به پادشاهی رسید و دو سال فرمان راند. سپس میخاییل بـن جرجس پسر عموی نکفوز پادشاه شد. برخی گویند: او پسر استبراك بود و دو سال در خلافت امین فرمان راند. برخی پیش از این گفته‌اند. سپس الیون شناخته با تام بطریق بر او شورید و بر کار چیره شد و او را به زندان افکند. الیون بطریق ۷ سال و ۳ ماه فرمان راند. پس یاران میخاییل دست به آزاد کردن سرور خود بـرآوردند و الیون کشته شد. یاران میخاییل پیروز گشتند و میخاییل به پادشاهی بازگشت. برخی گویند: او به روزگار الیون پارسایی پیشه کرد و روزگار پادشاهی‌اش در این بار دوم ۹ سال بود. برخی گویند بیش از این بود.

پس از او توفیل بن میخاییل ۱۴ سال پادشاهی کـرد و او همان بود که زبطره را بگشود و این کار انگیزهٔ آن شد که معتصم عباسی آهنگ رزم کند و عموریه بگشاید. مرگ او به روزگار واثق عباسی بود.

پس از آن پسرش میخاییل ۲۸ سال فرمان راند. کارها را مادر وی می‌چرخاند و او آهنگ کشتن مادر کرد ولی مادر به دیر پناه برد و پارسایی پیشه کرد. در این زمان‌مردی از مردم عموریه از فرزندان پادشاهان پیشین به‌نـام «پسر بقراط» بـر او شورید. میخاییل با اسیرانی که از مسلمانان داشت، به‌رزم وی رفت و بر او پیروز گشت و او را بکشت. سپس بسیل صقلبی بر وی شورید و بر تاج و تخت چیره گشت و میخاییل را بکشت و این به سال ۲۵۳ هجری بود.

همروزگـار سلیمان بـن عبدالملك بـود. پس از وی الیـون پسر کنستانتین (به‌علت ناتوانی وی از جهانداری) بـر سر کار آمد و با رومیان پیمان بست که مسلمانان را از کنستانتین‌اوپل دور بدارد. آنان او را پادشاه کردند و روزگار پادشاهی او به ۱۶ سال برآمد. او در همان سالی درگذشت که مردم با ولید بن یزید بن عبدالملك بیعت کـردند.

پس از او پسرش کنستانتین ۱۱ سال فرمان راند و به‌روزگار او دولت اموی برافتاد. او در بیستمین‌سال‌فرمانروایی‌منصور درگذشت.

سپس پسرش الیون ۱۹ سال و ۴ ماه در بازماندهٔ فرمانروایی‌منصور پادشاهی کرد و در خلافت مهدی درگذشت. پس از او رینی زنِ الیون بن کنستانتین همراه پسرش کنستانتین بـن الیون فرمان راند. این زن در بازماندهٔ روزگار مهدی و هادی و آغاز خلافت رشید کارها را می‌چرخاند. چون پسرش بزرگ شد، میان وی و رشید را برهم زد (و مادرش با وی در آشتی به‌سر می‌برد). رشید آهنگ او کرد و میان آن دو جنگ افتاد که وی شکست خورد و نزدیك بـود که به اسیری گرفته شود. مادرش او را بگرفت و میل در چشم کشید و پنج سال به تنهایی فرمان راند و با رشید به راه آشتی رفت.

پس از وی نقفوز پادشاه شد که فرمانروایی را از آن زن بستاند و ۷ سال و ۳ ماه فرمانروایی کرد. او نَقَفور (نکفوز) پسر استبراك بود. من نام وی را در بسیاری از کتاب‌ها به سکون قاف دیدم تا مردی را دیدار کردم که می‌گفت نام وی نَقَفوز به فتح قاف‌است.

نکفوز پسرش استبراك را به پادشاهی پس از خود برگماشت و او نخستین کس از رومیان بود که چنین می‌کرد. این شیوه پیش از او شناخته نبود. پادشاهان روم پیش از نکفوز ریش خود می‌تراشیدند و پادشاهان ایران نیز چنین می‌کردند ولـی نکفوز نکرد. پادشاهان روم پیش از او در آغـاز نامه چنین می‌نوشتند: از بَهمـان، پادشاه

بخواهد آمد.

به روزگار او ششمین سنهودس (همایش) برپا گشت و مردی به نام‌کورس‌اسکندری را نفرین‌فرستاد. وی با ملکیان از در ناسازگاری درآمده و با مارونیان همساز گشته بود.

آنگاه پسرش کستاخمس بـرای ۱۵ سال بـر سر کار آمد و او همروزگار علی علیه‌السلام بود و معاویهٔ اموی. سپس هرکل کهتر پسر کنستانتین ۴ سال و ۳ ماه فرمان راند؛ سپس کنستانتین‌بن‌کستا ۱۳ سال در پاره‌ای‌از روزگار معاویه، پسرش یزیدبن معاویه، معاویهٔ بن یزید، مروان بن حکم و آغاز کار عبـدالملک بن مروان؛ استیان شناخته با نام «بینی شکافته» ۹ سال به روزگار عبدالملک بن مروان. رومیان او را از گاه به زیر آوردند و بینی بشکافتند و به جزیره‌ای دورافتاده راندند. او بگریخت و به پادشاه خزر پیوست و از او یاری خواست ولی کمک نیافت و از این‌رو، به شاهِ بر جان روی آورد. پس از او لونتش ۳ سال به‌روزگار عبدالملک فرمان‌راند و سپس پارسایی پیشه کرد و روی از پادشاهی برگاشت. سپس ابسمیر شناخته با نام طرسوسی ۷ سال پادشاهی کرد. استیان همراه بر جان آهنگ وی کرد و میان آن دو جنگ‌های بسیار برفت که استیان در آن پیروز گشت و او را برکنار کرد و به پادشاهی بازآمد. این به روزگار ولید بن عبدالملک بود. استیان بر اورنگ پادشاهی استوار گشت. او برای شاه بر جان پیمان بسته بود که هر ساله برای وی باژ بفرستد. وی رومیان را به زهـر تازیانهٔ ستم گرفت و انبوهـی از ایشان بکشت. ایشان بر او گرد آمدند و او را بکشتند. دومین روزگار پادشاهی وی دو سال و نیم بـود. کشته شدن وی در آغاز فـرمانرانی سلیمان بن عبدالملک بود. پس از او نستاس بن فیلفوس به پادشاهی رسید. به روزگار او میان رومیان اختلاف بود و از این‌رو او را برکنارکردند و از کشور بیرون راندند.

سپس تیـدوس شناخته با نـام «ارمنی» به‌گاه برآمد و او نیـز

پادشاهی‌اش بازگرداند چنان که یاد آن به‌خواست خدا بیاید.
در این هنگام فوکاس بر پادشاهی دست یافت و او از بطریق‌های موریس بود. او بر خداوند خود شورید و او را به‌گونه‌ای نهانی و ناگهانی بکشت و پس از وی به فرمانروایی روم درنشست. روزگار پادشاهی او ۸ سال و ۴ ماه بود. چون به‌گاه برآمد، به پیگرد فرزندان و پیراموتیان موریس برخاست و کشتارشان کرد. خسروپرویز این بشنید و برآشفت و سپاهیان انبوه روانهٔ شام و مصر ساخت و هردو را بگرفت. لشکریان او مردمانـی بسیار از ترسایـان را از دم تیغ بی‌دریغ بگذراندند. گزارش آن به هنگام یاد کردن از خسروپرویز بخواهیم آورد.

آنگاه امپراتور هرکل بـر اورنگ پادشاهی نشست. چگـونگی پادشاه شدن وی این بود که چون لشکریان ایران بر سرزمین روم و رومیان تاختند، راه خود را دنبال کردند تا به خلیج کنستانتین‌اوپل رسیدند و آن را در میان گرفتند. هرکل در این هنگام برای‌مردم شهر از راه دریا خواروبار و سازوبرگ می‌آورد. این کار برای رومیان پسند افتاد و دلاوری و مردانگـی او آشکار گشت و رومیان بدو دل بستند. او ایشان را بر فوکاس بشوراند و کارهای زشت وی را به ایشان بنمایاند. آنان بر او شوریدند و او را بکشتند و هرکل را به گاه برآوردند.

لایهٔ سوم، پادشاهان روم پس از هجرت

نخستین ایشان هرکل بود کـه چگونگی پادشاه شدن او یاد شد. روزگار پادشاهی وی ۲۵ سال بود. بـرخی گفته‌اند: ۳۱ سال بـود. پیامبر گرامی اسلام(ص) به‌روزگار او بود. از وی بود که مسلمانان شام را بگرفتند.
پس از او پسرش کنستانتین بر سر کار آمد. برخی گویند: او پسر برادر کنستانتین بود. وی ۹ سال و ۶ ماه فرمان راند. گزارش وی به هنگام یـاد کردن از جنگـاوران دریانورد به خـواست خدا

او خود به پادشاهی روی آورد. آنگاه نستاس برای ۲۷ سال پادشاهی کرد. او نیز یعقوبی بود و همو بود که عموریه را بساخت. چون پایهٔ آن بکند، زر و گوهر و خواستهٔ فراوان پیدا کرد که هزینهٔ ساختمان این شهر از آن پرداخت شد و هنوز چیزی از آن بماند که با آن کلیساها و دیرها بساخت.

آنگاه یوستین بر سر کار آمد و مردمی انبوه از یعقوبیان را بکشت.

پس از آن یوستانوس ۲۹ سال فرمان راند و در «رها» کنیسه‌ای شگفت بساخت. به‌روزگار او سنهودس (همایش) پنجم در کنستانتین اوپل برپا شد. کشیشان در این همایش، ادریحا اسقف منبج را کافر شمردند از آن‌رو که گفته بود پس از مرگ مردمان، برای کیفر ایشان، روان‌های‌شان به پیکر جانوران درمی‌آید و این کیفری است که خدا به‌ایشان چشاند. در روزگار وی میان یعقوبیان و ملکیان در مصر کشمکش‌هایی پدیدآمد. نیز در زمان او یهودیان‌در بیت‌المقدس و کوهستان خلیل به شورش در برابر ترسایان برخاستند و گروه انبوهی از ایشان بکشتند. این پادشاه کلیساها و دیرهای بسیار بساخت.

به دنبال او یوستیتوس برای ۱۳ سال فرمان راند. او همروزگار خسرو انوشیروان دادگر بود.

پس از آن تیباریوس برای ۳ سال و ۸ ماه فرمانروایی کرد. میان وی با انوشیروان دادگر نامه‌ها نوشته شد و هرکدام برای دیگری ارمغان‌ها فرستاد. او شیفتهٔ ساختمان‌سازی و آراستن آن بود.
آنگاه موریس به پادشاهی رسید. او همان بود که خسروپرویز به‌هنگام شکست خوردن از بهرام چوبینه به وی پناه برد و او دختر خویش بدو داد و با مردان جنگی به‌یاری‌اش برخاست و او را به

اسکندریه از مرقس یکی از نگارندگان انجیل‌های چهارگانه، سوم کنستانتین و چهارم انطاکیه که آن هم از آنِ پترس است. در سال هشتم پادشاهی وی، همگنان غار پدیدار گشتند.

سپس ارکادیوس بن تدوس برای ۱۳ سال و سپس تدوس کهتر پسر تدوس مهتر برای ۴۲ سال فرمان راندند. در بیست و یکمین سال فرمانروایی وی سنهودس سوم (سومین همایش) در شهر افسس گشایش یافت. در این همایش دویست اسقف گرد هم آمدند. انگیزهٔ برپایی این همایش کارهای نستورس بطریق کنستانتین اوپل (پایه گذار ترسایان نستوری) بود که با کیش ایشان از در ناسازگاری درآمد. این کشیشان او را نفرین فرستادند و بیرون راندند. او به مصر شد و در سرزمین اخمیم بماند و در روستایی به نام «سیصلح» (سیفلج) بمرد. پیروان او فراوان گشتند و از این رهگذر میان ایشان و مخالفان‌شان جنگ و کشتار بسیار به‌پا شد. سپس گفتار او از میان رفت تا آنکه برصومامطران پیشین نصیبین آن را زندگی بخشید.

از شگفتی‌ها این است که محمد بن عبدالکریم شهرستانی نگارندهٔ کتاب‌های **نهایة‌الاقدام** (در اصول) و **الملل و النحل** (دربارهٔ کیش‌ها و اندیشه‌های باستانی و نوین) می‌گوید که نستورس به‌روزگار مأمون عباسی پدیدار شد. این سخن را تنها او گفته است و باور ندارم که دیگری با وی دمساز گشته باشد.

پس از وی مرسیان ۶ سال فرمان راند و در نخستین سال پادشاهی وی سنهودس چهارم (همایش چهارم) در برابر تسکرس بطریق کنستانتین اوپل برپا شد و در آن سیصد و سی (۳۳۰) اسقف شرکت جستند. در این همایش یعقوبیان از دیگر ترسایان جدا شدند.

پس از آن لیونِ مهتر ۱۶ سال، سپس لیونِ کهتر (دارای کیش یعقوبی) یک سال و زنون ۷ سال فرمان راندند. زنون یعقوبی بود و روی از پادشاهی برگرداند و پسرش را به جای خود نشاند که بمرد و

پس از او پسرش کنستانین دوم ۲۴ سال بر انطاکیه فرمان‌راند و این فرمانروایی را از پدرش دریافت کـرد که آن را بـرای وی بنوشت و کنستانتین‌اوپل را بدو سپرد و انطـاکیه، شام، مصر و جزیره را به برادرش کستنس بخشید و رومیه و سرزمین‌های پیوست آن از کشورهای فرنگان و صقلبیان (اسلاوان) را به برادرش‌کستوس واگذاشت و از این دو پیمان‌ها گرفت کـه از برادرشان کنستانتین فرمان برند.

پس از وی پسر برادرش یولیانوس دو سال فرمان راند. او کیش صابئان می‌داشت و آن را نهان می‌ساخت. چون به پادشاهی رسید، آن را آشکار گردانید و کلیساها را ویران کرد و ترسایان‌را بکشت. همو بود که روانهٔ عراق شد و این بـه‌روزگار شاپور بن اردشیر بـود. یولیانوس با تیری که افکنندهٔ آن دانسته نشد، بر زمین افتاد و بمرد. ابوجعفر [طبری] گزارش این پادشاه را به‌روزگار شاپور شانه‌شکاف یاد کرده است که پس از شاپور بن اردشیر است.

پس از او یونیانوس به‌گاه برآمد و کیش ترسایی آشکار ساخت و آن را آیین خود شناخت و به‌عراق برگشت.

پس از او ولنتیوس ۱۲ سال و ۵ ماه، سپس والنس برای ۳ سال و ۳ ماه، والنتیاس برای ۳ سال، فرمان راندند.

[سپس] تدوس بزرگ (به معنی «بخشیدهٔ خدا») برای ۱۹ سال فرمان راند. در پـادشاهی او دومیـن سنهودس (شـورا) در شهر کنستانتین‌اوپل گرد هم آمد. در این گردهمایی صـد و پنجاه اسقف شرکت جستند و مقدونس و پیروانش را نفرین فرستادند. در این همایش، بطریق‌های اسکندریه، انطاکیه، بیت‌المقدس و شهرهایی که در آن کرسی‌های چهار بطریق باشد، گرد هم آمدند. این چهار کرسی بدین گونه است: یکم رومیه که از آن پترس حواری است، دوم

هجده (۳۱۸) اسقف بـرگزید که یکـدل و یك‌زبان بـودند و باهم ناسازگاری نداشتند. اینان کیش آریوس اسکندرانی[3] را که ترسایان آریوسی بدان پیوسته‌اند، شاخـه‌ای از نابـاوری دانستند و ناروا شمردند. احکام و آیین‌های کیش ترسایی که در کار نبود، در اینجا پایه‌گذاری گشت. فرنشین این گردهمایی بطریق اسکندری بود.

در سال هفتم پادشاهی وی مادرش هیلانهٔ رهـاوی روانهٔ بیت‌المقدس شد. پدرش او را از «رهاء» به اسیری گرفته بود و این پسر از آن دختر بزاد. هیلانه (هلن) به سوی بیت‌المقدس شد و چوبی را که ترسایان گمان می‌برند عیسی بر آن آویخته شد، بیرون آورد و آن روز را جشن گرفت و این همان «جشن چلیپا»ست. او کنیسهٔ بلند آوازه به «قمامه» را که «قیامت» (رستاخیز) خـوانده می‌شود پـایه گذارد و بساخت. این کلیسا تا زمان ما پا برجاست و ترسایان جهان به دیدار آن می‌روند. برخی گویند: رفتن او به بیت‌المقدس پس از این بود زیرا، به گفتهٔ برخی، پسرش در بیست سالگی پادشاهی‌اش به کیش ترسایـی درآمد. وی در بیست و یك سالگی پادشاهی خـود همراه مادرش سراسر کشورهای خود را از کلیساها پوشاند. از آن میان است کلیسای حمص و کلیسای رها که از شگفتی‌های ساختمان‌سازی است.

---

۳. آریان‌گرایی (arianisme) یا آیین آریوس، پدیده‌ای در دین مسیح است کـه از آموزش‌های کشیشی به‌نام آریوس (Arius) (پیرامون ۲۵۶ـ۳۳۶م) پدید آمد. وی در لیبی یا اسکندریه بزاد و در کنستانتین‌اوپل درگذشت. آموزش‌های وی دربارهٔ سه‌گانه‌پرستی است. وی می‌گفت: خدا پیش از آفریدن جهان، فرزند خود عیسی را پدید آورد ولی عیسی نه با پدر برابر است و نه چون او جاودان است.این باور گسترش یافت و مایهٔ پدید آمدن کشمکش‌هایی شد که یکپارچگی جهان مسیحی را لرزان کرد. کنستانتین امپراتور، نخستین شورای نیقیه (Consultation de Nicée) را به سال ۳۲۵م پایه‌گذاری کرد تا این پرسمان را بررسی کند. در این شورا، قدیس آتاناسیوس به‌سختی بر باورهای آریوس تاخت و شورا آریوس و آریان‌گرایی را رسماً محکوم کـرد ولی آریان‌گرایی همچنان که مایهٔ ناسازگاری دینی شده بـود، کشاکش سیاسی را نیز پدیـد آورد و امپراتوران گاهی این و گاه آن دسته‌از اسقفان را تبعیدمی‌کردند. سرانجام، تئودوسیوس کیش کاتولیك را آیین رسمی آگهی کرد. با این همه، آریان‌گرایی به گوت‌ها و واندال‌ها رسید و تا سدهٔ ششم میلادی در افریقا و تا سدهٔ هفتم میلادی در اسپانیا پایدار ماند.

پادشاهی‌اش به ۳۳ سال و چند ماه رسید. از میان پادشاهان روم، او بود که به کیش ترسایی درآمد و در راه آن به نبرد پرداخت تا مردم آن را پذیرفتند و آیین خود ساختند و تا امروز همین کیش دارند.

دربارهٔ انگیزهٔ ترساشدنش به اختلاف سخن گفته‌اند. برخی گویند: او را گونه‌ای پیسی بود و خواستند آن را برکنند. یکی از وزیرانش که آیین ترسایی می‌داشت و آن را نهان می‌ساخت [او را بر عیسای مسیح ره نمود که وی را بهبود بخشد و] به او پیشنهاد پایه‌گذاری کیشی کرد که در راه آن پیکار کند. سپس کیش ترسایی را در دید او زیبا نمود تا پیروان آن به‌او یاری رساتند. او چنان کرد و ترسایان روم، از ویژگان و یارانش، از او پیروی کردند و او از ایشان یاری گرفت و ناسازگاران خود را سرکوب کرد. برخی گویند: او به نام‌های بتان سپاهیانی فرستاد که همگی شکست‌خوردند. ایشان را هفت بت بر نام‌های هفت ستاره به شیوهٔ صابئان بود. دراین هنگام یکی از وزیرانش که آیین ترسایی داشت و آن را نهان می‌کرد، در این باره با او سخن گفت و بتان را خوار و بی‌ارزش نامید و او را به کیش ترسایی فراخواند که پاسخ گفت و در جنگ پیروز گشت و پادشاهی‌اش به درازا کشید. در این باره گزارش‌های دیگری نیز آورده‌اند.

همو بود که شهر کنستانتین‌اوپل[2] را در سه سالگی پادشاهی‌اش در جای کنونی آن بساخت. آن را از این‌رو برگزید که استوار است [و دشمن به‌آسانی بدان راه نیابد]. این شهر بر خلیجی است که از دریای سیاه آغاز می‌شود و تا دریای‌روم (دریای‌سپید میانه: مدیترانه) کشش می‌یابد. شهر بر دشت پیوسته به رومیه، سرزمین‌های فرنگان و آندلس است. رومیان آن را استانبول می‌خوانند که به معنی «شهر پادشاه» است.

در سال بیستم پادشاهی وی سنهودس یکم در شهر نیقیه از شهرهای روم برپا شد و معنی آن گردهمایی است که در آن دو هزاروچهل و هشت (۲۰۴۸) اسقف فراهم آمدند. وی از این میان سیصد و

2. Constantinople.

سپس پسرش اورلیانوس ۶ سال، تافستوس و برادرش فورس ۹ ماه، بروبس ۹ سال، کاروس ۲ سال و ۵ ماه، دکلتیانوس ۱۷ سال و مکسیمانوس با انبازش مکسنتیوس که بر سر فرمانرانی به‌پیکار با همدگر برخاستند و پدر بر شام و سرزمین جزیره و بخشی از روم فرمان راند و پسر بر رومیه و سرزمین‌های پیوست آن از کشور فرنگ پادشاهی کرد و این دو ۹سال فرمان راندند. با ایشان قستنس پدر کنستانتین بود که بر سرزمین‌های بورنتیا (بوزنتیا: بیزانس) و پیوست‌های آن، یعنی جایگاه کنستانتین‌اوپل که هنوز ساخته نشده بود، فرمانروایی‌کرد و سپس درگذشت و پس‌از او پسرش‌کنستانتین شناخته با نام مادرش هیلانه (هلن) فرمان راند و همو بود که به‌کیش ترسایی درآمد.

گوید: از آغاز کار پادشاهان روم تا این زمان، فرمانروایی‌شان به‌سان پادشاهان تیره‌ها («ملوك طوایف») بود و از این‌رو شمارشان به درستی نگاشته نیامد و مردم دربارهٔ ایشان به ناهمسازی سخن گفتند چنان که دربارهٔ پادشاهان تیره‌ها ناهمساز گفت‌وگو کردند. آنچه‌بتوان بر آن تکیه‌کرد، از کنستانتین تا هرکل است‌که محمد(ص) به روزگار او برانگیخته شد. گویندهٔ این سخن درست گفت زیرا در این زمینه چندان گوناگونی و ناسازگاری هست که برخی را به‌هنگام یاد کردن از دکیوس (دسیوس) و همگنان غار فرا نمودیم. از این روست که طبری نگفته است همگنان غار به روزگار کدام پادشاه بودند. ما از آن‌رو آن را یاد کردیم که رویدادهای روزگار پادشاهی را فرانموده باشیم.

لایهٔ دوم،
پادشاهان ترسا گشتهٔ روم

سپس کنستانتین به پادشاهی نشست و او همان است که از راه مادرش هیلانه (هلن) در همهٔ سرزمین‌های روم بلندآوازه است. میان وی و مکسیمانوس و پسرش‌جنگ‌ها درگرفت. چون‌این‌دو درگذشتند، او بر تخت پادشاهی دست یافت و به تنهایی فرمان راند و روزگار

سپس آنتونیوس ۶ سال، مکرونیوس یک سال و ۲ ماه، آنتونیوس دوم ۴ سال، آلاکسندروس (با لقب مامیاس) ۱۳ سال، مکسمیانوس ۳سال، مکسموس ۳ماه،گردیانوس سال فرمان‌راندند.

[سپس] فیلوس ۶ سال فرمان راند. او آیین ترسایی گرفت‌وکیش صابئی رها ساخت و بسیاری از مردم کشورش از او پیروی کردند و از این راه در میان مردم وی ناهمسازی پدید آمد. یکی از آنان که راه ناسازگاری با وی پیمود، بطریقی به نام داکیوس بود که فیلوس را بکشت و بر تاج و تخت چیره گشت. پس از فیلوس، واکیوس ۲ سال فرمان راند و به پیگرد ترسایان پرداخت و از این‌رو «همگنان غار» از وی بگریختند و به غاری در کوهستانی در خاور شهر افسیس پناه بردند. این شهر سپس ویران گشت. آنان صد و پنجاه سال در غار بماندند.

این گفته‌ها نادرست است زیرا بـر این پایه از هنگام بالا رفتن مسیح تا این زمان به پیرامون دویست و پانزده (۲۱۵) سال می‌رسد با آنکه به گفتهٔ آشکار قرآن، همگنان غـار «سیصد و نه سال در غار خود بماندند» (کهف/۱۸/۲۵) و این پانصد و بیست و چهار(۵۲۴) سال می‌شود و بدین گونه، پدیدار شدن ایشان در پیرامون شصت سال پیش از اسلام از کار درمی‌آید. ما یاد کردیم که از پدیدار شدن‌ایشان تا هجرت پیغامبر اسلام(ص) بیش از دویست سال است و این همه روی‌هم رفته بیش‌از روزگار میان مسیح و پیامبر اسلام‌علیهماالسلام است. لیکن گویندهٔ این سخنان گزارش می‌کند که نهان بودن همگنان غار (چنان که یاد شد) صد و پنجاه سال است و این با گفتهٔ قرآن به روشنی ناسازگار است. اگر گفتهٔ آشکار قرآن مجید نبود، گفتار وی درست می‌نمود.

دیگر پادشاهان بدین گونه بودنـد: گالیوس ۲ سال کـه وی در پادشاهی با یولیانوس انباز بود و ۱۵ سال پادشاهی کرد، کلودیوس،

شدن دارا تا زدوده شدن پادشاهی کلئوپاترا واپسین پادشاه یونان بر دست اوغستس دویست و هشتاد و شش (۲۸۶) سال و از چیرگی اوغستس تا آنتنینوس یک‌صد و هفت (۱۰۷) سال بود. از این‌رو، از پادشاهی بخت نصر تا آدریانوس هشتصد و هشتاد و سه (۸۸۳) سال ــ به‌گونهٔ تقریب ــ فاصله بود. این با گفتهٔ بطلمیوس درست می‌آید.

گوید: هــرکس بپندارد کــه او پسر کلئوپاتــرا واپسین پادشاه یونانیان است، به راه نادرست رفته است. این را برخی آگاهان از تاریخ گفته‌اند و پادشاهان یــونان را برشمرده و درازای روزگار پادشاهی ایشان را بر این پایه یاد کرده‌اند. ولی ابوجعفر طبری در درازای روزگــار پادشاهی ایشان، دویست و بیست و هفت (۲۲۷) سال یاد کرده است چنان که یاد آن از پیش برفت.

پس از او مرقس به‌پادشاهی‌رسید. او را اورلیوس نیزنامیده‌اند. او ۱۹ سال فرمان راند. در روزگار پادشاهی او این دیصان گفتار خود را پدیــد آورد. وی اسقفی در «رهام» بود و بــه دوگانگی (دو آغازگاه برای نیکی و بدی) باور داشت. او به‌رودی بر دروازهٔ«رهام» به نام دیصان منسوب گشت که او را در آنجا بر زمین افکنده یافتند. بر این رود کنیسه‌ای ساخته شد.

پس از آن کومودوس ۱۲ سال فرمان راند. به‌روزگار او بود که جالینوس، بطلمیوس کلودی را دریافته بود. آیین ترسایی در زمان او آشکار گشته بود. او ایشان را در کتابش زیــر عنوان «جوامع کتاب افلاطون دربارهٔ جهانداری»یاد کرده است.

سپس برتینکش ۳ ماه، یولیانوس ۲ ماه و سیوارس ۱۷سال فرمان راندند. در زمان این یکی، یهودیان و ترسایان گرفتار کشتار و آزار و آوارگی شدند. او در اسکندریه نمازگاهی بس بزرگ بساخت و آن را «نمازگاه خدایان» خواند.

در دریا بیرون راند و سپس او را بازگرداند.

سپس ترایانوس ۱۹ سال فرمان راند. در ششمین سال پادشاهی او یوحنا، نویسندهٔ انجیل، در شهر افسیس درگذشت.

سپس ایلیااندریانوس برای ۲۰ سال پادشاهی کرد و در پی ناسازگاری که با یهودیان و ترسایان پیدا کرده بود، گروه انبوهی از ایشان را بکشت و بیت‌المقدس را ویران کرد و این واپسین ویرانی آن بود. چون هشت سال از پادشاهی‌اش بگذشت، آن را نوسازی کرد و ایلیا نام نهاد و این نام همچنان بر آن بماند. پیش از این بدان اورشلیم می‌گفتند. او گروه‌هایی از رومیان و یونانیان‌را در این‌شهر ماندگار ساخت و ساختمانی بزرگ و بلند برای ناهید پایه گذارد که اندازهٔ بسیاری از بالای آن ویران گشت و این ساختمان تا امروز برجاست (اینک سال ۶۰۳ هجری است). من آن را دیدم که ساختمانی استوار است. نمی‌دانم چرا آن را به داوود نسبت کنند که روزگاری دراز پس از وی ساخته شده است. من در بیت‌المقدس از گروهی شنیدم که می‌گفتند داوود آن را بساخت و در آن به تنهایی به پرستش خدا پرداخت.
در روزگار این پادشاه، ساقیدس فیلسوف‌خاموش پدیدار گردید.

سپس انتنیتس‌بیوس (آنتونیوس‌پیوس) برای ۲۰ سال پادشاه شد و در زمان او بطلمیوس نویسندهٔ مجسطی و جغرافی و جز آن پدیدار شد. برخی گویند: او از فرزندان کلودیوس بود و از همین‌رو او را (بر پایهٔ نسبت به وی) کلودی (قلودی) خوانند. او ششمین پادشاه روم بود. نشانهٔ اینکه او در این روزگار بود و از پادشاهان یونان به شمار نیامد، این است که در کتاب مجسطی گفته است که خورشید را به سال هشتصد و هشتاد (۸۸۰) از پادشاهی بخت‌نصر، در اسکندریه رصد کرده است. از پادشاهی بخت‌نصر تا کشته شدن دارا چهارصد و بیست و نه (۴۲۹) سال و سیصد و شانزده (۳۱۶) روز و از کشته

در زمان پادشاهی او شمعون صفا به زندان افکنده شد و سپس از زندان بیرون آمد و به انطاکیه رفت و مردم را به کیش ترسایی فرا خواند. سپس به رومیه شد و مردم آن را نیز به آیین ترسایی خواند و شاهبانوی کشور وی را پاسخ گفت و به سوی بیت‌المقدس رفت و چوبه‌ای را که ترسایان گمان می‌بردند عیسی بر آن آویخته‌شد، بیرون آورد. این چوبه در دست یهودیان بود که شاهبانو آن را بگرفت و به ترسایان داد.

سپس نرون ۱۳ سال و ۳ ماه فرمان راند و در پایان پادشاهی‌اش بود که وی پترس و پولس را در شهر رومیه وارونه بر دار کرد و بکشت. به روزگار او یهودیان بر یعقوب بن یوسف، نخستین کشیش در بیت‌المقدس، دست یافتند و او را کشتند و چوبهٔ دار بگرفتند و به‌زیر خاک نهان‌کردند. به‌روزگار او مارینوس می‌زیست‌که‌نویسندهٔ کتاب «جغرافیا» دربارهٔ نگارش جاهای روی زمین بود.

سپس فرمانرانی چنین بود: گلباس ۷ ماه، اوثون ۳ ماه، بیتالیس ۱۱ ماه، اسپاسیانوس ۷سال و ۷ ماه. به‌روزگار او مردم بیت‌المقدس در برابر قیصر سر به شورش برداشتند و او شهر ایشان را در میان گرفت و آن را به‌زور بگشود و بسیاری از یهودیان و ترسایان را بکشت و آزار او همه‌گیر گشت.

پس از او پسرش تیتوس ۲ سال و ۳ ماه فرمان راند و در زمان او مرقیون (مارسیون) گفتار خود را دربارهٔ دو خدای نیکی و بدی بیرون داد و آدمی را سومین پدیده در میان این دو انگاشت [که‌نیمی از او یزدانی و آهورایی و نیم دیگر اهریمنی است]، مرقونیان به وی نسبت داده می‌شوند. او از مردم حران بود.

سپس دومتیانس بن اسپاسیانوس ۱۵ سال و ۱۰ ماه پادشاهی کرد و او در نهمین سال پادشاهی‌اش یوحنای حواری را به‌جزیره‌ای

بود. این دو آن را پایه گذاردند و ساختند و آن بدیشان خوانده شد و روم پیوست آن گشت. گالیوس نخستین کس است که در تاریخ برشمرده شد زیرا بلند آوازه بود. پس از او یولیوس ۴ سال و ۴ ماه فرمان راند و پس از وی اوغسطس (به معنی «صباء»: جوانی‌کردن و مهر ورزیدن‌بر زنان زیبا) پادشاه شد و او بود که قیصر (سزار) خوانده شد. گزارش این داستان چنان است که به هنگام زادن وی مادرش بمرد که شکمش بشکافتند و او را بیرون آوردند[۱]. سپس این واژه را بر پادشاهان خود نهادند. روزگار پادشاهی او ۵۶ سال و ۵ ماه بود. بیشینهٔ تاریخ‌نگاران با نام او آغاز می‌کنند زیرا وی‌نخستین کس بود که از رومیه به‌در آمد و سپاهیان‌در دشت و دریا روانه‌ساخت و به جنگ یونانیان برخاست و بر کشور ایشان چیره‌شد. وی‌واپسین پادشاه‌شان قلوبطره (کلئوپاترا) را بکشت و بر اسکندریه چیره گشت. او دارایی‌های آن را به رومیه برد و بر شام چنگ انداخت. دولت یونانیان از میان رفت و ایشان پیوست روم شدند. او هیرودس پسر آنتیکوس را فرمانروای بیت‌المقدس کرد. در سال چهل و دوم پادشاهی او مسیح بزاد و او همان است که قیصاریه را پایه گذارد.

پس از او تیباریوس ۲۳ سال فرمان راند و او بود که طبریه را بساخت و پیوست فرمانروِ خود کرد و عرب‌ها آن را عربی (تعریب) کردند. و در زمان پادشاهی او عیسی علیه‌السلام به آسمان رفت و او پس از آن سه سال فرمان راند.

پس از او پسرش گایوس ۴ سال فرمان راند و او همان بود که استفنوس مهتر شماسان (در نزد ترسایان) و یعقوب برادر یوحنّا بن زبدی (هر دو از حواریان) و گروهی از ترسایان را بکشت. او نخستین پادشاه بت‌پرست بود که ترسایان را کشتار کرد.

پس از او کلاودیوس بن تیباریوس برای ۱۴ سال فرمان راند و

۱. واژهٔ سزارین (Césarienne) از اینجا پدید آمده است.

۷ سال، لاوست ۱۶ سال، زانون ۱۸ سال، آفستاس ۲۷ سال، یوستنیانوس(ژوستینین) ۹سال، یوستنیانوس پیر ۲۰سال، یوستینس ۱۲ سال، تیباریوس ۶ سال، مریکیش و پسرش تاداسیس ۲۰ سال، «فوکا» که کشته شد ۷ سال و ۶ ماه، هرکل که پیامبر اسلام(ص) به وی نامه نوشت ۳ سال.

بر پایهٔ گفتار ایشان، از هنگام ساخته شدن بیت‌المقدس پس از ویران شدن آن بر دست بخت‌نصر، تا هجرت پیامبر اسلام هزار و چند سال و از پادشاهی اسکندر تا هجرت نهصد و بیست و چند سال است. از این میان، از هنگام پدیدار شدن وی تا زادن عیسی علیه‌السلام سیصد و سه (۳۰۳) سال و از زادن تا بالا رفتن او سی و دو سال و از رفتن او به آسمان تا هجرت پانصد و هشتاد و پنج (۵۸۵) سال و چند ماه است.

این شمار از پادشاهان روم را ابوجعفر (محمد بن جریر طبری) آورده است ولی یاد ایشان را از پاره‌ای رویدادها که به روزگار ایشان بوده، تهی ساخته است. دانشوران دیگر آن را با تاریخ نگاشته‌اند و بسیاری از ایشان با او دربارهٔ بسیاری از آن به راه خلاف رفته‌اند و دیگران همساز او گشته، در نام به اختلاف رفته‌اند و نام‌هایی همراه پاره‌ای رویدادهای روزگاران ایشان بیفزوده‌اند. من آن را به خواست خدا به گونهٔ فشرده بازمی‌گویم.

یاد کردن پادشاهان روم که سه لایه‌اند
لایهٔ نخست، صابئان

شمار بسیاری از دانندگان تاریخ گفته‌اند که‌رومیان بر یونانیان چیره شدند و ایشان فرزندان صوفیر بودند. اسراییلیان می‌گویند که این همان صوفیر کهتر پسر نفر بن عیص‌بن اسحاق‌بن ابراهیم است. ایشان پیش از چیره شدن بر یونان در رومیه می‌زیستند و پیش از ترسایی، کیش صابئان می‌داشتند و ایشان را بتان بود که به شیوهٔ صابئان می‌پرستیدند. نخستین پادشاهشان در رومیه گالیوس بود که هجده سال فرمان راند. گویند پادشاهی او پیش‌از روملس و ارماتوس

پادشاهان روم پس از رفتن عیسی به‌آسمان
تا روزگار پیامبر ما محمد (ص)

گمان برده‌اند که سراسر پادشاهی روم پس‌از تیباریوس به‌پسرش گایوس رسید و روزگار پادشاهی او چهل سال بود. پس از او این کسان بدین گونه بر پهنهٔ روم فرمان راندند: پسر دیگرش به نام کلودیوس ۱۴ سال، نرون (که پترس و پولس را وارونه بر دار کرد) ۱۴ سال، پوتلایس ۴ ماه، اسفسیانوس (که پسرش را به بیت‌المقدس فرستاد که آن را ویران کرد و بسیاری از بنی‌اسراییل را به کیفر عیسی بکشت)، پسرش تیتوس، برادرش دومتیانوس ۶ سال، ناروا‌س ۶ سال، ترایانوس ۱۹ سال، هدریانوس ۱۱ سال، آنتونینوس بن بتیانوس ۱۲ سال، مرکوس و پسرانش ۱۹ سال، کومودوس ۱۳سال، فرتیناگوس ۶ ماه، سیواروش ۱۴ سال، آنتینانوس ۷سال، مرکیانوس ۶ سال، آنتینانوس ۶ سال که به روزگار او جالینوس پزشك بمرد، آلخندروس (آلکساندروس، آلخاندروس) ۱۳ سال، ماکسیمانوس ۳ سال، گوردیانوس ۶ سال، فیلفوس ۷ سال، داکیوس (دسیوس) ۶سال، کالوس ۶ سال، والریانوس و کالینوس ۱۵ سال، کلاودیوس یك سال، کریتالیوس ۲ ماه، اورلیانوس ۵ سال، تیکتوس ۶ ماه، فولورنوس۲۵ روز، فـروبوس ۶ سال، دکلتیانوس ۶ سال، مکسیمیانوس ۲۰سال، کنستانتین ۳۰ سال، یولیانوس (ژولیان) ۲ سال، یویانوس یك سال، والنتیانوس و گرتیانوس ۱۰ سال، کـرتیانوس و والنتیانوس کهتر یك سال، تیداسیس مهمتر ۱۷ سال، والنتیانوس ۱۶سال، مرکیانوس

حواریان بپراکندند. شبی که خدا در آن عیسی را به آسمان برد، همان است که ترسایان در آن دود به‌پا می‌کنند.

یهودیان دست پرخاش و ستم بر دیگر حواریان گشودند و ایشان را همی شکنجه دادند و دشنام همی فرستادند. پادشاه روم که نامش هیرودس بود و یهودیان در زیر فرمان او بودند و او بت‌پرست بود، این بشنید و به او گفتند: مردی از بنی‌اسراییل بود کـه نشانه‌های خدایی پدید می‌آورد و مردگان را زنده می‌ساخت و تندیس گلین مرغ را جان می‌بخشید و پـرواز می‌داد. یهودیان بـر او تاختند و او را کشتند و او به ایشان گزارش می‌داد که پیامبر خداست. پادشاه‌گفت: وای بر شما، چرا این گزارش را دربارهٔ کار او نگفتید؟ به خدا اگر این را می‌دانستم، دست یهودیان را بر او باز نمی‌گذاشتم. سپس به نزد حواریـان پیك و پیام فرستاد و دربـارهٔ آیین عیسی از ایشان بپرسید و ایشان گزارش دادند و او پیرو دین ایشان گشت و مرد بر دار کرده را که به عیسی مانند شده و به جای او بردارشده بود، فرود آورد و نهان ساخت، آن چوبه را که عیسی بر آن بر دار شده بود، برگرفت و گرامی داشت و نگهداری کرد و روی به سوی اسراییلیان آورد و بسیاری از ایشان را بکشت. از اینجا بود که آیین ترسایی از روم سرچشمه گـرفت و پایه‌گذاری گشت و از اینجا بـود که آیین ترسایی در روم پراکنده شد.

برخی گویند: این پادشاه که هیرودس نام داشت، نمایندهٔ پادشاه بزرگ روم بود که قیصر خوانده می‌شد و نامش تیباریوس بود و این مرد نیز پادشاه خوانده می‌شد. روزگار پادشاهی تیباریوس بیست و سه سال بود که از این میان هجده سال و چند روز گذشته بـود که عیسی به آسمان رفت[۶].

---

۶. آنکه پادشاه روم بود، تیبریوس (Tiberius) (۴۲ق‌م–۳۷م) امپراتور (۱۴–۳۷م) پسرکلاودیوس‌یکم‌بود. آنکه ازسوی وی فرمان‌می‌راند، پونتیوس‌پیلات (Pontius pilate) بود که شکومندی کارش در پیرامون ۲۶ میلادی بود. وی از ۲۶ تا ۳۶ میلادی بـه نمایندگی رومیان بر کشور یهودیه فرمان راند. او بود که به انگیزهٔ پافشاری بدخواهان، عیسی را به ایشان سپرد که او را بر دار کردند. او آب و تشت بیاورد و دو دست خود بشست و گفت: دست از کشتن عیسی بشستم و در آن گناهی ندارم.

مردگان را زنده می‌ساختی و چنین و چنان می‌کردی. چرا اینک خود را رها نسازی؟ او می‌گفت: من آنم که عیسی را به شما نمودم. آنان به سخن او گوش ندادند و او را به سوی چوبهٔ دار بردند و بر دار کـردند.

برخی گویند: چون آن حواری، عیسی را به یهودیان نشان داد، به دنبال وی روان شدند و او را از خانه‌ای که در آن بود، بگرفتند تا بر دار کنند. در این هنگام زمین تاریک شد و خدا فرشتگان‌را فرستاد که میان ایشان با وی دوری افکندند و چهرهٔ مسیح بر آن کس افکنده شد که عیسی را به یهودیان نشان داده بود. او را بگرفتند که بر دار کنند و او گفت: من آنم که عیسی را بـه شما نشان دادم. آنان بدو ننگریستند و او را کشتند و بر دار کردند. خـدا سه ساعت پس از گرفتن جان عیسی او را به آسمان بالا برد. برخی گویند: هفت ساعت بود. سپس خدا او را زنده ساخت و به آسمان برداشت. پس خدا به او گفت: به سوی مریم فروشو زیـرا هیچ‌کس به اندازهٔ او بـر تو اندوهناک نشد و نگریست. عیسی پس از هفت روز فرود آمد. چون فرود آمد، کوه از روشنایی بسیار آتش گـرفت و مریم همچنان در پای چوبهٔ دار بود و می‌نگریست. با وی زنی بود که عیسی او را از دیوانگی بهبود بخشیده بود. عیسی به‌آن دو زن گفت: چرا می‌گریید؟ گفتند: بر تو. عیسی گفت: خدا مرا به‌آسمان برداشت و من جز نیکی و خوبی چیزی ندیدم. این مرد که می‌بینید، آن است کـه بر ایشان پوشیده شده است [و اوست که بر دار شده است نه من]. عیسی به مریم فرمود که حواریان را برای وی گرد آورد و عیسی ایشان را به نام پیامبران خدا در زمین پراکنده ساخت و فرمان داد که آنچه را خدا فرموده است، از سوی وی به مردم جهان برسانند. سپس خدا او را به آسمان بـرداشت و جامه‌ای از پـر بپوشاند و سراسر پیکـرش را روشنایی بخشید و خوشی نوشیدن و خوردن از او بازگرفت و او با فرشتگان به‌پرواز درآمد و اکنون با ایشان است. او مردی فرشته‌ـ مردم است و زمینی و آسمانی است.

اینکه بر سر خوان از شما پذیرایی و پرستاری کردم و دستان شمارا با دو دست خود شستم، برای این بود که مرا نمونهٔ کار خود سازید و مانند من رفتار کنید و بر یکدیگر بزرگی نفروشید. نیازی که به‌شما دارم و از شما برای انجام آن یاری می‌جویم، این است که خـدا را برای من بخوانید و در خواندن خدا برای من بکوشید تا سرآمد مرا واپس افکند و مرگ مرا به دنبال اندازد. چون خود را برای‌خواندن خدا آماده ساختند، خواب‌شان فروگرفت و هیچ نتوانستند خـدا را بخوانند. او همی ایشان را بیدار کرد و همی گفت: پناه بر خدا! یك شب نتوانید برای من شکیبایی کنید؟ گفتند: به‌خدا سوگند که ندانیم بر ما چه گذشته است. ما همواره بیدار می‌ماندیم و شب‌زنـده‌داری بسیار می‌کردیم ولی امشب نمی‌توانیم. هر بار که می‌خواهیم خدا را بخوانیم، از آن درمی‌مانیم. عیسی گفت: شبان بَرَوَد و گله بِپَراکَنَد. او پیوسته مرگ خود را به ایشان گزارش می‌داد. سپس گفت: پیش از آنکه خروس بخواند یکی از شما، بی‌گمان، به من کافر گردد و نیز یکی از شما مرا به درمی چند و پشیزی اندك بفروشد و بهای مرا بخورد.

آنان بیرون آمدند و بپراکندند. یهودیان کـه او را می‌جستند، شمعون ــ یکی از حواریان ــ را بگـرفتند و گفتند: این از یاران اوست.

دانشمندان دربارهٔ مرگ وی پیش از رفتن بـه آسمان اختلاف کرده‌اند. برخی گویند: به‌آسمان رفت و نمرد. چون به آسمان رفت، خدا به وی گفت: فرو رو. چون با شمعون دربارهٔ مسیح سخن گفتند، انکار کرد و گفت:من از یاران او نیستم. آنان او را رها کردند. سه بار چنین کردند و چون خواندن خروس را بشنید، اندوهناك شد و بگریست. یکی از حواریان به نزد یهودیان آمد و جـای مسیح را به ایشان نشان داد و آنان به وی سی درم دادند. او با ایشان بـه خانهٔ مسیح آمد و به‌درون رفت. خدا مسیح را به آسمان بالا برد و چهرهٔ وی را بر آن مرد افکند که ایشان را به سوی مسیح رهنمون گشته‌بود. آنان او را بگرفتند و ببستند و بکشیدنـد. پیوسته می‌گفتند: تـو

ایشان بخواند و خدا بدو پاسخ گفت و آنان را به پیکر و چهرهٔخوکان درآورد. چون مهتر بنی‌اسراییل این بدید، هراسان گشت و ترسید و یهودیان بر کشتن او همداستان شدند. آنان بر او گرد آمدند و از او پرسیدند و او گفت: ای مردم یهود، خدا شما را دشمن می‌دارد. آنان از گفتهٔ او برآشفتند و برخاستند که او را بکشند. خدا جبریل را بفرستاد که او را از دری خرد به درون خانه‌ای برد که در بام آن روزنه‌ای‌بود.خدا او را از آن‌روزنه به‌آسمان‌بالا برد. مهتر یهودیان به مردمی از یاران خود به نام قطیبانوس (قلطیانوس) فرمان داد که به آن خانه درآید و او را بکشد. او به درون خانه رفت ولی کسی را ندید و خدا چهرهٔ مسیح را بر او افکند. او بیرون آمد و آنان او را مسیح پنداشتند و در دم بکشتند و بر دار آویختند.

برخی گویند: عیسی به یاران خود گفت: کدام‌یك از شما می‌خواهد که چهرهٔ من بر او افتد و کشته شود؟ مردی از آن میان گفت: من، ای جان خدا. پس چهرهٔ مسیح بر او افکنده شد و او را کشتند و بر دار کردند [بر دار کردند و کشتند].

برخی گویند: آنکه همانند عیسی گشت و بر دار شد، مردی اسراییلی به نام یوشع بود.

برخی گویند: چون خدا مسیح را آگاه ساخت که به‌ناچار از این سرای بخواهد شد، از مرگ بترسید و حواریان را بخواند و برای ایشان خوراکی بساخت و گفت: امشب نزد من آیید که مرا به شما نیازی است. چون بیامدند، به ایشان شام داد و بر سر ایشان بایستاد و از ایشان پذیرایی همی کرد. چون شام به پایان بردند، برخاست و با دست خویش دست‌های‌ایشان بشست و با جامهٔ خود خشك ساخت. آنان این کار را بزرگ شمردند و آن را ناخوش داشتند. او گفت: هرکس چیزی از آنچه را امشب می‌کنم به من برگرداند، از من به‌دور باشد. آنان کار او را استوار داشتند تا از آن بپرداخت. سپس گفت:

مسیح گفت: نه از خوراک‌های این سرای است نه از خوراک‌های بهشت؛ همانا چیزی است‌که خدا با نیروی خود آفریده است. مسیح به ایشان گفت: از آنچه درخواست کردید بخورید. آنان گفتند: تو از آن بخور ای جان خدا. مسیح گفت: پناه بر خدا که از آن بخورم. او نخورد و آنها نخوردند و مسیح بیماران و زمینگیران و بینوایان را بخوراند که از آن بخوردند و شمارشان هزار و سیصد تن بود. همگی سیر شدند و آن خوان همچنان پر بود و کاستی نگرفته بود. بیماران و زمینگیران بهبود یافتند و بینوایان بی‌نیاز گشتند. سپس خوان بالا رفت (و ایشان می‌نگریستند) تا از دیده نهان گردید و حواریان پشیمان شدند که از آن نخوردند.

برخی گویند: برای چهل روز فرود می‌آمد. یك روز می‌آمد و یك روز نمی‌آمد. خدا به عیسی فرمود که بینوایان را بخواند و توانگران را نخواند. او چنان کرد و این کار بر توانگران گران‌آمد و اینان فرود آمدن آن را دروغ دانستند و در آن گمانمند شدند و دیگران را گمانمند کردند. خدا به عیسی وحی‌کرد: من پیمان بسته‌ام که دروغ شمارندگان را چنان شکنجه‌ای کنم که هیچ‌یك از جهانیان را نکرده باشم. خدا سیصد و سی و سه (۳۳۳) تن از ایشان را به چهرهٔ جانوران درآورد و آنان خوك شدند. چون مردم چنان دیدند، به‌نزد عیسی لابه کردند و گریستند و عیسی نیز بر خوکان بگریست. هنگامی‌که خوکان عیسی را بدیدند، گریستند و بر گرد او چرخیدند و او یکایك را به‌نام بخواند و آنان سر فرود آوردند ولی نتوانستند سخن گویند. سه روز چنان بماندند و سپس نابود شدند.

داستان رفتن عیسی به آسمان و بازگشتن وی به‌نزد مادر و بازگشت او به آسمان

گویند: یك روز گروهی‌از یهودیان با عیسی دیدار کردند و چون او را بدیدند، گفتند: جادوگر جادوگرزاده، بدکارهٔ بدکارزاده‌بیامد. آنان وی و مادرش را بدکاره خواندند. او این بشنید و خدا را بر

انگیزهٔ این کار چنان بود که حــواریان گفتند: ای عیسی، آیــا کردگار تو می‌تواند بر ما خوانی از آسمان فرو فرستد؟ عیسی خدا را بخواند و گفت: بارخدایا ای پروردگار ما، بــرای‌مان از آسمان خوانی فرو فرست که برای ما جشنی باشد؛ بــرای نخستینان‌مان و برای پسینان‌مان (مائده/۵/۱۱۲، ۱۱۴). خدا خوان را فروفرستاد که بر آن گوشت و نان بود که از آن می‌خوردند و خوان کاستی نمی‌ــگرفت. عیسی به ایشان گفت: این خوان همواره بماند مگر آنکه از آن چیزی بیندوزید. هنوز شب فــرانرسیده بود کــه از آن اندوخته ساختند. گویند: فرشتگان فرود آمدند و خوان را با خود بیاوردند که بر آن هفت گرده نان و هفت ماهی بود. فرشتگان آن خوان پیش روی ایشان بنهادند و نخستین کسان تا واپسین کسان از آن بخوردنــد. برخی گویند: آن خوان پر از میوه‌های بهشتی بود. بــرخی گویند: هر خوراکی به‌جز گوشت بر سر آن خوان می‌آمد. برخی گویند: یك ماهی بود که مزهٔ همهٔ خوردنی‌ها داشت و چون آنان از آن بخوردند (و شمارشان پنج هزار تن بود و خوراك فزونی گــرفت و به زانوهای ایشان رسید)، گفتند: گواهی می‌دهیم کــه تو فرستادهٔ خدایی. آنان پراکنده شدند و از آن سخن گفتند و کسانی که در آنجا نبودند، آن را دروغ انگــاشتند و گفتند: او چشمان شما را جادو کــرد. برخی فریفته شدند و ناباوری نمودند و به‌چهرهٔ خوکان درآمدند و در میان ایشان کودك یا زنی نبود. آنان سه روز بماندند و سپس نابود شدند و فرزند نیاوردند.

برخی گویند: آن خوان، پارچه‌ای سرخ در زیر ابــری بود و بر زبر آن هم ابری بود و ایشان بدان می‌نگریستند که فرود آمد و در برابر ایشان گسترده گشت. عیسی بگریست و گفت: خدایا، مرا از سپاسگزاران بدار. خدایا، آن را مهری ساز و کیفر و تاوان مساز. یهودیان می‌نگریستند و چیزی می‌دیدند که مانند آن ندیده بودند و بویی بیافتند که به خوشی آن نشنیده بودند. شمعون گفت: ای جان خدا، آیا این از خوراك‌های این سرای است یا از خوراك‌های بهشت؟

می‌شستند و مزد می‌گرفتند.

چون خدا او را به پیامبری فرستاد، وی تندیسی از گِل به سان مرغ ساخت و در آن دمید کـه به فرمان خـدا مرغ گشت و آن همین شب‌پره است.

در زمان او دانش پزشکی چیره بود و او توانایی نشان داد که با آن کور مادرزاد و پیس را بهبود بخشید و مردگان را زنده کـرد و این برای ناتوان ساختن ایشان بود [واژهٔ «معجزه» به معنی ناتوان کننده است]. از میان آن کسان که زنده کـرد، عازر از دوستان وی بود. عازر بیمار شد و خـواهرش برای عیسی پیام فرستاد که عازر می‌میرد. عیسی به نزد او شد و میان ایشان سه روز راه بـود. او فرارسید و سه روز بود که عازر درگذشته بود. عیسی خدا را برای او بخواند و او زنده گشت و چندان بماند که فرزندان آورد. زنی را زندگی بخشید و زن بماند و فـرزند آورد. او سام بن نوح را زنده کرد. یک روز با حواریان بود و یاد نوح و غرق شدن و کشتی می‌کرد که گفتند: کسی را برانگیز که گواه آن رویداد باشد. او بر تپه‌ای برآمد و گفت: این آرامگاه سام بن نوح است. سپس خدا را بخواند و او زنده شد و گفت: آیا رستاخیز برپا شده است؟ مسیح گفت: نه، ولی من خدا را بخواندم و او تو را زنده کرد. حواریان داستان توفان از او بپرسیدند و او گزارش بداد و سپس درگذشت. او عزیر پیامبر را زنده ساخت چه بنی‌اسراییل به او گفتند: عزیر را برای ما زنده کن وگرنه تو را بسوزانیم. او خدا را بخواند و عزیر زنده گشت. بنی‌اسراییل به عزیر گفتند: برای این مرد (عیسی) چه گونه گواهی دهی؟ عزیر گفت: گواهی دهم که او پیامبر خداوند و بندهٔ اوست. او یحیی بن زکریا را نیز به‌زندگی بازآورد. عیسی بر آب راه‌می‌رفت.

داستان فرود آمدن خوان

یکی از معجزه‌های سترگ او فرود آمدن خوان بود.

برخاست و همه را بیـرون آورد و هرکدام به همان رنگـی بود که خداوندش خواسته بود. رنگرز از او در شگفت شد و بدانست که این کاری از نزد خدای بزرگ است.

چون عیسی بـا مادرش به شام بـرگشتند، در روستایی به‌نـام «ناصره»[5] ماندگار شدند و نام پیروان‌او («نصارا»)از نام این روستا گرفته شد. او در آنجا بماند تا به سی‌سالگی رسید. خدا به وی وحی فرمود که در برابر مردم آشکار گردد و ایشان را به خـدای بزرگ بخواند و بیماران و زمینگیران و کـوران مادرزاد و پیسان و دیگر رنجوران را بهبود بخشد. او چنان کـرد و مردم او را بسیار دوست داشتند و پیروان او فراوان شدند و نام و آوازهٔ او بالا گرفت.

یک روز بر خوان پادشاهی فـرود آمدند که مردم را بدو خوانده بود. او بـر کاسه‌ای نشست و همی خورد و خوردنـی کاسته نشد. پادشاه پرسید: تو کیستی؟ گفت: عیسی بن مریم. پادشاه از تخت به زیر آمد و با گروهی از یاران خـود پیرو او شد و اینان حواریان گشتند.

برخی‌گویند: حواریان همان رنگرز پیش‌گفته با یاران او بودند. برخی گویند: شکارگران بودند. برخی گویند: گازران بودند. و خدا داناتر است. شمار حواریان (یاران ویژهٔ عیسی) دوازده مرد بـود. چون ایشان گرسنه یا تشنه می‌شدند، می‌گفتند: ای جان خدا، گرسنه گشتیم و تشنه شدیم. او دست خود بر زمین می‌زد و برای هرکدام از آنان دو نان می‌آورد که می‌خوردند و آن اندازه آب که می‌خواستند، می‌نوشیدند. آنان گفتند: چه کسی از ما برتر باشد؟ هرگاه بخواهیم، بخوریم و بنوشیم. عیسی به ایشان گفت: برتر از شما کسانی هستند که از دسترنج خـود روزی می‌خـورند. پس از آن ایشان جـامه‌ها

۵. ناصره: شهر و شهرستانی در فلسطین است که شمار ماندگاران آن بر پایهٔ سرشماری ۱۹۷۸م برابر با ۴۵۰۰۰ عرب و ۱۶۰۰۰ یهودی است و این یکی‌از مهم‌ترین و زیباترین شهرهای فلسطین است و در نزد ترسایان جهان بسی گرامی است.

از دهبان درآمد که‌در آن دو رده سبوها بود. عیسی دست خود بر دهانهٔ آن سبوها گذراند و از برابر آنها گذر کرد و همگی مالامال از بادهٔ ناب شدند.

او در دبستان به کودکان گزارش می‌داد که اکنون کسان‌شان چه می‌کنند و چه می‌خورند.

وَهَب گوید: یك روز که عیسی با کودکان بازی می‌کرد، ناگهان پسری بر کودکی پرید و او را با پای بزد و بکشت و او را آغشته به خون در برابر عیسی افکند. او را به داوری به‌نـزد داور آن شهر بردند و گفتند: او کودك ما را کشته است. فرمانـروا از او پرسید و او گفت: من او را نکشته‌ام. خواستند او را بزنند و عیسی گفت: کشته را بیاورید تا از وی بپرسم که چه کسی او را کشته است. از گفتهٔ او در شگفت شدند و او را به‌نـزد کشته آوردند و او خـدا را بخواند و خدا کشته را زنده ساخت و عیسی از او پرسید: چه کسی تو را کشته است. گفت: بَثهمان (یعنی آنکه به‌راستی کشته بـود). بنی‌اسراییل به کشته گفتند: این کیست؟ گفت: عیسی بن مریم. پس پسر بیدرنگ بمرد.

عطاء گوید: مریم، عیسی را به رنگرزی سپرد که نزد او رنگرزی بیاموزد. در این هنگام جامهٔ فراوان به نزد رنگرز آوردند و برای او کاری پیش آمد. او بـه مسیح گفت: اینها پارچه‌هایی به رنگ‌هـای گوناگون است. من در هریك نخی از رنگی که باید بپذیرد، بگذاشتم. هرکدام را با همان که گفتم، رنگ بزن تا من بازآیم. عیسی آنها را برگرفت و در یك خم ریخت. چون رنگرز بازآمد، دربارهٔ جامه‌ها از او بپرسید. عیسی گفت: همه را رنگ زدم. رنگرز گفت: جامه‌ها در کجاست؟ عیسی گفت: در این خم. رنگرز گفت: همه‌اش؟ عیسی گفت: آری. رنگرز گفت: همه را برای دارندگانش تباه و ناشناس کردی. او بر عیسی خشم گـرفت. عیسی گفت: شتاب مکن و به آنها بنگر.

درست‌تر و به قرآن مجید نزدیک‌تر است زیرا خدای بزرگ فرماید: «مریم او را به نزد مردم خود آورد». و گوید: «آنان گفتند چه‌گونه با کودکی سخن گوییم که در گهواره است».

برخی گویند: مریم پس از زادن مسیح او را به‌مصر برد و یوسفِ درودگر با وی بود. این همان «رَبْوَه» یا بلندایی از روی زمین است که خدای بزرگ یاد کرده است (مؤمنون/۲۳/۵۰). برخی گویند: آن بلندی دمشق یا بیت‌المقدس است و جز اینها نیز گفته شده است. انگیزهٔ آن، ترس از پادشاه بنی‌اسراییل بود که از رومیان بود و هیرودس نام داشت. یهودیان او را به کشتن عیسی برآغالیدند و از این‌رو مادر و پسر به مصر شدند و دوازده سال در آنجا بماندند تا آن پادشاه درگذشت و آنان به شام بازگشتند. برخی گویند: هیردوس خواستار کشتن عیسی نبود و تنها پس از رفتن عیسی به آسمان بود که نام‌او را شنید. همانا مادر و دختر از یهودیان بر وی ترسیدند. و خدا داناتر است.

داستان پیامبری عیسی و برخی معجزات وی

چون مریم در مصر بود، بر کشاورزی (دهبانی) بگذشت که بینوایان و گدایان به وی پناه می‌بردند. از او چیزی دزدیده شده بود. او بر بینوایان تهمت نزد و مریم اندوهگین شد. چون عیسی اندوه مادر بدید، گفت: آیا می‌خواهی او را بر خواسته‌اش رهنمون گردیم؟ گفت: آری. عیسی گفت: آن مرد کور و آن زمینگیر آن را دزدیدند و در آن انباز شدند. کور، زمینگیر را بر دوش گرفت و او آن را برداشت. به کور گفتند که زمینگیر را بر دوش گیر. او ناتوانی نمود. مسیح به او گفت: دیشب که آن زر بدزدیدی، چه‌گونه او را برداشتی؟ آن دو خستو شدند و آن را بازگرداندند.

بر آن دهبان میهمانانی فرود آمدند و نوشیدنی در کار نبود. دهبان از این‌کار اندوهناک شد. چون‌عیسی اندوه او بدید، به‌خانه‌ای

پسرش سخن گفت، او را رها کردند. پس از آن دیگر سخن نگفت تا به پایهٔ دیگر کودکان رسید.

بنی‌اسراییل گفتند: جز زکریا کسی او را باردار نساخت زیرا او بود که به نزد مریم رفت و آمد می‌کرد. بنی‌اسراییل او را دنبال کردندکه بکشندولی او گریخت‌وآنان‌دیرتراو را دریافتند و بکشتند.
دربارهٔ انگیزهٔ کشته شدن او سخنانی دیگر نیز گفته‌اند که یادش بگذشت.

برخی گویند: چون هنگام زادن رسید، خدا به مریم وحی فرمود که: از سرزمین مردمت بیرون شو که اگر بر تو دست یابند، تو را سرزنش کنند و کودکت را بکشند. یوسف درودگر او را برگرفت و به سرزمین مصر برد. چون به مرزهای مصر رسیدنـد، مریم را درد زادن بگرفت. چون بزاد و اندوهگین شد، به وی گفتند: «اندوهگین مباش». خرما بر او فرو می‌ریخت و این در زمستان بود. و بتان به روی درافتادند. دیوان بترسیدند و به‌نزد ابلیس آمدند. چون انبوه ایشان بدید، چگونگی بپرسید و آنان وی را از آن کار آگاه ساختند. ابلیس گفت: در زمین رویدادی شگرف رخ نموده است. او بپرید و از ایشان پنهان شد و بر آنجا بگذشت که عیسی بزاده بود. فرشتگان را دید که او را در میان گـرفته‌اند. بدانست که رویداد بـزرگ هموست .فرشتگان بدو راه ندادند که به عیسی نزدیك شود. ابلیس به‌نزد یاران خود بازگشت و گفت: هیچ زنی نزایید مگر که من‌حاضر بودم. امیـدوارم از رهگـذر وی بیش از آن گمراه سازم کـه خود راهنمایی کند.
مریم او را به سرزمین مصر برد و دوازده سال بماند و عیسی را از مردم پوشیده بداشت. او خوشه می‌چید و گهوارهٔ عیسی را به‌دوش می‌داشت.

من می‌گویم: گفتار نخست دربـارهٔ زادن او در سرزمین مردمش

خاموشی روزه گرفته‌ام و امروز با کسی سخنی بگویم». کسی که در آن روزگار روزه می‌گرفت، تا شب سخن نمی‌گفت.
چون عیسی را بزاد، ابلیس به نزد بنی‌اسراییل شد و به ایشان گزارش داد که مریم زاییده است. آنان بـه شتاب روی آوردند و به سختی او را آواز دادند. «مریم روانه شد و عیسی را به نـزد مردم خود آورد».

برخی گویند: یوسفِ درودگـر او را چهل روز در غار به خـود واگذاشت و سپس او را بـه نزد کسانش آورد و آنان به‌وی گفتند: «ای مریم، کـاری سخت شگفت و ناشایست آورده‌ای. ای خـواهر هارون، نه پدرت مردی بد بود و نه مادرت زنی روسپیده. تو را چه رسیده است؟ مریم از نژاد هارون برادر موسی بود. چنین گفته شده است.

برخی گویند: او از نژاد هارون برادر موسی نبود بلکه از تیرهٔ یهودا بن یعقوب از نـژاد سلیمان بـن داوود بود. این خـاندان را «شایستگان» می‌خواندند و هارون از فرزندان لاوی بن یعقوب بود.

مریم به ایشان همان را گفت که خدا به وی فرموده بود. چون‌پس از آن از او خواستار سخن گفتن شدند بـه سوی عیسی اشارت کرد. آنان خشمگین شدند و گفتند: اینکه ما را به‌ریشخند گـرفته است، دشوارتر از زنا دادن اوست. گفتند: چه‌گونه با کسی سخن گوییم که هنوز در گهواره به‌سر می‌برد؟ عیسی به سخن درآمد و گفت: من بندهٔ خدایم. او مرا نبشته بـداد و مرا پیامبر ساخت و در هر جـا باشم، فرخنده‌ام گردانید و مرا تا هنگامی که زنده باشم به نماز و هزینه کردن در راه خدا سفارش فرمود. نخستین سخنی که گفت، از بندگی خود در برابر خـدا گفت تا در بـرابر آنکه می‌پندارد او (عیسی) خداست، نشانه‌ای رساتر و آشکارتر باشد.
مردمان سنگ برگرفته بودند که مریم را سنگسار کنند ولی چون

گفت: من آبستنم. مریم به وی گفت: من هم باردارم. زن زکریا گفت: من دیدم که بچهٔ شکمم بر بچهٔ شکم تو نماز می‌برد.

زن زکریا، یحیی را بزاد. دربارهٔ درازای زمان بارداری مریم اختلاف است. برخی گویند: نه ماه بود و این گفتهٔ ترسایان است. برخی گویند: هشت ماه بود و این خود نشانه‌ای دیگر بود زیرا جز او نوزادی هشت ماهه زنده نماند. برخی گویند: شش ماه و برخی سه ساعت و برخی یك ساعت گفته‌اند و این از رویهٔ قرآن عزیز آشکارتر است که خدای بزرگ فرماید: «پس بدو آبستن شد و سپس وی را به جایی دور برد». این که گوید «سپس» [که برگردان «فای» عربی است] نشان آن است که بی‌درنگ باردار گشته است.

چون مریم بار بگرفت، به سوی نمازگاه خاوری روی آورد و به ژرفای آن فرو رفت. «درد زایمان او را به سوی خرما بن کشاند و او گفت» ــ و او از درد زادن بر خود می‌پیچید و از مردم شرم می‌داشت ــ: «ای کاش پیش از این مرده و فراموش فراموش گشته می‌بودم.» یعنی که یاد و نشان من فراموش می‌شد و از من هیچ نام و نشانی بس جای نمی‌ماند. مریم گفت: چون تنها می‌شدم، عیسی با من سخن می‌گفت و چون کسی در پیش من می‌بود، ستایش او را از شکم خود می‌شنیدم. «پس آواز داد او را جبریل از زیرش» ــ یعنی از پایین کوهستان ــ «که اندوهگین مباش، همانا پروردگارت در زیر تو جویباری خرد روان ساخته است.» کسی که در این داستان، آیه را «مِنْ تَحْتِهَا» به کسر میم خوانده است، گوید آواز دهنده جبریل بود و کسی که به فتح میم خوانده است، گوید که آوازدهنده عیسی بود که خدا او را به سخن آورد. او گفت: «شاخهٔ خرما بن به سوی خود کشان». شاخه‌ای بریده بود که مریم به سوی خود کشاند و ناگهان درختی شد. برخی گویند: شاخه‌ای بریده بود که چون درد زایمان او را بی‌تاب ساخت، آن را در آغوش گرفت و شاخه راست و سبز و آبدار شد. به مریم گفته شد: «شاخهٔ درخت را به سوی خود بجنبان». او آن را جنباند و درخت بر وی خرمای تر و تازه افشاند. عیسی به مادر گفت: «بخور و بنوش و چشم روشن بدار و اگر کسی از مردم را دیدی، بگو: به

بر آبستنی وی پرخاش ورزید. چون یوسف آن بدید، سخت بزرگ شمرد و ندانست این کار وی را بر چه پایه‌ای استوار سازد. اگر بخواهد او را آلوده شمارد، پرهیزکاری وی به یاد آورد و نیز بداند که دمی از او دور نگشته است. اگر خواسته باشد او را پاك بینگارد، آن شکم برآمده را ببیند و نداند چه کند. چون کار بر او گران شد و به‌سختی گرایید، با مریم به سخن پرداخت و نخستین سخنی که‌گفت، این بود: من از تو چیزی دیدم که همی خواستم آن را بمیرانم و پنهان بدارم ولی رشته از دستم برفت و کار بر من چیره گشت. مریم گفت: سخنی زیبا بگوی. یوسف گفت: آیا کشتی بی‌تخم تواند رویید؟ مریم گفت: آری. یوسف گفت: آیا درختی بی‌باران و آب تواند به‌بار آمد؟ مریم گفت: آری. یوسف گفت: آیا فرزند بی‌مردی [که با زن جفت گردد]، تواند بود؟ مریم گفت: آری. آیا ندانستی که چون خدا در روز آفرینش، کشت و گیاه بیافرید، از تخم بهره نگرفت؟ آیا ندانستی که خدا درخت را بی‌کمك خواستن از باران آفرید؟ او به نیروی خود باران را کمك درخت ساخت و این پس از آن بود که هر کدام را جداگانه آفرید. آیا می‌گویی که خدا نتواند برویاند تا از تخم و باران یاری نگیرد؟ یوسف گفت: این را نگویم ولی گویم که خدا بر هر چیزی تواناست. او به هر چیزی می‌گوید «باش» و آن پدید می‌آید. مریم به وی گفت: آیا ندانی که خدا آدم و حوا را بی نر و ماده آفرید؟ یوسف گفت: آری. چون مریم چنین گفت، یوسف را این اندیشه بر دل نشست که آنچه مریم دارد، از خداست و او را نرسد که از وی پرسش کند زیرا می‌بیند که مریم آهنگ پنهان‌کردن داستان دارد.

برخی گویند: مریم به کناره‌ای از خانه‌ها رفت زیرا خونریزی ماهانه او را درگرفته بود. وی در برابر کسان‌خود پرده‌ای‌از دیوارها برگرفت و چون پاك شد، آن مرد را بدید. دنبالهٔ داستان چنان است که در آیه‌ها آمده است. چون باردار شد، يك شب خاله‌اش زن زکریا به دیدارش آمد و چون برای وی در بگشود، بدو چسبید. زن زکریا

فرستادهٔ پروردگار توام تا به تو پسری هنری و پاك و روزافــزون بخشم. مریم گفت: چه‌گونه مرا پسری باشد؟ هیچ‌یك از مردمان مرا نپساویده است و من زنی روسپید نبوده‌ام. پیك ما گفت: خدای تو چنین‌فرموده‌که‌این‌کار برمن آسان‌است. و ما می‌خواهیم عیسی‌را‌برای مردم نشانه‌ای سازیم و این کاری کردنی و گزاردنی است. مریم به عیسی بار گرفت و او را در شکم خود برداشت و به جــایگاهی دور فرا رفت. درد زادن، او را به تنهٔ خرما بنی کشاند که پشت خود بدان بنهاد و از تنگدلی و شرم گفت: ای کاش پیش از ایــن می‌مردم و فراموش گشتهٔ از یاد رفته می‌بودم. عیسی او را از آن زیر وی آواز داد که: اندوهگین مباش. همانا پروردگار تو در زیر تو جویی روان ساخته است. تو خرمابن را به سوی خویش بجنبان تا بر تو خرمای تر و تازه بیفشاند. می‌خور و می‌آشام و دیده به پسرت روشن می‌دار و اگر با کسی از مردم دیدارت افتاد، بگو: امروز را روزه گرفته‌ام به خاموشی و از این‌رو با کسی سخنی نگویم. پس مریم، عیسی را به نزد مردم خــود آورد و آنان گفتند: یــا مریم، کاری سخت شگفت و ناشایست فراز آورده‌ای. ای خواهر هارون، نه پدرت مردی بد بود و نه مادرت زنی روسپید. مریم، عیسی را نشان داد و آنان گفتند: چه گونه با کودکی سخن گوییم که هنوز در گهواره به‌سر می‌برد؟ عیسی گفت: منم بندهٔ خدا. مرا نبشته بداد و پیامبر خود گردانید. و مرا در هرجا باشم فرخنده ساخت و تا زمانی کــه زنده باشم، بــه نماز و بخشش دارایــی در راه خدا فــرمان داد و به مادر مهربان کــرد و نابخشنده‌ای بدبخت نکرد. درود بر من در آن روز که زاده شدم و در آن روز که بمیرم و در آن روز که‌دیگر باره زندگی بیابم و برانگیخته گردم (مریم/۱۹/ ۱ـ۳۳)].

چون پیك خدا بــه وی چنان گفت، مریم خــود را به فرمان خدا سپرد و آن پیك در آستین جامهٔ وی بدمید و از وی دور شد و مریم به عیسی بــاردار گشت. او سبوی خود پر آب کــرد و بازگشت. و به روزگار او کسی را از وی و پسر عمویش یوسف درودگر پارساتر و پرستنده‌تر نمی‌شناختند. یوسف با وی بود و او نخستین کس بود که

یحیی پیش از فرارفتن مسیح کشته شد و پیامبری در سی‌سالگی عیسی بر او فرود آمد.

ما گزارش زندگی مریم در زمان کار کردن برای کنیسه بگفتیم. وی و پسر عمویش یوسف بن یعقوب بن ماثان درودگر برای کنیسه کار می‌کردند و در آن به‌سر می‌بردند. یوسف بن یعقوب فـرزانه‌ای درودگر بود که با دست خود کار می‌کـرد و مزد آن را در راه خـدا می‌بخشید. ترسایان گـویند: مریم را یوسف درودگـر به همسری برگرفته بود ولی تا هنگامی که عیسی به آسمان رفت، با او نزدیکی نکرد. و خدا داناتر است.

هنگامی که مریم و یوسف پسر عمویش را آب به پایان می‌رسید، هریك از ایشان سبوی‌خود برمی‌گرفت و به‌غاری‌که در آن آب می‌بود، روانه می‌گشت و آب پاکیزه برمی‌داشت و سپس هـر دو به کنیسه بازمی‌گشتند. چون روزی فرارسید که جبراییل با او دیـدار کرد، آبش به پایان رسید و او به یوسف گفت: بیا با هم به چشمه رویم. یوسف گفت: مرا به اندازهٔ بسنده تا فردا آب است. مریم به تنهایی روانه شد تا به درون غار درآمد و در آنجا جبراییل را بدید که بر وی نمودار گشته است. [مـا نخست همگی داستان زادن وی را کـه به گونه‌ای فشرده در قـرآن مجید آمده است، بازمی‌گوییم زیـرا دیگر داستان‌ها همگی بر گرد این آیه‌های روشنگر تنیده شده‌اند و از آن مایه گرفته‌اند. می‌فرماید: در نبشته از مریم یاد کن هنگامی که از کسان خویش دوری گزید و به جایگاهی در سوی برآمـدن خورشید روی آورد[4]. وی در پیش خود از مردمان خویش پرده برگرفت و ما روان خود را به سوی او فرستادیم که برای وی به‌سان جوانی نیکو- روی و آراسته درآمد. مریم گفت: اگر مردی پرهیزکار باشی، من به خدای مهربان از تو پناه می‌برم و زینهار می‌جویم. جبریل گفت: من

---

۴. محمد مارمادوك پکتال، دانشمند پاکستانی، چنین ترجمه کند:

And make mention of Mary in the Scripture when she had withdrawn from her people to a chamber looking east.

به دیدار جویندگان رفت و ایشان را آگاه ساخت و گفت: چه می‌خواهید؟ گفتند: زکریا را جوییانیم. ابلیس گفت: او این درخت را جادو کرد که بشکافت و به میان آن رفت. جویندگان گفتند: تو را راستگو ندانیم. ابلیس گفت: مرا نشانه‌ای است که با آن مرا راستگو خواهید شمرد. وی دامن جامهٔ زکریا را نشان ایشان داد. آنان تبرها برگرفتند و درخت به دو نیم کردند و آن را با اره از میان بریدند و زکریا در میان آن بمرد. پس خدا پلیدترین مردم روی زمین را بر ایشان چیره ساخت تا از ایشان کینه کشید.

برخی گویند: انگیزهٔ کشته شدن او این بود که ابلیس به‌انجمن‌های بنی‌اسراییل رفت و دامن مریم را به دروغ آلودهٔ گناه زکریا کرد و گفت: وی را جز او باردار نکرده است و همو‌ست که بر مریم درمی‌آید. بنی‌اسراییل به پیگرد زکریا برخاستند. از آن پس داستان فرورفتن او به درون درخت تا پایان دنبال می‌شود[۳].

داستان زادن مسیح علیه‌السلام و پیامبری او تا پایان‌کار وی

زادن مسیح به روزگار پادشاهان تیره‌ها بود. گبران (آذرستایان) گویند: زادن عیسای مسیح پنجاه و پنج سال پس از چیرگی اسکندر بر سرزمین بابل و پنجاه و یك سال پس از پایه‌گذاری خاندان‌اشکانی بود. ترسایان گویند: زادن وی سیصدوشصت‌وسه (۳۶۳) سال پس از چیرگی اسکندر بر سرزمین بابل بود. اینان گمان می‌برند که یحیی شش ماه پیش از عیسی بزاد و مریم علیهاالسلام در سیزده یا پانزده یا بیست سالگی به عیسی باردار شد و عیسی تا فرارفتن به آسمان سی و دو سال و چند روز بزیست و مریم پس از او شش سال بماند و از این رو همهٔ روزگار زندگی مریم پنجاه و یك سال بود.

۳. داستان یحیی نزدیك به همین گونه در انجیل متا، انجیل یوحنا، انجیل مرقس و متی (به‌گونه‌ای که ترسایان ادعا می‌کنند) در **تورات** نیز آمده است. بنگرید به: **قاموس کتاب مقدس**، تهران، طهوری، ۱۳۴۹ ش، صص ۹۴۵-۹۴۶.

بودید، انبوه‌تر سازیم. اگـر نیکی کنید، به خود کنید و اگـر بدی کنید، به خود کرده باشید. چون هنگام کیفر کـردن بر دومین گناه فرا رسد، در روی‌های شما اندوه پدیدار گردد. و به مَزْگَتِ بَرتَرین درآیند چنان که نخستین بار درآمده بودند. و تا نیست و نابود کنند آنچه توانند و بر آن دست یابند و فیروز گردند. خـدای شما چنان می‌خواهد که بر شما ببخشاید و اگر بازگردید، بازگردیم. و دوزخ را زندان ناسپاسان و ناباوران ساختیم و جایگاه ایشان گردانیدیم (بنی‌اسراییل/۱۷/۴ـ۷).

اینکه گفت: «خدای شما می‌خواهد که بر شما ببخشاید»، نوید راستینی از خداست.

رویداد نخست، فرستادن بخت‌نصر و سپاهیان وی‌بود. سپس خدا گردش کار را به سود ایشان چرخانْد و آنگاه دومین رویداد فرارسید که آمدن گودرس و لشکریان وی بود و این بزرگ‌ترین رویـداد به شمار آمد که در آن کشته شدن مردان، اسیر گشتن زنان و به‌اسیری رفتن فرزندان و زنان‌شان بود. خدا فـرماید: «تا آنجا که توانند، گردن‌فرازی کنند» (بنی‌اسراییل/۱۷/۴).

برخی‌از دانشوران گفته‌اند که رویداد کشته‌شدن‌یحیی به‌روزگار اردشیر بن بابك بوده است. نیز گفته شده است که رویداد کشته‌شدن او یك سال و نیم پیش از رفتن عیسی علیه‌السلام به آسمان بوده‌است.

داستان کشته شدن زکریا

چون یحیی کشته شد و پدرش از این کار آگاه گشت، رو به گریز نهاد و در نزدیکی بیت‌المقدس به درون بوستانی پردرخت درآمد. پادشاه به پیگرد او فرستاد و زکریا بر درختی گذشت کـه آواز داد: ای پیامبر خدا، به نزد من آی. چون به نزدیك آن رفت، شکافته شد و او به درون آن درآمد و درخت به‌هم‌رسید و او در میـان آن بماند. دشمن خدا ابلیس بیامد و دامن جامهٔ او بگرفت و از درخت بیرون کشید تا چون گزارشی به ایشان دهد، او را راستگو شمارند. آنگاه

دم شمشیر بگذرند، به‌فرمان خدا آرام بگیر. در این هنگام خون آرام گرفت و نبوزاذان دست از کشتار بداشت و گفت: به پروردگار بنی‌ـ اسراییل باور آوردم و او را راست شمردم و بی‌گمان دانستم که جز او خدایی نیست. سپس به اسراییلیان گفت: گودرس مرا فرموده است که چندان از شما کشتار کنم تا خون‌های‌تان به میان سپاه او رسد و من توانایی نافرمانی او را ندارم. گفتند: چنین کن. او فرمود که گودالی بکندند و سپس گفت که هرچه می‌توانند اسب و استر و خر و گاو و گوسفند و شتر بیاورند و سر ببرند. چنان کردند و چندان سر بریدند که خون بسیار انباشته شد. سپس بر آن آب افکند و خون به میان سپاهیان گودرس رسید. سپس نبوزاذان فرمان داد که آن کشتگان را بیاوردند و بر زبر چهارپایان افکندند و چون گودرس به خون بنگریست که به میان سپاهیانش رسیده است، پیکی به نزد نبوزاذان گسیل داشت و گفت: کشتار از میان ایشان بردار زیرا من از کارهای ایشان کینه کشیدم و ایشان را کشتار کردم[۲].

این دومین کیفری است که خدا بر بنی‌اسراییل فرستاد. خدای بزرگ به پیامبر گرامی‌اش محمدصلی‌اللّه‌علیه [وآله] و سلم‌فرماید: به فرزندان اسراییل در پیغام و نامهٔ خویش پیام دادیم و سخن رساندیم و پند گفتیم که به‌ناچار دو بار در زمین تباهی و گردنکشی خواهید کرد گردن کشیدنی تَهْمار. چون هنگام نخستین بار آن فرا رسد، بر شما بندگانی سرسخت و سختگیر از خود خواهیم گماشت که در سرای‌ها به جست‌وجو درآیند. و این خود نویدی انجام یافتنی است. آنگاه گردش کار را به زیان ایشان و به سود شما بچرخانیم و شما را با فرزندان و دارایی‌ها یاری رسانیم و از آنچه

---

۲. در اینجا گفتنی است. ابن اثیر چند بار در این بخش از کتاب ۱۲ بخشی خود گفت که ایرانیان در گزارش داستان‌های مردمی خود راه گزاف می‌روند وگاه‌دروغ‌های خنده‌آور، می‌گویند. اینک‌بنگریدکه چه ژاژها که‌می‌خاید و چه یاوه‌ها که برهم همی باید. او باید بداند که اگر همهٔ مردم روی زمین را در شهری بکشند، چندان خون روان نمی‌گردد که جویباری از آن روان گردد و به بیرون شهر به درون ارتشیان چادرزده در آنجا برسد. هرکس را بکشند، خونش بیدرنگ به درون زمین فرو می‌رود. این چه ژاژ است‌این چه گفت است و فشار/پنبه‌ای اندر دهان خود فشار.

بود، خون پهودیان به‌میان سپاهیانش روان گردد. نبوزاذان به شهر درآمد و به درون شهری رفت و در آن ماندگار شد که قربانی‌های خود را بدانجا می‌آوردند. در آنجا خونی جوشان دید و پرسید: ای بنی‌ـ اسراییل، داستان این خون چیست؟ گفتند: خون یکی از قربانی‌های ماست که پذیرفته نشده است و از این‌رو پیوسته می‌جوشد. فرمانده گفت: به من راست نگفتید. بنی‌اسراییل گفتند: پادشاهی و پیامبری از میان رخت بربسته است و از این‌روست‌که قربانی ما پذیرفته‌نشده است. نبوزاذان هفتصد و هفتاد (۷۷۰) تن از مهتران ایشان را بر آن خون سر برید که باز هم نیارمید. فرمان داد که هفتصد تن از دانشمندان ایشان را بر آن خون کشتند ولی آرامشی نیافتند. چون دید که آن خون، سرد نمی‌شود، گفت: ای بنی‌اسراییل، به من راست گویید و بر فرمان پروردگارتان بردباری کنید چه روزگار درازی است که در زمین فرمانروا گشته‌اید و هرچه می‌خواهید، می‌کنید. اگر به من راست نگویید، چندان از شما بکشم که از مرد و زن یك تن دمنده در آتش به‌جای نگذارم[1].

چون کوشش و کشتار بی‌امان او را دیدند، بدو راست گزارش کردند و گفتند: این، خونِ یکی‌از پیامبران ماست‌که ما را از بسیاری از آن کارها که مایهٔ خشم خدا می‌شود، بازمی‌داشت و آمدن شما را پیش‌بینی می‌کرد و به ما گزارش می‌داد. ما سخن وی را راست نشمردیم و او را کشتیم و این خون اوست. نبوزاذان پرسید: نام او چه بود؟ گفتند: یحیی بن زکریا. گفت: هم‌اکنون درست گفتید، از این روست که پروردگارتان از شما کینه کشید. او بر زمین افتاد و خدا را نماز برد و به یاران خود گفت: دروازه‌ها را ببندید و هرکس را که در اینجا از لشکریان گودرس است، بیرون فرستید. آنان چنان کردند. او در میان بنی‌اسراییل تنها ماند و سپس به خون گفت: ای یحیی، خدای من و تو می‌داند که برای تو بر مردمت چه گذشت و چند از ایشان که به کشتارگاه رفتند. باری، پیش از آنکه همهٔ مردم تو از

۱. یعنی حتی یك زن زنده نگذارم که در آتش دمد و آن را روشن سازد. از این گونه تعبیرها در زبان عربی بسیار است.

کنندهٔ بیت‌المقدس بخت‌نصر بود و او بود که پس از کشته شدن یحیی بن زکریا بر دست اسراییلیان بـه کشتار ایشان پرداخت)، در نزد دانندگان سرگذشت‌ها و تاریخ‌ها و آگاهان از کارهای گذشته، یاوه است زیرا اینان سراسر همداستانند که بخت‌نصر پس از کشته شدن شعیای پیغمبر بر دست بنی‌اسراییل به روزگار ارمیا بـن حزقیا، به پیکار با بنی‌اسراییل شتافت و میان روزگار ارمیا تا کشته شدن یحیی چهارصد و شصت و یك (۴۶۱)سال است و این‌را یهودیان و ترسایان هر دو استوار می‌دارنـد و می‌گویند کـه به همین سان در اسفار و کتاب‌های ایشان به‌روشنی نوشته شده است. هماهنگی‌شان با گبران (آذرستایان) دربارهٔ درازای روزگار نبرد بخت‌نصر با اسراییلیان تا درگذشت اسکندر است و ناهماهنگی‌شان دربارهٔ درازای روزگار میان درگذشت اسکندر تا زادن یحیی است. اینان گمان می‌برند که درازای آن پنجاه و یك سال بوده است.

اما ابن اسحاق می‌گوید: راست و درست این است که بنی‌اسراییل پس از بازگشت از بابل، بیت‌المقدس را نوسازی کردند و شمارشان رو به‌فزونی بسیار نهاد و آنگاه آنان روی از خـدا برگاشتند و به گناهکاری بازگشتند و خـدا بر ایشان بازگشت و در میـان ایشان پیامبران برانگیخت که گـروهی را دروغگو شمردند و گـروهی را بکشتند تا آنکه خدا واپسین پیامبران را در میان ایشان برانگیخت که از آن میان بودند: زکریا، پسرش یحیی و عیسی بن مریم. بنی‌ـ اسراییل، یحیی و زکریا را بکشتند و خدا یکی از پادشاهان بابل را بر سر ایشان انگیخت که بدو گودرس (حردوش، حردوس، حاورس، خردوس، جردوس) می‌گفتند. او به سوی ایشان روانه گشت تا در شام بر ایشان درآمد و چون در بیت‌المقدس بر ایشان تاخت، به یکی از فرماندهـان بلند پایهٔ سپاه خود به نام نبوزاذان که دارنـدهٔ پیلان بود، گفت: من سوگند خورده‌ام که اگر بر بنی‌اسراییل دست یابم، چندان از ایشان کشتار کنم تا جویبار خون‌های‌شان به میان سپاهیانم روان گردد و دیگر کسی برای کشتن پیدا نکنم. او به آن فـرمانده فرمان داد که به شهر درآید و چندان از ایشان بکشد تا چنان که‌گفته

را بکشت و سرش را در تشتی بیاورد و آن سر بریده همچنان می‌گفت: این دختر بر تو روا نباشد. خونش همی جوشید. همی خاک بر آن افشاندند و خون همی جوشید تا بر فراز باروی شهر برآمد و آرام نگرفت. پس خدا بخت‌نصر را بر ایشان بگماشت که با سپاهی گران بیامد و ایشان را در میان گرفت ولی بر ایشان پیروز نگشت. خواست بازگردد که زنی از بنی‌اسراییل به نزد او آمد و گفت: شنیده‌ام که می‌خواهی بازگردی. گفت: آری، ماندن به درازا کشید و مردم گرسنگی کشیدند و خواروبار به کاستی گرایید و زمین بر ایشان تنگ و تار گردید. زن گفت: اگر تو را بر شهر رهنمون گردم و آن را برای تو بگشایم، آنان را که بگویم بکشی و چون بگویم، دست بداری؟ بخت‌نصر گفت: آری. زن گفت: سپاهیانت را به چهار بخش کن و بر چهار گوشهٔ شهر بدار. سپس همگی دست به آسمان بردارید و بگویید: بار خدایا، ما گشودن این شهر را از تو می‌خواهیم و تو را به خون یحیی بن زکریا سوگند می‌دهیم. چنان کردند و باروی شهر فروریخت و سپاهیان به‌شهر درآمدند. پیرزن ایشان را فرمود که چندان بر زبر خون یحیی بکشند تا خون آرام گیرد. او همی کشت تا هفتادهزار تن سر برید و خون فرونشست و زن فرمان داد که دست از کشتن بدارند و بخت‌نصر دست از کشتار بداشت.

او بیت‌المقدس را ویران ساخت و لاشه‌های کشتگان را در آن انداخت. پس بازگشت و همراه او دانیال پیمبر و دیگر سران بنی‌اسراییل، از آن میان عزریا، میشاییل و جز ایشان بازگشتند و سر جالوت را با خود داشتند. دانیال گرامی‌ترین کسان در نزد بخت‌نصر بود و از این‌رو مجوسان (آذرستاییان) بر آنان شك بردند و از آنان به نزد بخت‌نصر سخن‌چینی کردند. گوینده سخن را بدان گونه که گفته شد، دنبال می‌کند که از آن میان‌است: افکندن ایشان به‌سوی درندگان و فرود آمدن پادشاه (یا فرشته) بر ایشان و درآمدن بخت‌نصر به چهرهٔ جانوران و ماندن وی در میان ددان برای هفت سال دشوار و گران.

این گفتار و دیگر گفته‌ها دربارهٔ بخت‌نصر (گویای اینکه ویران

مادرش برای او دو پاره نمد بدوخت که بر گونه می‌آویخت و دندان‌ـ های خود را با آنها می‌پوشاند. چندان می‌گریست که آن دو پارهٔ نمد خیس می‌شد. چون زکریا می‌خواست مردم را اندرز دهد، می‌نگریست و اگر یحیی را حاضر می‌دید، از بهشت و دوزخ یادی نمی‌کرد.

خدا عیسی را به پیامبری برانگیخت و برخی فرمان‌های تورات را بزدود و از میان برداشت. یکی از آن فرمان‌ها این بود که به‌زن‌گرفتنِ دخترِ برادر را ناروا ساخت. پادشاه ایشان ـ به نام هیرودس ـ را دختر برادری بود که وی را خوش می‌داشت و می‌خواست او را به زنی بگیرد. یحیی او را از این کار بازداشت. دخترک هر روز نیازی به‌نزد پادشاه می‌برد که آن را برآورده می‌ساخت. چون این گزارش به‌مادر دختر رسید، به دختر خود گفت اگر پادشاه از تو بپرسد که چه می‌خواهی، بگو یحیی بن زکریا را سر ببر. چون دختر بر پادشاه درآمد، از او پرسید: چه نیازی داری؟ دختر گفت: خواهم که یحیی بن زکریا را سر ببری. پادشاه گفت: جز این بخواه. دختر گفت: جز این چیزی نخواهم. چون دختر پافشاری کرد، پادشاه یحیی را بخواند و تشتی بخواست و او را سر برید. چون دختر سر بریده بدید، گفت: اکنون چشمم روشن گردید. در این هنگام دختر بر بام کاخ رفته ولی از آنجا فرو افتاد و او را سگانی درنده بودند که در زیر کاخ بودند. سگان بر او تاختند و او را بخوردند و او خود همی نگریست. واپسین اندامی که از وی بخوردند، چشمان وی بودند، تا اندرز گیرد. چون یحیی کشته شد، چکه‌ای از خونش بر زمین افشانده شد. این چکهٔ خون همی جوشید تا خدا بخت‌نصر را بر ایشان برانگیخت و زنی به نزد وی آمد و او را بر آن چکهٔ خون رهنمون گشت. خدا چنان در دل بخت‌نصر افکند که از ایشان چندان بکشد تا آن خون فروـ نشیند. او از ایشان هفتاد هزار تن بکشت تا آن خون فرو نشست.

سُدّی نیز نزدیک به این بگفته جز اینکه او گفت: پادشاه خواست دخترِ زنِ خود را به‌زنی گیرد. یحیی او را از این کار بازداشت. زن از پادشاه خواست که یحیی را بکشد. پادشاه کس روانه ساخت که‌او

سه روز جز با تموِن با مردم سخن نگویی (آل عمران/۳/۴۱). گوید: خدا به کیفر آنکه نشانه خواست، زبانش را از او گرفت. تمون به معنی نشان دادن و اشاره است.

چون از مادر بزاد، پدرش او را نیک‌روی، اندك موی، با انگشتان کوتاه، ابروان پیوسته، آوای نرم، نیرومند در فرمانبری خداوند و پرهیزکار از هنگام کودکی دید. خـدای بزرگ فـرماید: او را در کودکی پیغام بخشیدیم (مریم/۱۹/۱۲). گـویند: یك روز کودکان همسانش به او گفتند: ای یحیی، بیا باهم بازی کنیم. گفت: برای بازی آفریده نشده‌ام. او گیاه و برگ درخت می‌خورد. برخی‌گویند: نان جوین می‌خورد. یك روز ابلیس بـر او گذشت (و او نان جوین می‌خورد) و بدو گفت: آیا گمان می‌بری که پارسایی؟ پس چرا نان جوین انباشته‌ای؟ یحیی گفت: نفرین خدا بر تو باد، این برای‌خوردن است. ابلیس گفت: کم‌ترین خوراك بس است که مرد نمیرد. خدا به یحیی وحی کرد و گفت: آنچه را ابلیس به تو می‌گوید، دریاب.

او در کودکی پیامبر شد و از این‌رو، از همان هنگام مردم را به پرستش خدا می‌خواند. وی جامهٔ مویین پوشید. او را درم و دیناری نبود و خانه‌ای نداشت که بدان روی آورد. هر کجا که شب می‌آمد، سرای او می‌بود. او را نه برده‌ای بود نه کنیزکی. در پرستش خدا به سختی کوشید. یك روز پیکر خود را نگریست و آن را نزار یافت و بگریست. خدا به‌وی وحی فرمود: ای یحیی، آیا برای لاغری پیکرت می‌گریی؟ سوگند به نیرومندی و ارجمندی‌ام که اگر از آتش دوزخ آگاهی یابی، به جای جامهٔ مویین جامهٔ آهنین بپوشی! او باز چندان بگریست که اشك‌ها گوشت گونه‌های او را بخوردند و دندان‌هایش برای بینندگان آشکار گشتند. این گزارش به مادرش رسید. مادر بر او درآمد و زکریا همراه کاهنان روی آورد و گفت: پسرم، تو را چه انگیزه‌ای بر این می‌دارد؟ یحیی گفت: تو مرا بر این‌داشتی چه گفتی: میان بهشت و دوزخ، بلندایی ناهموار است که جز گریندگان از بیم خدا کسی از آن گذر نکند. زکریا گفت: پس گریه می‌کن و می‌کوش.

یک بار که او در قربانگاه ایشان به نماز درایستاده بود، مردی جوان بدید که جبراییل بود. از او بترسید. جبراییل بدو گفت: خدا تو را به یحیی مژده می‌دهد که راست شمارندهٔ سخن پروردگار است (آل عمران/۳/۳۹). گوید: این یحیی، سخن خدا (عیسی بن مریم علیه‌السلام) را راست و راستگو خواهد شمرد چه یحیی نخستین کس بود که به وی گروید و او را راستگو شمرد. داستان چنین بود که مادر وی او را در شکم داشت و مریم را دید که عیسی را باردار بود و به وی گفت: ای مریم، آیا تو آبستنی؟ مریم گفت: از چه رو چنین پرسی؟ مادر یحیی گفت: می‌بینم آنکه در شکم من است، آن را که در شکم توست، نماز می‌برد.

برخی گویند: او در سه سالگی، عیسی علیه‌السلام را راستگو شمرد و خدای بزرگ او را یحیی نامید و پیش از آن کسی را بدین نام نخوانده بودند. خدای بزرگ فرماید: پیش از وی برای او همنامی پدید نیاوردیم (مریم/۱۹/۷). باز خدای بزرگ فرماید: درود بر وی روزی که از مادر بزاد و روزی‌که بمیرد و روزی‌که‌زندگی دیگرباره یابد و برانگیخته‌گردد (مریم/۱۹/۱۵). گویند: پرهراس‌ترین روزهای آدمی‌زادگان در این سه روز باشد که خدا یحیی را از هراس این سه روز به دور داشت. یحیی سه سال یا شش ماه پیش از مسیح بزاد. او با زنان درنمی‌آمیخت و از بازی با کودکان می‌گریخت.

زکریا گفت: بار خدایا، مرا از کجا فرزندی باشد؟ من به پیری رسیده‌ام و زنم سترون است (آل عمران/۳/۴۰). در این هنگام نود و دو یا صد و بیست سال از زندگی وی بگذشته بود و زنش نود و هشت سال داشت. به او گفته شد: چنین است؛ خدا هرچه می‌خواهد می‌کند (آل‌عمران/۳/۴۰). زکریا این سخن را برای به‌دست آوردن آگاهی پرسید که آیا از این زن سترونش فرزند یابد یا از دیگری؛ این را از آن‌رو نگفت که در توانمندی خدا گمانی داشته باشد. زکریا گفت: خدایا، مرا نشانه‌ای بخش. خدا گفت: نشانهٔ تو این است که

سپس عمران درگذشت و در این هنگام حَنّه آبستن مریم بود. چون او را بزاد، وی را دختری دید و در این زمان گفت: «خدایا من او را دختری زادم ــ و خدا از آنچه زاده بود، همواره آگاه‌تر بود ــ و نر مانند ماده نیست» چه آن تواند پرستاری کنیسه کند و به پذیرایی ایشان کمر بندد و این یکی نتواند «و من او را مریم نامیدم» (آل عمران/۳/۳۶). و مریم به زبان ایشان به‌معنی پرستش باشد. سپس آن زنْ دختر نوزاد را در پارچه‌ای پیچید و او را به «مَزْگَتِ بَرتَرین» (المَسجِدُ الأقصی) آورد و دربرابر کاهنانی که از تبار هارون بودند، بر زمین گذاشت. اینان سرپرست همان کاری در بیت‌المقدس بودند که بنی‌شیبه در کعبه داشتند. زن گفت: این دخترِ پیمان بسته برای خدا را بگیرید. آنان بر سر گرفتن وی با یکدیگر به چالش پرداختند زیرا او دختر رهبر و خداوند قربانگاه ایشان بود. زکریا گفت: من بدو سزاوارترم زیرا خالهٔ وی در خانهٔ من است. گفتند: ولی ما برای این کار قرعه زنیم. پس قلم‌های خود را در رودی روان ــ که همان رود اردن بود ــ بیفکندند؛ خامه‌هایی‌را که با آن تورات‌را می‌نوشتند. قلم زکریا بر زبر آب آمد و قلم‌های ایشان در آب فرو رفت. زکریا دختر را بگرفت و سرپرست او گشت و او را به نزد خاله‌اش مادر یحیی برد و برای وی زنی شیرده گرفت تا بزرگ شد. آنگاه برای وی بالاخانه‌ای در مسجد بساخت که جز با نردبان کسی بدانجا نتوانست رفت و کسی جز او را دستوری بدانجا نبود. وی میوهٔ زمستان را در تابستان‌در نزد او می‌دید و میوهٔ‌تابستان‌را در زمستان. به وی می‌گفت: این از کجا آورده‌ای؟ می‌گفت: از نزد خدا. چون زکریا این را از او بدید، خدا را برای او بخواند و آرزوی فرزند کرد زیرا میوهٔ تابستان را در زمستان بدید و میوهٔ زمستان را در تابستان. زکریا با خود گفت: آنکه این به مریم ارزانی داشت، تواند زن مرا بهبود بخشد تا فرزند زاید. او گفت: خدایا، مرا پسری پاکیزه ارزانی فرمای که تو شنوندهٔ فراخوان هستی (آل عمران/۳/۳۸).

رویدادهای روزگار پادشاهان تیره‌ها
از آن میان عیسی‌بن مریم
و یحیی‌بن زکریا علیهم‌السلام

ما از این‌رو این دو رویداد بزرگ را در ایـن گزارش گرد هم آوردیم که یکی از آن وابسته به دیگری است. گوییم: عمران بن ماثان از فرزندان سلیمان‌بن داود بود و خاندان‌ماثان از مهتران و کاهنان بنی‌اسراییل بودند. او حنه دختر فاقور (فاقوذ) را به‌همسری داشت و زکریا بن برخیا خواهرش ایشاع را. برخی گویند: ایشاع خواهر مریم دختر عمران بود. حنه بزرگ و سالخورد و ناتوان گشته بود و فرزندی نیاورده بود. یک بار هنگامی که وی در سایهٔ درختی بود، پرنده‌ای دید که جوجهٔ خود را دانه می‌خوراند. از این‌رو شیفتگی به داشتن فرزند در وی پدید آمد و او خدا را بخواند که به وی فرزندی ارزانی فرماید. او با خدا پیمان بست که اگر پسری به او ارزانی دارد، وی را از دربانان و کارکنان بیت‌المقدس گرداند. او بچهٔ‌شکم خود را «آزاد» گردانید ولی نمی‌دانست پسر است یا دختـر. پیمان «آزاد» بستن با خدا در نزد ایشان چنین بـود که بچه را به کنیسه می‌بخشیدند تا در آن کار کند و تا هنگام رسیدن به «پختگی» از آنجا بیرون نیاید. چون بـه پختگی رسد، او را «آزاد» بگـذارند که اگر بخواهد، در آنجا بماند و اگر نخواهد به هر جا که می‌خواهد، روانه گردد. پیمان «آزاد» جز دربارهٔ پسران بسته نمی‌شد زیرا زنان ــ که بیماری و خونریزی ماهانه می‌بینند ــ شایستهٔ این کار نبودند.

فرزندان‌شان چیرگی بر سواد پیش آمد، اشك بن جزء بود و او، به گفتهٔ برخی، از تبار اسفندیار بن گشتاسب بود. برخی از ایرانیان بر این گمانند که اشك پسر داراست. برخی گویند: اشك بن اشکان مهتر از فرزندان کیکاوس بود که بیست سال پادشاهی کرد. پس‌از او این کسان بدین گونه فرمان راندنـد: پسرش اشك بیست و یك سال، شاپور بن اشك سی‌سال، گودرز بن شاپور ده سال، پسرش بیرن بیست و یك سال، پسرش گودرز کهتر نوزده سال، نرسی بن گودرز چهل سال، هرمز بن بلاش بن اشکال هفـده سال، اردوان کهتر پسر بلاش (که وی بزرگ‌ترین و تـوانـاترین و گرامی‌ترین پـادشاهان اشکانی و چیره‌ترین ایشان بر پادشاهان بود) سیزده سال. پس از او اردشیر بن بابك بر سر کار آمد که سرزمین ایران را سراسر پیوست هم کرد و این را به یاری خدا یاد خواهیم کرد.

برخی دیگر، کسان دیگری را در نام‌های پادشاهان (به‌جز آنان که ما یاد کردیم) گنجانده‌اند که نیاز به درازگویی با یادکردن ایشان نیست. ما برخی از آنچه را گفته شده است، در هنگام گفت و گو از پادشاهی اردشیر بن بابك یاد کردیم.

و اشکانیان خوانده می‌شدند و روزگار پادشاهی‌شان دویست سال و به گفتهٔ برخی سیصد و چهل (۳۴۰) سال بود. از این میان اشك بن اشکان بیست سال فرمان راند. پس از او پسر وی شاپور برای شصت سال فرمان راند و در چهل و یکمین سال پادشاهی او عیسی بن مریم علیه‌السلام پدیدار شد. تیتوس بن اسفیانوس پادشاه رومیه، چهل سال پس از بالا رفتن عیسی مسیح به آسمان، بر بیت‌المقدس تاخت و کشتار کرد و به اسیری بگرفت و شهر را به‌ویرانی کشاند. دیگر شاهان اشکانی بدین‌گونه بودند: گودرز بن اشکانان مهتر بیست سال، بیژن اشکانی بیست و یك سال، گودرز اشکانی هشتاد و نه سال، نرسی اشکانی چهل سال، هرمز اشکانی هفده سال، اردوان اشکانی بیست و دو سال، خسرو اشکانی چهل سال، بلاش اشکانی بیست و چهار سال، اردوان کهتر سیزده سال و اردشیر بن بابك.

برخی گویند: پس از اسکندر پادشاهان تیره‌ها که وی کشور ایران را میان ایشان بخش کرد، بر ایران‌زمین فرمان راندند. هریك از ایشان جداگانه بر همان پهنه‌ای که در دستش بود (از هنگام روی کار آمدن)، فرمان راند و این به‌جز پهنهٔ سواد بود که پس از اسکندر برای پنجاه و چهار سال در دست رومیان بود. در میان پادشاهان تیره‌ها مردی از تبار شاهان بود که بر کوهستان و اصفهان چیره گشته بود و پس از او پسرانش بر سواد چنگ انداختند و بر این سرزمین و آبساران و کوهستان و اصفهان ــ به سان سرکردهٔ دیگر پادشاهان تیره‌ها ــ فرمان راندند زیرا شیوه بر این روان گشت که وی و فرزندانش را مهتر خود بشناسند. از این‌روست که یاد ایشان در گزارش‌نامه‌های پادشاهان آمده است. ما نیز بر این پایه، به یاد کردن ایشان بسنده کردیم و دیگران را فروگذاشتیم. روزگار فرمانرانی پادشاهان تیره‌ها دویست و شصت (۲۶۰) سال و به‌گفتهٔ برخی سیصد و چهل و چهار (۳۴۴) سال و به گفتهٔ برخی پانصد و بیست و سه (۵۲۳) سال بود. و خدا داناتر است.

از میان پادشاهانی که بر کوهستان فرمان راندند و پس از

رومیان به خونخواهی آنتیوخوس به سرزمین ایران تاخته بودند و پادشاه بابل در این هنگام بلاش پدر اردوان بود که اردشیر بن بابك او را کشته بود. بلاش برای پادشاهان تیره‌ها نامه نگاشت و آگاه‌شان ساخت که رومیان برای تاختن بر کشور ایشان همداستان شده‌اند و سپاه و ساز و برگ انبوه فراهم آورده‌اند و اگر وی در برابر ایشان به‌زانو درآید، بر همگی چیره خواهند شد.

هریك از پادشاهان تیره‌ها به اندازهٔ توان خود مردان جنگی و جنگ‌افزار و دارایی برای‌وی بفرستادند و در نزد وی چهارصدهزار پیکارگر فراهم آمدند.وی فرمانروای«حضر»(شهری برابر تکریت کنونی در عراق میان موصل و فرات)را به‌فرماندهی ایشان برگماشت و او میان سواد و جزیره را به دست داشت. این فرمانده با رومیان دیدار کرد و پادشاه ایشان را بکشت و سپاهیان ایشان را از دم تیغ بگذراند. این کار، رومیان را بر آن داشت که شهر قسطنطنیه (کنستانتین‌اوپل[8]) را بساختند و پای‌تخت خود را از رومیه بدانجا فرا بردند. آنکه این شهر را پایه‌گذاری کرد، پادشاه قسطنطین (کنستانتین) بود و او نخستین کس از پادشاهان روم بود که به‌کیش ترسایی درآمد. وی بازماندگان بنی‌اسراییل را از فلسطین و شام بیرون راند چه گمان بر این بود که یهودیان عیسی بن مریم را کشته بودند. به گمان ایشان آن چوبه‌ای را که عیسی را بر آن آویختند، یهودیان به کشتن‌گاه آوردند. رومیان آن چوبه را بسی گرامی‌داشتند و آن را به گنج‌خانه‌های خود بردند و اکنون در نزد ایشان است. پادشاهی ایران پیوسته پراکنده بود تا اردشیر بن بابك (اردشیر بابکان، فرمانروا از ۲۲۶ تا ۲۴۱م) به پادشاهی رسید. هشام روزگار پادشاهی او را روشن نساخته است.

دیگر دانشورانِ آگاه از گزارش‌های ایرانیان گفته‌اند: پس از اسکندر پادشاهانی نه از ایرانیان بر سرزمین ایران فرمان راندند و اینان فرمانبر پادشاه کوهستان می‌بودند.اینان پادشاهان تیره‌هابودند

8. Constantinople.

اختلاف سخن گفته‌اند. هشام بن کلبی و گروهی همانند او گفته‌اند: پس از اسکندر بلاقس سلیقس و سپس انطیخس (آنتیوخوس) پایه‌گذار شهر انطاکیه (آنتیوخ) فرمان راندند و سواد کوفه برای پنجاه و چهار سال در دست ایشان بود و ایشان در پهنهٔ فارس و اهواز و کوهستان‌ها تاخت‌وتاز و آمدورفتی داشتند.

پادشاهی اشك بن اشکان

سپس مـردی بـه نام اشك (یا ارشك یکم: ۲۵۰ـ۲۴۸ق‌م) سر برآورد و او فرزند دارای مهتر بود و زادگـاه و پرورشگاه او ری بود. وی گروهی انبوه فراهم آورد و روانهٔ کارزار با انطیخس گشت و انطیخس به سوی او بیرون رفت و ایـن دو در سرزمین موصل به یکدیگر برخوردند و انطیخس کشته شد و اشك بر سواد چیره گشت و از موصل تا ری و اصفهان را بگرفت و دیگرپادشاهان تیره‌ها به‌پاس بزرگی و رفتارش او را بزرگ شمردند و نامه‌های خود را با نام او آغاز کردند و او را شاهنشاه خواندند بی‌آنکه وی هیچ‌کدام از ایشان را برکنـار سازد. پس از او پسر وی شاپور بـن اشك بـه اورنگ پادشاهی برآمد[7].

پادشاهی گودرز

پس از وی گودرز بن اشکان به پادشاهی رسید و او همان است است که با بنی‌اسراییل، برای بار دوم، به جنگ پرداخت.

انگیزهٔ چیره کردن خدا او را بر ایشان کشتن یحیی بن زکریا بود. گودرز بسیاری از ایشان را بکشت و پس از آن دیگر ایشان به سان گذشته فراهم نیامدند و خدا پیامبری را از میان ایشان برداشت و خواری بر ایشان بگماشت. برخی گویند: آنکه با فرزندان‌اسراییل جنگید، طیطوس (تیتوس) بن اسفیانوس پادشاه روم بود. وی ایشان را کشتار کرد و به اسیری گـرفت و بیت‌المقدس را ویران کرد.

---

۷. اشکانیان خاندانی از شاهنشاهان ایران بودند که‌از پیرامون ۲۵۰ق‌م تا پیرامون ۲۲۶ میلادی به مدت ۴۷۶ سال فرمان راندند و ۳۳ پادشاه از ایشان به گاه برآمدند.

شاهزادگان را بکشم و به سوی پدرانشان فرستم. تو در این کار چه می‌بینی؟

ارسطاطالیس برای او نوشت: اگر شاهزادگان را بکشی، کار به دست فرودستان و خوارمایگان افتد و اینان چون به پادشاهی رسند، نیرو یابند و چون توان یابند، سرکشی کنند و ستم رانند و بیداد روا دارند. گزندی که از ایشان رسد، بیش‌تر باشد. رای درست آن است که شاهزادگان را گرد آوری و هریك را پادشاهی شهر و بخشی به‌گونهٔ جداگانه بخشی و چون چنین شود، هریکی در برابر آن‌دیگری ایستد تا او را از رسیدن به خواسته‌اش بازدارد تا آنچه دارد، از دست نرود و بدین سان در میان ایشان دشمنایگی زاید و ایشان به همدگر پردازند و هنگام نیابند که با دوردستان دشمنی ورزند.

در این‌هنگام بود که‌اسکندر کشورهای خاورزمین را بر پادشاهان تیره‌ها بخش کرد و اخترشناسی و حکمت را از کشور ایشان به جایی دیگر برد و همان پیش‌آمد که‌ارسطاطالیس‌پیش‌بینی کرده بود. پس پادشاهان خاورزمین به یکدیگر پرداختند و با یونان درنیاویختند.

ارسطاطالیس برترین و داناترین فرزانگان بود و اسکندر با او رای‌می‌زد و گفتهٔ او را به‌کار می‌برد. ارسطاطالیس(۳۸۴ـ۳۲۲ق‌م) حکمت را از افلاطون (۴۲۷ـ۳۴۷ق‌م) شاگرد سقراط (۴۶۹ـ۳۹۹ ق‌م) فراگرفته و سقراط تنها در طبیعیات نه دیگر دانش‌ها، شاگرد اوسیلاوس بود و معنی نام او «سردرندگان» است. اوسیلاس شاگرد انکساغورس (آناکِساگوراس، درگذشتهٔ پیرامون ۴۲۸ ق‌م) بود. ارسطاطالیس در چند پُرشمان به راه ناسازگاری با استادش برفت و چون در این باره از وی پرسیدند، گفت: افلاطون را دوست می‌دارم و راستی و درستی را نیز، ولی راستی و درستی را بیش‌تر دوست می‌دارم.

دانشوران دربارهٔ پادشاهی که پس از اسکندر در سواد عراق بود و دربارهٔ شمار پادشاهان تیره‌ها که بر اقلیم بابِل فرمان راندند، به

برخی از دانشوران گفته‌اند که بطلمیوس خـداوند مجسطی و دیگر کتاب‌ها، از این پادشاهان نبود بلکه به روزگار پادشاهان روم بود که این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

پس از آن قالوبطری پادشاه روم به پادشاهی شام رسید و نخستین کس از این خاندان که به‌گاه برآمد، جایوس یولوس بود که پنج سال فرمان راند. پس از او اغسطوس که پنجاه و شش سال پادشاهی کرد و چون چهل و دو سال از فرمان راندنش بگذشت، عیسی بن مریم بزاد علیه‌السلام. گویند میان زادن عیسی و روی کار آمدن اسکندر سیصد و سه (۳۰۳) سال بود [۳۳۶ سال بود].

گزارش کار پادشاهان ایران پس از اسکندر (پادشاهان تیره‌ها)

چون اسکندر درگـذشت، پس از او پادشاهان تیـره‌ها («ملوك طوایف»[٦]) به پادشاهی ایشان رسیدند و ما انگیزهٔ این کار بگفتیم. برخی گویند: انگیزه آن بود که چون اسکندر بر سرزمین ایران‌چیره شد و به آنچه می‌خواست رسید، به ارسطاطالیس فرزانه نوشت: من همهٔ ماندگاران خاورزمین را ترساندم و آزردم و اکنون بیم آن دارم که پس از من همداستان و یکپارچه گردند و آهنگ کشور ما کنند و مردمان ما را بیازارند. پس بر آن شدم کـه فرزندان پدر کشته از

۱۸۱ق‌م). ٦. بطلمیوس‌ششم، فیلومتر (درگذشتهٔ ۱٤٥ق‌م) پادشاه مصر (۱۸۱ـ۱٤٥ق‌م). ۷. بطلمیوس هفتم، اوئرکستس دوم فوسکون (درگذشتهٔ ۱۱۷ق‌م). ۸. بطلمیوس هشتم، سوترلاتوروس (درگـذشتهٔ ۸۱ ق‌م) پادشاه مصـر (۸۹ـ۸۱ق‌م). ۹. بطلمیوس نهم، آلکساندر یکم (درگـذشتهٔ ۸۸ق‌م) پادشاه مصـر (۱۰۷ـ۸۹ق‌م). ۱۰. بطلمیوس دهم، آلکساندر دوم (درگذشتهٔ ۸۰ق‌م) پادشاه مصر. ۱۱. بطلمیوس یازدهم، فیلوپاترنئوس دیونوسیوس (درگـذشتهٔ ۵۱ق‌م) پادشاه مصـر (۸۰ـ۵۸ق‌م). ۱۲. بطلمیوس دوازدهم (٦۱ـ۴۷ق‌م) پادشاه مصر (۵۱ـ۴۷ق‌م). ۱۳. بطلمیوس سیزدهم (۵۸ـ۴۴ق‌م) پادشاه مصر (٤۷ـ٤٤ق‌م). ۱٤. بطلمیوس چهاردهم، کایساروین (٤۷ـ۳۰ق‌م).

٦. فردوسی می‌فرماید:

بر آن نامداران فرخنده کام — «ملوك طوایف» نهادند نام

خودشان افتد و بر فرمانبری و دوستی همداستان گردند و خود را پروردهٔ تو شمارند. اسکندر چنان کرد و پادشاهان تیره‌ها («ملوك طوایف») از اینجا پدید آمد. دربارهٔ انگیزهٔ پدید آمـدن پادشاهان تیره‌ها سخنانی جز این نیز گفته شده است کـه به‌خواست خدا یاد خواهیم کرد.

پادشاهان پس از اسکندر

چـون اسکندر درگـذشت، پادشاهی را بـر پسرش اسکندروس عرضه کردند ولی او از پذیرفتن آن رخ برتافت و بـه پرستش خدا پرداخت. از این‌رو، پادشاهی یونان، چنان کـه برخی گفته‌اند، به بطلمیوس بن لاغوس رسید و روزگار پادشاهی او سی و هشت سال بود. آنگاه پادشاهی سرزمین یونان بدین گونه دنبال شد: بطلمیوس فیلوذفوس چهل سال، بطلمیوس اوراغـاطس بیست و چهـار سال، بطلمیوس فیلافطر بیست و یك سال، بطلمیوس افیفانس بیست و دو سال، بطلمیوس اوراغاطس بیست و نه سال، بطلمیوس ساطر هفده سال، بطلمیوس اخشندر بیست و یك سال، بطلمیوسی که از اورنگ پادشاهی روی بـرگاشت و نهـان شد هشت سال و بانویی بـه نام قالوبطری هفده سال. این زن از فرزانگان بود و اینان همگی از مردم یونان بودند. همهٔ کسانی که پس از اسکندر به پادشاهی رسیدند، بطلمیوس خوانده می‌شدند چنان که پادشاهان ایران را خسرو می‌ـ گفتند و پادشاهان روم را قیصر[5].

۵. اینان که ابن اثیر به‌نام پادشاهان یونان‌می‌خواند، بطلمیوسان مصر کهن هستند که در بنیاد از مردم شهر مقدونیه بودند و اسکندر ایشان را به پادشاهی مصر برآورد و خود از رشته‌های پادشاهی مصر گشتند. بطلمیوسان یا بطالسهٔ مصر چهارده تن بدین گونه بودند: ۱. بطلمیوس یکم شناخته با نام سوتر (Soter) و لاگی (درگذشتهٔ۲۸۳، چهل سال پس از درگذشت اسکندر). ۲. بطلمیوس دوم، دلفوس (۳۰۹ـ۲٤۷ق‌م) پادشاه مصر باستان (۲۸۵ـ۲٤۷ق‌م). ۳. بطلمیوس سوم، اثوئر گستس (درگذشتهٔ ۲۲۲ق‌م) پادشاه مصر (۲٤۷ـ۲۲۲ق‌م). ٤. بطلمیوس چهارم، فیلوپاتور (درگذشتهٔ ۲۰۵ق‌م) پادشاه‌مصر (۲۲۲ـ۲۰۵ق‌م). ۵. بطلمیوس پنجم، اپیفانس (۲۱۰ـ۱۸۱ق‌م) پادشاه مصر (۲۰۵ـ
←

دلاوری و کم‌خردی ایشان، هرکه را خوی چنین باشد، زندگی را بر وی فراخ گردان و زنانِ ماهرویِ سیمین‌تن را هماره هم‌آغوش وی ساز زیرا فراخی زندگی، دلاوری را از میان می‌برد و گرایش به تندرستی را پدید می‌آورد. زنهار که دست به مردم‌کشی نیالایی زیرا این کار لغزشی است که چاره ندارد و گناهی است‌که بخشوده نگردد. کیفر بکن بی‌کشتن، تا بر بخشایش توانا باشی زیرا بخشودن از سوی توانایان بسی نیکوست. باید کـه خوی تو نیکو باشد تا خـواست‌ها یکسره ویژهٔ دوستی تو گردد. خود را در بهره‌وری بر یارانت برتری مبخش زیرا هرکه نابرابری پیشه سازد و چیزهایی ویژهٔ خود گرداند و یاران را از آن بی‌بهره کند، دوستی را پایمال کرده باشد و هرکه برابری و از خودگذشتگی به‌کار برد، ریشهٔ دشمنی بر کند.

باز چون سرزمین ایران بگرفت، بـرای ارسطاطالیس (ارسطو) نامه نوشت که من در ایران مردانی‌دیدم دارای رای استوار، سرسختی و دلاوری بسیار و زیبایی و نژاد بلند و شاهوار. من از راه داد و دهش بر ایشان چیره گشتم ولی می‌ترسم چون از ایشان دور گردم و کشور بدیشان سپارم، سر به شورش بردارند و مرا فروگذارند و از این‌رو جز با نابود کردن ایشان، گزندشان دور نسازم. ارسطاطالیس برای وی نوشت: نامهٔ تو را دربارهٔ مردم ایران خواندم و دریافتم. اما کشتن ایشان، کاری برپایهٔ ستمکاری و مایهٔ تباهی است که فرجام بد آن را نتوان دور ساخت. اگر ایشان را کشتار کنی، مردم ایران کسانی مانند ایشان بر سر کار آورند و به‌ناچـار همهٔ مردم کشور دشمن تو گردند و کینهٔ فرزندان تو را به دل گیـرند و تو در همان هنگام ایشان را بیرون از پیکار، کشتار کرده باشی. اما بیرون کردن ایشان از لشکرت، مایهٔ گزند رسیدن به خود و یارانت باشد. ولی‌من تو را راهی فرمایم که بهتـر از کشتن است و آن اینکه شاهزادگان ایشان و کسانی را از ایشان که شایستگی جهانداری دارند، فراـ خوانی و شهرها به ایشان سپاری و هـریک را پادشاهی جـداگانه گردانی تا بدین سان گفتارشان چندگانه گردد و گزندشان در میان

برگ پوشاندند و آنها را با اسبان بداشتند تا با آنها آشنا گشتند. سپس به هند بازگشت. پادشاه هند به جنگ او بیرون آمد و اسکندر فرمود که اندرون آن پیلان را از نفت و کبریت بینباشتند و آنها را سوار بر چرخ‌ها به‌میان آوردگاه راندند و مردان جنگی‌را همراه آنها ساختند. چون جنگ درگرفت، فرمود که در آن پیلان آتش افکندند که چون‌گداخته شدند،مردان‌جنگی و پیلداران‌ازگرد آنهاپراکندند. و پیلان هندی آنها را در میان گرفتند و با خرتوم‌های خود بکوفتند، همگی بسوختند و به سوی هند رو به گریز نهادند و مردم از برابر آنها شتابان بگریختند.

یکی دیگر از نیرنگ‌های رزمی وی این بود که بر شهری استوار فرود آمد که خوراکی‌های فراوان و چشمه‌های آب روان داشت. [او نتوانست دژهای شهر بگشاید] پس از آنجا بازگشت و گروهی را در چهرهٔ بازرگانان بدانجا گسیل داشت که با خود کالاهایی داشتند و می‌فروختند. ایشان را فرمود که هرچه می‌توانند، خوراکی بخرند و بهای گزاف بپردازند و چون خوراکی‌ها را گرد آوردند، آتش در آن افکنند و بگریزند. آنان چنان کردند و به‌نزد او بگریختند. او دسته‌های جنگی به بیرون آن شهر فرستاد که پیاپی تازش آوردند و تاراج کردند. مردم شهر گریختند و به شهر درآمدند که در آن پناه گیرند. اسکندر بر سر ایشان تاخت ولی راه درون‌رفت را بـه شهر بسته نیافت.

وی برای ارسطاطالیس (ارسطو) نوشت که از میان ویژگان‌روم، گروهی هستند که ایشان را آرمان‌هایی دورپروازانه و جـان‌هایی بزرگ و دل‌هایی ترس‌ناشناس است. او از ایشان بر جان خویش بیم دارد ولی نمی‌خواهد ایشان را بـر پایهٔ بدگمانی خـود نابود سازد. ارسطاطالیس در پاسخ وی نوشت: نامهٔ تو را خواندم و دریافتم. آنچه دربارهٔ دورپروازی آرمان‌های ایشان گفتی [درست است ولی باید بدانی که] وفاداری فرآوردهٔ بلندپروازی آرمان و بزرگ بودن جان است و نیرنگ از ویژگی‌های پستی و فرومایگی است. اما دربارهٔ

مرگ‌شان شادت کرد. دیگری گفت: ای‌جنبانندهٔ روی زمین، چرا هیچ اندامی نمی‌جنبانی؟ بلکه باید گفت: چرا از تنگنا‌ها گله نمی‌کنی که همواره از فراخنا گله داشتی. دیگری گفت: سرایی که پایان آن این باشد، همان به که از آغاز روی از آن برگردانند.

خوانسالار او گفت: بسترها گستردم و خـوان‌ها چیدم و اکنون میزبان را نمـی‌بینم. گنجینه‌دارش گفت: مرا به اندوختن فـرمان می‌دادی؛ اکنون اندوخته‌هایت به که سپارم؟

دیگری گفت: این سرای پهن و دراز بـرای تو جز هفت بدست[۴] به‌جا ننهشته است؛ اگر این را بی‌گمان می‌دانستی، از جست و جوی بسیار می‌کاستی.

روشنک، همسرش، گفت: گمان نمی‌بـردم که سرکوبگـرِ دارا سرکوب گردد. سخنی که از شما شنیدم دارای سرزنش بود. او جامی را که از آن می‌نوشید، واپس گذاشت. اینک باید که این گروه از آن بنوشند. هنگامی که مادرش از مرگش آگاه گشت، گفت: اگر فرمان پسرم را فرو هشتم، یادش را از دل به‌دور نداشتم.

این بود سخنان فرزانگان دربارهٔ وی که در آن پند و اندرزها بود و از این‌رو آن را فرو نگاشتم.

از نیرنگ‌های اسکندر در جنگ‌هایش یکی آن بود که چون با دارا به جنگ پرداخت، به میان دو لشکر آمد و آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: ای ایرانیان، خود می‌دانید به ما چه نوشتید و ما چه‌گونه برای شما امان فرستادیم. هرکه بر گفتهٔ خود پایدار است، از جنگ رویگردان شود که از ما نیز پیمانداری ببیند. پس ایرانیان به‌همدگر گمانمند شدند و آشفته گشتند.

از دیگر ترفندهای او ایـن بود کـه پادشاه هندوستان با پیلان جنگی به پیکار با او بیرون آمد و اسبان اسکندر از آنها برمیدند. او از آن جنگ دست بداشت و فرمود که پیلانی از مس بساختند و ساز و

۴. پدشت: وجب.

نیاز به‌دادت نرسید. بارهای‌گران آن بر تو بمانْد و تو دست به‌گناهان آن زدی. برای دیگری انباشتی و گناه آن بر خود نوشتی. دیگری گفت: تو اندرز دهندهٔ ما بودی و اینك اندرز دهنده‌ای گویاتر از مرگ تو نیست. اکنون هرکه را خردی است، باید که پند گیرد و هرکه اندرزپذیر است، باید که بپذیرد. دیگری گفت: بسا کسا که در پشت سرت بود و از تو می‌ترسید و اکنون در برابر توست و از تو باکی ندارد. دیگری گفت: بسا کسا که آرزومند خاموشی تو به هنگام سخن گفتنت بود و امروز که خاموشی، آرزوی سخن گفتنت می‌دارد. دیگری گفت: این مرد بسی کسان را بمیرانْد که نمیرَد و اکنون مرگ از او گوی ربوده است. دیگری که دارای کتاب‌های‌حکمت بود، گفت: همواره از من می‌خواستی که از تو دوری نگزینم و اینك منم که نمی‌خواهم به‌تو نزدیك شوم. دیگری‌گفت: امروز روز بزرگی است که بدی‌هایِ گریزانِ آن روی آورد و خوبی‌هایِ شتابانِ آن رو به گریز نهاد. هرکه خواهد بر کم‌کنندهٔ پادشاهیِ خود بگرید، باید که گریه سر دهد. دیگری گفت: ای دارندهٔ‌پادشاهیِ سترگ، پادشاهی‌ات برفت چنان که ابر زدوده گردد و جای پای تو پوشیده گشت چنان که جای پای مگسی. دیگری گفت: ای‌کسی که درازا و پهنای زمین را تنگ یافتی، کاش بدانستمی که اکنون در این تنگنا چه‌گونه‌ای! دیگری گفت: شگفتا از کسی که پایان راهش این بُوَد، چه‌گونه خود را به گردآوریِ خواسته‌هایِ تباه و انباشتن خس و خاشاکی دستخوش باد نیستی چون کاه، به رنج افکَنْد و زبانزد این و آن ساخت. دیگری گفت: ای گروه انجمنیانِ انبوه و انجمنِ پرشکوه، دل به چیزی‌مبندید که شادی‌اش نپاید و خوشی‌اش در یك دم به‌سر آید. اکنون برای شما درستی و راستی از تباهی و گمراهی جدا گشت و پدیدار شد. دیگری گفت: ای کسی که‌خشمت مایهٔ مرگ‌بود، چرا بر مرگ‌خشم نگرفتی؟ دیگری گفت: این پادشاهِ گذشته را دیدید؛ اکنون سزاست که پادشاه آینده از او پند گیرد. دیگری‌گفت: آنکه‌گوش‌ها سخنش می‌نیوشیدند، خاموش گشته تا سخن دیگران بنیوشد. دیگری گفت: به‌زودی به‌تو پیوندد آنکه مرگ تو شادش ساخت چنان که تو به آنانی پیوستی که

چهارصد تن از یاران خود را برگرفت و جویای چشمهٔ جاودانگی گردید. هژده روز در درون تاریکی‌ها برفت ولی بر آن چشمه دست نیافت و از آن بیرون آمد. خضر فرمانده پیشاهنگان وی بود که بر آن دست یافت و در آن شنا کرد و از آن بنوشید. و خدا داناتر است.

او به عراق برگشت و در راه شهرزور به بیماری گلودرد خفگی‌آور [شاید دیفتری] درگذشت. روزگار زندگی او سی و شش سال بود و این به گفتهٔ برخی از گزارشگران است. او را در تابوتی زرّین و آراسته به گوهرها گذاشتند و تابوت با صبر بیندودند (تا تباه نشود) و به نزد مادرش بردند.

وی چهارده سال پادشاهی کرد. دارا در سومین سال پادشاهی او کشته شد. او دوازده شهر بساخت از آن میان: اصفهان که بدان جی می‌گفتند، هرات، مرو، سمرقند، شهری در سواد برای روشنک دختر دارا، شهری در یانون و اسکندریه در مصر.

چون اسکندر درگذشت، همراهان وی از فرزانگان یونانی و ایرانی و هندی و جز آن گرد وی را بگرفتند. او ایشان را گرد می‌آورد و از گفتار ایشان آرامش می‌گرفت. آنان بر گرد پیکر او چنبر زدند. بزرگ‌شان گفت: هر یك سخنی بگویید که برای ویژگان مایهٔ دلداری باشد و برای همگان انگیزهٔ هوشیاری. او دست بر تابوت گذاشت و گفت: اسیر کنندهٔ اسیران اسیر گشت. دیگری گفت: این پادشاه زر می‌اندوخت و اکنون زور او را اندوخت. دیگری گفت: مردم از این پیکر گریزه‌اند و به اندوخته‌های تابوت گراینده. دیگری گفت: شگفت‌ترین شگفت این است که زورمند سرکوب گشته است و ناتوانان سرگرم بازی‌اند. دیگری گفت: این آن کس است که سرآمد خود را نهان ساخت و آرزوی خود را آشکار. چرا سرآمد خودرا واپس نیفکندی که اندکی از آرزوهای خود را دریابی؟ بلکه باید گفت: چرا آرزوی خود را سبك نساختی تا پیمانه‌ات به این زودی پر نگردد؟ دیگری گفت: ای کوشندهٔ گردن‌فراز، چیزی را گرد آوردی که به‌هنگام

اینان گفتند: ای دو شاخدار، همانا یأجوج و مأجوج در زمین تباهکاراند. آیا می‌خواهی برای تو هزینه‌ای فراز آوریم تا میان ما با ایشان دیواری برآوری؟ گفت: آن دسترس و توان که پروردگارم به من بخشیده است، بهتر است. شما مرا با مردان یاری دهید تا میان شما با ایشان دیوار برآورم بسی بلند و استوار. مرا پاره‌های پولاد و آهن دهید. تا چون از روی زمین تا سر کوه را هموار ساخت، گفت: بدمید. تا آنگه که آن را آتشی کرد و آهن تافتهٔ سرخ گردانید، گفت: مرا مس گداخته دهید تا بر زبر این بریزم. از آن پس آنان هیچ نتوانستند که بر سر دیوار آیند و نتوانستند که آن را بسنبند (کهف /۱۸/۸۳_۹۷)].

اینکه گفت «توان خدا بهتر است»، از این راه بود که: بخشایش خدا بر من بهتر از هزینه‌های شماست ولی مرا به مردان و کارگران و سازندگان و ساز و برگ و افزارهای سازندگی کمک رسانید. آنگاه گفت: «برای من خشایه‌های آهن آورید» یعنی پاره‌های آهن بیاورید که برای وی بیاوردند و او پایه‌ها را بکند تا به آب رسید و سپس آهن و هیزم را لایه به لایه بر زبر همدگر گذاشت. «تا میان دو اوراز را هموار کرد» یعنی میان دو کوه را. او در هیزم آتش افکند و آهن سرخ‌شد و او گدازه‌ها را بر آنجا فرو ریخت و این مس گداخته بود که بیامد و جای هیزم را در میان پاره‌های آهن پر ساخت و آن دیوار سخت و ستبر چنان شد که گویی بافته‌ای رنگارنگ است که‌در آن سرخی مس است و سیاهی آهن. وی در بالای آن کنگره‌های آهنین بساخت و یاجوج و ماجوج از بیرون رفتن به کشورهای همسایه درماندند چنان که خدا فرمود: نه توانستند بر زبر آن بالا آیند و نه توانستند آن را سوراخ کنند.

چون از کار ساختن آن دیوار بپرداخت، به درون تاریکی‌ها رفت که در سوی قطب شمال است و خورشید در جنوب آن است و از این روست که‌در آن هنگام سر تا سر تاریک بود. وگرنه‌در زمین جایی نیست که آفتاب هرگز بر آن تابش نیابد. چون به درون تاریکی‌ها فرو رفت،

خدا داستان ایشان چنین بگفته است [و ما همهٔ گزارش قرآن کریم را دربارهٔ دو شاخدار می‌آوریم که همهٔ داستان‌های گزارشگران بر گرد آن تنیده شده است و همه از آن مایه می‌گیرد: مردم دربارهٔ دو شاخدار از تو پرسش‌می‌کنند. بگو اینک یادی‌از وی بر شما می‌خوانم. ما در روی‌زمین به وی توانمندی و دسترس دادیم و از هر چیزی وی را دانش و بهره بخشیدیم. او راهجویان در پی آن دانش و چاره به پیش رفت. چون به فروشدن‌گاه خورشید رسید، آفتاب را دید که در چشمه‌ای گرم فـرو می‌رود. و در آنجا مردمی بدیـد. گفتیم: ای دو شاخدار، هم توانی شکنجه کنی و هم توانی‌راه نیکوکاری با ایشان در پیش گیری. گفت: اما آن کس که ستمکار باشد، شکنجه‌اش کنیم و او سپس به نزد پروردگار خود بازگردد که از وی شکنجه‌ای بسیار گران‌تر ببیند. اما آن کس که به خدا گـرود و کار نیکو کند، او را پاداشی نیکوست. و ما از کار خویش، نیکویی فـراروی او آوریم. آنگاه وی بر پی چاره ایستاد و توان همی جست. چون به برآمدن‌گاه خورشید رسید، آفتاب را دید که بر مردمی بیرون می‌آید که ما جز پرتو خورشید، برای ایشان پوششی نساخته‌ایم. چنین است؛ و ما از همهٔ دانش او آگـاه بودیم و آن را در میان داشتیم. آنگاه وی بر پی چاره ایستاد و توان همی جست. چون میان دو اوراز[3] (دو کوه بلند) رسید، مردمی دید که به‌دشواری‌می‌توانستند سخن دیگران‌را دریابند.

←

شدند. پس از آن راه مصر را در پیش گرفتند و پسامیتخس به ایشان ارمغان‌های گران داد و ایشان را بازگردانده ولی ایشان پیش از قـرن بعدی از آسیای باختری رانـده نشدند. پژوهشگران گویند: این دو واژه نام دو قبیله از قبیله‌های ماندگار در منچوری (چین شمالی) بوده است. بـومیان منچوری از قبیله‌های مانچو Manchu (ماجـوج) و توانگو و یوچانگ yuchang (یأجوج) فراهم آمده بودند. شمار ایشان به هفتصد هزار تن می‌رسید و اینان پیوسته بر چین می‌تاختند و پادشاهان آن را برمی‌گماشتند یا برکنار می‌ساختند. اینان، چین و ترکستان و مغولستان را گسترهٔ تاخت‌وتاز خود می‌کردند تا دیوار بزرگ چین به درازی ۲۰۰۰ کیلـومتر ساخته شد و کار ساختمان آن در سال ۲۰۴ق‌م به پایان رسید.

۳. اوراز: افراز و بلندی.

پدیدار شد. اسکندر به وی گفت: به راه نیرنگ رفتی؟ پادشاه چین گفت: نه، ولی می‌خواستم بدانـی که از ناتوانی فـرمانبرداری تو نکردم. همی دیدم که جهان برین روی آورنده به توست و من خواستم با فرمانبری از تو، جهان برین را فرمان برده باشم؛ به تو نزدیك شدم تا به جهان برتر نـزدیك شده باشم. اسکندر گفت: بر مردی مانند تو باژ نبندند. من میان‌خود با تو برتری‌ندیدم و شایان ستایش به سان خردمند، جز تو را نیافتم. من همهٔ آنچه را از تو خواسته‌بودم بخشودم و اینك از کشور تو بازمی‌گردم. پادشاه چین به وی گفت: زیان نکردی. او برای اسکندر دو بـرابر آنچه پیمان بسته بـودند، بفرستاد. اسکندر همان هنگام از آنجا روانه شد و بدین سان سراسر روی زمین و مردمـان آن از خاور تا باختر فـرمانبر وی شدند و پادشاه تبت و دیگر پادشاهان به فرمان او گردن گذاردند.

چون از کشورهای باختر و خاور بپرداخت و سرزمین‌های میان آن را بگـرفت، آهنگ شمال کـرد و همهٔ ماندگـاران آن از مردمان گوناگون سر بر فرمان وی نهادند تا آنکه به سرزمین یأجوج مأجوج رسید. گفت‌وگو دربارهٔ این مردم بسیار است و اختلاف دربارهٔ ایشان فراوان، سخن درست آن است که ایشان از نـژاد ترکانند؛ شکوه و زورمندی دارند و بد سگالی همـراه آن. شمار ایشان بسیار است. ایشان در سرزمین‌های همسایهٔ خویش تباهی می‌کردند و هرجا را که می‌توانستند، به‌ویرانی می‌کشیدند و نزدیکان خـود را می‌آزردند[2].

---

۲. از این مردم در عهد عتیق و عهد جدید نیز نام برده شده است: سفر پیدایش، باب ۱۰، آیهٔ ۲؛ کتاب اول تواریخ ایام، باب یکم، آیهٔ ۵؛ کتاب حزقیال نبی، باب ۳۸، آیهٔ ۲ باب ۳۶، آیهٔ ٦؛ عهد جدید، مکاشفهٔ یوحنا، باب ۲۰، آیهٔ ۷ـ۹ (گفته می‌شود: «عدد ایشان چون ریگ دریاست»). در سده‌های میانه سوریان سرزمین‌های تاتاران را ماجوج (سرزمین جوج) می‌نامیدند و عرب‌ها این واژه را دربارهٔ سرزمین میان دریای خزر و دریای سیاه به‌کار می‌بردند. برخی، سکیتیان را که به روزگار حزقیال در باختر آسیا ماندگار بودند، ماجوج می‌دانند. ایشان در سال ٦۲۹ پیش‌از میلاد لشکرکشی‌کردند و سارس پای‌تخت لیدیا را بگرفتند و در سال ٦۲٤ قم بر سیاکرس پادشاه «مد» چیره
←

سپس از آنجا روانهٔ چین گشت و چون بدان سامان رسید، دربان وی شبانه بر او درآمد و گفت: اینك پیك پادشاه چین. اسکندر او را فراخواند و فرمان داد که وی را با او تنها بگذارند. آن پیك را بگشتند ولی با او چیزی‌نیافتند. پس‌کسانی‌که در نزد اسکندر بودند، بیرون رفتند و آن مرد گفت: من پادشاه چینم و آمده‌ام از تو بپرسم که چه می‌خواهی و آهنگ چه داری تا اگر بتوان خواستهٔ تو را برآورد، به تو دهم و از جنگ پیشگیری کنم. اسکندر گفت: از کجا دانستی که به تو گزند نرسانم؟ پادشاه چین گفت: دانستم که تو خردمند و فرزانه‌ای و میان من و تو دشمنی و کینه‌ای نیست. تو نیز می‌دانی که اگر مرا بکشی، کشته شدن من مایهٔ آن نخواهد شد که چینیان کشور من به‌تو سپارند. آنگاه اگر مرا بکشی،تو را ناجوانمرد خوانند.

اسکندر بدانست که او مردی خردمند است و از این رو به وی گفت: از تو درآمد سه سال کشورت را هم‌اکنون می‌خواهم و نیمی از درآمد آن را همه ساله. پادشاه چین گفت: بپذیرفتم ولی از من بپرس که چه گونه‌ای. اسکندر گفت: چه گونه‌ای؟ پادشاه چین گفت: نخستین کشته برای رزمنده‌ام و نخستین خوراك برای درنده. اسکندر گفت: اگر از تو به درآمد دو سال بسنده کنم؟ پادشاه چین گفت: روزگارم اندکی بهتر باشد. اسکندر گفت: اگر به درآمد یك سال بسنده کنم؟ پادشاه چین گفت: کشورم برود و خوشی‌هایم بشود. اسکندر گفت: من آنچه را گفتم، به‌تو وامی‌گذارم و یك سوم درآمد هر سال از تو می‌ستانم. اینك چه‌گونه باشی؟ پادشاه چین گفت: یك ششم برای بینوایان و درویشان و هزینه‌های کشور باشد، یك ششم برای من، یك سوم برای سپاه و یك سوم برای تو. اسکندر گفت: از تو بدین خرسند باشم. آنگاه او را سپاس گفت و از نزد اسکندر بازگشت. سپاهیان این بشنیدند و از آشتی شادمان گشتند.

چو فردا برآمد بلند آفتاب   بیامد شهنشاه چین با شتاب.

او با سپاهی‌گران بیامدولشکریان‌اسکندررادرمیان‌گرفت. اسکندر سوار شد و مردم سوار شدند. پادشاه چین سوار بر پیل با تاجی بر سر

آزادگان ایران را زنده بدارد و کینهٔ وی از کشندگانش بستاند. اسکندر همهٔ آن سفارش‌ها انجام داد و دو دربان دارا را بکشت و پیش از کشتن به آن دو گفت: شما هنگامی که پیمان بستید، جان خود را از من نخواستید. اسکندر پاداش آن دو بداد و سپس هر دو را بکشت. اسکندر گفت: کشندگان شاهان‌را نشاید کشت مگر با پیمانی که نتوان شکست. دیدار و کارزار آن دو در پهنهٔ خراسان در کنار خزر بود. برخی گویند: در سرزمین جزیره در کشور دارا بود.

پادشاهی روم (یونان) پیش از اسکندر پراکنده بود که با او فراهم آمد و پادشاهی ایران فراهم بود که با او پراکنده گشت. برای اسکندر نبشته‌ها و دانش‌های ایرانیان را از اخترشناسی و حکمت بیاوردند که او همگی را به‌زبان رومی برگرداند.

ما گفتار آنان را بازگو کردیم که گفتند اسکندر برادر پدری دارا بود ولی رومیان و بسیاری از نژادشناسان گمان می‌برند که اسکندر پسر فیلفوس و به گفتهٔ برخی فیلبوس بن مطریوس بود. و گفته شده است پسر مصریم بن هرمس بن هردس بن منطون بن رومی بن لیطی بن یوناق بن یافث بن ثوبة بن سرجون بن رومیط بن زنط‌بن توقیل بن رومی بن اصفربن الیفزبن عیص بن اسحاق‌بن ابراهیم بود.

وی پس از نابودی دارا کشور او بگرفت و بر عراق و شام و روم و مصر و جزیره چیره گشت. سپاهیان خود را سان دید و آنان‌را هزار هزار و چهارصد هزار (یک میلیون و چهارصدهزار) یافت. از آن میان از لشکریان خود وی ششصدهزار و از ارتشیان دارا ششصد هزار. او به‌پیش تاخت و دژهای ایران و آتشکده‌های آن را ویران کرد و هیربدان‌را بکشت وکتاب‌های ایشان بسوزاند و برکشورایران مردانی از سوی خود برگماشت. باز همچنان پیشروی را دنبال کرد و به سرزمین هند رفت و پادشاه آن بکشت و شهرهای آن بگشود و بتکده‌ها را ویران ساخت و کتاب‌های دانش‌های ایشان را بسوزاند.

پسری بزاد و او را با نام درختی که به‌آب‌آن شسته شده بـود، همراه نام خود (زن) نامگذاری کرد. پدر آن زن بمرد و اسکندر پس از او به پادشاهی رسید و از فرستادن باژی که پدر بزرگش به دربار دارا می‌فرستاد، خودداری ورزید. دارا کس فرستاد و باژ بخواست ــ و باژ تخم زرین بود ــ و اسکندر پاسخ داد: آن مرغ را کـه تخم زرین می‌گذاشت، سر بریدم و گوشت آن بخوردم. اگر بخواهی با تو راه دوستی و آشتی درپیش‌گیریم و اگر نخواهی راه دشمنی و پیکارگری.

سپس اسکندر از جنگ ترسید و خواستار آشتی گردید. دارا با یاران خود به کنکاش نشست و آنان او را به‌جنگ برآغالیدند زیرا دل‌های‌شان از او سیاه شده بود. در این هنگام دارا آمادهٔ کارزار با او شد. اسکندر برای دو تن از دربانـان دارا نامه نـوشت و از ایشان خواست که دارا را بکشند. آن دو چیزی خواستند ولی ایمن ماندن خود را از گزند در آن نگنجاندند. چون جنگ درگرفت، آن دو دربان دارا را کشتند. جنگ میان آن دو (اسکندر و دارا) یك سال به‌درازا کشید. یاران دارا شکست خـوردند و پراکنده شدنـد و اسکندر در واپسین دم بر بالین وی آمد.

برخی گویند: نه چنین است؛ بلکه دو تن از پاسدارانش از مردم همدان برای رها شدن از بیداد وی، او را ناگهان از پای درآوردند. تاخت آوردن پنهانی و ناگهانی آن دو بر دارا هنگامی بود که لشکر او را شکست خورده یافتند و این به‌فرمان اسکندر نبود زیرا اسکندر آوازدهنده‌ای را بفرمود که به هنگام شکست خوردن سپاه دارا آواز دهد که دارا به‌اسیری گرفته شود و کشته نشود. ولی او را از کشته شدنش آگاه ساختند. اسکندر بـر بالین وی آمد و گرد از چهره‌اش بزدود و سرش در دامن گرفت و گفت: همانا تو را یارانت کشتند و من هرگز فرمان به کشتن تو ندادم. من هرگز نخواستم که تو را چنین ببینم ای بزرگ بزرگان، ای شاه شاهان و ای آزادهٔ آزادگان. اینك هر سفارشی می‌خواهی، بکن. دارا سفارش کرد که دخترش روشنك را به‌زنی بگیرد و حق او را پاس بدارد و پایگـاه او را بشناسد و

بسیار مختلف در زمان‌ها و جاهای گوناگون] فرستاد و خواسته‌اش از این سه ارمغان چنین بود: اسکندر کودکی بیش نیست و او را می‌سزد که اکنون گوی و چوگان بازی کند و پادشاهی را رها سازد و اگر نکند و نافرمانی پیشه سازد، کسی‌روانه گرداند که‌او را بند برنهد؛ شمار سپاهیان وی (دارا) به اندازهٔ کنجدهایی است که به نزد وی روانه ساخته است.

اسکندر برای وی نامه نوشت که: خواستهٔ وی را دریافته است و آنچه را در نامهٔ وی بوده، نیك نگریسته است و می‌داند که چوگان و گوی به معنی چیست. او از آن فال نیکو گرفته زیرا چوگان‌باز، چوگان را برمی‌افکند و گیرنده‌از آن پرهیز می‌کند و آن را به‌افکننده برمی‌گرداند. اسکندر زمین را همانند گوی می‌شمارد و کشور دارا را پیوست کشور خویش می‌انگارد. فال نیك زدن وی به کنجد مانند نیك انگاشتن گوی و چوگان است چه کنجد چرب است و از تندی و سوزندگی به‌دور است. اسکندر برای وی کیسه‌ای پر از خردل‌فرستاد و با این کار، او را آگاهانید که آنچه به نزد وی فرستاده است، اندك است ولی تند و سوزان است و لشکریان وی (اسکندر) همچنین تند و سوزانند. چون نامهٔ او به دارا رسید، خود را آمادهٔ کارزار با او ساخت.

برخی‌از آگاهان از گزارش‌های پیشینیان گمان برده‌انداسکندری که با دارا بن دارا جنگید، برادر دارای کهتری است که با او جنگید و پدرش دارای مهتر مادر اسکندر را به همسری برگزیده بود و او دختر پادشاه روم بود. چون زن را به نزد وی آوردند از بوی بد پیکر و عرق ناخوشایند تن او آزرده شد و فرمان داد که برای آن چاره‌ای بیندیشند. رای کارشناسان بر این آرام گرفت که او را با درختی درمان کنند که آن را به پارسی سندر گویند. زن را با آب آن درخت شستند و بسیاری از بوی بد پیکر او برفت ولی همهٔ آن از میان برنخاست. دل وی از آن زن زده شد. پس او را به نزد خاندانش برگرداند و زن در این هنگام باردار بود. زن در میان خاندان خود

داستان اسکندر دو شاخدار[1]

فیلفوس (فیلقوس) پدر اسکندر یونانی از مردمان شهری بود که بدان مقدونیه می‌گفتند. او بر این شهر و شهرهای دیگر فرمان می‌راند. وی با دارا بر این پایه پیمان آشتی بست که هر ساله باژی به دربار وی روانه دارد. چون فیلفوس نابود شد، پس از وی پسرش اسکندر به پادشاهی رسید و بر همهٔ شهرهای روم چیره گردید. نیروی او از دارا افزون‌تر شد و او چیزی از باژ به دربار وی گسیل نکرد. باژی که فرستاده می‌شد به‌سان تخم‌های زرین می‌بود. دارا بر وی خشم گرفت و برای او نامه نوشت و او را نکوهش کرد که بد رفتاری در پیش گرفته و از فرستادن باژ سالانه خودداری‌ورزنده است. دارا برای وی چوگان، گوی و کویزی [=قفیزی: واحد وزن با اندازه‌های

---

۱. در اینجا دو کسند که‌نام و تاریخ‌شان در مأخذهای اسلامی‌به‌هم درآمیخته‌است:
الف ــ اسکندر بزرگ (Alexander the Great) یا اسکندر مقدونی یا اسکندر رومی (۳۵۶ ــ۳۲۳ق‌م) پادشاه مقدونیه (Macedonia) (۳۳۶ـ۳۲۳ق‌م) پسر فیلیپ که در بیست سالگی به پادشاهی رسید و طی ۱۳ سال فرمانروایی، یک‌دم نیاسود و سراسر زندگی خود را در جنگ و کشورگشایی گذراند و امپراتوری بسیار پهناور و گسترده‌ای در اروپا و آسیا و افریقا پدید آورد. ب ــ اسکندر دوشاخدار (ذوالقرنین) که از او در قرآن کریم در سورهٔ کهف یاد شده است و گفته‌اند: در کاسهٔ سرش دو زایده به سان دو شاخ بود، موهای خود را به گونهٔ دو شاخ می‌بافت، از سوی پدر و مادر هر دو بزرگ‌زاده بود، دو قرن پادشاهی کرد یا به دو قطب زمین رسید. برخی پژوهشگران اخیر مانند مولانا ابوالکلام آزاد و دیگران خواسته‌اند او را با کوروش بزرگ شاهنشاه ایران (۵۵۹ـ ۵۳۰ق‌م) یکی سازند ولی دلایل بسنده برای این گفتار نیاورده‌اند.

گزارش کار دارای مهتر و پسرش دارای کهتر و چگونگی نابودی وی

یکی از پادشاهان ایران، دارا پسر بهمن بن اسفندیار بود که‌او را چهرازاد (چهرآزاد، گوهرآزاد) به معنی نیک‌سرشت می‌خواندند. او در بابل ماندگار شد. پادشاهی بود استوار دارندهٔ کشور خــود و سرکوبگر پادشاهان پیرامون خویش. پادشاهان به او باژ می‌دادند. او در فارس شهری ساخت که آن را دارابگرد نام نهاد. او چهارپایان چاپاری را بیاراست و سروسامـــان داد. پسرش دارا را بسی نیکو می‌انگاشت و خوش می‌داشت و از بس دلبستگی به وی نام خود بر او گذاشت و او را به پادشاهی پس از خود برگماشت.

روزگار پادشاهی او به بیست و دو سال برآمد.

پس از وی پسرش دارا به گاه برآمــد و در سرزمین جــزیره در نزدیکی نَصیبین شهر دارا را بساخت که اکنون بلندآوازه است. او مردی را به وزیری خود برگماشت که شایستگی آن را نداشت و از این‌رو دل او را بر یارانش تباه ساخت و پادشاه سران سپاه خود را بکشت و بزرگان کشور و تودهٔ مردم از او هراسان گشتند. او جوانی خودپسند، زیبا، کینه‌توز، گــردن‌کش، ستمکار و بد رفتار با مردم خود بود.

دوران پادشاهی او دوازده‌سال بود.

ساخت و روزگار پادشاهی او به سی سال رسید.

برخی گویند: خمانا مادر دارا خود، او را بپرورد تا بزرگ شد و آنگاه تاج و تخت به وی سپرد و از کار کناره‌گرفت. دارا با دلاوری و هوشیاری فرمان راند.

اینك به داستان بنی‌اسراییل بازمی‌آییم و تاریخ روزگار فرمانروایی ایشان را تا زمان سپری شدن آن با پادشاهان ایران می‌سنجیم و یاد می‌کنیم که در این روزگار چه کسانی از پادشاهان ایران فرمان رانده‌اند.

در گذشته یاد کردیم که چرا کسانی از اسیران بنی‌اسراییل که بخت نصر ایشان را گرفتار ساخته بود، به بیت‌المقدس بازآمدند و این به روزگار کورش بن اخشویرش و پادشاهی او از سوی بهمن در بابل و چهار سال پس از درگذشت وی و به روزگار دختر بهمن (خمانا) بود. سراسر زمان ویرانی بیت‌المقدس از آن هنگام که بخت نصر آن را درهم کوفت، صد سال بود که همهٔ آن در زمان بهمن و دخترش خمانا بود. گزارش‌های دیگری نیز در این زمینه گفته‌اند و اختلاف دربارهٔ آن بگذشت. برخی دیگر این سخن را نادرست شمرده‌اند. کوروش هرگز به تنهایی فرمانروایی نکرد.

چون بیت‌المقدس نوسازی و آباد شد و مردمش بدان بازگشتند، عزیر در میان ایشان‌بود. پادشاه ایشان از سوی‌ایران فرمان می‌راند. یك‌چند مردی ایرانی و چندی مردی از بنی‌اسراییل فرمانروایی می‌کرد. چنین بود تا فرمانروایی آن پهنه به دست یونانیان و رومیان رسید و این در پی پیروزی اسکندر و چیرگی وی بر آن گستره بود که دارا بن دارا را بکشت. همهٔ این مدت، چنان که برخی گفته‌اند، هشتاد و هشت سال بود.

پس از وی دخترش خمانا به پادشاهی رسید و مردم به پاس دلبستگی به پدر و گرامیداشت فرزانگی و جهانداری نیکوی خود وی، او را به گاه برآوردند. او نام خود را شهرزاد گذاشته بود. برخی گویند: وی از آن رو پادشاه شد که چون دارای بزرگ را از بهمن باردار شد، از شوهر خواست که به‌پاس پسری که در شکم‌دارد، تاج را بر شکم وی ببندد و پادشاهی را ویژهٔ او گرداند. بهمن چنان کرد و به هنگامی که او در شکم بود، تاج را بر شکم شهرزاد مادر وی گذاشت.

ساسان بن بهمن مردی بود که رفتار و هنجار شاهان را از خود نشان می‌داد ولی شایستگی آن را نداشت. چون کار پدر بدید، روانهٔ استخر گشت و پارسایی پیشه کرد و بر چکاد کوهستان‌ها رفت و گوسپندی چند برگرفت و خود بچرانید که بیشینهٔ مردم این کار از او نپسندیدند.

بهمن هنگامی درگذشت که دارا در شکم شهرزاد مادر خود بود. از این‌رو، مردم او را به پادشاهی برداشتند. این زن پس از چند ماه از پادشاهی خود، دارا را بزاد ولی خوش نداشت که او را آشکار سازد. از این‌رو، او را در تابوتی گذاشت و زر و گوهر همراه وی ساخت و او را در جای شهر استخر در رود کر انداخت. برخی‌گویند: در رود بلخ افکند. تابوت به دست آسیابانی از مردم استخر افتاد که از گوهر و زر آن شاد شد و زنش از نوزاد پرستاری کرد و او را به بار آورد. چون به جوانی رسید، رازش آشکار گشت و خمانا خستو شد که با او بد رفتاری کرده است (و او پسر بهمن است). هنگامی که بزرگ شد، او را بیازمودند و از نگاه آراستگی به راه و رفتار شاهزادگان، به نیکوترین گونه یافتند. مادر تاج و تخت بدو سپرد. شهرزاد روانهٔ فارس شد و شهر استخر را پایه گذارد و بساخت. او در جنگ پیروزبخت بود و چند بار به پیکار رومیان شد و گزند دشمنان از کشور خویش دور بداشت و باژ را از مردم خود سبک

سرگذشت اردشیر بهمن و دخترش خمانا

پس از پشتاسب پسرش اردشیر بهمن بن اسفندیار به گاه برآمد و او در جنگ‌های خود مردی فیروزبخت بود و بیش از پدرش فرمان راند. گویند: او در سواد شهری ساخت و آن را اپاوان اردشیر نامید که همان روستای بلند آوازهٔ هُمَیْنِیا (بَهْمَنْشنا)ست که در زاب بالاست. او در شهرستان کرانهٔ دجله، شهر ابله را بساخت و سپس به سیستان رفت و به‌خونخواهی پدر برخاست و رستم و پسرش فرامرز را بکشت.

بهمن، پدر دارای بزرگ و پدر ساسان است که پدر شاهان آزادهٔ ایران ــ اردشیر بن بابك و فرزندان او ــ است. مادر دارا (خمانا) دختر بهمن است که خواهر و مادر اوست.

بهمن با یك هزار هزار (یك میلیون) مرد جنگی روانهٔ جنگ درونی (روم‌خاوری) گشت. پادشاهان‌جهان برای‌او باژ می‌فرستادند و او برجسته‌ترین و هوشیارترین پادشاهان ایران بود.

مادر بهمن از نژاد بنیامین بن یعقوب بود و مادر پسرش ساسان از نژاد سلیمان بن داوود. زمان پادشاهی بهمن صد و بیست یا هشتاد سال بود. او مردی فروتن و پسندیدهٔ ایرانیان بود. وی در آغاز نامه‌های خود چنین می‌نوشت: «از بندهٔ پرستار خداوند و سررشته‌دار کارهای شما»[1].

---

۱. گویا نویسنده در اینجا بهمن قهرمان حماسی ایران را با اردشیر یکم شاهنشاه ایران (۴٦۴ــ۴۲۴ق‌م) و پسر خشایارشا درآمیخته است.

داستان را چنین گفته‌اند. بسیاری از مورخان و سرگذشت‌نگاران با آن به راه خلاف رفته‌اند و هریکی سخنی ناسازگار با دیگری گفته است. برخی آنچه را دیگران در آغاز آورده‌اند، به دنبال افکنده‌اند که از آن سودی بـــه دست نیاید و ما آنچه بیابیم با سخنی کـــوتاه و فشرده بازگوییم.

پس از وی تبع به پادشاهی رسید و او تبان و او اسعد و او ابو کرب بن ملکیکرب تبع بن زید بن عمرو بن تبع و او ذوالاذعار بن ابرهه تبع ذوالمنار بن رایش بن قیس بن صیفی بن سبا بود و به‌وی زاید می‌گفتند. این تبع همروزگار بشتاسب و اردشیر بهمن بن اسفندیار بن بشتاسب بود. او از خانه به در آمد و رو به یمن آورد و همان راهی سپرد که رایش رفته بود. برفت تا از دو کوه طی سر درآورد. سپس آهنگ انبار کرد. چون به جایگاه «حیره» رسید، حیران (سرگردان) شد و شب فرارسید و در آنجا بماند و از این‌رو آنجا را حیره خواندند. در آنجا مردمانی از ازد، لخم، جذام، عامله و قضاعه را فروگذاشت که خانه‌ها بساختند و در آن ماندگار شدند. سپس مردمی دیگر از طی، کلب، سکون، بلحرث بن کعب و ایاد به ایشان پیوستند. آنگاه او رو به موصل آورد و سپس به آذربایجان‌شد و با ترکان دیدار کرد و ایشان را شکست داد و مردان جنگی را بکشت و زنان و کودکان را به اسیری گرفت و آنگاه به یمن بازگشت و از اینجا پادشاهان هراس او به دل گرفتند و برای وی ارمغان‌ها فرستادند. برای او ارمغان‌های پادشاه هند را آوردند که در میان آن تحفه‌های فراوان مانند ابریشم و عود و مشك و دیگر تازه‌های هند بود که او مانند آن را ندیده بود و از این رو به فرستاده گفت: همهٔ اینها فرآوردهٔ کشور خودتان است؟ گفت: بیش‌ترش از چین است. او برای وی چین را ستود و او سوگند خورد که بی‌گمان بر آن تازد و با آن نرد نبرد بازد. او با حمیر گسیل گشت تا به مردمی کودن رسید که همگی کلاه‌های سیاه و دراز بر سر داشتند. وی مردی از یاران خود به‌نام ثابت را روانهٔ چین ساخت و گروه انبوهی را به‌خدمت او گماشت. ثابت شکست خورد. تبع روانه شد و به درون چین رفت و مردان جنگی آن را بکشت و هرچه یافت، چپاول کرد و به یغما برد. رفتن و ماندن و بازگشت او هفت سال به درازا کشید.

او در تبت دوازده هزار سوار حمیری به‌جا گذاشت و اینان همان مردم تبتند و گمان می‌برند عربند. رنگ‌شان رنگ عرب است و خوی و رفتارشان نیز.

گزارش کار پادشاهان یمن
از روزگار کیکاووس تا زمان بهمن‌بن‌اسفندیار

این را در گذشته یاد کردیم که برخی گمان می‌برند کیکاووس به روزگار سلیمان بن داوود بود. ما پادشاهان همروزگار سلیمان در یمن را یاد کردیم و داستان وی با بلقیس‌دختر ایلشرح بازگفتیم. پس از بلقیس پادشاهی به یاسر بن عمروبن یعفر رسید که به او «انعم الاناعمه» گفته می‌شد. مردم یمن گویند: او پیکارکنان به‌سوی باختر رفت تا به جایی به‌نام وادی‌الرَّمل (ریگستان) رسید. پیش از او کسی بدانجا نرسیده بود. چون بدانجا رسید، راه پیشروی را بسته دید زیرا ریگ و ماسه بیش از آن بود که او می‌سنجید. در آن زمان که‌او در آنجاماندگار بود، ریگ به‌کناری رفت و او به مردی به‌نام عمرو فرمود که با یارانش به پیش رود. آنان رفتند و بازنگشتند. چون چنان دید، فرمود که بتی مسین در آنجا برنشانند. بت ساخته شد و بر تخته سنگی بر کنار دره کار گذاشته گشت. بر آن با خط مسند نوشتند: این بت از آن یاسر انعم حِمْیَری است. از اینجا ره به‌جایی نیست. کسی رنج این کار نبرد که به‌جایی نرسد.

برخی دیگر گویند: فراسوی آن ریگ مردمی از امت موسی می‌زیند و اینان همانند که خدا در این آیه خواسته است: از امت موسی مردمی هستند که از راستی و درستی ره می‌جویند و بدان می‌گرایند (اعراف/۷/۱۵۹).

و سخن اسراییلی را او هم ترجمه می‌کـرد. یشتاسب و پدران وی و دیگر ایرانیان، پیش از آمدن زرتشت کیش صابئان داشتند و پس از آمدن او یزدان‌پرست گشتند.

به دربار پدرش بشتاسب فرستند[1].

در این هنگام، پدر بسر پسر رشک برد چه او در جهانداری و سرکوب ترکان دلاوری‌ها نموده بود. او این کینه را در دل خود نهان داشت و پسر را فرمود که لشکر بیاراید و روانهٔ جنگ جهان‌پهلوان رستم دستان در سیستان گردد. به وی گفت: این رستم در دل کشور ما جای دارد و از ما فرمان نمی‌برد زیرا کیکاووس او را آزاد ساخته است و سیستان را بدو بخشیده. این‌را در داستان پادشاهی کیکاووس یاد کردیم. بشتاسب در دل چنین می‌سگالید که رستم او را بکشد یا این مر آن‌را. او رستم را نیز بسی دشمن می‌داشت. اسفندیارسپاهیان خود بسیج کرد و روانهٔ جنگ رستم گشت که سیستان را از او بستاند. رستم به جنگ او بیرون آمد و با او پیکار کرد و او را بکشت. در این هنگام بشتاسب مرد و روزگار پادشاهی‌اش صد و دوازده سال (۱۱۲) سال یا صد و بیست (۱۲۰) سال یا صد و پنجاه (۱۵۰) سال بود.

برخی گویند: مردی از بنی‌اسرائیل به نزد وی آمد که گمان می‌برد پیامبر است و به سوی او فرستاده شده است. او با وی در بلخ دیدار کرد. اسراییلی به عبری سخن می‌گفت و زرتشت پیامبر ایرانی سخن او می‌گزارد و جاماسب دانشمند ایرانی نیز در میانه حاضر بود

---

۱. در اینجا دو نژاد ترک و ایرانی به‌گونه‌ای ناخوشایند و نامنجار در برابر یکدیگر گذاشته شده‌اند و گزارنده را نیز چاره‌ای از بازگو کردن این گفتارها نیست. ترکان و ایرانیان در زمانی که به سان تیره‌های پراکندهٔ کوچنده می‌زیسته‌اند، بسا یکدیگر ستیزها و برخوردها داشته‌اند و از هر دو سو ددمنشی‌ها به‌کار برده شده است. هیچ‌کدام را بر دیگری برتری نیست. ترکان، مانند ایرانیان، زبان و فرهنگ و دانش و هنر و تاریخ شکومند و بالنده دارند و در دید همهٔ مردم گیتی بسی گرامی‌اند. زمان ما هنگام انگیختن این کینه‌های بی‌ارزش دیرینه نیست، ما در واپسین روزهای ستیز مردم با مردم به‌سر می‌بریم و پس از آن روزگار شکومند ستیز مردم با سپهر فراخواهد رسید. اکنون در برابر پارسی و ترک و تازی دشمن همگروهی است که باید آن را برانداخت- واپسگرایی درونی و امپراتوری برونی. درخور یادآوری است که نویسنده نژاد از مردم ترک نمی‌برد ولی ایشان را بسی گرامی می‌دارد.

یعنی درفش کاویان را بگرفت و به‌پیگرد بشتاسب پرداخت. بشتاسب از برابر وی بگریخت و در آن کوهستان‌هـــا در سوی فارس دژ گزین گردید و از آن پیشامد سراسیمه شد.

چون کار بر او سخت گشت، دانشمند ایرانی جاماسب را به‌نزد پسرش اسفندیار فرستاد و او را از زندان‌بیرون آورد و از او پوزش خواست و به وی نوید پادشاهی پس از خود را داد. چـــون اسفندیار پیام او بشنید، زمین بوسه داد و از نزد وی بیرون آمد و سپاهیان خود را گرد آورد و شب را به سازو برگ دادن سپاه گذراند و فـــردا روانهٔ جنگ لشکر ترك و پادشاه ایشان گشت. دو سپاه به رزم یکدگر پرداختند و جنگ به‌سختی گرایید و آتش پیکار بالا گرفت. اسفندیار بر یك سو از لشکر ترکان تاخت و در آن رخنه انداخت و آن را سست ساخت و تازش‌های پیاپی همی آورد. در میان ترکان آوازه افتاد که این بار اسفندیار به رزم ایشان درایستاده است. اینان رو به‌گـــریز نهادند و هیچ واپس ننگریستند و اسفندیار بازگشت‌و درفش‌کاویان را با خود به همراه آورد.

چون اسفندیار بر پدر درآمد، بدو مژده یافت و او را به پیگرد کردن ترکان فرمان داد و بفرمود که پادشاه ترکان و همهٔ بستگان او را بکشد و هرچه می‌تواند، بیش‌تر از ترکان کشتار کند و اسیران و غنیمت‌های جنگی را که از کشورشان گرفته شده بودند، بازبستاند. اسفندیار بدان سو روانه گشت و به درون کشور ترکان رخنه کرد و بسیار بکشت و اسیر گرفت و ویرانی به بار آورد و به‌پای‌تخت‌ایشان رسید و به زور بدان درآمد و پادشاه و برادران و مردان جنگی‌اش را کشتار کرد و دارایی‌های او را بگرفت و زنانش را به اسیری کشانْدْ و دو خواهر خود را وارهانْدْ. او سراسر آن سرزمین را در نوشت و به‌پایان مرزهای ترکان رسید و بر تَبَّت چنگ انداخت و بخش‌هـــای گوناگون آن را به ردان و مهترانِ کشورِ ترکان بخشید و این پس از آن بود که به ایشان امان‌داد. همچنین بر ترکان باژی بست که هرساله

ساخت و او را بیم داد و بر آن کار نکوهش کرد و فرمان داد که زرتشت را به درگاه وی فرستد و اگر نفرستد، به‌جنگ وی برخیزد و او را با خاندانش کشتار کند.

بشتاسب نامه‌ای درشت به سوی وی فرستاد و او را به جنگ بیم داد. هریك با سپاه خود به سوی دیگری روانه گشت و میان ایشان جنگی سخت درگرفت و ترکان شکست یافتند و به‌سختی کشتار شدند و رو به گریز نهادند. بشتاسب بـه بلخ بازآمد و زرتشت در نـزد ایرانیان پایگاهی بس والا یافت و پایه‌اش بلند گشت چه این پیروزی به‌فرمودهٔ او فراچنگ آمد.

آنکه در این‌جنگ بیش‌از همگان توانگر گشت (یا دلاوری نمود)، اسفندیار بن بشتاسب بود. چون جنگ به پایـان آمد، مردمان میان بشتاسب و اسفندیار سخن‌چینی کردند و گفتند: او پادشاهی را برای خود می‌خواهد. پادشاه او را پیوسته به جنگ همی فرستاد و سپس بگرفت و بند برنهاد و به زندان فرستاد.

سپس بشتاسب روانهٔ پهنهٔ کرمان و سیستان گشت و به‌کوهی‌که بدان طمبدر (طمیدر) می‌گفتند، روی آورد و به پارسایی و پرستش یزدان‌پرداخت. او پدر خود لهراسب را که در این‌زمان‌پیری زمین‌گیر و از کار افتاده بود، در بلخ به جانشینی خویش برگماشت و فرزندان و زنان و گنج‌خانه‌های خود را در آنجا بگذاشت. گزارش‌ها به‌پادشاه ترکان خرزاسف رسید و چون او درستی آن گزارش‌ها را بدانست، لشکریان خود را گرد آورد و بسیج کرد و روانهٔ بلخ گشت و فرصت بیرون بودن بشتاسب از کشورش را غنیمت شمرد. چون به‌بلخ رسید، آن را فروگرفت و لهراسب و دو پسر بشتاسب و هیربدان را بکشت و آتشکده‌ها را ویران کرد و بسیار از ایرانیان را به اسیری گرفت و روانهٔ کشور خود ساخت. ترکان بسیار بکشتند و اسیر گرفتند و ویرانی بی‌اندازه به‌بار آوردنـد. خرزاسف دو دختر بشتاسب را به اسیری گرفت که یکی‌از ایشان خمانا بود. او بزرگ‌ترین پرچم‌ایران

داستان بشتاسب
و رویدادهای روزگار پادشاهی وی
و کشته شدن پدرش لهراسب

چون بشتاسب بن لهراسب به اورنگ پادشاهی برآمد، آن را به استواری پاس بداشت و آیین‌های آن فرونگاشت و در فارس شهر «فسا» را پایه گذاشت و هفت تن از بزرگان کشورش را یکایک در پایگاه‌های شایان ایشان برگماشت و به هر کدام کشوری به اندازهٔ پایگاهش واگذاشت. سپس او پیک و پیام روانهٔ دربار پادشاه ترکان ساخت که نام وی خرزاسف بود و برادرش افراسیاب. او با وی از در آشتی درآمد و آشتی بر این پایه آرام گرفت که بشتاسب را در دربار خرزاسف اسبی آمادهٔ تاختن با سوارکاری چالاك باشد تا در هر زمان بایسته، گزارش‌ها بدو رساند و این شیوه‌ای بود که در دربار شاهنشاهان همچنان پاس داشته می‌شد و پادشاهان فروتر، این حق را بدیشان می‌دادند. چون زرتشت به‌نزد بشتاسب آمد و او را ــ چنان که گفتیم ــ پیرو خود ساخت، به وی اشاره کرد که پیمان آشتی با ترکان بشکند. زرتشت به وی گفت: من برای تو ستاره‌ای اندازه می‌گیرم و هنگامی را نشان می‌دهم‌که اگر در آن به‌جنگ روی، پیروز گردی. این نخستین بار بود که برای پادشاهان هنگام آغاز کارها را با نگرشْ به‌ستارگان بنیاد نهادند. زرتشت، اخترشناسی دانشمند و آگاه بود. بشتاسب او را دستوری داد که چنان کند. پس کسی به دربار پادشاه ترکان گسیل کرد و آن اسب و سوارکار گماشته بر آن را بازآورد. پادشاه ترك خشمگین شد و پیك و پیام به نزد او روانه

چون او بمرد، به مردم انبار پیوستند و این نخستین ماندگاری عرب‌ها در سواد و در انبار و حیره بود. از آن پس عرب‌ها روانهٔ نجد و حجاز شدند و خدا به برخیا و ارمیا وحی فرمود و ایشان را فرمان داد که به نزد معدبن عدنان بروند و او را برگیرند و به‌حران آورند. خدا این دو را آگاه ساخته که محمد(ص)، پایـان‌بخش پیامبران، از نژاد وی خواهد بود. این دو روانه شدند (و زمین برای‌شان درنوشته می‌شد) تا پیش از بخت‌نصر به معد رسیدند و همان دم او را به‌حران آوردند و او در این هنگام دوازده سال داشت. از این سو بخت‌نصر روانه شد و با دسته‌های عرب دیدار کرد و به‌جنگ با ایشان پرداخت و شکستشان داد و بسیاری را بکشت و روانـهٔ حجاز گشت. عدنان عرب‌ها را گرد آورد و در «ذاتِ عِرْق» با بخت نصر پیکار کرد و در میانه جنگی سخت افتاد و عدنان شکست یافت و بخت‌نصر به‌پیگرد او تا دژهای آنجا پرداخت. عرب‌ها گرد عدنان بگرفتند و هریك از دو سوی برای خود و کسان خود خندق کندند. بخت‌نصر کمینی بساخت و او نخستین کس بود که به ساختن کمین پرداخت. شمشیرها ایشان را فروگرفتند و ایشان فـریاد افسوس و امان‌خواهی بـرآوردند و عدنان از بخت‌نصر دست بداشت و بخت‌نصر از عدنان، دو گروه از هم جدا شدند. چـون بخت‌نصر برفت، معد بن عـدنان با پیامبران بیرون آمد تا به مکه رسید و آن را نوسازی کرد و نشانه‌های آن را تازه ساخت و درفش‌های آن را برافراشت و حج گزارد و پیامبران با وی حج گزاردند. معد بیرون آمد و روانه شد تا به ایسوت (ایشوب، ریسوب) رسید و از بازماندگان خاندان حـرث بن مضاض جرهمی بپرسید. به او گفتند: جَوشَم بن جَلْهَمه به‌جای مانده است. معد دختر او را به همسری برگزید و او برای وی نزار بن معد را بزاد.

(و او فرشته‌ای بود که خدا در چهرهٔ مردم برانگیخته بود) و او را از آن آب بنوشاند و ناگاه تورات بر دلش نقش بست. او به نزد بنی‌ـ اسراییل بازآمد و تورات را بدیشان سپرد و ایشان آن را با همهٔ حلال و حرام و حدود آن بشناختند و او را بسی دوست داشتند چنان کـه پیش از آن کسی را دوست نداشته بودند. او کار ایشان را به‌سامان آورد و در میان ایشان ماند و سپس خدا جان او بگرفت و او را به‌نزد خود برد. باز در میان بنی اسراییل کـارهای ناشایست پدیدار شد چندان که برخی از ایشان گفتند: عزیر پسر خداست. بنی‌اسراییل همچنان در بیت‌المقدس بودند و از جـاهای دیگر بدانجا آمدنـد و شمارشان رو به فزونی نهاد تا رومیان بیامدند و در زمان «پادشاهان تیره‌ها» («مُلُوکِ طَوایِف») بر ایشان چیره شدند و پس از آن ایشان گرد هم نیامدند.

دانشوران دربارهٔ داستان بخت‌نصر و آباد کـردن بیت‌المقدس اختلاف سختی دارند کـه ما آن را بـرای پاسداری کوتاه‌گـویی، فروهشتیم.

داستان پیکار کردن بخت‌نصر با عرب

گویند: خدا به برخیا بن حنیا (احنیا) وحی کرد و به‌او فرمود که بخت‌نصر را بگوید کـه برای ناسپاسی عرب‌ها، بـر ایشان تازد و جنگاورانشان را بکشد و زنان و فرزندانشان را به اسیری گیرد و دارایی‌هایشان را به باد تاراج دهد. برخیا پیام خدا بگزارد. بخت نصر از عرب‌های بازرگان در کشور خود آغاز کرد و ایشان‌را بگرفت و برای ایشان در نجف بوستانی بساخت و ایشان را در آنجا زندانی کرد و کسان بر ایشان گماشت. این گزارش در میان عرب‌ها پراکنده شد و دسته‌هایی از ایشان امان خواهان به‌نزد او آمدند و او ایشان را پذیرفت و از ایشان درگذشت و ایشان را در «سواد» جـای داد و اینان شهر «انبار» بساختند و بخت‌نصر، مردم حیره را رها ساخت و ایشان در سراسر زندگی وی در آن ماندگار بودند.

(بقره/۲/۲۵۹).

برخی گویند: آنکه خدا وی را برای صد سال بمیراند و سپس زنده کرد، عُزَیر بود. چون زنده شد، آهنگ خانهٔ خویش در بیت‌المقدس با نشانی‌های پنداری کرد و در آنجا پیرزنی کور و زمین‌گیر بدید که پیش‌تر کنیزك او بود و اینك روزگار او به یك‌صد و بیست سال برمی‌آمد. از او پرسید:آیا این‌خانهٔ عزیر است؟پیرزن بگریست و گفت: آری، می‌بینم که جز تو کسی عزیر را به‌یاد نمی‌آورد. گفت: من عزیرم. زن گفت: عزیر هرچه از خدا می‌خواست، بدو می‌داد. خدا را برای من بخوان تا مرا بهبود بخشد. عزیر خدا را بخواند، پس بینایی‌اش بدو بازگشت و او برخاست و به راه افتاد و چون او را دید، بازشناخت. در این هنگام عزیر پسری صد و سیزده ساله با فرزندانی سالخورده داشت. کنیزك برفت و همه را آگاه ساخت.آنان بیامدند و چون او را دیدند، پسرش او را از روی خالی که در پشت داشت، بازشناخت.

برخی گویند: عزیر با بنی‌اسراییل در عراق بود و سپس به‌بیت‌المقدس آمد و تورات را برای بنی‌اسراییل تازه کرد زیرا هنگامی که ایشان به بیت‌المقدس بازگشتند، تورات را با خود نداشتند چه آن را از ایشان گرفته بودند و با دیگر چیزها سوخته بودند و نابود کرده بودند. عزیر با اسیران گرفته شده بود. چون به بیت‌المقدس بازآمد، شب و روز همی گریست و از مردم کناره گرفت. در همان هنگام که چنان بود و اندوهناك می‌زیست، مردی به نزد وی آمد (و او نشسته بود) و گفت :ای عزیر، چرا گریه می‌کنی؟ عزیر گفت: از آن‌رو که نبشتهٔ خداوند و پیمانش در میان ما بود و اکنون از میان رفته است. گفت: آیا می‌خواهی که خدا آن را به شما برگرداند؟ گفت: آری. گفت: برگرد و روزه بگیر و خود را پاکیزه‌کن و نویدگاه ما فردا باشد که در همین‌جا با یکدیگر دیدار کنیم. عزیر چنان کرد و بدانجا بیامد و آمدن او را همی بپوسید. آن مرد، آوندی آب آورد

پادشاهی کوروش بیست و دو سال بود.

برخی گویند: آنکه فرمان بازگشت بنی‌اسراییل را بـه شام داد، بشتاسب بن لـهراسب بود که به وی گزارش ویرانی شام را داده و به او گفته بودند: کسی از بنی‌اسراییل در آن به‌جای نمانده است. او در سرزمین بابل آواز داد: هرکس از بنی‌اسراییل که می‌خواهد به‌شام بازگردد، باید که بازگردد. او مردی از خاندان داوود را به‌پادشاهی ایشان برگماشت و او را فرمود کـه بیت‌المقدس را از نو بسازد. بنی‌اسراییل بازگشتند و آن را بساختند.

ارمیا بن خلقیا (حزقیا) از تیرهٔ هارون بن عمران بود. چون بخت نصر بر شام تاخت و بیت‌المقدس را ویران کـرد و بنی‌اسراییل را کشت و به اسیری گرفت، از شهرها دوری گزید و با جانوران کوهی و دشتی درآمیخت. چون بخت‌نصر به بابل بازگشت، ارمیا سوار بر خری با افشرهٔ انگور و سبدی از انجیر فرارسید و بیت‌المقدس را ویران دید و گفت: کی خدا اینان را پس از مرگ زنده سازد. خدا او را برای صـد سال بمیراند (بقـره/۲/۲۵۹). سپس خر او را بمیراند و چشم‌ها را از او برگرداند و چون بیت‌المقدس آباد شد، خدا ارمیا را زنده ساخت و نخست زندگی را به چشم وی بازگرداند و سپس پیکرش را زنده کرد و او بدان می‌نگریست.به‌او گفته‌شد: چه هنگامی درنگ کردی؟ گفت: یك روز یا پاره‌ای از یك روز. به او گفته شد: بلکه صد سال درنگ ورزیدی. اینك به خوراك و نوشاك خود بنگر که هیچ بنگشته است ــ دگرگون نگشته است ــ و به خرت بنگر (بقره/۲/۲۵۹). او به خر خود نگریست‌که بخش‌های آن‌یکایك به‌یکدیگر پیوستند و سپس گوشت پوشانده شدند و سپس او به‌فرمان خدا زنده شد و از جا برخاست و به شهر نگریست که ساخته می‌شود و بنی‌اسراییل‌در آن‌فراوان‌گشته‌اند و از شهرها بدان‌روی آورده‌اند. وی ویرانی آن را به یاد داشت که مردم آن کشته یا اسیرند. چون آن را آبادان بدید، گفت: اینك دانستم که خدا بر هر کاری تواناست

چون گردن‌فرازی‌کرد، خدا او را با ناتوان‌ترین‌آفریدگان‌خود بکشت؛ برتر و بالاتر است و پاك است خدایی که فرمان همه‌چیز بـه دست اوست؛ هرچه بخواهد، می‌کند و هر فرمانی که بخواهد، می‌دهد.

دانیال در سرزمین بابل بماند و سپس از آنجا به شوش رفت که از شهرهای خوزستان است. او در آنجا بمرد و به‌خاك‌سپرده شد.

چون خدای بزرگ خواست که بنی‌اسراییل را بـه بیت‌المقدس برگرداند، بخت‌نصر بمرده بود زیرا او پس از ویران کردن بیت‌ـ المقدس ــ به گفتهٔ برخی از دانشوران ــ چهل سال بماند و پس از او یکی از پسرانش به‌نام اولمردج (یا «والمردج») به پادشاهی‌رسید که بیست و سه سال بر آن پهنه فرمان راند و بمرد و آنگاه پسر او به نام بلتاصر یك سال پادشاهی کرد. چون او بر تخت نشست، کارش آشفته گشت و پادشاه ایران او را برکنار کرد. دربارهٔ او چنان که گفتیم، اختلاف است. پس از وی داریوش را بر بابل و شام فرمانروا ساخت‌که سی‌سال بماند و سپس او را برداشت و به‌جایش اخشویرش را برگماشت که سیزده سال بمانـد و پس از او پسرش کیرش‌علمی (کوروش بزرگ) در سیزده سالگی به پادشاهی رسید. او تورات را فراگرفته و به آیین یهودی درآمده بود. او از دانیال و همراهان وی مانند حنانیا و عزاریا و جز ایـن دو چیزها آموخته بـود. اینان از کوروش‌بزرگ خواستند که به‌یهودیان‌دستوری دهد تا به‌بیت‌المقدس بازگردند. او گفت: اگر از شما هزار پیامبر به جای می‌ماندند، شما را رها نمی‌کردم. او دانیال را به پایگاه داوری برگماشت و همـهٔ کارهای خود را بدو سپرد و او را فرمود که همهٔ آنچه را بخت‌نصر از اسراییلیان به یغما برده است، در میان ایشان بخش کند. نیز او را فرمان داد که بیت‌المقدس را آباد سازد و این شهر به روزگار او آباد شد و بنی‌اسراییل به سوی آن بازگشتند.

این مدت از فرمانروایی این پادشاهان، از ویرانی بیت‌المقدس تاریخ‌گذاری می‌شود کـه بر دست بخت‌نصر انجام پذیرفت. روزگار

یافتند و جانور درنـده را دیدند که دو دست خـود در میان ایشان بگسترده است و هیـچ‌یک از ایشان را خـراشی نرسانـده است. با آنان مردی هفتم یافتند و او یکـی از فرشتگان بود کـه به سوی ایشان بیرون آمد و تپانچه‌ای بر گونهٔ بخت‌نصر نواخت که او را مسخ کرد و در میان جانوران وحشی به صورت شیری درآورد و او با آن همه، هرچه را انسان می‌فهمد، می‌فهمید. سپس خدا او را به چهرهٔ مردم درآورد و پادشاهی‌اش را به او بازگرداند. چون پادشاهی به بخت‌نصر بازگشت، دانیال و یارانش گرامی‌ترین مردمان در نزد او گشتند. پارسیان(؟) بازگشتند و از دانیال و یارانش به‌نزد بخت‌نصر سخن‌چینی کردند و گفتند: چـون دانیال بـاده بنوشد، از شاشیدن بسیار خود را نگه نتواند داشت. و این کار در نزد ایشان مایهٔ ننگ بود. بخت‌نصر برای ایشان خوراکی بساخت و دانیال را به نزد خود خواند و به دربان گفت: نخستین کس که برای شاشیدن بیرون آید، او را بکش و اگر بگوید من بخت‌نصرم، بگو دروغ می‌گویی چه بخت نصر مرا به کشتن تو فرمان داد.

در این هنگام خدا از دانیال شاش بداشت و نخستین کس که از میان گروه بیرون آمد، بخت‌نصر بود که نشان می‌داد که من‌پادشاهم. و این به شب‌هنگام بود. چون دربان او را بدید، بر او تاخت که وی را بکشد. به او گفت: من بخت‌نصرم؛ دربان گفت: دروغ می‌گویی چه بخت‌نصر مرا فرمود که تو را بکشم. دربان او را بکشت.

دربارهٔ انگیزهٔ کشته شدنش داستان دیگری نیـز گفته‌اند بدین گونه که: خداوند پشه‌ای به سوی او گسیل کرد که به درون بینی‌اش رفت و همی بالا شد تا به سرش رسید. او آسودگی و آرام نداشت مگر آنکه سرش را می‌کوفتند (یا خودش سر بر در و دیوار می‌کوفت). چون مرگش فرارسید، به کسانش گفت: سرم را بشکافید و بنگرید این چیست که مرا چنین به ستوه آورد. چـون بمرد، سرش بشکافتند و پشه را در میان مغزش دیدند، تا خدا نیرومندی و توان خـود را به بندگانش نشان دهد و سستی و ناتوانی بخت‌نصر را فـرانماید که

را دیده بود، از یادش ببرد. پس دانیال و حنانیا و عزاریا و میشاییل را بخواند و گفت: مرا از خوابی که دیدم و فراموش کردم، آگاه سازید و اگر نسازید، شانه‌های‌تان از جای برکنم. آنان از نزد او بیرون آمدند و خدا را خواندند و به درگاه او لابه کردند و از او خواستندکه خواب او را به‌ایشان فرانماید. خدا آنچه را می‌خواستند، بدیشان داد و ایشان را از آن خواب آگاه‌ساخت. آنان به‌نزد بخت‌نصر آمدند و گفتند: در خواب تندیسی دیده‌ی. گفت: راست می‌گویید. گفتند: پاها و ساق‌هایش از سفال بود، زانوان و ران‌هایش از مس، شکمش از سیم، سینه‌اش از زر و سر و گردنش از آهن. در آن‌هنگام که تو بدان می‌نگریستی و آن را خوش می‌داشتی، خدا تخته سنگی بر آن فرستاد و آن را فروکوفت و این همان بود که تو را به‌فراموشی برد. گفت:راست گفتید؛ ولی تأویلش چیست؟ گفتند: آنچه به تو نشان دادند، پادشاهی پادشاهان بود که برخی از ایشان از برخی نرم‌تر و برخی در پادشاهی نیکوکارتر بودند. نخست سفالی بود که از همه سست‌تر و نرم‌تر است، بر زَبَرِ آن مس بود که از آن برتر و بهتر است، بر زبر مس بخش سیمین بود که از آن برتر و نیکوتر است، سپس بر زبر آن زر بود که بهتر و برتر از سیم است، بر زبر آن آهن بود که پادشاهی توست. پادشاهی تو سخت‌ترین و گرامی‌ترین گونه‌های پادشاهی است. آن تخته سنگی که دیدی، پیامبری است که خدا وی را می‌فرستد و کار به دست او می‌رسد.

چون دانیال و یارانش خواب بخت‌نصر بگزاردند، ایشان را نزدیك ساخت و به نزد خود آورد و در کارها به رایزنی با ایشان پرداخت. در این هنگام یاران بخت‌نصر (یا یاران اینان از بنی‌اسراییل) بر ایشان رشك بردند و از ایشان به‌نزد او سخن‌چینی کردند و به او چیزهایی گفتند که مایهٔ هراس وی‌از ایشان گشت. او فرمان داد که گودالی بکندند و ایشان را در آن افکندند و ایشان شش مرد بودند. همراه ایشان جانوری درنده فرستاد که ایشان را بخورد. سپس یاران بخت‌نصر گفتند: برویم بخوریم و بنوشیم. آنان رفتند و به خوردن و آشامیدن پرداختند. سپس بازگشتند و آنان را نشسته

برانگیخت که خدا را بر ایشان بخوانی و ایشان را نفرین فرستی.
ارمیا گفت: ای پروردگار زمین و آسمان‌ها، اگر ایشان بر درستی و راستی هستند، زنده‌شان بدار و اگر مایهٔ خشم تو هستند و کاری می‌کنند که تو را خوش نیاید، نابودشان کن. چون این سخن از دهان ارمیا بیرون آمد، خدا آذرخشی از آسمان بر بیت‌المقدس فرستاد که قربانگاه آتش گرفت و هفت در از درهای آن به زمین فرو رفت.

چون ارمیا آن بدید، فریاد کشید و جامه بدرید و خاکستر بر سر خود پاشید و گفت: ای پادشاه زمین و آسمان‌ها، ای مهربان‌ترین مهربانان، کو آن نویدی که به من دادی؟ خدا به وی وحی کرد که‌آنچه را ایشان دیدند، جز به فرمان و داوری تو بر سر ایشان فرود نیامد چه تو خود به فرستادهٔ ما چنین فرمودی. از اینجا ارمیا یقین کرد که این شکنجه به‌داوری خود وی بر بنی‌اسراییل فرود آمده و پرسنده از نزد خدا بوده است. ارمیا از شارسان به‌در آمد و روانه گشت و با جانورانِ کوهی و دشتی درآمیخت. بخت‌نصر و سپاهیانش به بیت‌المقدس درآمدند. او سراسر شام را درنوشت‌و چندان‌از بنی‌اسراییل بکشت که ایشان را از روی زمین برانداخت و بیت‌المقدس را ویران کرد و سپاهیان خود را فرمود که خاك بیاوردند و بر آن ریختند تا آن را پر ساختند. آنگاه به سوی بابل راند و اسیران بنی‌اسراییل را با خود برگرفت. ایشان را فرمود که همهٔ ماندگاران بیت‌المقدس را گرد آورند و آنان همگی گرد آمدند و بخت‌نصر از میان ایشان صد هزار کودك برگزید و آنان را بر شاهان و فرماندهانی که با او بودند بخش کرد. از میان آن پسران، دانیال پیامبر و حنانیا و عزاریا و میشاییل بودند. او بنی‌اسراییل را به سه دسته بخش کرد. یك سوم را بکشت و یك سوم را در شام بداشت و یك سوم بازمانده را به اسیری گرفت. پس از آن خدا به ارمیا زندگی دراز داد و او همان است که در بیابان‌های روی زمین و شهرها پیوسته دیده می‌شد.

آنگاه بخت‌نصر به بابل بازگشت و در پادشاهی خود زمانی دراز بماند و این تا هنگامی بود که خدا چنان می‌خواست. او همچنان ببود تا خوابی بدید و از آن شادمان گردید و ناگهان چیزی بدید که آنچه

پروردگار من نوید خود بنگرداند و من به وی اعتماد دارم.

چون سرآمد نزدیک شد و هنگام بریده شدن رشتهٔ پادشاهی ایشان فرارسید، خدا فرشته‌ای را در چهرهٔ انسان به سوی ارمیا فرستاد و گفت: از وی داوری بخواه. فرشته به‌نزد ارمیا آمد و گفت: ای ارمیا، من مردی از بنی‌اسراییلم که از تو دربارهٔ خویشاوندانم داوری می‌خواهم. من به فرمان خدا رشتهٔ خویشاوندی ایشان پیوستم و استوار ساختم ولی‌هرچه نیکویی و بزرگواری با ایشان‌می‌کنم، با من دشمن‌تر می‌شوند و بدتر رفتار می‌کنند. ارمیا گفت: پیوند خود با خدا نیکو بدار و آنچه را خدا فرموده که پیوسته باشد، پیوسته بدار. فرشته از نزد وی برفت و پس از چند روز با همان چهره بازآمد. ارمیا از وی پرسید: آیا رفتارشان به پاکی نگراییده؟ آیا آنچه می‌خواستی، از ایشان ندیدی؟ فرشته گفت: سوگند به آنکه تو را به راستی و درستی برانگیخت، هیچ بزرگواری که هرکس با خویشان خود کند نبود مگر اینکه آن را انجام دادم و بهتر از آن کردم ولی ایشان پیوسته بر بدرفتاری خود افزودند. ارمیا گفت: به نزد کسان خود بازگـــرد و با ایشان بیش‌تر نیکویی کن. فرشته‌از نزد وی برخاست و چند روزی بماند و در این هنگام بخت‌نصر با سپاهیانی افزون از مور و ملخ بر بیت‌المقدس فرود آمد. بنی‌اسراییل از ایشان ترسیدند و پادشاهشان به ارمیا گفت: کو آنچه پروردگارت به تو نوید داد؟ ارمیا گفت: من به پروردگارم اعتماد دارم.

سپس فرشته‌ای که خدا وی را برای داوری خواستن از ارمیا به نزد او فرستاده بود، به سوی او بازگشت (و او بر دیوار بیت‌المقدس نشسته بود). او مانند نخستین سخن خود بگفت و از کسان خود و بد رفتاری ایشان شکایت آغاز کرد و گفت: ای پیامبر خدا، من تا امروز بر همه‌چیز شکیبایی‌کردم زیرا مایهٔ خشم خودم بود ولی‌امروز رفتاری بسیار گران از ایشان دیدم که مایهٔ خشم‌خدای بزرگ شد. اگرامروز همان رفتار پیشین می‌داشتند، خشم من بر ایشان افزون نمی‌گشت ولی امروز برای خدا خشم گرفتم و آمدم که گزارش کار ایشان به‌تو بازدهم. تو را سوگند می‌دهم به خدایی که تو را به‌راستی و درستی

ترس از دل ایشان بزداید. ایشان به راه خدا بازنگشتند و خدا به او پیام داد: بی‌گمان آشوبی بر سر ایشان انگیزم که‌خردمند و فرزانه را سرگردان سازد و رای هوشیاران و فرزانگی دانشمندان بزداید. بی‌گمان بر ایشان گردن‌کشی سنگدل و ستمکار چیره سازم و او را جامهٔ هراس درپوشانم و مهربانی از دلش برکنم. با او سپاهیانی به سان شبان تیره باشند و لشکریانی‌مانند ابرهای‌انبوه، او را همراهی کنند. او بنی‌اسراییل را نابود کند و از ایشان کینه کشد و بیت‌المقدس را به‌ویرانی کشاند.

چون ارمیا این بشنید، فریاد کشید و گریه سر داد و جامه بدرید و خاکستر بر سر پاشید و به درگاه خدا لابه کرد که این کینهٔ‌خدایی را از روزگار وی واپس افکند.

خدا به‌وی وحی‌کرد: سوگند به‌ارجمندی‌ام‌که بیت‌المقدس ویران نکنم و فرزندان اسراییل را نابود نکنم تا از تو در این باره فرمانی بیرون آید. ارمیا شاد شد و گفت: نه، سوگند به آنکه موسی و دیگر پیامبران را به راستی برانگیخت، هرگز فرمان به نابودی فرزندان اسراییل ندهم.

ارمیا به نزد پادشاه بنی‌اسراییل آمد و او را از آنچه به وی وحی شده بود، آگاه ساخت. پادشاه مژده یافت و شادمان شد. ایشان پس‌از این سه سال بماندند و جز بر گناه و بدکاری پافشاری نکردند و این به‌هنگامی بود که زمان مرگ و نابودی ایشان فرارسیده بود. وحی به کاستی گرایید زیرا ایشان پند نمی‌گرفتند. پادشاه‌شان به ایشان گفت: ای فرزندان اسراییل، پیش از آنکه شکنجهٔ خدایی بر شما فرو بارد، از آنچه هستید و می‌کنید، برگردید و خویشتن‌داری کنید. آنان پند نگرفتند. خدا چنین در دل بخت‌نصر افکند که به‌سوی بنی‌اسراییل در بیت‌المقدس روانه گردد و او با سپاهیانی انبوه کـه هوا را پر می‌کردند، به سوی ایشان روانه گشت.

پادشاه بنی‌اسراییل این گزارش بشنید و ارمیای پیامبر را فرا‌خواند و چون بیامد، به او گفت: کو آن نوید پروردگارت که گمان می‌بردی تا تو فرمان ندهی، بیت‌المقدس ویران نگردد؟ ارمیا گفت:

بخت‌نصر پیمان آشتی بسته بود، برخاستند و او را بکشتند و گفتند: با مردم بابل به‌نرمی رفتار کردی و ما را زبون و خوار بداشتی. چون بخت‌نصر این بشنید، گروگان‌هـا را که با او بـودند، بکشت و بـه قدس بازگشت و آن را ویران کرد.

برخی گویند: آنکه بخت‌نصر را بـه کار بـرگماشت، بهمن بن بشتاسب بن لهراسب بود که بخت‌نصر به پدر و پدر بزرگ و خود وی خدمت کرده و عمر دراز یافته بود. بهمن کسانی به بیت‌المقدس به‌نزد پادشاه بنی‌اسراییل فـرستاد و آن مـرد اسراییلی ایشان را بکشت. بهمن از این کار برآشفت و بخت‌نصر را فرمانروایی اقلیم‌های بابل بداد و او را با سپاهیان انبوه روانه‌ساخت و او چنان‌کرد که اکنون بازگوییم.

اینها انگیزه‌های پیدای برونی بودنـد ولی انگیزهٔ همگانـی و ریشه‌ای و بنیادی که این انگیزه‌ها را پدید آورد و مایهٔ کینه‌کشی از بنی‌اسراییل گشت، نافرمانی و گناه در برابر پروردگار بزرگ و سر برتافتن از فرمان‌های او بود. شیوهٔ رفتار خدا با فرزندان‌اسراییل این بود که چون کسی را پادشاه ایشان می‌ساخت، پیامبـری با او برمی‌انگیخت که او را راهنمایی کند و فرمان‌های تورات را به وی بیاموزد. پیش از تاختن بخت‌نصر بر ایشان، رویدادهای ناخوش و گناهان در میان ایشان رو به فزونی نهاده بود. پادشاه ایشان یقونیا بن یویاقیم بود. خدا ارمیا را به پیامبری به نزد او فرستاد که‌برخی گفته‌اند همان خضر است علیه‌السلام. او در میان ایشان مانـدگار گشت و به کارهای نیک واداشت و از کارهای‌بد بازداشت و بخشایش خدا بر ایشان با نابود کردن سنحاریب را به یاد ایشان همی آورد. آنان به راه راست بازنیامدند. پس خدا به وی فرمان داد که ایشان را در برابر کیفر خـدایی هشدار دهد و بگوید کـه اگر به فرمان خدا بازنگردنـد، کسـی را بـر ایشـان گمـارد کـه ایشـان را کشتار کنـد، کسان‌شان را به اسیری گیـرد، شهرشان را ویـران گرداند، ایشان را برده سازد و با سپاهیانی بر ایشان تازد که مهر و

بخت‌نصر گفت: آیا مرا ریشخند می‌کنی؟ اسراییلی گفت: چنین روزی به‌ناچار بیاید.

آنگاه چنان شد که پادشاه ایران خواست از احوال شام آگاهی یابد. پس مردی را که بدو اعتماد می‌داشت، روانه ساخت تا برای وی از آنجا گزارش‌ها بیاورد و آگـاه گردد که مردم آن چه‌گـونه روزگار می‌گذرانند. مرد روانه گشت و بخت‌نصر که گدایی بینوا بود، تنها برای خدمت به وی، به راه افتاد. چون به شام درآمد، سرزمینی دید که بیش از همهٔ زمین‌های خدا اسبان و مردان جنگی و جنگ‌افزار- های گوناگون داشت. این چشم‌انداز او را گیج و آشفته ساخت و او از چیزی نپرسید. بخت‌نصر به‌انجمن‌های شامیان می‌رفت و می‌نشست و به ایشان می‌گفت: شما را چه بازمی‌دارد که بر بابل بتازید؟ اگر بر آن بتازید، خانه‌ای نباشد که از آن چیزی به دست نیاورید. همگی می‌گفتند: ما جنگیدن به‌خوبی نمی‌دانیم و در پی ستیز نیستیم. چون بازگشتند، پیشاهنگان را از مردان جنگی و اسبان و جنگ‌افزارهایی که دیده بودند، آگاه ساختند. بخت‌نصر کس به نزد پادشاه فرستاد و خواهان دیدار شد تا حال را به روشنی بدو فرانماید. پادشاه او را فراخواند و بخت‌نصر همهٔ گزارش‌ها را بدو بازگفت. سپس پادشاه بر آن شد که لشکری فراهم آمده از چهار هزار مردِ جنگیِ سوارکار به شام گسیل دارد. او با کسان خویش به گفت و گو درنشست که‌چه کسی فرمانده ایشان گردد. آنان یکی از یاران وی را نامزد ساختند. پادشاه گفت: این را نپسندم؛ این کار تنها از بخت‌نصر برآید. پس او را فرماندهـی ایشان بداد و آنان روانـه شدند و غنیمت بسیار گرفتند و برخی شهرها را به ویرانی کشیدند و تندرست بازگشتند.

سپس لهراسب او را به اسپهبدی بر آنچه میان اهواز تا سرزمین روم در باختر دجله است، برگماشت. انگیزهٔ رفتن وی و تاختنش بر بنی‌اسراییل این بود که چون لهراسب او را نامزد آن کرد که باز- گفتیم، به شام رفت و مردم دمشق و بیت‌المقدس با او پیمان آشتی بستند. او گروگان‌ها از ایشان برگرفت و بازگشت. چون از قدس به طبریه شد، بنی اسراییل برشوریدند و به ستیز با پادشاهی که با

به وی داد. فراهم آمدن ایشان به روزگار پادشاهان تیره‌ها («ملوك طوایف») بود. از این‌رو ایشان را پادشاهان تیره‌ها گفتندکه هرکدام بر تیره‌ای (طایفه‌ای) کوچك از زمین فرمانروا بود.

گوید: سپس جان‌های ماندگاران بحرین به سوی جاهای آباد و روستاهای عراق گرایید و اینان آزمند شدند که بر ایرانیان همسایهٔ خویش از سرزمین‌های عربی چیره شوند یا در فرمانرانی بر آنها با ایشان انباز گردند زیرا که در این زمان در میان پادشاهان تیره‌ها ناسازگاری فرمان می‌راند. اینان همداستان شدند که به سوی عراق روانه گردند. نخستین کس که از ایشان بیرون آمد و روانه گردید، حیقار بن حنق بود که گروهی از مردمش با آمیزگانی از نژادهای گوناگون وی را همراهی کردند. اینان در عراق با ارمانیان برخورد کردند که خداوندان سرزمین بابِل و سرزمین‌های همسایهٔ آن تا پهنهٔ مَوصِل بودند و با اردوانیان یعنی پادشاهان تیره‌ها کشاکش داشتند. اینجا میان روستای نِفَّر در سواد عراق تا اُبُلّه است. پس ایشان را از کشورشان براندند. ارمانیان بازماندگان ارم هستند و از این‌رو بدین نام خوانده شده‌اند. اینان همان نبطیان سوادند.

سپس مالك و عمرو دو پسر فهم بن تَیم‌الله و دیگران از تنوخ به سوی انبار روانه شدند و بر سرزمین ارمانیان فرود آمدند. نماره با همراهان خود به سوی نفر شدند و بر سرزمین ارمانیان فرود آمدند. اینان از عجمان فرمان نمی‌بردند. کار چنین بود تا تُبَّع فراز آمد و او همان ابوکرب بن ملکیکرب است که با سپاهیان‌خود بیامد و کسانی را از لشکریانش که نیرومند نبودند و توان رزمی نداشتند، در آنجا فروگذاشت. تبع روانه گشت و سپس به سوی ایشان بازآمد و ایشان را بر حالشان استوار ساخت و به یمن بـرگشت و در میان ایشان کسانی از همهٔ قبایل بودند. تنوخیان از انبار به سوی حیره شدند و در چادرهای موین یا پشمین جای گزیدند و از رفتن بـه خانه‌های گلین رخ برتافتند. نخستین کس از ایشان کـه به پادشاهی رسید، مالك بن فهم بود و ماندگاه وی در همسایگی انبار بود. مالك پس از چندی بمرد و به دنبال وی برادرش عمرو بن فهم بن غـانم بن دوس

ازدی به پادشاهی رسید و چون او درگذشت، جذیمهٔ ابرش بن مالك بن فهم به گاه برآمد. برخی گویند: جذیمه از نخستین عــادیان از فرزندان دمار بن امیم بن لوذ بن سام بن نوح بود عَلَیهِ‌السَّلَام. و خدا داناتر است.

سرگذشت جذیمهٔ ابرش

گوید: جذیمه یکــی از استواراندیش‌تــرین و دورنگرتــرین و سختگیرترین پادشاهان عربی بود که چون کیفر می‌کــرد، هماورد یا ستمدیدهٔ خود را بــه خاك سیاه می‌نشاند. او نخستین کس بــود که پادشاهی برای وی در سرزمین عراق استوار گشت و عرب‌ها به وی پیوستند و او همراه مردان جنگ‌آزمــوده، روانهٔ پیکارها شد. او را پیسی بود و از این‌رو عرب‌ها با کنایه از وی سخن گفتند و با نام‌ـ هایی همچون«تابان» و «سپید»خواندند و این‌را از راه بزرگ‌شماری بر وی نهادند. ماندگاه‌های وی و کسان او در ایــن جاها بود: میان انبار و بَقّه و حیره و هیت و عَینُ‌التَّمر و کرانه‌های‌خشکی تا غُمَیر و خَفِیَّه. باژها به درگاه وی آورده می‌شدند و میهمانان و گروه‌های نمایندگی بر او فرود می‌آمدند. او با طسم و جدیس در ماندگــاه‌های‌شان در یمامه جنگید و حسان بن تبع اسعد ابوکرب را شکست داد چه بر ایشان تاخت و تاراج‌شان کرد و با همراهان خود بازگشت. به دنبال آن، حسان با گروهی از مردان جنگی از یاران جذیمه کــه به رزم روانه شده بودند، برخورد و آنان را درهم شکست. جذیمه را دو بت‌بودکه به آنها «ضیزنان» (ضَیزَنان: دو همنام) می‌گفتند. ایاد در جایی به‌نام عین اُبَاغ می‌زیست. در نزد جذیمه سخن از پسری از لخم راندند که در میان دایی‌های خود از ایاد می‌زیست و به‌او عَدِیّ‌بن نصر می‌گفتند و او جوانی نیکو روی و خوش خوی بود. جذیمه [بدان‌جوان دل بسته و] مردان جنگی به پیکار آنان گسیل کــرد. از آن سو، ایادیان کس بفرستادند که آن دو بت وی را بدزدید و به ماندگــاه‌های ایاد برد. ایادیان برای وی پیك و پیام فرستادند که دو بت و دو خدای تو در میان مایند، روی برگاشته از تو، گراینده به ما. اگر با ما پیمان بندی

که بر ما نتازی و ما را نیازاری آن دو را به تو بازپس دهیم [وگرنه بمانند]. او پیام بازپس فرستاد که: همراه دو بت، آن جوان‌خوبروی را نیز بفرستید. آنان بدو پاسخ گفتند و دو بت را همراه جوان خوش خوی بفرستادند که جذیمه وی را در کنار خود بنشاند و جامدار خود گرداند. وی باده بر او همی پیمود.

پس از چندی رقاش خواهر جذیمه را چشم بر آن جوان خوبروی افتاد و دلباختهٔ وی گشت. دختر برای پسر پیام بفرستاد و خواهش کرد که او را از برادرش جذیمه خواستگاری کند. جوان گفت: گستاخی چنین کاری ندارم و آرزومندش نیستم. دختر پیام فرستاد که: چون در انجمن بنشیند و به می‌گساری روی آورد، او را بادهٔ ناب بنوشان و همراهان را آمیخته. چون می در سرش کارگر افتاد، مرا از او بخواه که تو را بازپس نراند. چون مرا به‌زنی به تو داد، مردمان را گواه بگیر.

عدی چنان کرد که دختر گفته بود و جذیمه پاسخ بداد و دختر را به وی سپرد. پسر به خانهٔ دختر درآمد و همان شب کار او بساخت و بامداد با رنگ و بوی خوش به‌پاخاست. جذیمه این بدید و نپسندید و گفت: ای عدی، این رنگ و بوی چیست؟ عدی گفت: رنگ و بوی دامادی. گفت: کدام دامادی؟ گفت: دامادی من با خواهرت رقاش! گفت: دریغ از تو! چه کسی وی را به تو داد؟ گفت: پادشاه. جذیمه از این کار پشیمان شد و افسوس خورد و اندیشمندانه سر به سوی زمین فرود آورد. عدی بهراسید و بگریخت و هیچ نام و نشانی از او دیده نشد. جذیمه این دو بیت شعر برای خواهر بفرستاد:

خَبِّرِینی وَ اَنْتِ لاتَکْذِبِینی   اَبِحُرٍّ زَنَیْتِ اَمْ بِهَجِینٍ
اَمْ بِعَبْدٍ فَاَنْتَ اَهْلٌ لِعَبْدٍ   اَمْ بِدُونٍ فَاَنْتَ اَهْلٌ لِدُونٍ

یعنی: مرا آگاه ساز ای خواهر که تو با من دروغ نگویی. آیا به آزاده‌ای زنا دادی یا به فرومایه‌ای؟ با بنده‌ای خفتی که شایستهٔ بنده باشی یا در زیر مردی پست آرمیدی که سزاوار فرودستان باشی؟

دختر پیام فرستاد که: نه چنین است. تو خود مرا به جوانمردی

نژاده از عرب دادی و مرا در کار خویش آزاد نگذاشتی یا با من رای نزدی. جذیمه دست از خواهر بداشت و پوزش او بپذیرفت. عدی به سوی ایادیان بازگشت و در میان ایشان بماند. یک روز با تنی چند از جوانان به‌شکار بیرون رفت که یکی از جوانان در میان دو کوه به سوی وی تیری گشاد کرد و او فروافتاد (و پیکرش درهم شکست) و در دم درگذشت.

رقاش آبستن شد و پسری بزاد که او را عمرو نامید. چون به نوجوانی رسید و برومند گردید، جامه‌ای برازنده بر وی بپوشانید و خوش‌بویش گردانید و به دیدار دایی‌اش رسانید. چون جذیمه او را بدید، بپسندید و همراه پسرانش گردانید. جذیمه چندی پس از آن در سالی پرباران و بارور با کسان و فرزندان خویش برای گردش به دشت رفت و همگی در بوستانی سرسبز و خرم‌خانه‌گزیدند. این بوستان را آبگیرها بود. فرزندان جذیمه با عمرو بن عدی بیرون شدند تا سماروغ بچینند. چون سماروغی نیکو می‌چیدند، آن را می‌خوردند و چون عمرو می‌چید، پنهان می‌ساخت. آنان برگشتند و در دویدن بر یکدیگر پیشی گرفتند. عمرو می‌گفت:

هَذَا جَنَایَ و خِیَارُهُ فِیهِ ‌ ‌ ‌ إذْ کُلُّ جَانٍ یَدُهُ فی‌فِیهِ

یعنی: این چیدهٔ من است و بهترینان در آن است. و هر چیننده‌ای دست به دهان خویش دارد.

جذیمه او را به خود نزدیک ساخت و همراه خود بداشت و از گفتار و کردار او شاد شد و فرمان داد که برای وی زیورهای سیمین بیاوردند و گردن‌بندی در گردنش افکندند. او نخستین عربی بود که گردن‌بند پوشید.

او را روزگار خوش بود که ناگاه پریان وی را ربودند. جذیمه روزگاری دراز در هر کران به‌دنبال وی گشت و هیچ نام و نشانی نیافت. پس از چندی دو مرد از بَلقَین قُضاعه به نام‌های مالك و عقیل پسران فارج بن مالك از شام به دیدار جذیمه آمدند و ارمغان‌هایی نیکو برای وی بیاوردند. همراه‌ایشان کنیزکی بود که او را «ام‌عمرو»

می‌گفتند. آنان را فرود آوردند و ماندگـار ساختند. یك‌روز کنیزك خوراکی بیاورد. درآن‌هنگام‌که ایشان می‌خوردند، ناگهان‌جوانی برهنه با موهای بسیار بلند و ژولیده با چهره‌ای نژند و ناخن‌های بلند رو به سوی ایشان آورد و در گوشه‌ای بنشست و دست پیش‌آورد و خوراك بخواست. کنیزك او را پاچهٔ گوسپندی بداد کـه بخورد و باز دست پیش آورد. زن گفت: برده را کراع نده که طمع در ذراع بندد (پاچه مده که بازو جوید). این سخن مثل گشت و در میان مردم بچـرخید. آنگاه آن زن به آن دو مرد باده بداد و مشك خـود را استوار ببست. عمرو بن عدی گفت:

صَدَدتِ الکَأسَ عَنَّا اُمَّ عمرٍو وَ کَانَ الکَأسُ مَجرَاهَا الیَمِینَا

وَ مَـا شَرُّ الثَّلاثَةِ اُمَّ عمـرٍو بِصَاحِبِكِ الَّـذِی لَا تَصْحَبِینَا

یعنی: ای ام عمرو جام‌ازمادریغ‌داشتی گرچه گردش آن در سوی راست بود. ای ام عمرو از میـان ما سه تن آن را که فـرو گذاشتی، فروترین کس نبود.

از او شناسایی خواستند و او گفت: اگر مرا نشناسید و نژاد مرا نداتید، من عمروبن عدی بن تنوخیهٔ لخمی هستم. فردا مرا ببینید که از فرمانم سر برنتابند.

آن دو از جا بـرخاستند و سر و روی او بشستند و حـالش به ساختند و او را جامه پوشاندند و گفتند: کسی‌گرانبهاتر از خواهر‌ـ زادهٔ جذیمه نبینیم که برای ما دستوری بار یافتن بگیرد. آن دو او را به‌نزد جذیمه بردند که از دیدن وی بسی شاد گشت و گفت: روزی‌که رفت او را با گردن‌بند سیمین دیدم. او تاکنون از چشم و دل من دور نشده بود. گردن‌بند را به نزد او بازآوردند و او گفت: عمرو از آن بزرگ‌تر شده است که گردن‌بند پوشد (شَبَّ عَمرٌو عَنِ الطَّوقِ). این سخن را نیز مثل ساختند. جذیمه به مالك و عقیل گفت: فرمان دهید. گفتند: خواهش کنیم که پیوسته تا ما باشیم و تو باشی، هم‌نشینان تو باشیم. اینان هم‌نشینان جذیمه گشتند و ایـن داستان مثل گشت [که مردم عرب همی گویند: ایـن و آن به سان «هم‌نشینان جذیمه»

باشند].

پادشاه عرب در سرزمین جزیره و بلندی‌های شام عمرو بن ظرب بن حَسّانِ بن اُذَینهٔ عَلْقَمی از کارگزاران عِمْلاقَان بود. وی با جذیمه درافتاد و کشته شد و سپاهش پراکنده گشت و جذیمه تندرست باز آمد. پس از عمرو دخترش زَبّـاء به‌نام نَایِلَه بـه پادشاهی رسید. سپاهیان زباء از بازماندگان عملاقان و جز ایشان بودند. از فرات تا تدمر از آن او بود. چون کارش فراهم گشت و پادشاهی‌اش استوار شد، لشکریان گرد آورد و به خونخواهی پدر به‌جنگ با جذیمه بیرون رفت. خواهرش ربیبه کـه زنی فرزانه بود، به وی گفت: اگـر به جنگ روی، باید بدانی کـه یك روز فیروز گردی و روزی دیگـر شکست یابی. یك روز با تو باشد و یك روز بر تو. وی به خواهر فرمـود که انـدیشهٔ جنگ فروهلـد و راه نیرنگ در پیش گیـرد. زباء پاسخ او بگفت و پند او بپذیرفت. او برای جذیمه نامه نگاشت و او را به سوی خویش و پادشاهی خود خواند. نوشت: در پادشاهی زنان جز آوازهٔ زشت و فـرمانرانی سست نمی‌بیند و برای خـود و پادشاهی خویش همتایی بهتر از او نمی‌شناسد.

چون نامهٔ وی به جذیمه رسید، خواستهٔ او را سبك شمرد و یاران درخور اعتماد خود را فراخواند (و او در بَقّه بر کرانهٔ فرات بود) و نامهٔ زباء بر ایشان خواند و با ایشان رای زد. آنان یکدل و یك زبان همداستان شدند که جذیمه به سوی او تازد و بر سرزمین وی دست یازد.

در میان ایشان مردی بود که به وی قصیر بن سعد می‌گفتند و او از قبیلهٔ لخم بود. سعد با کنیزکی از آن جذیمه هم‌بستر گشته و او برای وی قصیر را بزاده بود. او مردی فرهیخته، دوراندیش، نیکخواه و نزدیك به جذیمه بود. او با رای ایشان سازگاری ننمود. آنان از او رای خواستند و او گفت: سخنی سست است و نیرنگی درست. این نیز مثل گشت. وی به جذیمه گفت: برای وی نامه بنویس و او را به درگاه بخوان که اگر راستگو باشد، به نزد تو آید و اگر نباشد، دست

او بر خویش دراز نکرده باشی که او را داغدیده کرده‌ای و پدرش را کشته‌ای.

جذیمه به سخن قصیر گوش فرا نداد و گفت: تو مردی باشی که اندیشه‌ات ناپدید است؛ نه در پرتو خورشید. ایــن هم به سان مثل روان گشت.

جذیمه، خواهرزادهٔ خود عمروبن عــدی را بخوانــد و از او رای خواست. عدی او را دلیر گردانید که روانه گردد. به او گفت: همانا نماره از کسان منند که در سپاهیان زبایند. اگر تو را ببینند، همراه تو گردند. جذیمه سخن او بپسندید.

قصیر گفت: از قصیر فرمان نبرند. عــرب‌ها گفتند: کار در بَقّه بریده شد. این دو گفته نیز مثل گردید.

جذیمه، عمرو بن عدی را به جانشینی خود برگماشت و با عمرو بن عبدالجِنّ کــه فرمانده سپاهیانش بود، بــه راه افتاد. او همراه مهتران دربارش روانه گشت و چون در «فرضه» فرود آمد، از قصیر پرسید: رای چیست؟ قصیر گفت: رای در بقه بر زمین گذاشتی. این گفتار نیز مثل گشت.

فرستادگان زباء با ارمغان‌ها به پیشواز وی آمدند. وی پرسید: ای قصیر، کار چه‌گونه بینی؟ گفت: خواسته خرد است و گزند بزرگ. این گفته مثل شد. قصیر همچنین گفت: هم‌اینک سوارگان با تو دیدار کنند. اگر پیشاپیش تو روند، زن راستگوست. و اگر در دو سوی تو روند و تــو را در میان گیرند، ایــن مردم نیرنگ‌بــاز باشند. پس بی‌درنگ بر «عصا» سوار شو. او را اسبی «عصا» نام بود که باد به گرد او نمی‌رسید. وی به جذیمه گفت: من با تو بر آن نشینم و هردو را وارهانم.

سوارگان بیامدند و میان وی با «عصا» جدایی افکندند. قصیر بر آن سوار شد و روانه گشت: جذیمه بدو بنگریست و گفت: وای بر مادرش که دوراندیش و چالاک بر عصا نشسته است. این گفته مثل گشت. قصیر گفت: کسی که بر عصا نشیند، گمراه نگردد. این گفته نیز مثل شد. اسب او را تا فروشدن خورشید به‌پیش برد و چون راهی

دراز یکه‌تاز بپیموده بود، فرو افتاد و در دم جان بداد. قصیر بر وی برجی بساخت که آن را «برج عصا» خواندند. عرب‌ها گفتند: عصا بهترین را آورده است. این سخن مثل گشت.

جذیمه روان گشت و سوارگان او را در میان گرفتند و بر زباء درآوردند. چون جـذیمه آن زن را بدید، زن برهنه گـردید و کون پرموی خود را آشکار گردانید. او بـه جذیمه گفت: ای جذیمه، آیا میهمانی دامادی می‌بینی؟ این سخن مثل شد. جذیمه گفت: کارد به استخوان رسید و خاك بخشکید و ترفند آشکار گردید. این گفته به سان مثل روان گشت. زباء در پاسخ گفت: به کردگارم سوگند که نه استره کم دارم نه بر ستون‌های اندك پشت سپارم بلکه شیوه‌ای ویژهٔ گروهی از مردم است که بر تو نگارم. این گفته مثل شد. سپس آن زن گفت: شنیده‌ام که خون شاهان بهبود هاری باشد. سپس او را بـر پوستی چرمین بنشاند و تشتی زرین فراخواند. آن را فراز آوردند. پس او را باده نوشاند و چون می در او کارگر افتاد، فرمود که دو رگش بزدند (راهِشَین او را زدند که رگ‌های درون ذراع است). زن تشت را به او نزدیك ساخت چه بـه او گفته بودند اگـر چکه‌ای از خونش بیرون تشت افتد، به خونخواهی‌اش برخیزند و کینه بستانند. برای گرامیداشت پادشاهان، ایشان را گردن نمی‌زدند مگر کـه در جنگ ناچار گردند. چون دست‌هایش سست شد، فرو افتاد و چکه‌ای از خونش بیرون از تشت بر زمین ریخت. زن داد کشید: خون پادشاه را پایمال نسازید! جـذیمه گفت: پایمال شدهٔ کسان خـود را خون بریزند. این گفتار مثل گردید.

جذیمه نابود شد و قصیر از قبیله‌ای که «عصا» در خاك ایشان از میان رفته بود، بیرون رفت و بر عمرو بن عدی درآمد و او در حیره بود. او را دید که با عمرو بن عبدالجن به ناسازگاری رسیده است؛ پس ایشان را آشتی داد و مـردم از عمرو بن عدی فرمان بـردند و قصیر به وی گفت: چالاك و آماده‌باش و خون دایی‌ات را فرو مگذار. عمرو گفت: چه گونه بر آن زن دست یابم که خانه‌اش از لانهٔ کرکس

افراشته تر است؟ این سخن مثل شد.

زباء دربارهٔ خود و نابودی خویش با کاهنان به کنکاش نشسته بود. به‌او گفته بودند: نابودی‌ات به دست عمرو بن عدی است ولی مرگت به دست خودت باشد. او از عمرو پرهیز همی کرد و از نشستگاه خویش دالانی زیرزمینی به سوی دژی که در شارسان خود داشت، بگشود و گفت: اگر کاری ناگهانی پیش آید، به دالان شوم و از آن به سوی دژ خود روم. او نگارگری چیره‌دست را بخواند و او را پوشیده به نزد عمرو بن عدی فرستاد و گفت: او را در همهٔ احوال برایم نگارگری کن ــ در حال نشسته، ایستاده، جامهٔ خواب پوشیده، زره و جنگ‌افزار بسته با رنگ و روی و چهرهٔ وی هرکدام چنان که باید آراسته. نگارگر چنان کرد و به نزد زباء بازآمد. او می‌خواست عمرو بن عدی را نیک بشناسد که او را به هرگونه‌ای ببیند، دریابد.

قصیر به عمرو گفت: بینی من بشکاف و پشتم را با تازیانه کبود ساز و مرا با آن زن بگذار. عمرو بن عدی گفت: نکنم. قصیر گفت: مرا به خودم واگذاری و نکوهش بر خودت روا داری. این سخن نیز به‌سان مثل در میان مردم روان گردید. عمرو گفت: تو بیناتری. او بینی قصیر بشکافت و پشت او فروکوفت. قصیر بیرون آمد چنان که گویی گریخته است و عمرو با وی چنان کرده است. او به نزد زباء آمد. به او گفتند: قصیر بر در است. فرمود که او را بیاورند. دید که بینی‌اش بریده است و پشتش فروکوفته. زن گفت: کاری گران است که بینی قصیر بریده‌اند (کاری گران است که قصیر بینی خود را بریده است). این سخن مثل شد. زن گفت: این چه‌گونه روزگاری است که بر تو می‌بینم؟قصیر گفت: عمرو می‌پندارد که من به‌دایی‌اش خیانت کرده‌ام و راه آمدن به پیش تو را درست و هموار فرانموده‌ام و تو را بر وی آغالیده‌ام. از این‌رو با من چنین‌کرده‌است که می‌بینی. من به نزد تو آمدم زیرا می‌دانم بودنم در میان تو از هر جای دیگری بر او گران‌تر باشد. زن او را گرامی داشت و قصیر پاره‌ای دور ـ

اندیشی و هوشیاری و آگاهی و کارآزمودگی از خود نشان داد که مایهٔ نزدیک شدن وی به زباء گردید.

چون قصیر بدانست که زباء رو به وی آورده و بدو اعتماد یافته است، گفت: مرا در عراق دارایی‌های فراوان است و در آنجا چیزهای گران و بوی خوش فراوان دارم. مرا روانه ساز تا دارایی خود بیاورم و از تازه‌های آن و کالاهـــای بازرگانی آن برای تو چیزهـــا بدینجا رسانم و پاره‌ای از آن چیزها که پادشاهان را سودمند افتد، برای تو فراهم کنم. زباء دارایی‌هایی بدو داد و کاروانی همراه او کرد و او را روانه ساخت. او بیامد و به‌عراق رسید و پوشیده نـــزد عمروبن عدی رفت و گزارش بداد و گفت: مرا با پارچه‌های گران و کالاهای کمیاب و جز آن آراسته ساز شاید که خدا دست تو را بر زباء بگشاید و تو خون خود بخواهی و دشمنت را بکشی. او نیازهای وی برآورد و روانه‌اش ساخت. قصیر با همهٔ آنها به نزد زباء آمد و پارچه‌های گران و کالاهای کمیاب بدو نمود و زباء بسی شاد گشت و آنها را خوش داشت و اعتماد بر او افزون کرد. سپس او را با دارایی‌هـــای بیش‌تری از بار نخست بیاراست و روانه ساخت. او به عراق آمد و نیاز خود از نزد عمروبن عدی برگرفت و هیچ کالای نیك و خواستهٔ تازه فرو نگذاشت مگر که از آن چیزی برداشت و به نزد زباء بیاورد و بر وی عرضه داشت. برای سومین به نزد عمروبن عدی آمد و گفت: یارانی را که در دوستی و همدلی تو استوارند، همراه سپاهیان کار-آزموده‌ات برای من گرد آور و برای ایشان جُوَلَخ[1]ها فراهم ساز (او نخستین کس بود که جولخ به کار می‌برد) و هر دو مرد را در دو جولخ در دو سوی اشتر جای بده و گره‌گاه جولخ‌ها را در درون آن جایگزین کن. باز قصیر به عمروبن عدی گفت: چون من به‌شهر زباء درآیم، تو را بر دروازهٔ دالان گمارم و مردان جنگی از درون جولخ‌ها بیرون آورم و آنان بر مردم شهر فریاد زنند. هرکس با ایشان درافتد، با او کارزار کنند و اگر زباء فراز آید و آهنگ دالان خود کند، تو او را بکشی.

---

۱. جولخ: چیزی مانند جوال یا مانند گواره.

عمرو چنان کرد و همگی به راه افتادند. چون به نزدیکی زباء رسیدند، قصیر به پیش رفت و به وی مژده داد که انبوهی جامه‌های ناب و کالاهای کمیاب برای وی آورده است. از او خواست که بیرون آید و به اشتران و بار ایشان بنگرد. قصیر شبانه می‌خفت و روزانه می‌رفت. او نخستین کس بود که چنین کرد. زباء بیرون آمد و شتران را دید که انگار پاهای‌شان در ژرفای زمین فرو خواهد رود. زباء گفت: ای قصیر

مَـا لِلجِمالِ مَشْيُهَا وَئيـداً　　أَجَنْـدلاً يَحمِلْنَ أَم حَـدِيداً

أَم صَرَفَـاناً بَارِداً شَديـداً　　أَمِ الرِّجـالَ جُثَّماً قُعُـوداً

یعنی: اشتران را چه می‌شود که چنین سنگین گام برمی‌دارند؟ آیا سنگ بار دارند یا آهن همی برند؟ یا سرب و مس می‌آورند یا مردانی استوار نشسته که آمادهٔ پیکارند؟

باری اشتران به درون شهر آمدند و چون بـه میان آن رسیدند، آنها را فروخوابنیدند و مردان از درون جـوالخ‌ها بیرون پریدند. قصیر، دروازهٔ دالان را به عمرو نشان داد و مردان جنگی بر سر مردم شهر فریاد کشیدند و شمشیر در میان ایشان گذاشتند. عمرو بر در دالان بنشست. زباء فراز آمد و خواست از دالان بیرون رود. چـون عمرو را بر دروازهٔ دالان دید، او را از روی نگاره‌ای کـه نگارگر برایش ساخته بود، به‌جای آورد. پس مایهٔ زهرآگینی را که در نگین انگشتش داشت، بمکید و گفت: خود را کشم بهتر که از دست عمرو بادهٔ مرگ چشم. این گفته نیز مثلی روان گردید. عمرو با شمشیر بر سرش تاخت و او را بر خاك مرگ انداخت. او کینهٔ خود از شهر بکشید [و آن را بـه باد کشتار و تاراج داد] و به عـراق بازگشت.

پادشاهی پس از جذیمه به خواهرزاده‌اش رسید: عمرو بن عـدی بن نصر بن ربیعة بن عمرو بن حارث بن سعود بن مالك بن عمرو بن نمارة بن لخم. او نخستین کس از پادشاهان عرب بود که حیره را ماندگاه خود و پای‌تخت شاهان‌ساخت. وی تا زمان مرگ پادشاه بود و یك‌صد

و بیست یا صد و هجده سال بزیست؛ از این میان: به روزگار پادشاهان تیره‌ها ۹۵ سال، روزگار اردشیر بن بابك ۱۴ سال و روزگار پسر وی شاپور بن اردشیر ۸ سال و دو ماه. او به‌تنهایی فرمان می‌راند و در برابر شاهان تیره‌ها سر فرود نمی‌آورد تا اردشیر بن بابك از مردم ایران بر اورنگ شاهنشاهی نشست. پادشاهی در خاندان وی بماند تا به واپسین‌شان نعمان بن منذر رسید و به‌پادشاهان تیره‌ها انجامید. این را به خواست خدا خواهیم گفت.

دربارهٔ انگیزهٔ رفتن فرزندان نصر بن ربیعه به عراق چیزهای دیگری جز آنچه گذشت نیز گفته‌اند. گفت و گو از خوابی است که ربیعه دید و یاد آن در گزارش کار حبشیان، به‌خواست خدای بزرگ، بخواهد آمد.

داستان طسم و جدیس
که به روزگار پادشاهان تیره‌ها بودند

طَسْم بن لوذ بن ازهر بن سام بن نوح و جَدیس بن عامر بن ازهر بن سام بن نوح پسر عمویان یکدگر بودند و در یَمامه زیستند و اینجا را در آن هنگام «جَو» می‌نامیدند که بارورترین و سرسبزترین سرزمین‌ها بود. پادشاهشان به روزگار شاهان تیره‌ها عملیق بود. او مردی ستمکار و بد رفتار و دیوکردار و کژ کنار بود. زنی از جدیس به‌نام هَزیله را شوهرش رها کرد و خواست فرزندش را از او بستاند. زن داوری به نزد عملیق برد و گفت: ای پادشاه، کودك را نه ماه در دل بداشتم، در یك دم فروگذاشتم، و دو سال سراسرْکامْ از شیر انباشتم. اینك چون اندام‌هایش به‌هم پیوست، و نزدیك شدش هنگام گسست، خواهد از من بازگیردش به زور و زیان، و فروگذارَدَم سرگردان. شوهرش گفت: ای پادشاه، کابینش بدادم از هر خوشه‌ای و خرواری، ولی کام نگرفتم از او بسیاری، نیز نه چندان بوس و کناری، نداد مرا برگ و باری، مگر کودك گمنام و بیماری، پس فرمان درست بده اگر کنندهٔ کاری. پادشاه فرمود که آن پسربچه را پیوست بردگان وی سازند و زن و مرد هر دو را بفروشند. به‌شوهر یك پنجم بهای

زن بدهند و به زن یك دهم بهای شوهر. هزیله این شعرها بگفت:

أَتَيْنَا أَخَا طَسْمٍ لِيَحْكُمَ بَيْنَنَا   فَأَنْفَذَ حُكماً فِي هَزِيلَةَ ظَالِماً
لَعَمْرِي لَقَد حَكَمْتَ لا مُتَوَرِّعاً   وَلَا كُنْتَ فِيمَن يُبْرِمُ الْحُكْمَ عَالِماً
نَدِمْتُ وَلَم أَنْدَمْ وَ أَنِّي بِعِثْرَتِي   وَ أَصْبَحَ بَعلي فِي الْحُكُومَةِ نَادِماً

یعنی: به نزد فرمانروای طسم آمدیم تا میان ما داوری کند. او دربارهٔ هزیله فرمانی ستمگرانه بیرون داد. دلا، مردی پرهیزکار را داور نساختی و انجام دهندهٔ فرمان را به‌درستی نشناختی. پشیمان شدم و پیش از این پشیمانی نداشتم. اینك خویشان و کسان من کجایند؟ شوهرم نیز از این داوری بیدادگرانه پشیمان گشت.

چون عملیق سخن آن زن بشنید، فرمان داد هر دختر دوشیزه را از جدیس که به شوهر دهند و به خانهٔ شوهر برند، پیش‌تر به خانهٔ او آورند که دوشیزگی‌اش بردارد. مردم از این راه رنج و آزار بسیار دیدند و ستم فراوان چشیدند. کار همچنان بر این پایه می‌چرخید تا «شَمُوس» (خورشیدبانو) یعنی عُفَیره دختر «اَسْوَد» را به شوهر دادند و چون خواستند به خانهٔ شوهر برند، او را با دختران همراهش به کاخ عملیق بردند تا از او کام گیرد. چون دختر بر وی درآمد، عملیق دوشیزگی‌اش برداشت و او را به خود واگذاشت. دخترك از سر درد شلوار از پیش و پس بدرید و دو سوی خود آشکار ساخت و خونی که بر سرین و ران و دیگر جاهایش بود، هویدا کرد. چشم‌اندازی بسیار زشت نمایان شد. زن این شعرها همی سرود و زار همی گریست:

لَا أَحَــدٌ أَذَلَّ مِــنْ جَــدِيسٍ   أَهَــكَــذَا يُصْنَــعُ بِــالْعَــرُوسِ
يَــرْضَى بِــذَا يَا قَومِ بَعْلٌ حُــرٌّ   أَهْدَى وَقَد أَعْطَى وَسِيقَ الْمَهرُ
يَقْبِضُــهُ الْمَــوتُ كَــذَا بِنَفْسِهْ   أَصْلَــحُ أَن يُصْنَــعَ ذَا بِعِــرْسِهْ

یعنی: کسی خوارتر از جدیس نیست. آیا با عروس چنین کنند؟ آیا شوهری آزاده به چنین کاری تن دردهد؟ او کابین بداد و ببخشید و کابین روانهٔ خانه نامزدش گشت. اگر مرگ او را چنان در کام فرو برد، بهتر از آن است که با عروسش چنین کنند.

نیز او این شعرها در شوراندن مردم خود بسرود:

أَيَجْمُلُ مَـا يُؤْتَى إِلَـى فَتَيَاتِكُم ... وَ أَنْتُم رِجَـالٌ فِيكُمْ عَدَدُ الرَّمْلِ
وَ تُصبِحُ تَمشِي فِي الدِّمَاءِ عُفَيرَةٌ ... جِهاراً وَ زُفَّتْ فِي النِّسَاءِ إِلَى بَعلِ
وَلَـو أَنَّنَا كُنَّـا رِجَـالاً وَ كُنتُمُ ... نِساءً لَكُـنَّا لَانُقِـرُّ بِذَا الفِعـلِ
فَمُوتُوا كِراماً أَو أَمِيتُوا عَدُوَّكُم ... وَدِبُّوا لِنَارِ الحَربِ بِالحَطَبِ الجَزْلِ
وَ إِلَّا فَخَلُّوا بَطْنَهَا وَ تَحَمَّلُـوا ... إِلَى بَلَدٍ قَفْرٍ وَ مُوتُوا مِنَ الهَزْلِ
فَلَلْبَينُ خَيرٌ مِن مُقامٍ عَلَى الأَذَى ... وَ لَلْمَوتُ خَيرٌ مِن مُقامٍ عَلَى الذُّلِّ
وَ إِنْ أَنْتُمْ لَم تَغْضَبُوا بَعْـدَ هَذِهِ ... فَكُونُوا نِساءً لَا تُعَابُ مِنَ الكُحْلِ
وَ دُونَكُـمُ طِيبَ النِّساءِ فَـإِنَّمَا ... خُلِقتُم لِأَثْوابِ العَروسِ وَ لِلنَّسلِ
فَبُعداً وَ سُحقاً لِلَّذِي لَيسَ دافِعاً ... وَ يَختَالُ يَمشي بَينَنا مِشْيَةَ الفَحلِ

یعنی: آیا آنچه با دختران جوان شما می‌کنند، سزاوار است؟ با آنکه در میان شما، مردان به‌شمارهٔ مورچگانند. عفیره هر بام و شام آشکارا در خون می‌غلتد یا آنکه در میان زنان پاکدامن به سوی شوی خود روانه گشته بود. اگر ما مرد می‌بودیم و شما زن می‌بودید، بـه چنین کاری تـن درنمی‌دادیم. یا مردانه بمیرید یا دشمنان خـود را بمیرانید و برای آتش جنگ هیزم فراوان فراز آورید. وگرنه از این سرزمین بکوچید و به جـایگاهی ویران و نابارور برویـد و از بینوایی بمیرید. همانا دور شدن بهتر از ماندن بر خواری است؛ و مرگ بهتر از شکیبایی بر زبونی. اگر پس از این خشمگین نشوید، زنانی باشید که سرمه در چشم کنید و این را ننگ ندانید. بوی خوش زنان به سر و روی مالید زیرا شما برای جامه‌های نوعروسان و زادن کودکان آفریده شده‌اید. دور باد و کوبیده باد آن کسی که ستم از خویش دور نسازد و بـدین سان در میان ما مردنما راه رود و بـه خرامیدن پردازد.

چون برادرش «اسود» سخن او بشنید (و او مردی گرامی در میان مردم خویش بود)، به مردم خود گفت: ای جدیسیان، این گروه که در میان شما می‌زیند، در خانه‌هاتان از شما گرامی‌تر نیند. تنها برتری آنان این است که بزرگشان بـر ایشان و بر شما به زور فـرمان

می‌راند. اگر سستی ما نبود، او را بر ما برتری نبود. و اگر سر از پذیرش بیداد برمی‌تافتیم، داد خود از او می‌گرفتیم. آنچه به شما فرمایم، درنیوشید که تا جاودان ارجمند باشید.

چون مردم جدیس این سخن از او بشنیدند، بتافتند و به جوش آمدند و گفتند: تو را فرمان می‌بریم ولی طسمیان از ما بیش‌ترند. او گفت: من برای پادشاه خوراکی سازم و ایشان را بدان خوانم. آنگاه چون با زر و زیورهای فراوان و جامه‌های گران به سوی ما خرامان آیند، شمشیر برگیریم و همگی را بکشیم. گفتند: چنین کن. او خوراك بسیار بساخت و آن را در بیرون شهر بیاراست و خود با مردم خود شمشیرها در ریگ نهان ساختند. وی پادشاه و مردمش را به میهمانی خواند. آنان با زر و زیور خود خرامان بیامدند و بر خوان بنشستند. چون آرام گرفتند و به سوی خوراك دست یازیدند، جدیسیان شمشیرهای خود را از زیر ریگ‌ها بیرون آوردند و ایشان را با پادشاه‌شان بکشتند و سپس شمشیر در میان فرودستان گذاشتند و تومار زندگی همگان درنوشتند.

آنگاه بازماندگان طسم آهنگ حَسّان بن تُبّع پادشاه یمن کردند و از او یاری خواستند. او به یمامه آمد. چون به‌جایی رسید که سه روز راه با ماندگاه‌های جدیس داشت، یکی از آن میان گفت: مرا خواهری است که در میان جدیس شوهر کرده است و به او یمامه می‌گویند و او سواره را از دُورای سه روز راه به‌خوبی می‌بیند. من می‌ترسم که شما را ببیند و جدیسیان را از آمدن شما بیم دهد. به یارانت بفرمای که هرکدام درختی برگیرند و آن را پیش روی خویش بدارند.

حسان بن تبع به سپاهیان خود فرمود که چنان کردند. یمامه سپاهیان را دید و به جدیس گفت: حمیریان آهنگ شما کرده‌اند. پرسیدند: چه می‌بینی؟ یمامه گفت: مردانی می‌بینم که هرکدام بر درختی سوارند و فراز آیند. هریك استخوان شانه‌ای دارد که گوشت آن به دندان می‌کشد یا موزه‌ای دارد که آن را پینه می‌زند. جدیسیان آن زن را دروغگو شمردند. از آن سو، حسان بن تبع بامدادان بر جدیسیان تاخت و ایشان را برانداخت. در این هنگام یمامه را به نزد

او آوردند. او چشم وی بیرون آورد و دید که در آن رگ‌های سیاه است. پرسید: این چیست؟ یمامه گفت: سنگی سیاه‌است که بدان‌سرمه می‌کشیدم و به آن «اِثْمِد» (سنگ سرمه)[۲] می‌گویند. آن زن نخستین کس بود که بدان سرمه می‌کشید. از نام این یمامه بودکه نام سرزمین یمامه بیرون آمد. سخنسرایان یاد او در سخنان‌خود فراوان‌آورده‌اند[۳].

چون جدیسیان به نابودی کشانده شدند، «اسود» کشندهٔ عملیق به دو کوه طی گریخت و در آنجا ماندگار گشت. این پیش از آن بود که قبیلهٔ طی بدانجا آید و ماندگار گردد. قبیلهٔ طی در دامنهٔ هموار کوهستان یمن می‌زیست و آنجا اینك ماندگاه دو قبیلهٔ مُراد و هَمْدان است. «اسود» همواره اشتری چریده در خزان را به نزد ایشان می‌ـ آورد که بسیار فربه می‌بود (یا همراه کاروان خزان، خورد و خوراك فراوان برای ایشان می‌آورد[۴]) و بازمی‌گشت و آنان نمی‌داتستند از کجا می‌آید. سپس ایشان سایه‌وار و گام به‌گام او را دنبال کردند تا در کوه اَجا و سَلْمیٰ (دو کوه طی) در نزدیکی «فید» فرود آمد. آنان در آنجا خرمابنان و چراگاه‌های فــراوان دیدند و اسود بن عفار را یافتند. او را بکشتند و طی پس از او در آن دو کوه ماندگار شدند که تاکنون در آنجایند و این آغاز رفتن ایشان بدانجا بود.

---

2. Antimoine

۳. از اینجا این مثل عربی پیدا شد که دربارهٔ مردمان تیزبین می‌گویند: او تیزبین‌تر از کبود چشم یمن است.

۴. عبارت متن: و کانَ یاتی‌الیٰ طَیٍّ بعیرٍ اَزْمانَ الخَریفِ عظیمِ السِّمَنِ. بسته به‌این است که «بعیر» در اینجا یك واژه (به‌معنی شتر) گــرفته شود یا مَفعول‌فیه (ب + عیر) برای فعل «یاتی» (کاروان را می‌آورد یا همراه کاروان می‌آمد).

داستان همگنان غار

ایشان در زمان پادشاهان تیره‌ها بودند

همگنان غار به روزگار پادشاهی به نام دقیوس (دسیوس) بودند که به‌او دقیانوس[1] می‌گفتند. او در یکی‌از شهرهای‌روم به‌نام افسوس بود. پادشاه ایشان بت‌پرست بود. همگنان غار، چنان‌که خدای بزرگ فرموده است، جوانانی بودند که به پروردگار خود باور آوردند چنان که فرماید [و ما همهٔ آیه‌های شریف را کــه در قرآن مجید دربـارهٔ ایشان آمده است و بسی شیرین و دلنشین است، در اینجا می‌آوریم زیرا پسر «اثیر» به شیوهٔ خود آن را فشرده آورده است و دم بریده. می‌فرماید: تو گمان می‌بری‌که همگنان کاو[2] و آن «نبشته» از نشانه‌های شگفت‌انگیز توانمندی ما بودند؟ آنگاه که آن جوانمردان به کاو پناه بردند و گفتند: پروردگارا، ما را از نزد خویش بخشایشی‌فرست و کار ما را به راستی و نیکویی برگـردان. پس ما سالیان سال بر گوش‌های ایشان در آن کاو مهر برنهادیم. آنگاه ایشان‌را برانگیختیم تا ببینیم کدام‌یك از آن دو دسته بهتر توانند سالیان ماندگاری ایشان

---

۱. دقیانوس تصحیف دقیوس است و این واژه، عربی شدهٔ دسیوس. گایوس‌مسیوس کینتوس‌ترایانوس دسیوس (Gaius messius Quintus Trajanus Decius) (۲۰۱–۲۵۱م، پادشاهی: ۲۴۹– ۲۵۱م) از امپراتوران روم بود که در پانونیا بزاد و در جنگ باکت‌ها در تراکیه کشته شد.

۲. کاو (دارای ریشهٔ فعلی کاویدن) به معنی غار و با واژهٔ فرنگی Cave هم‌ریشه است. «کهف» عربی نیز از این واژهٔ پارسی گرفته شده است.

را برشمارند. ما داستان ایشان را از روی راستی و درستی بـر تو می‌خوانیم: آنان جوانانی‌چند بودند که‌روی از پرستش بت برگاشتند، به خدای خود گرویدند و ما راه ایشان را روشن‌تر کردیم. و دل‌های ایشان‌را استوار ساختیم زیرا بر پایهٔ باور خود به‌پا خاستند و گفتند: خدای ما خدای زمین و آسمان‌هاست. به‌جز او هیچ خدایی را نخواهیم خواند که اگر چنین کنیم، کژ و دروغ و ناسزا گفته باشیم. این‌مردم شهر ما فرود از او خدایی برگـزیده‌اند. چرا بر ایـن کار نمودار روشنی نمی‌آورند؟ کی ستمکارتر از آن است که بر خدا دروغ بندد؟ اینك ای جـوانان، شما کـه از این مردم و خـدایان ایشان دوری جسته‌اید، به‌کاو پناه ببرید تا خدای‌تان‌مهر خود را بر شما بگستراند و آرامشی برای‌شما فراهم آورد. و آفتاب را می‌بینی‌که چون برگردد، درگذرد از کاوِ ایشان به سوی راست و چون فرو شود، درگـذرد از ایشان در سوی چپ. و ایشان در شکافی از آن کاوند. این از نشانه‌ـ های خداست. هرکه را او به راه راست رساند، راهیافته است و هرکه را او گمراه سازد، کسش نتواند به راه راست برگرداند. تو می‌ـ پنداری که ایشان بیدارند ولی در خـوابند و ما ایشان را به سوی راست و چپ می‌گردانیم. و سگ‌شان دو دست خویش را بر درگاه کاو چنان گسترده است‌که اگر به‌ناگاه در ایشان‌بنگری، دلت از هراس‌شان مالامال گردد و بیدرنگ رو به گریز نهی. بدین سان، ایشان را از خواب برانگیختیم تا میان خود به پرسش از یکدیگر بپردازند. یکی از آن میان گفت: در این کاو چند گاه مانده‌اید؟ گفتند: یك روز یا پاره‌ای از یك روز. گفته شد: خـدا بهتر می‌داند که چنـد است تا اینجایید. یکی را با این درم که دارید، به‌شهر فرستید تا نیك بنگرد کدام جای پاکیزه‌تر است و برای شما از آنجا خوراکی بیاورد. باید که هشیار باشد تا مبادا کسی را از راز شما آگاه گـرداند. اگر این مردم بر شما دست یابند، شما را سنگسار کنند یا به‌کیش خود بازـ گردانند. و اگر به آیین ایشان درآیید، دیگر هرگز روی رستگاری نخواهید دید. بدین سان، ایشان را آگاه ساختیم تا بداننـد که نوید خدا راست است و گمانـی در آمدن روز رستاخیز نیست. آنگاه کـه

دربارهٔ ایشان با یکدیگر کشمکش می‌داشتند و می‌گفتند: در اینجا برایشان بنیادی بسازید. خدای ایشان از کارشان آگاه‌تر است. آنان که بر ایشان دست‌یافته بودند، گفتند: بی‌گمان در اینجا پرستش‌گاهی خواهیم ساخت. گروهی گویند: آنان سه تن بودند و چهارم‌شان سگ‌شان بود. گروهی می‌گویند: پنج تن بودند و ششم سگ‌شان بود. این سخن را نه از روی اندیشه‌ای استوار که از روی گمان و دست‌اندازی در جهان پنهان می‌گویند. گروهی نیز می‌گویند: هفت تن بودند و هشتم‌شان سگ‌شان بود. بگو: خدای من از شمار ایشان آگاه‌تر است. شمار ایشان را جز گروهی اندک نمی‌دانند. پس دربارهٔ ایشان جز بدان گونه که در نبشته پیداست، ستیز مکن و دربارهٔ ایشان از این مردم هیچ مپرس. و هیچ کاری را مگوی که فردا خواهم کرد مگر با خواست خدای. و اگر فراموش کردی، هرگاه یادت آمد، نام پروردگار را بر زبان آور و بگو: امیدوارم خدای من مرا به‌راهی راست‌تر از این رهنمون گردد. باز می‌گویند: در آن کاو سیصد سال بماندند و نُه برافزودند (سیصد و نه سال بزیستند). بگو خدا بهتر می‌داند که چند در آنجا ماندند. دانش ناپیدای زمین و آسمان‌ها از آن اوست. او بسی روشن‌بین و شنواست. ایشان به‌جز او یار و یاوری ندارند و او هیچ‌کس را در فرمانروایی خود انباز نمی‌سازد (کهف/ ۱۸/ ۸–۲۶)].[3]

اینکه خدا در این آیات از «رقیم» (نبشته) سخن می‌گوید، خواسته‌اش گزارش کار ایشان است که بر تخته‌ای بنوشتند و بر در غاری که بدان پناه بردند، بیاویختند. برخی گویند: آن را یکی از همروزگاران ایشان بنوشت و در آن ساختمان به کار گذاشت و نام‌های ایشان در آن بود و نوشته بود که به روزگار که زیستند و چرا بدانجا روی آوردند.

شمارشان، برپایهٔ آنچه عبدالله بن عباس می‌گوید، هفت کس بود و هشتم‌شان سگ‌شان بود. گوید: ما از آن مردمِ اندکی‌هستیم‌که شمار

۳. دربارهٔ اصحاب کهف بنگرید به: **همگنان غار**، نوشتهٔ توفیق الحکیم، برگردان باقر معین، با پیشگفتار مفصل و ویراستاری‌نگارندهٔ این‌سطور، تهران، توس، ۱۳۵۴ش.

ایشان را می‌دانیم. ابن اسحاق می‌گوید: هشت کس بودند و به گفتهٔ او هشتم‌شان سگ‌شان بود. ایشان از مردم روم بودند و بت می‌پرستیدند و خدا ایشان را به راه راست راهنمایی کرد و آیین‌شان آیین عیسی علیه‌السلام بود.

برخی گمان می‌برند که ایشان پیش از مسیح بودند و مسیح بود که مردم ایشان را از بودن‌شان آگاه ساخت و خدا پس از بالا بردن مسیح ایشان را از خواب برانگیخت. گفتهٔ نخست درست‌تر است.

انگیزهٔ باور آوردن ایشان این بود که یکی از یاران ویژهٔ عیسی به‌شهر ایشان آمد و خواست به درون آن رود. به وی گفتند: بر دروازهٔ شهر بتی است که هرکس خواهد به درون آن رود، باید آن بت را نماز برد. او بدان شهر درنیامد و به گرمابه‌ای نزدیك شهر شد و در آن به‌کار پرداخت. خداوند گرمابه از او خجستگی و نیکی و بهروزی دید و جوانان (همگنان غار) بدو دل بستند و او گزارش کارهای آسمان و زمین به ایشان می‌داد و از روز رستاخیز گفتگو می‌کرد چندان که او را راستگو شمردند و بدو باور آوردند. کار بر این پایه بود تا پسر پادشاه با زنی بیامد و او را با خود به‌گرمابه برد. آن یار نزدیك عیسی وی را نکوهش کرد. شاهزاده شرم آورد ولی بار دیگر بازگشت و یار عیسی او را نکوهش کرد و شاهزاده دشنامش داد و او را براند و همراه زن به گرمابه شد. آن دو در گرمابه مردند و به پادشاه گفته شد: کارگر گرمابه او را کشته است. او را بجستند و نیافتند. گفته شد: کیان با او بودند؟ در اینجا سخن از آن جوانان به‌میان آمد. کسان پادشاه به‌جستجوی آنان برخاستند و آنان بگریختند و بر یکی‌از یاران خود که‌همسان‌شان بود، بگذشتند و او در کشتزار خود کار می‌کرد. گزارش خود برای او بگفتند و او همراه ایشان گشت و سگ وی به دنبال ایشان به راه افتاد. همگی برفتند و شب به‌غاری پناه بردند. گفتند: شب را در اینجا می‌گذرانیم تا ببینیم بامداد چه می‌توانیم کرد. به‌درون آن رفتند و در آنجا چشمهٔ آب و میوه‌ها یافتند. از آب‌نوشیدند و از میوه‌ها خوردند و چون‌بیگاه

شد، خدا بر گوش‌های ایشان مهر نهاد و فرشتگان بر ایشان گماشت که ایشان را به چپ و راست می‌چرخاندند تا زمین پیکر ایشان را نخورد. خورشید همواره بر ایشان می‌تابید.

پادشاه دقیانوس گزارش ایشان بشنید و با یارانش به پیگرد ایشان پرداخت. جای پای ایشان را تا در غار بیافتند و دیدند که ایشان به درون آن رفته‌اند. او به کسان خود فرمان داد که به درون روند و ایشان را بیرون آورند. هر مردی که خواست به درون رود، گرفتار هراس گشت و روی برگاشت و باز دوید. یکی از آن میان گفت: نه این است که اگر بر ایشان دست می‌یافتی، همگی را می‌کشتی؟ پادشاه گفت: آری. مرد گفت: دروازهٔ غار را بر ایشان ببند و بگذار از گرسنگی و تشنگی بمیرند. پادشاه چنان کرد و آنان روزگارها یکی از پی دیگری سپری کردند.

آنگاه چنان شد که چوپانی را باران فروگرفت و با خود گفت: شاید اگر بدین غار روم و گوسپندان خود به درون آن برم. او دروازهٔ غار بگشود و خدا روان‌های ایشان را بدیشان برگرداند و چنان بساخت که گویا فردای روز خواب رفتن‌شان بود [گرچه صدها سال بگذشته بود]. آنان یکی را از میان خود با کاغذزر رواته ساختند تا برای‌شان خوردنی بخرد و بیاورد. نام او تلمیخا بود. چون بر دروازهٔ شهر آمد، چیزها بدید که مایهٔ شگفتی‌اش بود زیرا با آن آشنایی نداشت. سپس بر مردی درآمد و بدو گفت: با این درم‌ها به‌من خوراکی بفروش. فروشنده گفت: این درم‌ها از کجا داری؟ تلمیخا گفت: من و یارانم دیروز بیرون رفتیم و چون بامداد امروز فرارسید، مرا فرستادند که خوردنی بخرم. فروشنده گفت: این درم‌ها به روزگار بَیْمنان پادشاه بوده است. او درم‌ها را به سوی پادشاه برداشت که مردی نیکوکار بود. وی داستان بپرسید و او گزارش ایشان بازگفت. پادشاه پرسید: یاران تو کجایند؟ تلمیخا گفت: با من بیایید. آنان با او روانه شدند تا به درگاه غار رسیدند. او گفت: بگذارید من پیش از شما بر یاران خویش درآیم تا مبادا آواز شما بشنوند و بترسند و گمان برند که دقیانوس از کار ایشان آگاه گشته است. تلمیخا بر

ایشان درآمد و گزارش کار به ایشان داد. آنان از روی سپاس خدای را نماز بردند و از وی خواستند که ایشان را بمیراند. خدا پاسخ ایشان بگفت و بر گوش وی و گوش‌هـای ایشان مهر بنهاد. پادشاه خواست که به درون رود ولی هر مردی که پا به درون می‌نهاد، گرفتار هراس می‌گشت و روی برمی‌گاشت و پا به گـریز می‌گذاشت. آنان نتوانستند به‌درون روند و پادشاه بازآمد و در آنجا کنیسه‌ای بساخت که خدا را در آن پرستش کنند.

عِکْرِمه گوید: چون خدا ایشان را برانگیخت، پادشاه آن زمین در آن زمان مردی باوردارنده بود و مردم کشور او دربارهٔ روان و پیکر و انگیخته شدن آن دو گـروه گـروه گشته بودند و با یکـدیگر به ناسازگاری رسیده‌بودند. گوینده‌ای‌گفت: خدا روان را برمی‌انگیزاند نه پیکر را. گوینده‌ای دیگر گفت: هـر دو برانگیخته می‌شوند. این کار بر پادشاه گران آمد و او پلاس پوشید و به درگاه خدا زارید و از خدا خواست که راستی و درستی برای او آشکار سازد. در ایـن هنگام، در بامداد، خدا همگنان غار را برانگیخت و چـون خورشید برآمد، به یکدیگر گفتند: دوش پرستش خدا را فراموش کردیم. به سوی آب برخاستند (و در آن غار چشمه‌ساران و درختـان بود) و به ناگاه دیدند که‌چشمه بخوشیده‌است و درختان بخشکیده‌اند. به‌یکدیگر گفتند: کار ما شگفت است. این چشمه در یك شب بخوشیده است و درختان در یك زمان بخشکیده‌اند. خدا گرسنگی بـر ایشان افکند. یکی گفت: کـدام‌یك به شهر می‌رود؟ «بایـد بنگرد کدام خـوراك پاکیزه‌تر است، تا برای ما از آن روزی آورد و نرم رفتار و باریك‌بین باشد و هیچ‌کس را از شما آگاه نسازد.»

یکی از ایشان به‌شهر درآمد که خوراك بخرد. چون بازار بدید، راه‌های آن را بشناخت ولی چهره‌ها را به‌جا نیاورد و بر گـونه‌ها نشانهٔ باور به خدا یافت. به نزد مردی آمد کـه از او خوراك بخرد. فروشنده درم‌ها را ناآشنا یافت و آن را به پادشاه رساند. جوان گفت: آیا پادشاه شما یَنْطاس نیست؟ فروشنده گفت: نه، یَنْطاس است. او از

این گفته در شگفت ماند و چون به نزد پادشاه آمد، گـزارش یاران خود به وی داد. پادشاه مردم را گرد آورد و گفت: شما دربارهٔ روان و پیکر به‌ناسازگاری رسیده بـودید. خدا برای شما ایـن مرد را از بهمان مردم نشانه فـرستاده است (یعنی از روزگار پادشاه گذشته برانگیخته است). جوان گفت: مرا به نزد یارانم برید. پادشاه سوار شد و مردم با او برنشستند و چون به درگاه غار رسیدند، جوان به پادشاه گفت: بگذارید من پیش از شما به نزد یارانم روم و ایشان را از کار شما بیاگاهانم تا چون آواز پای ستوران و بانگ‌های شما را بشوند، گمان نبرند که شما دقیانوسیانید. پادشاه گفت: چنین کن. او پیش‌تر به نزد یاران خود رفت و ایشان را آگاه ساخت و گزارش بداد. ایشان در این هنگـام درازای ماندگاری خویش را در غـار بدانستند و از شادی بگـریستند و از خدا خواستند کـه ایشان را همان دم بمیراند تا از آن مردمان هیچ‌کدام ایشان را نبینند. آنان در دم بمردند و خدا بر گوش وی و گوش‌هـای ایشان مهر نهاد. چون بیرون آمدن آن جوان به درازا کشید، به درون به‌نزد همگنان غار رفتند و ناگاه پیکرهای ایشان را تر و تازه دیدند که چیزی از آنان بر ایشان پوشیده نبود جـز اینکه روان در پیکـر نداشتند. پادشاه گفت: این برای شما نشانه‌ای است. وی تابوتی مسین دید که مهر بر آن برنهاده بردند. آن را بگشود و در آن تخته‌ای مسین بدید که نام جوانان غارنشین در آنجا نوشته بود و گزارش می‌داد که ایشان از پادشاه دقیانوس گریخته‌اند تا مبادا به‌ایشان یا دین‌شان آسیب‌رساند. ایشان به این غار پناه آورده‌اند. چون دقیانوس از کار ایشان آگاه گشته،درگاه غار بر ایشان بسته‌است. هرکه این‌نبشتهٔ ما را بخواند، باید که از کار ایشان آگاه گردد.

چون آن را خواندند، در شگفت شدند و خدای بزرگ را ستایش گفتند که به ایشان این نشانهٔ رستاخیـز را نشان داده است. همگی آواز خود را به ستایش و نیایش برافراشتند.

برخی گویند: پادشاه و یاران او بر جوانان درآمدند و آنـان را

زنده یافتند که روی‌های‌شان درخشان بود و رنگ و جامه‌های‌شان بنگردیده بود. جوانان به ایشان گفتند که از پادشاه‌شان دقیانوس چه دیده‌اند. پادشاه ایشان را در آغوش گرفت و آنان با او نشستند و به یاد و ستایش خدا پرداختند. سپس به او گفتند: تو را به خدا می‌سپاریم. آنگاه به خوابگاه‌های خود بازگشتند و چنان شدند که از آغاز بودند. پادشاه برای هریك از ایشان تابوتی زرین بساخت. چون بخفت، ایشان را به‌خواب دید که به او می‌گویند: ما از زر آفریده نشده‌ایم بلکه از خاکیم و بدان بازگردیم. در این هنگام برای ایشان تابوت‌های چوبین بساخت. خدا پوششی از هراس بر ایشان پوشاند [که دیگران از ایشان بترسند] و پادشاه بر در غار مزگتی بزرگ بساخت و جشنی بزرگ به راه انداخت.

نام جوانان چنین بود: مکسلمینیا، یملیخا، مرتوس، نیرویس، کستومس، دنیموس، ریتوفس. برخی مخسلمینیا گفته‌اند. اینها ۹ نامند[4] و این کامل‌ترین گزارش‌هاست. و سگ‌شان قطمیر بود. و خدا داناتر است.

---

۴. اینها ۷ نامند. پس «اثیر» یك بار نوشتهٔ خود را بازخوانی نکرده است؟

داستان یونس بن متی

داستان او به روزگار پادشاهان تیره‌ها رخ داد.

گویند: از میان پیامبران تنها دو تن را به مادر نسبت دادند که یکی عیسی بن مریم بود و دیگری یونس بن متی. متی مادر وی بود. وی از مردم یکی‌از روستاهای مَوصِل به‌نام نینوا بود. مردم وی بت‌پرست بودند و خدا او را به‌پیامبری به سوی ایشان فرستاد که ایشان را از بت‌پرستی بازدارد و به یکتاپرستی فراخواند. وی سی و سه سال در میان ایشان بماند و ایشان را بخواند ولی جز دو مرد کس بدو نگروید. چون از گرویدن ایشان نومید گشت، خدا را بر ایشان بخواند. به او گفته شد: چه زود بر بندگان من خواندی! به سوی ایشان بازگرد و چهل روز دیگر ایشان را به‌خدا بخوان. او سی و هفت روز ایشان را بخواند و کس بدو پاسخ نگفت. یونس به ایشان گفت: سه روز دیگر شکنجه بر شما فرود آید و نشانهٔ آن این باشد که رنگ‌های شما بگردد. چون بامداد شد، رنگ‌های ایشان بگردید. آنان گفتند: آنچه یونس می‌گفت، بر شما فرود آمد و ما از او دروغی نشنیده‌ایم. اگر شب را در میان شما گذراند، از شکنجه ایمن باشید و اگر بیرون رفت، بدانید که شکنجه در بامداد بر شما فرود آید.

چون شب چهلم فرارسید، یونس به آمدن شکنجه یقین پیدا کرد و از میان ایشان بیرون رفت. چون فردا فرارسید، شکنجه بر فراز سرهای ایشان آمد. بارانی سیاه بیامد که از آن دودی سخت زبانه می‌کشید. سپس بر شهر فرود آمد و بام‌های ایشان را سیاه کرد. چون چنان دیدند، یقین به نابودی پیدا کردند و یونس را بجستند ولی

نیافتند و خدا گرایش به توبه در دل ایشان افکند. آنان دل با خدا یگانه ساختند و به نزد پیری رفتند و بدو گفتند: آنچه می‌بینی بر ما فرود آمده است؛ چه کنیم؟ گفت: به خدا بازگردید و بدو باور آورید و بگویید: ای زندهٔ پاینده، ای زنده به هنگامی که هیچ زنده‌ای جز تو نبود، ای زندهٔ زنده‌کنندهٔ مردگان، ای زنده‌ای که جز او خدایی نیست. آنان از روستا به‌در آمدند و به‌جایی بلند و باز برآمدند و هر جنبنده‌ای را از فرزندانش دور ساختند و سپس به درگاه خدا زاری و لابه کردند و آمرزش خواستند و همهٔ ستم‌ها بازگرداندند و حق یکدیگر به‌گونهٔ کمل بپرداختند چنان که برخی از ایشان سنگ از درون ساختمان برمی‌کندند و به خداوندِ آن می‌دادند.

خدا شکنجه از ایشان بازگرفت و این به روز دهم محرم روز چهارشنبه بود. برخی گویند: چهارشنبه نیمهٔ شوال بود. یونس در جایی درنگ ورزید و گزارش روستاییان را بپوسید. گذرنده‌ای بر او گذشت و او پرسید: مردم روستا چه کردند؟ گفت: به خدا باز-گشتند و خدا از ایشان بپذیرفت و شکنجه واپس افکند. یونس در خشم شد و گفت: به خدا به سان یك دروغگو بازنگردم. جز روستای یونس هیچ روستایی نبود که خدا پس از فرستادن شکنجه، آن را از ایشان بازگرفته باشد. او ترشروی از پروردگار بازگشت و مردی تند و شتابکار و ناآرام بود. از این‌رو، پیامبر(ص) مردم خود را باز داشت که چنان باشند و خدای بزرگ فرمود: مانند خداوند ماهی مباش (قلم/۶۸/۴۸).

چون برفت، گمان برد که خدا بر او دست نیابد یعنی به کیفر دست بر او نگشاید. برخی گویند: یعنی زندان را بر او تنگ نسازد. روانه شد و به کشتی درآمد و کشتی گرفتار گردباد گشت. برخی گویند: نه چنان است، بلکه خود فروایستاد و راه نرفت. یکی گفت: این به‌گناه یکی از شما باشد. یونس گفت: گناه از من است؛ مرا به دریا افکنید. آنان سر باز زدند تا تیرها برای گزینش درافکندند. او تیر انداخت و از گرفتاران گشت (صافات/۳۷/۱۴۱). آنان او را در دریا نیفکندند. سه بار چنان کردند ولی او را نیفکندند. او خود

را در دریا افکند و این به‌شب‌هنگام بود. ماهی او را فرو برد و خدا به ماهی فرمود که او را بگیرد ولی گوشت او را ریش نکند و استخوان وی نشکند. او یونس را بگرفت و به‌ماندگاه‌خویش در دریا بازگشت. چون بدانجا رسید، آوایی شنید. با خود گفت: این چیست؟ خدا در شکم ماهی به وی وحی کرد که این ستایش جنبندگان دریاست. او نیز در شکم آن ماهی به ستایش خدا پرداخت. فرشتگان ستایش او شنیدند و گفتند: خدایا، آوایی سست از سرزمینی ناآشنا می‌شنویم. خدا گفت: این بندهٔ من یونس است. نافرمانی کرد و من او را در شکم آن ماهی به‌زندان افکندم. فرشتگان گفتند: آیا این همان بندهٔ شایسته‌ای است که هر روز کاری نیک می‌کرد؟ فرشتگان آمرزش وی از خدا بخواستند. او در میان تاریکی‌ها ــ تاریکی شکم آن ماهی و تاریکی دریا ــ آواز برآورد که: جز تو خدایی نیست؛ پاکی تو را سزاست؛ من از گناهکاران بودم (انبیاء/۲۱/۷۸). پیش از این کارهای نیک از او فراوان سر زده بود. خدا دربارهٔ او این آیه فرو فرستاد: اگر نه از نیایشگران بود، تا روز رستاخیز در شکم آن ماهی می‌ماند (صافات/۳۷/۱۴۳، ۱۴۴). داستان چنان است که هر کار نیک، انجام دهنده‌اش را به هنگام افتادن برمی‌خیزانـد. ما او را به هامون افکندیم و او بیمار بود (صافات/۳۷/۱۴۵). بر دریا کنار افتاد و کودکی نوزاد را می‌مانست. در شکم آن ماهی چهل یا بیست یا سه یا هفت روز بماند. و خدا داناتر است.

خدا درختی از «یقطین» یعنی «قرع» (کدو) بر او برویاند که شیر بر وی می‌افشاند. برخی گویند: خدا بز کوهی ماده‌ای برای او فراهم آورد که او را هر بامداد و شامگاه شیر می‌داد تا نیرو گرفت و به راه افتاد. یك روز به سوی بوتهٔ کدو بازگشت و آن را خشکیده یافت. اندوهناك شد و بگریست. خدا او را نکوهش کرد و فرمود: آیا بر یك درخت می‌گریی و اندوهناك می‌شوی و بر صد هزار تن یا بیش‌تر که می‌خواستی نابود کنی، افسوس نمی‌خوری؟

پس خدا او را بفرمود که به سوی مردم خود بازآید و آگاهشان سازد که خدا از ایشان درگذشته است. او آهنگ ایشان کرد و در راه

شبانی را دید. از او پرسید که: روزگار مردم یونس چون است؟ او گزارش داد که امیدوار برگشت ویند و می‌خواهند پیامبر خود را دیدار کنند. یونس گفت: ایشان را آگاه ساز که به نزد ایشان می‌آیم. شبان گفت: جز با گواه نتوانم. یونس یکی از گوسپندان وی و جایی را که در آن بودند و درختی را که در آنجا بود، فرمود که گواهی دهند. به او گفت: همهٔ اینها برای تو گواهی دهند. شبان به نزد مردم خود بازگشت و گزارش بداد. آنان آهنگ جان او کردند. شبان گفت: شتاب مکنید تا بامداد برآید. چون بامداد شد، ایشان را به‌آنجایی که با یونس دیدار کرده بود، ببرد و از آن سخن گفتن خواست. زمین گواهی داد و درخت و گوسپند نیز. یونس در آنجا پنهان شده بود. گوسپند گفت: اگر پیامبر خدا را می‌جویید، در آنجاست. آنان بدانجا شتافتند و چون او را بیافتند، بر دست و پای او بوسه زدند و او را پس از نافرمانی به روستا خواندند و بدان درآوردند. یونس با زن و فرزندان خویش چهل روز بماند و سپس برای جهانگردی بیرون آمد. پادشاه نیز با او بیرون آمد و پادشاهی بدان شبان سپرد و او چهل سال پس از آن کارهای ایشان را می‌چرخاند. پس از آن یونس به‌نزد ایشان بازآمد.

ابن عباس و شَهْر بن حَوشَب گویند: پیامبریِ یونس پس از بیرون شدن از شکم آن ماهی بود. این دو گویند: خدا گزارش آن در سورهٔ «صافات» بگفته است: او را به هامون افکندیم و بیمار بود. و بر او درختی از کدو رویاندیم. و او را به سوی صدهزار کس یا بیش‌تر فرستادیم (صافات/۳۷/۱۴۵ـ۱۴۷). شهر گوید: جبریل آمد و گفت: یا یونس، به‌نزد مردم نینوا شو و ایشان را از شکنجه بیم ده که هنگام آن فرارسیده است. یونس گفت: مرکبی بجویم. جبریل گفت: کار از آن شتابان‌تر است. یونس گفت: موزه درپوشم. جبریل گفت: کار از آن شتابان‌تر است. یونس برآشفت و به سوی کشتی رفت و سوار شد ولی کشتی از رفتار بازماند. گوید: تیر درافکندند و به‌نام یونس درآمد. ماهی بیامد که او را بیوبارد. خدا به ماهی گفت: او

را روزی تو نساخته‌ایم بلکه تو را پناهگاه وی. ماهی او را فرو برد و از آنجا با خود ببرد تا به اُبُلّه رسید. سپس او را بر دجله ببرد و در زمین نینوا بیرون افکند.

رویدادهای
روزگار پادشاهان تیره‌ها

یکی از این رویدادها فرستادن خدای بزرگ، فرستادگان سه‌گانه را به شهر انطاکیه بود. اینان از یاران نزدیك مسیح بودند. نخست دو کس بفرستاد که دربارهٔ نام‌های‌شان اختــلاف است. آنان به شهر انطاکیه آمدند و در آنجا پیرمردی دیدند که گوسپند می‌چراند و او حبیب درودگر بود. بر او درود فرستادند. حبیب گفت: که هستید؟ گفتند: فــرستادگان عیساییم و شما را بــه پرستش خدای بــزرگ می‌خوانیم. حبیب گفت: با شما نشانه‌ای باشد؟ گفتند: آری، بیماران را بهبود بخشیم و کور مادرزاد و پیس را خوب کنیم و این کار به فرمان و یاری خدا انجام دهیم. حبیب گفت: مرا پسری است کــه از چند سال پیش بیمار است. او آن دو را به خانهٔ خود برد و آنان دست بر پسر او سودند و او همان هنگام تندرست برخاست. گــزارش در شهر پیچید و خدا بر دست ایشان بیماران بسیاری را بهبود بخشید. ایشان را پادشاهی به‌نام آنتیخس بود که بت می‌پرستید. گزارش آن دو به وی رسید. آن دو را فراخــوانده و گفت: که هستید؟ گفتند: فرستادگان عیساییم که تو را به پرستش خدای بــزرگ می‌خوانیم. گفت: نشانهٔ شما چه باشد؟ گفتند: به یاری خدا کور مادرزاد و پیس را خوب سازیم و بیماران را بهبود بخشیم. گفت: برخیزید تا در کار شما بنگرم. آنان برخاستند و گــروهی از مردم را برگماشتند کــه ایشان را بزدند.

برخی گویند: آن دو به شهر درآمدند و روزگاری بماندند ولی به‌سوی پادشاه بار نیافتند. یك روز پادشاه بیرون آمد و آن دو خدا

را یاد کردند و او را به بزرگی ستودند. پادشاه برآشفت و هر دو را به‌زندان افکند و هریك را صد تازیانه بزد. چون دروغگـو شمرده شدند و زده شدند،مسیح شمعون رهبر حواریان را بفرستاد تا ایشان را یاری کند. او ناشناس بـه شهر درآمد و با پیرامونیـان پادشاه درآمیخت و گزارش کار او به پادشاه دادند. او را فـراخواند و از رفتار او خـوشنود گشت و بدو دل بست و او را بپسندید و گرامی داشت. یك روز به پادشاه گفت: ای پادشاه، من شنیده‌ام که تو دو مرد را به زندان افکنده‌ای و زده‌ای زیرا تو را به آیین خـود خوانده‌اند. آیا با ایشان سخن گفته یا گفتار ایشان را شنیده‌ای؟ پادشاه گفت: خشم، از این کار بازم داشت. شمعون گفت: اگر بفرمایی، ایشان را بیاوریم و سخن‌شان بشنویم. پادشاه آن دو را فراخـواند و پرسید: چه کسی شما را فرستاده است؟ گفتند: خدایی کـه جز او کردگاری نیست و انباز ندارد. پادشاه گفت: او را برای من بستایید و سخن کوتاه کنید. آن دو گفتند: خدای ما هرچه خواهد کند و هرچه پسندد، فرمان راند. شمعون گفت: نشانهٔ شما چیست؟گفتند: هرچه بخواهی.

پادشاه بفرمود تا پسری‌را بیاوردند که‌جایگاه دو چشم او سراسر بسته بود و به پاره‌ای گوشتِ هموار می‌مانست. آنان به خواندن خدا پرداختند و پیوسته بهبود از وی همی‌خواستند تا جایگاه چشم شکافته شد و آن دو، دو گلـولهٔ گلی بـرداشتند و در کاسه‌هـای چشمان او گذاشتند که به گونهٔ دو چشم درآمد و بر آن پلك و مژه رویید. پادشاه از این کار در شگفت شد و گفت: اگر خدای شما که او را می‌پرستید، بتواند مرده‌ای را زنده کند، به وی و بـه شما باور آوریم. آن دو گفتند: خدای ما بر همه چیز تواناست. پادشاه گفت: در اینجا مرده‌ای است که هفت روز است که درگذشته است و او را به خاك نسپرده‌ایم تا پدرش که در بیرون است بازآید. مرده را که بوی بد گرفته بود، بیاوردند. آن دو آشکارا خـدا را بخواندند و شمعون در دل خـدای بزرگ را می‌خواند. مرده از جای برخاست و به مردم خود گفت: من بت‌پـرست مُردم و به دره‌هایـی از دوزخ درافتـادم و شما را بیم همی دهم که راهی کـژ در پیش دارید. سپس گفت: درهـای آسمان

گشوده گشت و من بنگریستم و جوانی نیکو روی را دیدم که خدا را برای این سه تن می‌خواند. پادشاه گفت: کدام سه تن؟ او گفت: این (و شمعون را با دست نشان داد) و این دو تن (و آن دو را با انگشت فرانمود). پادشاه در شگفت شد و در این هنگام شمعون او را به آیین خود خواند. مردم‌وی به‌خدا گرویدند و پادشاه درمیان باورآورندگان بود. دیگران بر ناباوری ماندند. برخی گویند: نه چنان بود، بلکه پادشاه بر ناباوری ماند و او با مردمش بر کشتن فرستادگان خدا همداستان شدند. این گزارش به گوش حبیب درودگر رسید و او بر دروازهٔ شهر بود. او دوان بیامد و ایشان را به یاد خدا همی آورد و به فرمانبری از خداوند و پیامبران وی همی خواند. این همان است که خدا گزارش می‌دهد و می‌فرماید: یاد آر هنگامی که به سوی مردم آن شارسان دو فرستاده گسیل کردیم و آنان آن دو را دروغگو شمردند و ما ایشان را با سومین فرستاده یاری رساندیم (یس/۳۶/۱۴). این سومین، همان شمعون بود. خدای بزرگ فرستادن پیامبران را به خود نسبت داد گرچه مسیح ایشان را فرستاده بود زیرا وی به دستوری خدای بزرگ ایشان را روانه کرد.

چون مردم شهر، فرستادگان را دروغگو شمردند، خدا باران از ایشان واگرفت و مردم شهر به‌فرستادگان گفتند: ما به‌شما شگون بد زدیم و اگر از کار خود بازنگردید، بی‌گمان شما را سنگسار کنیم ـ یا بکشیم ـ و شما را از ما شکنجه‌ای دردناک برسد (یس/۳۶/۱۸). چون حبیب آمد ـ و او باورآورنده بود و باور خود به خدا را در دل پنهان می‌کرد و هر روز دسترنج خود را گرد می‌آورد و نیمی از آن را بر خانوادهٔ خود هزینه‌می‌کرد و نیم دیگر را در راه‌خدا می‌بخشید ـ گفت: ای کسان من، از فرستادگان خدا پیروی کنید (یس/۳۶/۲۰). مردمش گفتند: تو ناباور به خدای مایی و به پروردگار اینان باور داری؟ حبیب درودگر گفت: چرا خدایی را نپرستیم که مرا آفرید و شما بدو بازمی‌گردید؟ (یس/۳۶/۲۲). چون چنین گفت، او را کشتند و خدا بهشت را بر او بایسته فرمود و این همان گفتهٔ خدای

بزرگ است که فرماید: گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش مردمان من می‌دانستند خدا چه‌گونه مرا بخشید و از گرامیان گردانید (یس/۳۶/۲۷). پس خدا بر ایشان فریادی فرستاد و همگی بمردند.

داستان شمسون

او ماندگار یکی از روستاهای روم بود که مردم آن بت می‌پرستیدند ولی وی به خدا باور داشت. وی در چند فرسنگی روستا می‌زیست و به تنهایی با مردم روستا پیکار می‌کرد و آروارهٔ اشتری را به سان جنگ‌افزار به‌کار می‌برد[1]. چون تشنه می‌شد از تخته‌سنگی که بر سر آن می‌زیست، آبی گوارا می‌جوشید و او از آن می‌نوشید. او دارای نیروی شگرفی بود که آهن و پولاد و جز آن تاب‌و‌توان بستن او را نداشتند. شمسون با ایشان پیکار می‌کرد و چیره می‌شد و از ایشان می‌کشت و آنها نمی‌توانستند با او کاری کنند. پس به زنش بهایی پیشنهاد کردند که او را برای ایشان ببندد و زن بپذیرفت. او را رسنی ستبر دادند و زن بماند که شوهر خفت و آنگاه او را با آن ببست. شمسون بیدار شد و آن را تکانی داد و رسن از دست‌هایش فروریخت. زن به سوی ایشان پیام فرستاد و گزارش بداد. آنان برای وی بندی آهنین فرستادند و زن بماند که شوهر خفت و آنگاه گردن و دست‌های وی را با آن ببست. شمسون بیدار گشت و آن را تکانی داد و بند آهنین از گردن و دست‌های او فرو افتاد. او در هر دو بار به‌زن گفت: چرا چنین کردی؟ زن گفت: خواستم نیروی تو را بیازمایم زیرا در جهان به نیرومندی تو کس ندیدم. آیا چیزی باشد که تو را در بند کشد و بر تو چیره شود؟ شمسون گفت: آری، تنها یک چیز. زن پیوسته پرسش می‌کرد تا شمسون گفت: دریغ از تو! مرا جز موهایم نتواند بست. چون شمسون خفت، زن دو دست او را با موهای انبوه وی بست و پیکی به نزد آن مردم فرستاد. آنان آمدند و بینی و گوش‌های او را بریدند و چشمانش را کور کردند و او را

---

۱. و چانهٔ تازهٔ الاغی یافته دست خود را دراز کرد و آن را گرفته هزار مرد با آن کشت (عهد عتیق، سفر داوران، باب ۱۵، آیه ۱۵).

برای تماشای مردم بر سر پا بداشتند. پادشاه آمد که بدو بنگرد. آن شهر بر ستون‌ها استوار بود. شمسون خدا را بخواند که او را بر ایشان چیره گرداند. خدا به وی فرمود که دو ستون از ستون‌های شهر بگیرد و به سوی خود کشد. خدا بینایی وی را بدو بازگرداند و آنچه از پیکرش تباه ساخته بودند، بهبود بخشید. او دو ستون بگرفت و به سوی خود کشید. شهر بر سر پادشاه و مردم افتاد و مردم آن را نابود کرد. شمسون به‌روزگار پادشاهان تیره‌ها بود[۲].

داستان جرجیس

گویند: در شهر موصل پادشاهی به‌نام دازانه (رازانه) می‌زیست و او مردی گردن‌فراز و بیدادگر بود. جرجیس مردی نیکوکار از مردم فلسطین بود که‌خود و یارانش باور خویش به‌خدا را پنهان‌می‌داشتند. اینان بازماندهٔ روزگار حواریان را دریافته و از آنان آموزش دینی فراگرفته بودند. جرجیس بازرگانی انبوه می‌کرد و بخشی از درآمد خود را در راه خدا می‌بخشید. گاه می‌شد که دارایی‌اش در پی بخشیدن به‌پایان می‌رسید و او دیگر بار به‌کار می‌پرداخت و مانند را به دست می‌آورد. اگر بخشش در راه خداوند [و نام و آوازهٔ نیکوی برآمده از آن] در کار نبود، بینوایی را از توانگری بهتر می‌پسندید. چون او در شام بود، می‌ترسید که بر دینش آسیب رسد و از این‌رو آهنگ موصل کرد و با خود ارمغانی برای پادشاه آن برد که نگذارد کسی آزارش رساند. هنگامی که جرجیس به نزد او آمد، پادشاه بزرگان مردم خود را گرد آورده‌بود و دستگاه‌های شکنجهٔ گوناگون‌فراهم ساخته بتی به‌نام افلون (افلون) را برپای بداشته بود. هرکس آن بت‌را نماز نمی‌برد، او را شکنجه می‌کرد و در آتش می‌افکند.

چون جرجیس آن کردار بدید، بزرگ شمرد و در دل خود برای پیکار با وی پیمان بست. او دست به دارایی خویش یازید و همه را

---

۲. داستان شمسون (شمشون) مانند دیگر داستان‌های این جلد، سراسر اسراییلی است. گزارش کار وی به تفصیل در «سفر داوران» باب ۱۵ به بعد آمده است. نیز نگاه کنید به **قاموس کتاب مقدس**، صص ۵۳۱ـ۵۳۲.

بر مردم آن سرزمین بخش کرد و سپس با خشم و خروش فراوان رو به شاه آورد و گفت: بدان که تو برده‌ای برای خواجه‌ات هستی و برای خود و کسانت چیزی نداری و کاری نتوانی. بر فراز تو پروردگاری است که تو را آفریده است و روزی بخشیده. او پیوسته از بزرگی خدا می‌گفت و بت را خوار می‌شمرد. پادشاه او را چنین پاسخ گفت که: تو کیستی و از مردم کجایی؟ جرجیس گفت: بندهٔ خدایم و پسر کنیزک او. از خاك آفریده شدم و بدان بازمی‌گردم. پادشاه او را به پرستش بت خود خواند و گفت: اگر کردگار تو خدای سراسر جهان باشد، نشان آن بر تو پدید گردد چنان‌که مرا شاه‌شاهان مردم خود می‌بینی. جرجیس با ستایش و بزرگ‌شماری خدا به وی پاسخ داد و او را گفت: آیا افلون را می‌پرستی که نمی‌شنود و نمی‌بیند و در برابر پروردگار جهانیان کاری از پیش نمی‌برد؟ یا آن را می‌پرستی که زمین و آسمان‌ها به فرمان او برجای خود ایستاده است؟ یا «ترکلینا» علیه‌السلام را می‌پرستی که آدمی‌زاده‌ای بود و می‌خورد و می‌نوشید و خدا او را گرامی بداشت و او را مردی فرشته‌وش ساخت. یا سرور مردم خود مخلیتیس را نیز می‌پرستی که آن همه چیزها در فرمانرانی تو از عیسی علیه‌السلام بیافت. او یاد آن بزرگوار بگفت و برخی از معجزات وی را برشمرد و گرامیداشت وی را از سوی خدا به یاد آورد.

پادشاه گفت: برای ما چیزها آورده‌ای که آن را نمی‌شناسیم. سپس او را میان شکنجه دیدن و نماز بردن بر بت آزاد گذاشت. جرجیس گفت اگر بت تو آسمان را برافراشته است (و چنین و چنان از کارهای بزرگ خداوند جهانیان ـ ستایش و سپاس بر او یاد ـ کرده)، تو به درستی رسیده‌ای و نیك خواسته‌ای. وگرنه خوارباش ای نفرین کردهٔ خدا.

چون پادشاه این بشنید، فرمان داد که او را به‌زندان افکندند و گوشت‌های پیکر او با شانه‌های آهنین بتراشیدند و رگ‌های او از هم بگسستند. نیز او را در میان خردل و سرکه خواباندند. او نمرد. چون چنان دید که این کارها او را نکشته است، فرمود که شش میخ

آهنین بیاوردند و در کورهٔ آتش گذاشتند و در آن دمیدند چنـان که یکپارچه سرخ شدند. آنگاه آن میخ‌ها را در سر او فرو بردند. مغز او فرو چکید که باز هم خدای بزرگ او را نگه داشت. چون دید که این کار او را نکشت، فرمود که آبگیری را پر از مس کردند و بگداختند چنان که یکپارچه آتش گشت. آنگاه او را در آن انداخت و روی آن بپوشید تا سرد گردید. چون دید که این کار او را نکشت، گفت: آیا مزهٔ شکنجه نچشیدی؟ جرجیس گفت: خـدای من شکنجهٔ تو را از من برداشت و مرا بردباری بخشید تا بر تو حجت کرده باشد.

پادشاه یقین به گزند کرد و از او بر خود و پادشاهی‌اش بترسید. پس رای بر این نهاد که او را برای همیشه به زندان افکند. مهتران مردمش گفتند: اگر او را در زندان به خود واگذاری، با مردم سخن گوید و ایشان را به خود گرایاند و از تو واگرداند. او را شکنجه‌ای ده که از گفتار بازماند. پادشاه فرمود که او را بر شکم خوابانندند و سپس دست و پایش را با میخ‌های آهنین به زمین کوفتند. آنگاه‌فرمود که ستونی از رخام بیاوردند (که هجده مرد آن را برمی‌داشتند) و بر پشت او گذاشتند. او سراسر آن روز را در زیر سنگ بماند. چون شب فرارسید، خداوند فرشته‌ای فرستاد و این نخستین بار بود که فرشتگان به یاری وی می‌آمدند. فرشته آمد و نخستین کاری کـه بر پایهٔ وحی انجام داد، این بود که سنگ را از او برداشت و میخ‌ها را برکند و او را خوراند و نوشاند و دلداری و مژده داد. چـون پگاه رسید، او را از زنـدان وارهانید و پیام خدا چنین به وی گفت: به سوی دشمن خود برو و با او پیکار کن. من تو را هفت سال گرفتار او بدارم که در درازای آن تو را چهار بار بکشد و هر بار من روان به تو بازگردانم و چون بار چهارم بیاید، روان تو بپذیرم و پاداش تو بپردازم.

پادشاه به خود نیامده بود که ناگاه جرجیس را بر فراز سر خود یافت که او را به خدا می‌خواند. پادشاه گفت: جرجیس هستی؟ گفت: آری. گفت: که تو را از زندان وارهـاند؟ گفت: آنکه پادشاهی‌اش برتر از پادشاهی توست.

پادشاه سرشار از خشم شد و گونه‌های شکنجه فراز آورد و بفرمود که او را در میان دو چوب نگه داشتند و شمشیر بر سرش گذاشتند و او را فرو بریدند تا شمشیر از میان دو پای او پایین آمد و او دو پاره گشت. سپس او را پاره پاره کردند. پادشاه را هفت شیر درنده در چاهی بود که‌جرجیس را در آن افکندند و چون‌شیران او را بدریدند، برای گرامیداشت او سر فرود آوردند و بر پاهای خود بایستادند و از هیچ کوششی دریغ نداشتند که آزار از او دور بدارند. او آن روز را مرده در آنجا بماند و این نخستین مرگی بود که می‌چشید. چون شب فرارسید، خدا پاره‌های پیکر او را گرد هم آورد و آن را استوار و همساز و یکنواخت ساخت و جان به او بخشید و او را از چاه‌بیرون آورد. چون او را دیدند که می‌آید، گفتند: چه مانند است این مرد به جرجیس! پادشاه گفت: این خود اوست. جرجیس گفت: به‌راستی من همانم. چه بد مردمی کـه شمایید! کشتید و پاره پاره کردید و خدا روانم به من بازگرداند. به‌سوی این خدای بزرگ آیید که نیرومندی او را دیدید. گفتند: جادوگری است که چشمان و دستان شما را از خود جادو کرده است. آنان جادوگران شهرهای خـود گرد آوردند و چون بیامدند، پادشاه به مهتر ایشان گفت: جادوی خود به من بنمای تا اندوه از دل من بزداید و گره از کار من بگشاید. او گاوی بخواند و در دو گوش او دمید که ناگاه دو گاو گشت. نیز تخم گندم خواست و در یك دم بکاوید و بکاشت و برداشت و بکوبید و بپیخت و آرد کرد و نان پخت و بخورد. پادشاه گفت: آیـا می‌توانی جرجیس را سگی سازی؟ گفت: برای‌من آوندی پر از آب آورید. آب‌را آوردند. جادوگر در آن دمید و سپس پادشاه به جرجیس گفت: آن را بنوش. جرجیس همهٔ آن را نوشید. جادوگر گفت: چه می‌بینی؟ جـرجیس گفت: همه خوبی‌می‌بینم. تشنه بودم‌که خدایم بر من مهر آورد و مرا آب نوشاند. جادوگر بزرگ رو به پادشاه آورد و گفت: اگر با گردنکش بیدادگری مانند خود درمی‌آمیختی، بر او چیره می‌شدی. همانا تو با جبار آسمان و زمین درآویخته‌ای.

در این زمان زنی از شام به‌نزد جرجیس آمد و او در زیر بدترین شکنجه بود. زن به‌او گفت: مرا جز گاوی هیچ نبود که از شخم زدن آن روزی می‌خوردم و گاوم بمرد. به نزد تو آمدم که بر من مهر آوری و خدا را بخوانی تا آن‌را برایم زنده گرداند. جرجیس به‌او چوبدستی بداد و گفت: به نزدیك گاوت برو و این چوبدستی بر او زن و بدان بگو: به فرمان خدا زنده شو. زن چوبدستی بگرفت و به‌جای مردن گاو آمد و جز موی و دو شاخ آن چیزی نیافت. آنها را گرد هم آورد و سپس چوبدستی بر آن زد و آنچه را جرجیس گفته بود، بازگفت. گاو زنده گشت و گزارش آن برای وی بیاوردند.

چون جادوگر چنان گفت، یکی از یاران پادشاه که دومین کس پس از وی بود، گفت: از من سخن بنیوشید؟ گفتند: آری. گفت: شما پایهٔ کار این مرد بر جادوگری گذاشتید و او شکنجه ندید و نمرد. آیا هرگز جادوگری دیده‌اید که بتواند مرگ را از خود براند یا مرده‌ای را زنده گرداند؟ او داستان زنده‌شدن گاو بر دست جرجیس بازگفت. به او گفتند: سخن تو سخن کسی است که به گفتار او گوش داده‌است. گفت: بدو باور آوردم و خدا را گواه می‌گیرم که از آنچه می‌پرستید، بیزارم. پادشاه و یارانش با کاردهای خود بر وی تاختند و زبانش بریدند و بر زمین انداختند. دیری نگذشت که بمرد. برخی گویند: او را طاعون فروگرفت و پادشاه مرگ او را پیش افکند و آنان کار او پنهان ساختند. جرجیس آن را برای مردم آشکار ساخت. او مرده بود که چهار هزار تن به جرجیس گرویدند. پادشاه همگی را با شکنجه‌های گوناگون گرفتار ساخت و همه را بکشت و بسرا نداخت. یکی از یاران بزرگ پادشاه گفت: ای جرجیس، تو گمان می‌بری که خدای تو زندگی پدید می‌آورد و مردگان را زندگی می‌بخشد. من از تو چیزی می‌خواهم که اگر خدایت بکند، به تو باور آورم و تو را راستگو شمارم و گزند این مردم از تو دور بدارم. اینك در برابر ما چهارده تخت همراه خوان و سینی و کاسهٔ بسیار از چوب خشك‌است. از خدایت بخواه که همگی را چنان که از آغاز بوده است، سبز گرداند

تا هرکدام با رنگ و برگ و گل و میوهٔ آن شناخته شود. جرجیس گفت: کاری خواستی که بر من و تو گران و بر خدا آسان است. او خدا را بخواند و دیری نپایید که همگی سبز شدند و ریشه‌های‌شان در زمین فرو رفتند و برگ و بر و گل و میوه برآوردند چنان که مردم هریك را به نام بشناختند.

آنکه این کار از جرجیس خواسته بود، گفت: اکنون من کار شکنجه کردن او به دست می‌گیرم. سپس پاره‌های مس بیاورد و از آن تندیس گاوی میان تهی بساخت و آن را پر از نفت و سرب و گوگرد و زرنیخ ساخت و جرجیس را در میان آن گذاشت و سپس در زیر آن آتش افروخت تا داغ شد و بگداخت و همهٔ چیزهای درون آن آب شد و باهم درآمیخت و جرجیس در میان آن بمرد. چون او مرد، خدا گرد بادی توفنده همراه آذرخش و تندر و ابری سیاه و تاریك روانه کرد و میان زمین و آسمان را تار و تیره ساخت و مردم چند روز سرگردان ماندند. خدا مکاییل را بفرستاد که تندیس برداشت و چنان بر زمین افکند که از خروش آن همهٔ نیوشندگان بانگش هراسان گشتند و تندیس درهم شکست و جرجیس‌تندرست و زنده از میان آن به‌در آمد. چون بر سر پا ایستاد و با ایشان سخن گفت، تاریکی زدوده شد و میان آسمان و زمین روشن گشت.

در این زمان یکی از بزرگان‌شان گفت: خدا را بخوان که مردگان ما را در این‌گورستان زنده‌کند. جرجیس‌فرمود تا گورها را بشکافتند و دیدند که در میان آن استخوان‌های پوسیده است. او خدا را بخواند و دیری برنیامد که آنان به‌هفده‌تن‌مردم نگریستند که زنده گشته‌اند: ۹ مرد، ۵ زن و ۳ کودك. در میان ایشان‌پیری سالخورده‌بود. جرجیس از او پرسید: کی مردی؟ گفت: در بَنهمان سال. برشمردند و دیدند چهارصد سال است تا او بمرده است.

چون پادشاه آن بدید، گفت: شکنجه‌ای نماند که بدو نچشاندید. اینك او را به گرسنگی و تشنگی شکنجه کنید. آنان به‌خانهٔ پیرزنی تهیدست آمدند و او را پسری کور و گنگ و زمینگیر بود. او را در خانهٔ آن زن زندانی کردند و خوراك و نوشاك از او بازداشتند. چون

گرسنه شد، به پیرزن گفت: آیا خوراك یا نوشاکی داری؟ زن گفت: سوگند بدان که به وی سوگند خورند، از چندین و چند است که‌چیزی نخورده‌ایم. اینك بیرون روم و تو را چیزی آورم. جرجیس گفت: خدا را می‌پرستی؟ گفت: نه. جرجیس او را به‌خدا خواند و زن بدو گرایید. زن بیرون رفت که چیزی بجوید. در خانهٔ او ستون چوبین خشکی بود که‌چوب‌های‌خانه بر آن سوار بود. جرجیس خدا را بخواند و آن چوب سبز گشت و همه‌گونه میوه‌های خوردنی به‌بار آورد. چوب شاخه‌ها از بام خانه برآورد که آن را با پیرامونش سایه گسترد. پیر زن بازآمد و دید که جرجیس میوهٔ فـراوان و پاکیزه می‌خورد. چون آنچه در خانه‌اش روی داده بود، بدید، گفت: به خدائی‌که تو را در این جایگاه گرسنگی خوراك داد، باور آوردم. از این خدای بزرگ بخواه که پسر مرا بهبود بخشد. جرجیس گفت: او را به نزد من آور. زن او را آورد. جرجیس آب دهان بر چشمان او مالید که بینا شدند و در گوش‌های او دمید که شنوا گشتند. زن به‌او گفت: زبان و پاهای او بگشای. جرجیس گفت: این را واپس افکن که او را روزی بزرگ در پیش است.

پادشاه درخت دید و گفت: درختی می‌بینم که از پیش ندیده‌بودم. گفتند: از آن جادوگر است که خواستی او را با گرسنگی شکنجه دهی و این درخت برای او روییده است و او خود سیر گشته و پیرزن را سیر کرده و پسر او را بهبود بخشیده است.

پادشاه فرمان داد که خانه را ویران کردند و گفت که درخت را ببرند. چون خواستند آن را ببرند، خدا آن را خشك ساخت و آنان آن را واگذاشتند. پس فرمود که جرجیس را به روی برزمین خواباندند و گفت که گردونه‌ای آوردند و ستونی سنگین بر زیر آن نهادند و در زیر گردونه خنجرها و کاردها گذاشتند. سپس چهل گـاو نر به آن گردونه بستند که به یکباره بکشیدند و جرجیس را که در زیر آن بود، سه‌پاره کردند. فرمود که یك پاره را سوختند و خاکستر کردند و خاکستر وی را با مردانی چند بفرستاد که در دریا افکندند. هیچ نگذشت که آوازی از آسمان شنیدند که می‌گفت: ای دریا، خدا تو را

فرمان می‌دهد که آن اندازه از این پیکر پاك و پاکیزه را که بر فراز توست، پاس بداری زیرا من می‌خواهم آن را بازگردانم. خدا باد را فرستاد که آن را گرد آورد،چنان که پیش از افشاندن در دریا بود و افشانندگان هنوز برپا بودند و از آنجا نرفته بودند. جرجیس زنده و گرد گرفته برپا خاست. او با ایشان بازگشت. گزارش آواز و بادها را به پادشاه دادند. پادشاه به او گفت: آیا کاری می‌کنی که برای من و تو بهتر باشد؟ اگر نه این بود که گویند بر من چیره گشتی، به تو باور می‌آوردم ولی تو یك‌بار در برابر بت من سر بر زمین سای یا یك گوسپند بکش و من چنان کنم کـه تو شاد گردی. جرجیس در ایـن اندیشه رفت که بت را نابود کند و این هنگامی است که آن را ببیند و درنگرد که پادشاه به خدا گرویده است. از این‌رو، از روی ترفند گفت: می‌کنم. مرا بر بت خویش درآور که او را نماز برم و برایش گوسپند سر ببرم.

پادشاه از این گفته شاد گشت و دست و پای او ببوسید و از وی خواست که‌یك‌شبانه‌روز در نزد وی‌بماند. جرجیس چنان‌کرد. پادشاه برای او خانه‌ای تهی ساخت که جرجیس بدان درآمد. چون شب فراـ رسید، به نماز برخاست و زبور همی خواند. او را آوازی خوش‌بود. چون شاهبانو این بشنید، بدو پاسخ گفت و بـه خدا گرایید و باور خود پنهان ساخت. چون بامداد شد، او را به بتخانه بردند که آن را نماز بَرَد.

از آن سو به آن پیرزن گفتند که جرجیس فریفته شده و چشم آز به آن دوخته است که پس از پادشاه به پادشاهی رسد. او پسر خود را به دوش گرفت و پرخاش‌کنان بر ایشان و سرزنش‌کنانِ جرجیس به راه افتاد. چون به درون بتخانه رفت، دید که پیرزن و پسرش از همه به او نزدیك‌ترند. جرجیس پسر او را بخـواند و او پاسخ بداد و پیش از آن هیچ سخنی نگفته بود. سپس از دوش مادر پایین آمد و با دو گام استوار به راه افتاد و پیش از آن پایش به زمین نرسیده بود. چون در برابر جرجیس ایستاد، به او گفت: این بت‌ها را برای من

بخوان. آنها هفتاد و یك بت بـر تخت‌های زرین بـودند و آن مردم خورشید و ماه را با آنها می‌پرستیدند. او آنها را بخواند و بت‌ها به سوی او غلتیدند و چون به او رسیدند، پا بر زمین زد که آنها را با تخت‌های زرین‌شان به درون خود فرو برد. پادشاه گفت: ای جرجیس، مرا بفریفتی و بتان مرا نابـود کردی. جرجیس گفت: ایـن کار با خواست پیشین خود کردم تا تو پند گیری و بدانی که اگر خـدایان می‌بودند، خود را از من پاس می‌داشتند. چون این بگفت، شاهبانو به سخن آمد و خداپرستی خود را آشکار ساخت و کارهای نیك و اعجاز- آمیز جرجیس برشمرد و گفت: از این مرد جز این را نمی‌بیوسید که خدا را یك بار بخواند و همگی‌تان را به سان بتان‌تان نابود گرداند. پادشاه گفت: چه زود این جادوگر تو را بفریفت! سپس فرمود که شاهبانو را بر چوبه‌ای بیاویختند و آنگـاه گوشت‌های او را با شانهٔ آهنین فروتراشیدند. چون شکنجه دید، از جرجیس خواست که خدا را بخواند تا درد او را آرام سازد. جرجیس گفت: به‌فراز سر خود بنگر. شاهبانو بالا نگریست و خندید. پادشاه گفت: تو را چه می‌خنداند؟ شاهبانو گفت: بر فراز سرم دو فرشته با افسری آراسته به زیورهای بهشت می‌بینم که بیرون رفتن روان از پیکرم را می‌بیوسند تا مرا بدان بیارایند و به سوی بهشت بالا بـرند. چون شاهبـانو بمرد، جرجیس خدا را بخواند و گفت: خدایا مرا با این‌آزمون‌گرامی داشتی تا بهترین جایگاه جانبازان ببخشی. این واپسین روزهای من است. از تو می‌خواهم از خشم و کیفر خود بر این ناباوران شکنجه‌ای فرو- فرستی که تاب آن را نداشته باشند. خدا بر ایشان آتش فرستاد کـه همگی را بسوخت. چون آتش در ایشان افتاد، با شمشیرهای خود بر جرجیس تاختند و خونش بریختند. این چهارمین مرگ بـود. چون شهر با همهٔ مردم و چیزهای آن سوخت، به آسمان برداشته شد و زیر و زبر گردید. روزگاری بماند که از زیر آن دودی گندناك بیرون می‌آمد.

همهٔ کسانی که بدو گرویدند، همراه شاهبانو، سی‌وچهار هزار تن بودند.

داستان خالد بن سنان عبسی

از میان کسانی که در این روزگار بود، خالد بن سنان عبسی بود. برخی گویند: او پیامبر بود و یکی از معجزات وی آن بود که آتشی در سرزمین عرب‌ها پدیدار گشت و مردم فریفتهٔ آن شدند و نزدیك بود که گبر (آذرستای) گردند. خالد برفت و چوبدستی برگرفت و چون به میان آن رسید، آن را پراکنده کرد. او می‌گفت: پراکنده شو پراکنده شو. هرگونه‌راهیابی از خدای‌راهنماست. به‌این آتش درآیم که زبانه همی کشد و از آن بیرون آیم کـه آب از جامه‌ام چکد. او در میـان آن بود که آتش خاموش گشت.

چون هنگام درگذشت وی فرارسید، به کسان خود گفت: چون به خاك سپرده شوم، رمه‌ای از گاوان کـوهی و دشتی از حمیر بیاید و پیشاپیش آن خرِ وحشیِ دم بریده‌ای باشد و گـور من با سُنب خود بکاود. چون چنان کند، گور من بشکافید تا همهٔ گزارش‌های آینده را به‌شما بازگویم و شما را از آن آگاه سازم. چون او درگذشت، چنان شد که گفته بود. خواستند گور او را بشکافند ولی گروهی این کار را ناخوش داشتند و گفتند: می‌ترسیم که اگر گور او بشکافیم،عربان ما را دشنام دهند که گور مردهٔ خود را بکاویدیم. آنان وی را به خود گذاشتند.

گویند که پیامبر(ص) دربارهٔ او گفت: او پیامبری‌بود که مردمش او را پاس نداشتند و خوار بگذاشتند. دخترش به نزد پیامبـر آمد و بدو گروید.

چنین گفته‌انـد که زندگـی او در پایان رویدادهای روزگـار پادشاهان تیره‌ها بود. این درست نیست زیرا کسی کـه دخترش با پیامبر(ص) دیدار کرده باشد، روزگاری دراز پس از فـراهم شدن پادشاهی برای اردشیر بن بابك باشد.

اینك به گزارش تاریخ پادشاهان ایـران می‌پردازیم و از میان پادشاهان تیره‌ها، به خواست خدای بزرگ، اشکانیان را یاد می‌کنیم. پس از آن به طبقات پادشاهان ایران می‌پردازیم.

طبقات پادشاهان ایران

طبقهٔ نخست:

پیشدادیان

پادشاهان روی زمین پس از کیومرث بدین‌گونه بودند: اوشهنج (هوشنگ)، پیشداد چهل سال (پیشداد به معنی نخستین داور و نخستین دادار است)، تهمورث بن یونجهان سی سال، برادرش جمشید هفتصد و شانزده سال، بیوراسف بن اروندا‌سف هزار سال، فریدون بن اثفیان (آتبین) پانصد سال، منوچهر صد و بیست سال، افراسیاب ترک دوازده سال، زوبن تهماسف سی سال و گرشاسپ نه سال[1].

طبقه دوم:

کیانیان

پادشاهان کیانی اینان بودند و بدین گونه فرمان راندند: کیقباد

---

۱. پیشدادیان در داستان‌های ملی ایران نخستین رشتهٔ پادشاهان این سرزمینند. این رشته را پیشداد پایه گذارد. نام اوستایی او پرذاته (نخستین قانونگذار) است. برخی گویند هوشنگ پیشدادی آن را بنیاد نهاد. شاهان این خاندان بدین گونه بودند: تهمورث، جمشید، آژی‌دهاک (از بیرون خاندان به‌سان مردی‌بیگانه)، فریدون، منوچهر، نوذر، افراسیاب (از توران)، زو (یازاب)، گرشاسپ. روزگار پادشاهی پیشدادیان را در پاره‌ای داستان‌ها بیش از دو هزار و چهارصد سال نوشته‌اند. نام‌های ایشان در فرهنگ توده‌ای مردم هند و ایران به‌یک سان هست، در اوستا و شاهنامه آمده است و در «ودا» و «مهابهاراتا» نیز.

دویست و بیست و شش (۲۲۶) سال، کیکاووس صد و پنجاه (۱۵۰) سال، کیخسرو هشتاد (۸۰) سال، کی‌لهراسب صد و بیست (۱۲۰) سال، کی‌بشتاسب صد و بیست (۱۲۰) سال، کی‌بهمن صد و دوازده (۱۱۲) سال، خمانا چهرآزاد سی (۳۰) سال، برادرش دارا بن بهمن دوازده (۱۲) سال، پسرش دارا بن دارا چهارده (۱۴) سال. او همان بود که اسکندر پادشاهی را از وی بگرفت. پادشاهی اسکندر پس از او چهارده (۱۴) سال بود.

طبقه سوم:

اشغانیه (اشکانیان)

اینان همان پادشاهان بودند که بر عراق و جبال چیره گشتند و دیگر پادشاهان تیره‌ها («ملوک‌طوایف») ایشان‌را بزرگ می‌شمردند. نخستین پادشاه اشکانی به روزگار پادشاهان تیره‌ها اشك بود که پنجاه و دو سال فرمان راند. دیگران پس از وی بدین گونه پادشاهی کردند: پسر وی شاپور بن اشك بیست و چهار سال، پسرش گودرز بن شاپور که پس از کشته شدن یحیی بن زکریاء با اسراییلیان جنگید پنجاه سال، پسر برادرش و بحن بن بلاش بیست و یك سال، گودرز بن و بحن نوزده سال، برادرش ترسی سی سال، عمویش هرمزان بن بلاش بن شاپور نوزده سال، پسرش فیروز بن هرمزان دوازده سال، پسرش خسرو چهل سال، برادرش بلاش بن فیروز چهارده سال، پسرش اردوان بن بلاش پنجاه و پنج سال و به گفتهٔ برخی اردوان بزرگ دوازده سال.

دربارهٔ شمار پادشاهان تیره‌ها به‌جز این هم گزارش‌هایی داده‌اند. این سخن دربارهٔ ایرانیان آشکار است که پادشاهی‌شان به‌روزگار پادشاهان تیره‌ها، پادشاهی بیوراسف و پادشاهی افراسیاب تورانی آشفته بود زیرا فرمانروایی از دست ایشان بیرون شد و استوارکردن آن از دست ایشان بر نیامد[۲].

۲. ابن اثیر از پادشاهان اشکانی ۱۲ تن را به گونهٔ درهم و آشفته یاد می‌کند. از این خاندان ۲۳ تن به پادشاهی رسیدند که از سال ۲۵۰ق‌م تا ۲۲۶م به مدت ۴۷۶ ←

طبقهٔ چهارم:
ساسانیان

این خاندان را اردشیر بن بابك پایه گذاری کرد.

سال فرمان راندند. نام‌های ایشان بدین گونه است: اشك یکم، تیرداد یکم، اردوان یکم، فری‌یاپت، فرهاد یکم، مهرداد یکم، فرهاد دوم، اردوان دوم، مهرداد دوم، پادشاهی ناشناخته، سنتروك، فرهاد سوم، مهرداد سوم، ارد یکم، فرهاد چهارم، تیرداد دوم، فرهاد پنجم، ارد دوم، ونن یکم، اردوان سوم، تیرداد سوم، وردان، گودرز دوم، ونن دوم، بلاش یکم، پاکر دوم، اردوان چهارم، خسرو، بلاش دوم، مهرداد چهارم، بلاش سوم، بلاش چهارم، بلاش پنجم، اردوان پنجم.

گزارش کار اردشیر بن بابک[1]
و پادشاهان ایران

گویند: چون از آغاز چیره شدن اسکندر بر سرزمین بابل، به گفتهٔ ترسایان و دارندگان کتاب‌های نخست پانصد و بیست و سه (۵۲۳) سال و به گفتهٔ گبران (آذرستایان) دویست و شصت و شش (۲۶۶) سال بگذشت، اردشیر بن بابک بن سان کهتر پسر بابک بن ساسان بن بابک بن مهرمس بن ساسان بن بهمن بن شاه اسفندیار بن بشتاسب (که دربارهٔ نژادنامهٔ وی گزارش‌های دیگری نیز در دست است)، به کار برخاست و به خونخواهی پادشاه دارا بن دارا پرداخت و پادشاهی را به کسان خود برگرداند بدان گونه که پیوسته از روزگاران گذشتگان پیشین‌شان پیش‌از آمدن پادشاهان تیره‌ها بودند. او پادشاهی را به رهبر یگانه‌ای سپرد که به‌تنهایی بر سراسر خاک زرافشان ایران فرمان می‌راند.

گفته‌اند که زادگاه وی روستایی‌از روستاهای استخر بود که بدان تیزوده می‌گفتند و پیرو شارسان استخر شمرده می‌شد. نیای وی ساسان مردی دلیر و شیفتهٔ شکار بود. او با زنی از نژاد پادشاهان ایران به‌نام بازرنگیان پیوند همسری بست. او آذربان‌آتشکدهٔ استخر به‌نام نارهید (آناهید، ناهید، آناهیتا) بود. این زن برای او بابک را بزایید. چون بزرگ شد، پس از پدر به فرمانرانی بر مردم

---

۱. اردشیر بابکان یا اردشیر یکم پایه‌گذار خاندان ساسانی و نخستین پادشاه آن بود (۲۲۶ـ۲۴۱م). روی‌هم ۱۵ سال شاهنشاهی کرد.

سر خود آورده‌ای. چه کسی تاج و تخت کشور را به تو سپرده است؟ کی تو را فرموده است که شهر بنیاد گذاری؟ در نامه نوشته بود که من پادشاه اهواز را روانه ساختم تا تو را بگیرد و بند بر نهد و به نزد من آورد.

اردشیر برای وی نوشت: تاج و تخت را خدا به‌من بخشید و من امیدوارم که یزدان مرا بـر تو فیروز گـرداند تا سرت را پیشکش آتشکدهٔ پایه‌گذاردهٔ خود سازم.

اردشیر آهنگ استخر کرد و ابرسام وزیر خویش‌را به در اردشیر خره به‌جای خود برگماشت. دیری برنیامد که نامهٔ ابرسام برسید که گزارش از آمدن پـادشاه اهواز و شکست و بـازگشت وی می‌داد. اردشیر پس از آن به اصفهان رفت و آن را فروگرفت و پادشاه آن را بکشت و به فارس بازگشت و رو به جنگ نیروفر (نیروکر، بیروفر) فرمانروای اهواز آورد. پس به ارجان و میسان و تاسار شد و آنگاه به سرق رفت و بر کرانهٔ دجیل درنگ ورزید و بر شهر دست یافت و شهر سوق‌الاهواز (بازار اهواز) را پایه گذارد و با غنایم به‌فارس باز آمد. آنگاه از راه خره و کـازرون به اهواز بـرگشت و پادشاه میسان را کشت و کرخ میسان را بنیاد نهاد و به فارس برگشت.

آنگاه برای اردوان نامه نوشت و به وی آگهی داد که آهنگ جنگ او دارد و از وی می‌خـواهد که جایی را بـرای کارزار نامزد کند. اردوان برای او نوشت: من در پایان مهر ماه در دشت هرمزگان با تو دیدار خواهم کرد. اردشیر پیش‌از هنگام بدانجا رفت و خندق بکند و در آن آب افکند و جایگاه لشکریان خود را امن و استوار بداشت. اردوان با پادشاه ارمانیان بـدانجا آمد. این دو بـر سر پادشاهی با یکدیگر پیکار می‌داشتند ولی اینک بر جنگ با اردشیر آشتی کردند و همداستان شدند. جنگ درگرفت و آنان پشت به پشت هم نهادند و به‌نبرد با او درایستادند بدین گونه که امروز یکی با او می‌جنگید و فردا دیگری. روزی که هنگام جنگ با پـادشاه ارمانیان بود، اردشیر تاب نمی‌آورد و روزی که هنگام جنگ اردوان بود، اردوان تاب وی

را نمی‌آورد. در این زمـــان، اردشیر با بابا پادشاه ارمانیان پیوند آشتی بست و از او خواست که از وی دست بازدارد تا او برای جنگ با اردوان آزاد بماند. دیری برنیامد که اردشیر او را شکست داد و کشت و بر کشور او چیره گشت و بابا فرمانبر او شد. از این هنگام اردشیر را شاهنشاه (شاهان شاه: شاه‌شاهان) خواندند.

سپس روی به همدان آورد و آن را بگشود. آنگاه به سوی جبال و آذربایجان و ارمنستان و موصل رفت و دروازه‌های آنها را بـه زور شمشیر به روی خـــود باز کــرد. پس از موصل به سواد شد و آن را بگرفت و بر کرانهٔ دجله در برابر تیسفون شهری بساخت‌که در سوی خاور مداین است و شهری باختــری است. وی آن را به نام خـــود «اردشیر» نامید. از سواد به استخر آمد و از آنجا به سیستان رفت و سپس به گرگان و آنگـــاه به نیشابور، مرو، بلخ و خــوارزم روانه گشت. از آنجا به فارس آمد و در گور ماندگار گشت. در اینجا بود که نامه‌های پادشاهان کــوسان و توران و مکران بـــدو رسید و همگــی فرمانبری خود از او را آگهی کردند.

سپس از گور به سوی بحرین رفت و پادشاه آن ناچار شد که خود را از دژ فروافکند و نابود کند. آنگاه به مداین بازآمد و پسر خود شاپور را در زندگی خویش افسر شاهنشاهی بخشید. او هشت شهر بساخت: خط در بحرین؛ بهرسیر در برابر مداین‌که نام‌آن از نام خودش بود و اردشیر خوانده می‌شد و سپس به صورت بهرسیر تعریب‌گشت؛ اردشیره که شهر فیروزآباد است و عضدالدولة بن بویه آن را بدین نام خواند؛ نیز شهر اردشیر در کرمان که معرب شد و بردشیر گشت؛ بهمن اردشیر بر کـــرانهٔ دجله در نزدیکی بصره کـــه بصریان آن را بهمن‌شیر خوانند؛ فرات میسان؛ رامهرمز در خوزستان؛ سوق‌الاهواز (بازار اهواز)؛ و بودر اردشیر که همان حزه [خره] است. [و ایـــن همه نه شهر است].

اردشیر پیوسته نیک‌رفتار و پیروزبخت بود و هـــرگز درفش او

نکونسار نمی‌گشت. شهرها بساخت و شهرستان‌ها پایه گذاشت و پایه‌ها، پایگاه‌ها و زینه‌های فرمانروایی کشوری و فرماندهی لشکری و بلندپایگان پیشه‌وری و کیشی و جز آن همه را سامان داد و شهرها را آباد فرمود.

روزگار پادشاهی وی از هنگامی که اردوان را بکشت تا روزی که درگذشت، چهارده سال یا بیست و چهار سال بود. چون اردشیر بر عراق چیره گشت، بسیاری از قبیله‌های ماندگار در آن به فرمانرانی او تن درندادند و ماندن در کشور او را نپسندیدند و از این‌رو مردم قبیلهٔ قضاعه به‌شام رفتند ولی مردم انبار و حیره در برابر او سر سپردند. این دو شهر به روزگار بخت‌نصر ساخته شده بودند. حیره ویران گشت و مردم آن به انبار آمدند. انبار برای پانصد و پنجاه (٥٥٠) سال آباد بود تا آنکه حیره در زمان عمرو بن عدی آباد گشت و پانصد و سی و چند سال آباد بود تا اینکه [به‌روزگار اسلامی] شهر کوفه‌ساخته شد و اسلامیان بدان‌درآمدند و در آن‌ماندگارشدند.

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

☐ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
☐ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش
☐ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
☐ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن
هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف
☐ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
☐ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطـار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر
☐ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین
حافظ خراباتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
نامه‌های جمالزاده
به‌اهتمام علی دهباشی
☐ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
☐ **دیوان حافظ**
تصحیح‌علامه محمد قزوینی، دکترقاسم‌غنی
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر
مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
کلک خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور
نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
☐ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف
اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوب
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی

اساطیر و ادبیات جهان

بانو با سگ ملوس
آنتوان چخوف
ترجمهٔ عبدالحسین نوشین
چاپ اول اساطیر
موشها و آدمها
جان اشتاین بک
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ دوم
آوای وحش
جک لندن
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ دوم
سیذارتا
هرمان هسه
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ سوم
مایده‌های زمینی
آندره ژید
ترجمهٔ پرویز داریوش و جلال آل‌احمد
چاپ اول اساطیر
آنها که دست دارند (۴ جلد)
ایروینگ استون
ترجمهٔ بابک بهداد
چاپ سوم

چمنزارهای بهشت
جان اشتاین بک
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
دوبلینی‌ها
جیمز جویس
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
سایهٔ گریزان
گراهام گرین
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ اول اساطیر
وزارت ترس
گراهام گرین
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
خیزابها
ویرجینیا وولف
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
خانم دالووی
ویرجینیا وولف
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

ماه پنهان است
جان اشتاین بک
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ اول اساطیر
تام سایر
مارك تواین
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
انجیل یهودا
هنریك پاناس
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
گرگ بیابان
هرمان هسه
ترجمهٔ کیکاوس جهانداری
چاپ اول اساطیر
جف سیاهه
تئودور درایزر
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
ماه و شش پشیز
سامرست موام
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ اول اساطیر
نوازندهٔ نابینا
ولادیمیر کورلنکو
ترجمهٔ کاماپون
چاپ اول اساطیر
تیرانداز
الکساندر پوشکین
ترجمهٔ ضیاءالله فروشانی
زیر چاپ

براه خرابات در چوب تاله
ارنست همینگوی
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
داشتن و نداشتن
ارنست همینگوی
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
سیمای مرد هنرآفرین در جوانی
جیمز جویس
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ اول
داستانهایی از یك جیب و از جیب دیگر
کارل چاپك
ترجمهٔ دکتر ایرج نوبخت
زیر چاپ
رنج و سرمستی
ایروینگ استون
ترجمهٔ پاجلان فرخی
زیر چاپ
ماجرای لولاکراك
هوارد فاست
ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان
زیر چاپ
خورشید سوزان
جك لندن
ترجمه عبدالحسین شریفیان
زیر چاپ
مهاجران
هوارد فاست
ترجمهٔ پاجلان فرخی
زیر چاپ

سگهای جنگ
فردریک فورسایت
ترجمهٔ ایرج خلیلی وارسته
چاپ اول

پرواز شبانه
آنتوان سنت اگزوپری
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ دوم

سلطان کمپبل
هاموند اینس
ترجمهٔ ایرج خلیلی وارسته
چاپ اول

قصه‌های چینی
لین یو تانگ
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

عشق جاودانی است (۴ جلد)
ایروینگ استون
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ

ظهور و سقوط هیتلر (۴ جلد)
جان تولند
ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان
زیر چاپ

رودین
ایوان تورگنیف
ترجمهٔ آلك قازاریان
چاپ اول اساطیر



انتشارات اساطیر

تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۲۱۴۷۳